

حديقة الحقيقة و شريعة الطريقة

ابوالمجد مجدود بن آدم سنائي غزنوي

به كوشش: دكتور عليمحمد صابري، رقيه تيموريان و بهزاد سعدي

فہرست

مقدمه رفاء

الحمد لله الخبير بخفيات الضمائر، البصير بخبيات السرائر، المنتزه عن الامثال والنظائر، المتعالى عن ان تدرکه الابصار والبيصائر، والصلوة على نبيه الداعى لامته الى النعم والذخائر، ورسوله الشفيح لاهل الصغائر والكبائر، ثم ان الله تعالى ارشدا للعالمين بلطائف آياته و استاثر علم الغيب بعلو ذاته، حيث قال فى محكم كتابه، و منزل خطابه: **وعنده مفاتيح الغيب لا يعلمها الا هو و يعلم ما فى البر والبحر.**

آن دليل هر برگشته، و آن دستگیر هر سرگشته و آن راحت هر جراحی و آن درمان هر دردی، آن غفاری که بر اولیای خود رایب نصرت آشکارا کرد، و آن قهاری که بر اعداء خود آیت نعمت پیدا کرد، و آن مفضلی که دوستان خود را خلعت سعادت و سیادت پوشانید، آن عادلی که بر دشمنان باران خواری و نگوساری بارانید، و وحی فرستاد بدان مرد باخبر و بدان سر سرور سر کاینات، و مقدم موجودات، سلاله طهارت، و کیمیاء سعادت کان فتوت، و جان نبوت، سر دفتر برگزیدگان، و شفاعت خواه رمیدگان، فهرست جریده رسیدگان علیه السلام آن مردی که نظرش بر خبر مقدم بود، و رؤیت بر روایت، تا هر فرمانی که از گلشن ارادت سوی آن مرکز سیادت و هر وحیی که از بارگاه ازل سوی کارگاه امل صادر گشتی، آن صدر با قدر، بل که آن (بدر هر) صدر، آن مردی که طاووس ملانکه و اخ انبیا وحی بدو آوردی پیش از وی میخواندی، تا برای اعجاز و اعزاز کلام نامخلوق فرمان آمد: **ولا تعجل بالقرآن من قبل ان یقضی الیک وحیه.** وحی آمد بدین مهتر کرامت دیده که ای محمد من که خدایم، و معبود بسزایم، و عزیز بی همتایم، در عالم غیب در هر کنجی صد هزار گنجست که خاطر هر ناگنجی بدو نرسد.

حجاب دیده نامحرمان زیادت باد

داننده غیب مائیم و میرا از عیب مائیم، آنرا که خواهیم برگزینیم، و سینه وی مفتاح خزانه غیب گردانیم، و انوار بی شمار بر وی نثار کنیم، و مدد لطائف بی عدد بر او ایثار کنیم، و تقوی شعار وی گردانیم، و هدی دثاروی، تا کلام نامخلوق و مصحف مجید از این خبر داد: **هدی للمتقین الذین یؤمنون بالغیب** دست ایشان به گنج غیب رسد، در بحر آلاء و نعماء ما غریق شوند، و در سراپرده قدم قدم بر بساط فضل نهند. از کاس مودت شراب الفت چشیده، و رایب ایشان سر بر ثریا کشیده، و قلم روح این رقم بر لوح روزگار ایشان زده **ان الابرار لفی نعیم.** در آن برگزیدن بر من اعتراض نه. آنرا که خواهم بردارم، و آنرا که خواهم فروگذارم، و نهاد یکی عیب گردانم، و سرمه بی خبری در دیده وی کشم، تا عسل کسل از شرابخانه ابلیس نوش می کند، و در لحاف خلاف می باشد، سر بر بالین غفلت نهاده و اعجاب حجاب روزگار وی شده، نعمت نبیند تا شکر منعم نکند، زوالش نبیند تا حذر از منتقم کند. بیگانه وار می آید و دیوانه وار می رود، دست انصاف داغ دل، بر روزگار آن روز کوران نهاده، و **ان الفجار لفی جحیم.** و در این خواری کردن بر من اعتراض نه، اما فتح بابی که مر طالبان شریعت را و سالکان طریقت را باشد هیچ شی از اشیاء عالمین سد آن نگرردد. باز سدی که در راه ضد ایشان نهاده شد معاملات تقلین آنرا بر ندارد، اصول به فروغ نگرردد، چون فتح باب اصلی نه وصلی، از عالم غیب نه از عالم ریب، از نزد عالم الغیب به سالکی یا عاشقی رسد، از غیب در فرع باید که راست رود تا خود را از این دریای بی پایان این نفس طرار خودپرست و هواء غدار من گوی برهاند. که آن فرعون بی عون گفت با عدت وحدت **انا ربکم الاعلی** مردود شد، آن نمرود مطرود با آن خدم و حشم گفت: **انا احیی و امیت** مطرود شد. آن عزازیل لعین با آن عبادت و خدمت گفت: **انا خیر** مرجوم شد. و آن قارون و ارون با آن حیل و حیلت گفت **انما اوتیته علی علم عندی** مغرور شد. خنک آنکه خود را از چنین دریا بیرون برد، و از آهنگ این نهنگ بگریزد، و در حیل متین دین آویزد، **واعتصموا بحبل الله جمیعا** و این کامه ورد خود سازد «و حسبنالله و نعم الوکیل». و از گفت من خود را مجنون نسازد که فذلک حرمان بر جریده جریمه وی زنند و از آن رقم این آید **فحسبننا به و بداره الارض.** اهل دنیا از در هوا در هارویه رفتند، تا جماعتی از ایشان در هوای نفس افتادند، از بی پستی چالاک و پاکتی بگذاشتند، مشغول جامه و جام و غلام و حطام و مرکب و ستام شدند، با چربی طعمه و بزرگی لقمه لذت ساختند، تا خود را به آتش دوزخ بسوختند، حطب جهنم شدند، **اولنک کالانعام بل هم اضل، (سواء علیهم ءانذرتهم ام لم تنذرتهم لا یؤمنون)** لاجرم در عالم قیامت ورد ایشان این باشد، **طلیتین کنت ترابا.** و جماعتی از معاصی روی بگردانیدند، و دنیا را رد کردند، با خلق انس نگررفتند، نه برای خدای، برای آن تا ایشان را زاهد و عابد خوانند، و بدیشان تبرک کنند، ایشان را از صدق آن حدیث هیچ خبر نه، با نفاق آشنا گشته، این چنین سالوسی و ناموسی و افسوسی را که از برای جاه دنیا بکنند خیر آمد، **فمثله کمثل الکتب** تا به فروغ دروغ ایشان جماعتی مغرور شدند، بر هوای نفس برفتند نه بر درس شرع، **من سن سنة سینه فله وزرها،** در عالم قیامت همه مطیعان را جزا و ثواب باشد، و آن خودپرستان در **ظلمات بعضها فوق بعض** بمانده نه در دنیا گامی گذاشته و نه در عقبی گامی برداشته، این مفلسان در عقب آن مخلصان می آیند و همی گویند، **انظرونا نقتیس من نورکم** جواب یابند، **قیل ارجعوا ورائکم فالتمسوا نورا** این قوم خودپرستانند تا قرآن کریم با سید طریقت و مفتی شریعت گوید، **افرایب من اتخذ الهه هویه واضله الله،** باز جماعتی دیگر که بوی اخلاص به مشام جان ایشان رسیده بود قدم بر هوای نقد نهادند و نفس را قهر کردند طمع آن راه، تا نفس ایشان به هوای ابد رسد، و فردوس مأوی و مطلب ایشان گردد، که این اشارت قرآن کریم به سمع آن جمع رسیده بود. **ولکم فیها ما تشتهی انفسکم،** این گنوه از هوای نفس درگشتند اما میراث ابلیهی بردند که صدر نبوت خبر کرده است، **اکثر اهل الجنة البله** باز جماعتی که از سر طینت برآوردند، و قدم از هوای موقت بر هوای مؤبد نهادند، و دنیا را با آنکه جلوه حضرت بود پشت پای زدند، و (عقبی را با آنکه خلعت بقا داشت پشت دست زدند) از صورت دعوی در حقیقت معنی آویختند، این طایفه سالکان طریقت و طالبان حقیقت اند، که در انوار اسماء الله افتادند، گاه هست جمال احدیت شدند، و گاه نیست کمال صمدیت گشتند، در هست و نیست لطف و قهر بمانند، این طائفه انبیانند، صلوات الله علیهم اجمعین، اول قدم آدم علم آن اسامی بود (و واسطه کار خلیل آن اسامی بود). (و بغایت دم مصطفی علیه السلام معرفت آن اسامی بود)، که قرآن مجید در حق آدم، گفت، و **علم آدم الاسماء کلها،** و در حق خلیل گفت علیه السلام **انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض و در حق سید کاینات «صلی الله علیه وآله» گفت: اقرأ باسم ربک الذی خلق این**

جماعت مفاتیح غیب‌اند، پس از این طایفه اولوا العلم‌اند که ایشان میراث به حکم فرصیت این خطاب بردند، **العلماء ورثة الانبياء**، و بعد از ایشان حکما و شعراء‌اند، ایشان درجه ذوالارحامی با انبیاء، یافتند، به حکم این آیت که می‌گوید: **و من یوت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا**، و این خطاب: **ان من الشعر لحکمة والشعراء امراء الکلام** روزی من که محمدین علی الرفاه در عجایب عالم نگرستم، کی چون جبار عالم ذوالجلال تعالی و تقدس خواهد، که این عالم پیر منافق را جوانی موافق گرداند، و از این روزگار مقید احمق شبانی حاذق بیرون آرد، بنده‌ای را پیدا کند، که بی‌تربیت و تنقبت و تقویت خلائق، حقایق‌بین و دقایق‌دان گردد. و این نه بکسب و صنع خلق باشد، بل که به فضل و عطاء حق باشد که بی‌گوشمال معلمی و مؤدبی عالمی و ادیبی گردد، و بی‌فقاء روزگار طبیعی و حییبی شود، بی‌مشقت مجاهدت مشاهدت یابد، و بی‌زحمت خیالی رحمت جمالی ببیند، بی‌تربیت بتزکیت رسد، ادب‌نی ربی این باشد که این همه گل بی‌خارند و مل بی‌خمارند عقل را از عقلیه فنا می‌رهانند و قیای بقا همی پوشانند، و صدق می‌بخشند و تاج خلعت بر سر عشق می‌نهند، مشکل عالم بدو حل می‌شود، و صد هزار در ناسفته و گل ناشکفته از گلستان غیب به بوستان دوستان می‌فرستد، و در هر حرکتی از وی برکتی باشد، و در هر حکمی حکمتی، و در هر عملی علمی نماید، و در هر اشارتی بشارتی از حقیقت، کی اهل عصر از آن بی‌خبر بوده باشند، و از آن اثر بی‌بصر، با سبب کاینات در یوزه این حدیث بدین عبارت آموخت که: **ارنا الاشیاء کما هی**، و چنین شخصی که این اسباب جبلت وی بود آن عزیز باشد که باطنش گنج خانه راز گردد، و ظاهرش زرادخانه نیاز، نه این خارستان را مقرّ قرار داند، و نه آن نگارستان را مقرّ فرار، همه فرارش با خود باشد، و همه فرارش با دوست. این عزیزی باشد که جان در جنان دارد، و فردوس اعلی و جنة ماوی جویان وی باشد، و جهان از همه بدو جهان و ازو جوان. این روزگار یتیم گشت از چنین عالمی و حکیمی و آن خواجه روزگار بود، **حکیم‌العصر، ملک‌الکلام، محقق‌الانام، سلطان‌البیان، حجة‌الایمان، شمس‌العارفین، بدرالمحققین، صدرالطریقه، قوام‌الحقیقه، سدیدالنطق، رفیع‌الهمه، عزیزالوجود، عدیم‌المثل، محترزالدنیا، مقبل‌الدین، نظام‌النظم، مؤثرالنثر، ماح‌سیدالانبياء، خاتم‌الشعراء، نواللسانین، ابوالمجد مجدودین آدم سنائی الغزنوی رحمه‌الله علیه** که عالمیان در ساحت با راحت او روزگار در خوشدلی می‌گذاشتند، و در بهشت نقد همی خرامیدند. شعر:

لیس من الله بمستکر ان یجمع العالم فی واحد

اگر وی را در اجل تاخیر نبود وی را در امل تاریخی بود که تا قیام‌الساعة همه عالمان و عاقلان و عاشقان و صوفیان و مشتاقان قوت جان از آن خوان جویند، و همه متکلمان و حکیمان و شاعران سرّ معانی از دیوان او گویند، هیچ کلمتی را بی‌خلعتی نگذاشت. هر حرفی از وی طرفی یافت، و هر نفسی از وی نقشی دید، و هر نقی معنی. هیچ نفس را بی‌روح نگذاشت و هیچ روح را بی‌فتوح. در هر شامی صبوحی گذاشت. چون سلطان عالم، ملک ملک سیما، سماق‌در، سنا رفعت، پری‌روی، نبی خلق، عیسی دم، موسی شوق، آدمی صفوت، نوحی دعوت، ابراهیمی خلعت، یعقوبی کمال، یوسفی جمال، سلیمانی دولت، داودی نعمت، مصطفوی خلق، برهان حق، شهاب سماء دارالخلافه، نصاب‌العدل والرأفة، یمین‌الدولة و امین‌المله، شهنشاه بهرام‌شاه خلدالله ملکه. بر کمال فهم وی و از صفای صفوت وی و وقوف داشت و به دیده سر باطن پاک وی می‌دید، خواست تا به دیده ظاهر چالاک‌ی وی ببیند، مثال داد: تا وی را از کارگاه مجاهدت به بارگاه مشاهدت آرند، تا از پایگاه خدمت به پیشگاه حشمت رسد. و از میدان ستایش به ایوان بخشایش خرامد، و نامش از دیوان عوام به جریده خواص ثبت کنند، و چنانکه به صفوت ملکبست به صورت ملکی گردد. آن خودشناس پاس سپاس این نعمت به دیده جهان دیده بداشت، و مُنت منت این رتبت به جان جان برداشت، آن جام لطف نوش کرد، و زمین خدمت بوس کرد و گفت: این خادم خرس حرص بر خویشان چیر نکردست، و در خرسندی پیش نکردست، طعم طمع نچشیدست، و آواز آرزو در گوش هوش نگذاشتست:

درویش نیم اگرچه کم می‌گوشم دیوانه نیم اگرچه گم شد هوشم
گر بی‌برگی به مرگ مالد گوشم آزادی را به بندگی نفروشم

مسرور غرض و مغرور عوض نبوده‌ام، با عشق دمسازی دارم و با صدق دل رازی، اینک مدت چهل سال است تا قناعت توشه من بودست، و فقر پیشه من.

حرص و شهوت خواجگان را شامو مارا بنده‌اند بنگر اندر ما و ایشان گرت ناید باوری

هرچند این کرامتی بزرگ است، و تربیتی بی‌نهایت، و موهبتی بی‌غایت اما خادم این تجمل را تحمل نتواند کرد، و شکر و سپاس این تفضل را تحمل نداند ساخت.

ما کلف الله نفسا فوق طاقتها ولا توجد بد الا بما تجد
تا سنائی کیست کاید بر درت مجد کو تا گویدش کز راه برد
نام او می‌دان و نقشش را مبین کز حکیمان او زیاد اندر نبرد
گفتم که زیارتی کنم گفت دلم نزدیک سبک روح گرانجان چه کند

مهره مهرشاد در گردن گردون شاید، بر آستانه این درگاه سرافریدون زبید، هر دونی و زبوتی را این تمنی نباشد، شیرویه شیر علم تست و پرویز پرویز روزگارت، و جمشید شیدای لقای خورشید نگارت، و نیز ان که آن عزیز بی‌همتا در قرآن نامخلوق گفت: **و اوحی ربک الی النحل** با جمال و کمال این خطاب هیچ صادق، عاشق دیدار زنبور نشد از وی به عسل مصفی بسنده کردند، و همه گزیدگان به حکم کرم از نظاره کرم پبله به لطف ابریشم قانع شدند. و همه بزرگان گل بهار طلبیدند، و خار را خوار بگذاشتند: و همه حکیمان از آن سره‌ی کی صره صنع احدیت است مشک جستند و آهوی را گذاشتند.

و ان تفق الانام و انت منهم فان المسک بعض دم الغزال

اگر ببیند رای پادشاه جهانگیر جوان بخت، این عمل قناعت را بر بنده تقریر فرماید، و از جامه خانه فضل خلعت عفو بارزانی دارد، تا در زاویه وحدت روزگار گذارم، مگر شرکت درین کلمه درست کنم، **رحم الله ابانر یعیش وحده و يموت وحده** کی علماء سنت و جماعت و اهل شریعت متفقاند که **الضدان لایجتمعان**، کی ذیل لیل با نهار بهار نتوان دید و کفر ندیم ایمان نشاید، و ظلمت قرین نور نزیبید، در بارگله شاه برده نوپرده جلوه نداند کرد، بساط نور جمال حور را شاید نه نگار روز را، حور بر شادروان نوشروان رقص نداند کرد، هزارستان با هزارستان رسیلی داود را نشاید، دل شده با دلدار چگونه مقاومت کند، میزده با هشیار چگونه متابعت کند، آورده را در مقابله آمده کی توان داشت، کرامت پیش معجزه کی توان عرض کرد، که چون بد بیضاء شاهنشاه مظهر شد، زهره زهره برین گلشن روشن آب شود، و چون خورشید عالم آرای ظل الله سر از مطلع خویش برآرد، چراغ درویشان نور ندهد. و عیسی روح الله در سواد شب هویدا نباشد، جان آدم گم شده خود را در نور صبح کاذب نطلبید. جمالی که از ضیاء او شب یلدا سوزن را در میان خاک بتوان یافت انگشت مرده ندهد. عاجزان دیده را به حول و حیل صفا نتواند کرد. شعر:

صدر تو چرخست و تن را بال سست روی تو شیدست و جان را چشم درد
جان من آزاد کن تا عقل من هر دمت گوید زهی آزاد مرد
تازه گردانم به ناجستن که باد تازه از جان بیخ و شاخ و برگ و ورد

شکرانه این تربیت را فخری نامه‌ای آورد، و آغاز کرد سنائی آبادی که از روزگار آدم تا روزگار او کسی کتابی برین نسق ننهاد و نساخته بود، که مایه جهانپست، و پیرانه عالمی، و آنرا **حديقة الحقیقة و شریعة الطريقة** نام کرد. جماعتی مختصر بی‌بصر زیر تیشه غول بیشه، کی سرمایه عقل و پیرایه بصر نداشتند، و از دایه علم سیر شیر نبودند، میوه آرزو طلبیدن گرفتند. ماروار گرد بهشت دل او برآمدند، و آن موسوسی که در سیصد و شصت رگ ایشان سیصد و شصت راه دارد، که **ان الشیطان یجری فی عروق احدکم مجری الدم**، به حکم وسوسه در میان درون دل ایشان پنهان شده، و آن عزیز می‌گفت، **ولاقربا هذه الشجرة**، ای بیحکمتان در حکمت لقمان می‌ویزید، و ای گرفتگان از مخراق لعنت بپرهیزید، ایشان با هوای خویش برنیامند، که **کل ممنوع متبوع** درآمدند و اول ابتدا به هوا کردند، و بی‌فرمان جزوی چند که هر کلمه از وی کل عالم و کل روزگار بود برداشتند، و از سیاست این فرمان غافل، **والسارق والسارقة فاقطعوا ایدیهم**، جماعتی از ارباب دل را رنجور و مهجور کردند. و خود در بیمارستان خوف بمانند که **الخائن خائف**، خواستند که از روی حسد این کتاب را متفرق کنند که **یریدون لیطفنوا نورالله بافواهم والله متم نوره**. روح آن عزیز در جوش آمد، و نفسش در خروش، که بدین نقص رضا دادند که منتی همی گوید:

و لم ار فی عیوب الناس شیئاً کنقص القادرین علی التمام

و چون روزگار چیزی از پیش برداشت باز نتوان آورد، و از پی آن رفتن بی‌خردی باشد. آنچه گفته بود قرب ده هزار بیت مسوده به بغداد فرستاد، به نزد خواجه امام برهان‌الدین «محمد بن ابی‌الفضل ادام‌الله علوه»، و آنچ به دست او بماند «بیتی چند نسخت داد»، و آن عزیز قفص بشکست، و از این عالم تنگ برپرید، و بر روضه رضوان خرامید، نورالله مضجعه. و **قال علیه‌السلام: من عاش مات و من مات فات و کل ما هو آت آت**. و چون از دیوان اعلای شاهنشاهی معظمی، **خلدالله ملکه و ضاعف اقتداره** مثال فرمودند: من خادم را این پنج هزار بیت نسخت دادم، از بهر بارگاه اعلی شاهنشاهی اعزالله انصاره و بموقع احقاد افتاد، و پسندیده مجلس اعلی آمد. و چون وی جای خالی کرد، این زندانیان عالم فنا یکدیگر را به رفتن او تعزیت می‌گویند، که **یا اسفی علی الفراق**. و آن بستانیان عالم بقا یکدیگر را به آمدن او تهنیت می‌کنند و می‌گویند، که **مرحبا بالوصول**، چه تعزیت رفتن، بلکه تهنیت رسیدن، که هر عزیزی که از خود به دوست هجرت کند و سد دیده خود را از راه بردارد، و از بادیه نفس بگریزد، و روح را در پرواز آرد، و در وصل کوبد، و رضای دوست جوید، علت سودا دفع کند، و از نشانه هوا روی بگرداند، و هجرتش از خود به حضرت نبوت باشد، و منزلش از این خاکدان به جوار ربوبیت بود، **فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر تا سید کاینات و مهتر موجودات علیه‌السلام از صدق این هجرت خبر داد: من هاجر الی امرأة او الی شیء فهجرته الی ما هاجر الیه**، لیکن آن سالک تا ورای خود دلربائی و جان فزائی نبیند هجرت نکند، چنانکه در قصیده‌ای گفته است: «شعر»

هیچکس رانامه‌است از دوستان در راه عشق بی‌زوال ملک‌صورت ملک‌معنی در کنار

و چون ورای خود دلربایی و جان فزایی را دید از خود به دوست هجرت کرد، و قرآن مجید می‌گوید: **والذین جاهدوا فینا لنهیدنهم سبلنا**، معاذالله، معاذالله غلط کردم، چه موت و فوت، مردی که در راه دوست جان را هدف تیر بلا کند بخود مرده و بدو زنده باشد، گاه تیغ محنت از بیرون گلشن پاره‌پاره کند چون حمزه؛ و گاه آتش محبت از درون دلش شاخ شاه بالا آید چون سلمان. آنکه زخم ظاهر خورد **قتل شهیدا** و آنکه زخم باطن خورد **اشارات کند مات شهیدا** صد فتحش روی دهد، مایه حیات در کنار مرگ غلند. تا آب در خاک باشد، و گوهر در سنگ، سید کاینات صلی‌الله علیه و آله علی را علیه‌السلام این کیمیای تعزیم کرد: که **یا علی! احرص علی‌الموت توهب لک الحیوة**، عزیزان در این مقام نفس را فدای روح کنند و از وجود دل سرد کنند، و با خود این منادی کنند که **فتمنوا الموت ان کنتم صادقین**.

زین جهان همه سراسر غم دلم از دل گرفت و از جان هم

با دوست گرم شوند، روحشان با نفس در جدال آید، و جسمشان با جسم در حسد، عالمیان این را محب خوانند، چون این حال روی نماید قرآن مجید این تجربت بکند نشان **یحبههم و یحبونه** این باشد، **قال علیه‌السلام الموت جسر یوصل الحیب الی الحیب**، هرکه جان دارد سر سر ندارد، و اینجا مرد عاشق مرگ گردد، تا سید ولد آدم در این مقام گوید **الرفیق الاعلی** و نیز گوید: **یالیتی غودرت مع اصحابی و آن خوب روی مصری گوید توفنی مسلما**، و آن سر مردان و مرد میدان

کرار غیر فرار گوید: **لابیالی ابوک وقع علی الموت ام وقع الموت علیه**، بوی این عطر به مشام این حکیم روزگار آید، بدیشان اقتدا کند تا اهداء یابد گوید: **مصراع: ای مرگ اگر نه مرده‌ای دریابم**.

چون این جماعت خود را از راه برداشتند و ماندن خود بر خود آرایش خود دانستند، و هجرت به دوست آسایش خود دیدند: **فرمان حضرت آمد ولا تقولوا لمن یقتل فی سبیل الله اموات بل احياء**. محبت ما جود به وجود خود کند و سود در نابود خود داند، شما به دیده بی‌بصر درو منگرید، و به زبان مختصر ایشان را مرده خوانید که نهاد ایشان از حضرت عنایت خلعت بقا پوشیده باشد، پس هرچند آن عزیز در صورت آب و گل مرده است، به حقیقت جان و دل زنده است، و حیوة عالم ارواح بدو باشد، که چون آبی برای پرورش نفس است مایه حیوة باشد، و قرآن عظیم خبر می‌دهد: **وجعلنا من الماء کل شیء حی و حکمت وی که برای پرورش روحست، مایه حیوة باشد، و قرآن مجید ازین خبر کردست، ولقد کرما بنی آدم، کرامت این باشد که چون مقصود از وجود افلاک این جوهر خاک است، از صنع بدیع او بعید نباشد، که شخصی خاکی را رفعت افلاکی دهد، و این کرامت و درجت جز به علم و حکمت نباشد، و سید طریقت ازین حقیقت خبر کردست المرء بالصغریه بلسانه و جنانه، و امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام اشارت کرده است: ما الانسان لولا اللسان الاصوره ممثله و بهیمة مهملة: ملکا به حق و حرمت اهل حرمت که این باغ حکمت را هر روز شکفته‌تر داری، و از دیده اغیار نهفته‌تر، و هر ساعتی و لحظه‌ای صد هزار قندیل نور و سرور از عالم پاک به قالب و خاک آن عزیز برسانی.**

مراد این ضعیف بیچاره محمدین علی‌الرفا از جمع کردن دیباچه این کتاب، و تشبیب و تطویل این اصل، و تزیین و ترتیب این فصل آن بود، (که چون اشجار الحدیقه فی الحقیقه، در حال حیات خواجه حکیم شیخ‌الطریقه متفرق شده بود، و به دست هرکس بی‌ترتیب بیتی چند افتاده، و چندان در یتیم در دست مشتی لئیم اسیر گشته، و در غار خواری چون اصحاب رقیم نژند و سقیم مانده، و چندان حور عین نازنین در کلبه انده غریب و حیران و ذلیل شده و به دست این و آن در هر مکان سرگردان گشته، و چون یوسف خوب از جوار کنار یعقوب دور افتاده، و به کار و بار نیاز و ناز زلیخا و ملک مصر نرسیده، تا روز رویان شبه مویان، آراسته ظاهران پیراسته باطنان، با زلفهای زهرنمای مشکسای، و رخهای دلربای جان‌فزای، که در هر صبحی از وفاق پدر آب خونی از ایشان می‌چکید، و در هر روایی از فراق پدر خاک یتیمی از ایشان برمی‌آمد، زیرا که از هجرت پدر در حجر جماعتی افتادند، که آن بیگانگان را بر آن یگانگان نه ولایت شرعی بود، نه عصیبت حقیقی، نه حق خطاب بر ایشان متوجه، دل‌خواهانی که نسپ حساب با روح‌القدس درست دارند در پیگار شیطان بماندند، جواهری که تاج پادشاه را شایست، گردن‌بند مشتی داده شد، شاهانی که بر قصور جاه و عز بودندی در کشور چاه دل بمانند. نازنینان عالم بقا به آتش حسد سوخته شدند، نجیب‌زادگان اصل و وصل به ثمن بخش فروخته، یزیدزادگان را (با) بایزیدزادگان در من یزید کردند، و از نهاد هریک این آواز برمی‌آمد که شاعر گوید:

او فغنی حبک فی من یزید فی صفة الذل و نعت العبید
قد حضر البانک و المشتی عبک موقوف فمادا تزیید

عصای موسی در دست فرعون بی‌عون نشاید، حسین علی را بر عتبه عتبه نشاید کرد. مولودی که در بهشت مرد معنوی بوده است در کنشت با مدعی چکند، خوشرویانی که در بستان انس پرورند در زندان حزن نگذرانند.

اکنون من که محمدعلی‌الرفاهم، از طریق ائتلاف ارواح که صدر نبوت و بدر رسالت خبر می‌دهد: **الارواح جنود مجندة فما تعارف منها ائتلف ما تناکر منها اختلف** بر خود واجب دیدم، بر حسب حسبیت در تعهد و تنقد ایشان سعی کردن، خاصه چون معلوم بود که ترتیب ترکیب ایشان در بنیت انسان از جواهر لطیف است، نه از اجسام کثیف. و اعراض اغراض ایشان کمال حکمت و شرف است، نه نقصان و تلف، و عاقلان جهان دانند، که فیزانه‌تر فرزندی ایشان را شعر و حکمت است، زیرا که آن سلف این خلف است، که عیسی‌وار از راه کرم به ترک آن طرف می‌گویند، و حواری پی هوا نسب حسب بی‌شرکت مادران به در می‌کنند، و آن حکیم عصر در آن معنی می‌گوید:

آن دختر دوشیزه که دوشش دادند امروز چو دی به شام توشش دادند

چون تقویت فرزندان آب و گل مشروع آمد هر آینه تربیت جان و دل مطبوع آید، خاصه چون مثال «صاحب» دیوان رسالت برین جمله صادر گشت: **اکرموا اولادکم واحسنوا آدابهم**. چون حال برین جملت است آن درهای متفرق را در یک رشته جمع کردم، و آن گلهای متنوع را بر یک جنس دسته بستم، و آن ریاحین نو آیین را چون پروین بر یک بستر و بالین فراهم کردم، و آن عقیق مذاب را از حجاب ارباب صورت در حمایت و عنایت خطاب و القاب اصحاب صنعت آوردم، و هریک را از آن شهاب احباب در نقاب رقاب عباسیان بردم، و چون ملکی بر فلکی مستقر دادم، **ورق عن ورق و طبقا عن طبق**. و از برای سرور چون نور در ظلمتشان موقوف کردم، و بهره هریک از معارف اعیان دین و مشاهیر ارکان زمین این حضرت موصوف و مصروف گردانیدم، این کتاب را براین اطناب تمام کردم، و بر این ابواب نهادم، و فصول و اصول هر باب را به اسمی مسمی کردم، تا نیشتن و خواندن میسر گردد، و زودتر به عرض بپوندد، وبالله التوفیق. (این دیباچه مجودین آدم‌السنائی الغزنوی تغمدالله برحمته و رضوانه املا کرد، و حال آن بود که در تب بود و امیر سید فضل‌بن طاهر الحسینی بنوشت از بامداد روز یکشنبه یازدهم ماه شعبان سال پانصد و بیست و پنج از هجرت محمد مصطفی صلی‌الله علیه‌آله چون نماز شام بگذارد آخرین سخنی که بگفت این بود کرم تو حکم من بس و خالی کرد به کوی بنوآباد در خانه عایشه نیکو رحم‌الله و اثابه‌الجنة و ايانا بفضله و منه انه سمیع مجیب.

الباب الاول
در توحيد باری تعالی

وی خردبخش بی‌خرد بخشای
حافظ و ناصر مکین و مکان
همه در امر تو زمان و زمین
همه در امر قدرتت بی‌چون
عقل با روح بیک مسرع تست
از ثنای تو اندرو جانست
رهبر جود و نعمت و کرم
کان هزار و یکست و صد کم یک
لیک نامحرمان از آن محبوب
محرم دید نام خود گردان
وحده لا شریک له گویان
واحد و کامران نه چون ما اوست
رازق خلق و قاهر و غافر
وحده لا شریک له اینست
قدرتش نائب اسامی اوست
بازگشتند جیب و کیسه تهی
چپست جز خاطر خدای شناس
هست چون فرش زیر نعلش عرش
آفرین جز به آفریننده
باد را دفتر سخن کردن
مُنشیء النفس و مُبدع الاسباب
خلق را جمله مبدء است و معاد
خیر و شر جمله سرگذشت بدو
باعث نفس و مُبدع خرد اوست
خوار بودی و عزیز کرد ترا
عقل و جان از کمالش آگه نیست
عقل جان با کمال او تیره
راه داده ورا به معرفتش
تنگ میدان ز کُنه وصفش فهم
از پی رشگ کرد مفرش او
عقل در مکتبش نو آموزشیست
جز مزور نویس خط خدای
جز خدای ایچ کس خدای شناس
عقل را جان و عقل بر باید
در مقامی که جبرئیل امین
جبرئیلی بدان همه صولت
مرغ کانجا پرید پر بنهد
گفتی او را شریک هش می‌دار
نکند در قِدم حدیث حدیث
کُنه تو بس بود به معرفتش
چند ازین چرخ و طبع رنگ آمیز
پس به شایستگی ورا بستود
برتر از برگزیده‌ها عقل است
نفس کل یک پیاده بر در او
عقل را کرد هم به عقل عقل
در ره کُنه او چو ما حیران
آنکه زین برترست آنست او
کی توان بود کردگار شناس
از خدایی کجا شدی آگاه

ای درون پرور برون آرای
خالق و رازق زمین و زمان
همه از صنع تو مکان و مکین
آتش و آب و باد و خاک سکون
عرش تا فرش جزو مُبدع تست
در دهان هر زبان که گردانست
نامهای بزرگ محترمت
هریک افزون ز عرش و فرش و ملک
هریکی زان به حاجتی منسوب
یارب از فضل و رحمت این دل و جان
کفر و دین هر دو در رهن پویان
صانع و مکرّم و توانا اوست
حی و قیوم و عالم و قادر
فاعل جنبش است و تسکین است
عجز ما حجت تمامی اوست
لا و هو زان سرای روز بهی
برتر از وهم و عقل و حسّ و قیاس
هرکجا عارفی است در همه فرش
هرزه داند روان بیننده
آنکه داند ز خاک تن کردن
واهب العقل و مُلهم الالباب
همه از صنع اوست کون و فساد
همه از او بازگشت بدو
اختیار آفرین نیک و بد اوست
او ز ناچیز چیز کرد ترا
هیچ دل را به کُنه او ره نیست
دل عقل از جلال او خیره
عقل اول نتیجه از صفتش
سست جولان ز عزّ ذاتش وهم
عقل را پر بسوخت آتش او
نفس در موکش ره آموزشیست
چپست عقل اندرین سپنج سرای
نیست از راه عقل و وهم و حواس
عزّ وصفش که روی بنماید
عقل را خود کسی نهد تمکین
کم ز گنجشکی آی از هیبت
عقل کانجا رسید سر بنهد
هرچ را هست گفتی از بُن و بار
جز به حسّ رکیک و نفس خبیث
در ره قهر و عزّت صفتش
چند از این عقل ترهات انگیز
عقل را خود به خود چو راه نمود
کاول آفریده‌ها عقل است
عقل کل یک سخن ز دفتر او
عشق را داد هم به عشق کمال
عقل مانند ماست سرگردان
عقل عقل است و جان جانست او
با تقاضای عقل و نفس و حواس
گرنه ایزد ورا نمودی راه

فصل معرفت

ذات او هم بدو توان دانست
عجز در راه او شناخت شناخت
ورنه کِشاندش به عقل و حواس
گوز بر پشت قیّه کی بلید

به خودش کس شناخت نتوانست
عقل حفش بنوخت نیک بناخت
کرمش گفت مر مرا بشناس
به دلیلی حواس کی شاید

عقل رهبر ولیک تا در او
 به دلیلی عقل ره نبوی
 فضل او در طریق رهبر ماست
 ای شده از شناخت خود عاجز
 چون تو در علم خود زیون باشی
 چون ندانی تو سر ساختنش
 و همها قاصر است ز اوصافش
 هست در وصف او به وقت دلیل
 غایت عقل در رهش حیرت
 عقل و جان را مراد و مالک اوست
 عقل ما رهنمای هستی اوست
 فعل او خارج از درون و برون
 ذات او را نبرده ره ادراک
 عقل بی‌کحل آشنایی او
 چه کنی وهم را به جستش حث
 انبیا زین حدیث سرگردان

فضل او مر ترا برد بر او
 خیره چون دیگران مکن تو خری
 صنع او سوی او دلیل و گواست
 کی شناسی خدای را هرگز
 عارف کردگار چون باشی
 چون توهم کنی شناختش
 فهمها هرزه می‌زند لافش
 نطق تشبیه و خامشی تعطیل
 مایه عقل سوی او غیرت
 منتهای مرید و سالک اوست
 هستها زیر پای هستی اوست
 ذات او برتر از چگونه و چون
 عقل را جان و دل در آن ره چاک
 بی‌خبر بوده از خدایی او
 کی بود با قدم حدیث حدث
 اولیا زین صفاتها حیران

فصل وحدت و شرح عظمت

احدست و شمار از او معزول
 آن احد نی که عقل داند و فهم
 نه فراوان نه اندکی باشد
 در ندایی جز بدو سقط نیود
 تا ترا در درون شمار و شکست
 به چراگاه دیو بر ز یقین
 نه بزرگیش هست از افزونی
 از پی بحث طالب عاجز
 کس نگفته صفات مبدع هو
 ید او قدرتست و وجه یقاش
 قدمینش جلال قهر و خطر
 هستها تحت قدرت اویند
 جنبش نور سوی نور بود
 با وجودش ازل پریر آمد
 در ازل بسته کی بود علمش
 از ابد دور دار وهم و گمان
 کی مکان باشدش ز بیش و ز کم
 خلق را زین صفت جهانی ساخت
 با مکان آفرین مکان چه کند
 آسمان دی نیود امروز است
 در نوردد ز پیش ستر دخان
 عارفان چون دم از قدیم زنند
 نه به ارکان ثبات اوقاتش
 ای که در بند صورت و نقشی
 صورت از محدثات خالی نیست
 زانکه نقاش بود و نقش نیود
 استوی از میان جان می‌خوان
 کاستوی آیتی ز قرآنست
 عرش چون حلقه از برون در است
 در صحیفه کلام مسطور است
 پنزل الله هست در اخبار
 رقم عرش بهر تشریف است
 لامکان گوی کاصل دین این است
 دشمنی حسین از آن جستست

صمدست و نیاز از او مخذول
 و آن صمد نی که حس شناسد و وهم
 یکی اندر یکی یکی باشد
 هرگز اندر یکی غلط نیود
 چه یکی دان چه دو که هر دو یکبست
 چه و چند و چرا و چون را هین
 ذات او بر ز چندی و چونی
 هل و من گفتن اندرو جایز
 چند و چون و چرا چه و کی و کو
 آمدن حکمش و نزول عطاش
 اصبعینش نفاذ حکم و قدر
 همه با او و او همی جویند
 نور کی ز آفتاب دور بود
 به گه آمد ولیک دیر آمد
 یک غلامست خانم‌زاد از لش
 که ابد از ازل گرفت نشان
 که مکان خود مکان ندارد هم
 تا زبهر خود آشیانی ساخت
 آسمان گر بر آسمان چه کند
 باز فردا نباشد او نوزست
 یوم نطوی السماء رو برخوان
 ها و هو را میان دو نیم زنند
 نه مکان جای هستی ذاتش
 بسته استوی علی العرشی
 در خور عز لایزالی نیست
 استوی بود و عرش و فرش نبود
 ذات او بسته جهات بدان
 گفتن لامکان ز ایمانست
 از صفات خدای بی‌خبر است
 نقش و آواز و شکل ازو دور است
 آمد و شد تو اعتقاد مدار
 نسبت کعبه بهر تعریفست
 سر بجنبان که جای تحسین است
 که علی لفظ لامکان گفتست

فصل تنزیه قدم

دهر بی‌قالب قدیمی او
 نشود دهر و طبع بی‌قولش
 این و آن هر دو ناقص و ابتر

طبع بی باعث کریمی او
 همچو جان از نهاد بی‌طولش
 این و آن هر دو ابله و بی‌بر

اوست کز هستها بجز او نیست
 به بدایت نه ذات او موصوف
 سوی توحید و صدق به نگرند
 دیده رنگبین نبیند حق
 حق در او هام آب و گل ناید
 هر دوان لیک بر بساط بسیط
 در کدام آینه درآید او
 کوتوال و نفس شمار تواند
 پس ببینی خدای را به خدای
 طعم توحید هر خسی نجشد
 نیست معبود در مکان محدود
 کفر و تشبیه هر دو همراهست
 خیز و زین نفس شوم دست بدار
 نه ز زرد و سپید و سرخ و سیاه
 از چه از باد و آب و آتش و خاک
 بس که هویتش پر از کن و هوست
 هر دو بحر است بی‌هوا هر دو
 برتر از آهن و کیف وز هل و لم
 نقش ^{الله} ج اودان ماند
 باز نستاند از تو هرگز رنگ
 رنگ زرد و سیاه و سرخ و سپید
 آنچه اسباب تست پیش از تو
 کرد فضلش ترا به خود تعریف
 خلق الخلق تا بدانی من
 دیده را یک دهان پر از یاسین
 ساخته چار خصم بر یک جای
 قدرتش نقشیند حکمت اوست
 همه با یکدگر شده همراه
 زده نیرنگ در سرای عدم
 شده بیرنگ را گزارشگر
 هم تواند گزاردن بی‌رنگ
 جز از او و بدو و بلکه خود او
 هم هیولانی اصل و هم پیکر
 طبع و الوان چار ارکانی
 نردبان پایه الهی دان

مادت او زکهنه و نو نیست
 بنهایت نه ملک او معروف
 زرق و تلبیس ومخرقه نخرند
 دیده عقل‌بین گزیند حق
 باطل است آنچه دیده آراید
 عقل باشد بی‌خلط و وهم محیط
 خلق را ذات چون نماید او
 جای و جان هر دو پیشکار تواند
 چون برون آمدی ز جان و ز جای
 بار توحیر هرکسی نکشد
 هست در هر مکان خدا معبود
 مرد جسمی ز راه گمراهست
 در ره صدق نفس را بگذار
 از درونت نگاشت صنع آله
 وز برون نگاشته افلاک
 فعل و ذاتش برون ز آلت و سوست
 کن دو حرفست بی‌نوا هر دو
 ذات او سوی عارف و عالم
 داده خود سپهر بستاند
 آنکه بی‌رنگ زد ترا نیرنگ
 نگارد به تو فلک جاوید
 جمع کرد از پی تو بیش از تو
 آفریدت ز صنع در تکلیف
 گفت گنجی بدم نهانی من
 کرده از کاف و نون به در ثمین
 زیر گردون به امر و صنع خدای
 جمع ایشان دلیل قدرت اوست
 همه اضداد و لیک ز امر آله
 همه را ابد به امر قدم
 چار گوهر به سعی هفت اختر
 آنکه بی‌خامه زد ترا نیرنگ
 نیست گویی جهان ز زشت و نکو
 همه زو یافته نگار و صور
 عنصر و ماده هیولانی
 همه را غایت تناهی دان

فصل اندر صفا و اخلاص

سوی او کی بود سرفت از پای
 آینه دل زدودن آمد و بس
 نشود روشن از خلاف و شقاق
 چیست محض صفاء دین شماسست
 صورت و آینه یکی نبود
 آنکه در آینه بود نه توی
 آینه از صورت تو بی‌خبرست
 کان پذیرای صورت از نور است
 عیب در آینه است و در دیدهست
 مثل او چو بوم و خورشیدست
 از پی ضعف خود نه از پی اوست
 آفت از ضعف چشم خفاشست
 چون نه‌ای خط و سطح و نقطه‌شناس
 سال و مه مانده در حدیث بطی
 که تجلی نداند او ز حلول
 آینه کز مدار و روشن‌دار
 آنگینت نماید اندر میغ
 دیو روی نماید از خنجر
 خنجرت کار آینه نکند
 به توان دید از آن که در گل خویش
 که ز گل دور چون شعی رستی

پس چو مطلوب نبود اندر جای
 سوی حق شاهراه نفس و نفس
 آینه دل ز رنگ کفر و نفاق
 صیقل آینه یقین شماسست
 پیش آن کش به دل شکی نبود
 گرچه در آینه به شکل بوی
 دگری تو چو آینه دگرست
 آینه صورت از صفت دور است
 نور خود ز آفتاب نبریدهست
 هرکه اندر حجاب جاویدست
 گر ز خورشید بوم بی‌نیروست
 نور خورشید در جهان فاشست
 تو نبینی جز از خیال و حواس
 تو در این راه معرفت غلطی
 گوید آنکس درین مقام فضول
 گرت باید که بر دهد دیدار
 کافتابی که نیست نور دریغ
 یوسفی از فرشته نیکوتر
 حق ز باطل معاینه نکند
 صورت خود در آینه دل خویش
 بگسل آن سلسله که پیوستی

زانه گِل مُظلمست و دل روشن	گِل تو گاخنست و دل گلشن
هرچه روی دلت مصفا تر	زو تجلی ترا مهیا تر
نه جو زامت فرونش بود اخلاص	گشت بوبکر در تجلی خاص

**التمثيل في شأن من كان في هذه اعمى فهو في الآخرة اعمى
جماعة العميان و احوال الفيل**

بود شهری بزرگ در حد غور	واندر آن شهر مردمان همه کور
پادشاهی در آن مکان بگذشت	لشکر آورد و خیمه زد بر دشت
داشت پیلی بزرگ با هیبت	از پی جاه و حشمت و صولت
مردمان را ز بهر دیدن پیل	آرزو خاست زانچنان تهویل
چند کور از میان آن کوران	بر پیل آمدند از آن عوران
تا بدانند شکل و هیأت پیل	هریکی تازیان در آن تعجیل
آمدند و به دست می‌سودند	زانه از چشم بی‌بصر بودند
هریکی را به لمس بر عضوی	اطلاع اوفتاد بر جزوی
هریکی صورت محالی بست	دل و جان در پی خیالی بست
چون بر اهل شهر باز شدند	برشان دیگران فراز شدند
آرزو کرد هریکی زیشان	آنچنان گمراهان و بدکیشان
صورت و شکل پیل پرسیدند	و آنچه گفتند جمله بشنیدند
آنکه دستش بسوی گوش رسید	دیگری حال پیل ازو پرسید
گفت شکلیست سهمناک عظیم	پهن و صعب و فراخ همچو گلیم
وانکه دستش رسیدی زی خرطوم	گفت گشتست مرا معلوم
راست چون ناودان میانه تهیست	سهمناکست و مایه تبهیست
وانکه را بُد ز پیل ملموش	دست و پای سطر بر بوش
گفت شکلش چنانکه مضبوط است	راست همچون عمود مخروط است
هریکی دیده جزوی از اجزا	همگان را فتاده ظن خطا
هیچ دل را ز کلی آگه نی	علم با هیچ کور همره نی
جملگی را خیالهای محال	کرده مانند غتفره به جوال
از خدایی خلاق آگه نیست	عقلا را در این سخن ره نیست

فصل فی ان الاستواء معقول والکیفیه مجهول

آن یکی رجل گفته آن یک بد	ببهده گفته‌ها ببرده ز حد
وآن دگر اصبعین و نقل و نزول	گفته و آمده به راه حلول
وان دگر استواء عرش و سریر	کرده در علم خویشتن تقدیر
یکی از چهل گفته قعد و جلس	بسته بر گردن از خیال جرس
وجه گفته یکی دگر قدمین	کس نگفته ورا که مطلبک این
زین همه گفته قال و قیل آمد	حال کوران و حال پیل آمد
جل ذکره منزله از چه و چون	انبیا را شده جگرها خون
عقل را زین حدیث پی کردند	علما را علوم طی کردند
همه بر عجز خود شدند مقر	وای آنکو به چهل گشت مُصر
متشابه بخوان در او ماویز	وز خیالات ببهده بگریز
آنچه نص است جمله آما	وانچه اخبار نیز سلما

التمثيل في اصحاب تمنى السوء

راد مردی ز غافل پرسید	چون ورا سخت جلف و جاهل دید
گفت هرگز تو زغفران دیدی	یا جز از نام هیچ نشنیدی
گفت با ماست خورده‌ام بسیار	صد ره و بیشتر نه خود یکبار
تا ورا گفت راد مرد حکیم	اینست بیچاره اینت قلب سلیم
تو بصل نیز هم نمی‌دانی	ببهده ریش چند جنبانی
آنکه او نفس خویش شناسد	نفس دیگر کسی چه پرماسد
وآنکه او دست و پای را داند	او چگونه خدای را داند
انبیا عاجزاند از این معنی	تو چرا هرزه می‌کنی دعوی
چون نمودی بدین سخن برهان	پس بدانی مجرد ایمان
ورنه او از کجا و تو ز کجا	خامشی به ترا تو ژاژ مخای
علما جمله هرزه می‌لافتند	دین نه بر پای هرکسی بافتند

فصل اندر درجات

خاطرت را محال خانه مکن	جانت را دوزخ آشیانه مکن
بر در خانه خیال مگرد	گرد بیهوده و محال مگرد
تا بدان بارگه بیابی بار	از خیال محال دست بدار
دست و پایی بزنی چه دانم بوک	اندرین بحر بیکرانه چو غوک
وین سرای فنا نه جای تو است	کان سرای بقا برای تو است
یوم بگذار و جان کن از پی غد	آن سرای بقا تراست مُعد
ناخلف زادگان آدم راست	در جهان زشت و نیکو و چپ و راست
تو به یک پایه چون شوی خرسند	پایه بسیار سوی بام بلند
کو به تحقیق خواجه علم است	پایه اول اندرو حلم است
خرد و جان و صورت و مایه	جمع کردی بر اولین پایه
از برای نتیجه آدم	تو حقیقت بدان که در عالم
نردبان پایه به ز علم و عمل	نیست از بهر آسمان ازل
حکمت جان قوی کند دل را	بهر بالا و شیب منزل را
دست و پایی بزنی زیان نکنی	اندرین راه اگرچه آن نکنی
کاهلی کافریش بار آرد	هرکه او تخم کاهلی دارد
پایش از جای رفت و کار از دست	هرکه با جهل و کاهلی پیوست
کاهلی کرد رستمان را حیز	بتر از کاهلی ندانم چیز
جامه خلقت بریدستند	از پی کارت آفریدستند
چون نگریدی بدان حل طامع	تو به خلقان چرا شوی قانع
سه سه منزل یکی کند عاشق	دو دو عالم یکی کند صادق
چون مهی شست روز بیکاری	ملک و ملک از کجا به دست آری
نرسی بر سریر ساسانس	روز بیکاری و شب آسانی
دسته گرز دان و قبضه تیغ	تاج و تخت ملوک بی‌نم میغ
پیش مثنی خسیس ناکس دون	از پی سیم و طعمه گردون
کاسه را بر ملیس و عشوه مخر	کیسه پر مدوز و پرده مدر
مشو از نانات دهر ستوه	علم داری به حلم باش چو کوه
هر دو باهم چو شهد زنبور است	علم بی‌حلم شمع بی‌نور است
موم بی‌شهد بابت نار است	شهد بی‌موم رمز احرار است
ببر از مبدأ و برو به معاد	برگزر زین سرای کون و فساد
آتش باد پیکر است سراب	کاندرین خاک توده بی‌آب

فی الحفظ والمراقبة

عنکبوتیش پرده‌دار شود	هرکه را عون حق حصار شود
اژدهای رضای او جوید	سوسماری ثنای او گوید
لعل او زیب فرش را شاید	نعل او فرق عرش را ساید
سنگ در دست او گهر گردد	زهر در کام او شکر گردد
پای بر تارک زمانه نهد	هرکه او سر برین ستانه نهد
زانکه درماند هرکه زین درماند	عقل درمانده را بدین درخواند
ناگهان بر صراط درمانی	ترسم از جاهلی و نادانی
تا ترا کوک و کوکنار دهد	جاهلی مر ترا به نار دهد
گندمی زان میان برون آید	لقمه دیدی که مرد می‌خاید
دیده تاب خراس و تف تنور	بوده پیش جراد و مرغ و ستور
که نگه داشتش خدای خدای	داشته زیر آسیای تو پای
او ترا بس تو کرده‌ای زو بس	از پی حفظ مال و نفس و نفس
گر ببندی تو پند من در گوش	من بگویم ترا به عقل و به هوش
آهوی دشت را شکست آری	سگ و زنجیر چون به دست آری
از برای معاش و کسب خلاص	پس بدین اعتقاد و این اخلاص
بیش بینم که بر سمیع و بصیر	اعتماد تو بر سگ و زنجیر
آهنی و سگی به غارت داد	نور ایمانت را در این بنیاد

التمثيل فی قوم یوتون الزکوة

داد چندین هزار بدره زر	راد مردی کریم پیش پسر
تر زبان شد به عیب و عدل پدر	پسرش چون بدید بدل پدر
گفتش ای پور در خزانه هو	گفت بابا نصیبه من کو
من به حق دادم او دهد به تو باز	قسم تو بی وصی و بی‌انبار
او نه بس دین ما و دینی ما	اوست چون کارساز و مولی ما

نکند با تو ظلم از آنها نیست
چون در بست بر تو ده بگشاید

او به جز کارساز جانها نیست
هریکی را عوض دهد هفتاد

فی الحکمة و سبب رزق الرازق

چون تو را کرد در رحم موجود
کردگار حکیم بی‌چونی
بعد نه ماه در وجود آورد
دو در بهت‌رت بداد به دست
روز و شب پیش تو در چشمه روان
کل هنیئاً که نیست بر تو حرام
شد دگرگون ترا همه احوال
زین بگیر و از آن برو هر جای
عوض دو چهار در برجاست
گرد عالم همی طلب روزی
کار دنیا همه مجاز آید
بدل چار بدهت دو چهار
هشت جنت ترا خجسته شود
حور و غلمان ترا به پیش آیند
می‌روی نوری ز دنیا یاد
مر ترا او به خلد راهبر است
وز عطای خدا نمید مشو
در درون دلت نهاد ایمان
باز نستاندت به رستاخیز
کو ترا بود هیچ کم نبود
او عزیزت کند نگردي خوار
آنچه او دادت استوار آن دار
چون بدو دادی او دهد به تو باز
زر صافی ترا بی‌فروزد
دولت چرخ رخ نهاد به تو
آتش‌آرای ازو کریم‌ترست
خازن او بب ترا که تو خود را
مار یار است چون رمی ز برش
جان و جامه بنه به ساحل لا
زاد این راه نیستی باید
روی را در بقا به ره ننهی
تا بوی هست راه دق جویی
نیست اموات مرد بل احیا
احسن‌الخالقینت هست کند

آن نبینی که پیشتر ز وجود
روزیت داد نه مه از خونی
در شکم مادرت همی پرورد
آن در رزق بر تو چست ببست
بعد از آن الف داد با پستان
گفت کین هر دو را همی آشام
چون نمودت فطام بعد دو سال
داد رزق تو از دو دست و دو پای
گر دو ر بر تو بسته کرد رواست
زین ستان زان ببر به پیروزی
چون اجل ناگهان فراز آید
باز ماند دو دست و پای از کار
در لحد هر چهار بسته شود
هشت در بر تو باز بگشایند
تا به هر در چنانکه خواهی شاد
مهربان‌تر ز مادر و پدر است
ای جوانمرد نکته‌ای بشنو
چون ترا داد معرفت یزدان
خلعتی کان تراست روز جهیز
گر ترا دانش و درم نبود
او به فخر آردت نبینی عار
آنچه داری تو دل بدو مسپار
تو خزینه نهی نیابی باز
زر به آتش دهی خبث سوزد
بد که او سوخت نیک داد به تو
نفع آتش اگر مقیم‌ترست
تو ندانی نه نیک و نه بد را
یار مار است چون زنی تو درش
ای صدف جوی جوهر آلا
هست حق جز به نیست نگراید
تا تو از نیستی کله ننهی
چون شوی نیست سوی حق پویی
می نخوانی تو از کتاب خدا
گرت هست زمانه پست کند

فی الهدایة

نفس را مهتدی و هادی او
منت حق شمر نه منت خویش
هم جهان‌بان و هم جهان‌بین اوست
چه شناسد روان و جان او را
بوالفضولست عقل و جان آنجا
هرزه‌گویی غم و زیان تو بس
کادمی را ز جمله کرد گزین
به سیاهی سپیدبین‌مان کرد
بی‌نیازی ز بیو و پیغمبر
گریه‌ای را فتی سگی را پیر
بت شمر هرچه داند و دارد
چرخ از آن پس ترا غلام بود
من نگویم که مردمست الحق
زانکه ناجسته سگ شکار نیافت
نه ز تازی به کارها به شد
در ره عشق پیش رو سوی حق

سبب هدیه ایادی او
در ره شرع و فرض و سنت خویش
نوربخش تقین و تلقین اوست
چون پرستند تن گران او را
سنگ پاره است لعل کان آنجا
بی‌زیانی ثنا زبان تو بس
منت کردگار هادی بین
از پس کفر اهل دینمان کرد
حضرتش را برای ماده و نر
کرده از بهر رهبری شش میر
تو مر آنرا که رخ به حق نارد
رهبرت لطف او تمام یود
روی برتافته ز حضرت حق
سگ به از ناکسی که روی بتافت
سگ کهدانی از چه فربه شد
خود ز رخسار صبح و پشت شفق
روز که بود که پرده‌در باشد

هرکه آمد بدو و گوش آورد
 هم از او دان که جان سجود کند
 هر هدایت که داری ای درویش
 آل برمک ز جود کس گشتند
 نام ایشان چون روح باقی ماند
 قوم این روزگار گرچه خوشند
 به سخن چون شکر همه نوشند

شب که باشد که پرده‌گر باشد
 خود نیامد که لطف اوش آورد
 کابر هم ز آفتاب جود کند
 هدیه حق شمر نه کرده خویش
 با سخاوت چو هممنفس گشتند
 ورچه گردون فنای ایشان خواند
 چون مگس شوخ چشم و دیده کشند
 به سخا دل درند و جان جوشند

فی‌المجاهدة

چون تو از بود خویش گشتی نیست
 چون کمر بسته ایستادی تو
 تاج اقبال بر سر دل نه
 گرت باید که سست گردد زه
 گرچه غافل برین عمل خندند
 پوستین باز کن که تا در شاه
 به نخستین قدم که زد آدم
 نه چو قابیل تشنه شد به جفا
 نه چو ادریس پوستین بفکند
 چون خلیل از ستاره و مه و خور
 شب او همچو روز روشن شد
 به سلیمان نگر که از سر داد
 جن و انس و طیور و مور و ملخ
 روی او را همه رفیع شنند
 ز آتش دل چو سوخت آب نهاد
 چون کلیم کریم غم پرورد
 پوستین را ز روی مزدوری
 کرده ده سال چاکری شعیب
 دست او همچو چشم بینا شد
 روح چون دم ز بحر روحانی
 پوستین را به اولین منزل
 دل چو او را فر الهی داد
 گشت بی‌او به قدرت ازلی
 تن ابرص از او چو سایه فرش
 هرکه چون او با نام جوید ننگ
 پیشک با او چو مشک شد بویا
 گل دل را ز لطف جان سر کرد
 چون دکان را به مهر کرد قضا
 ماند عالم پر از هوا و هوس
 شحنه‌ای را ز بهر دفع ستم
 چون شد از آسمان دل ظاهر
 پوستین خود نداشت در ره دین
 از فنا چون سوی بقا آمد
 هرکه گشت از برای او خاموش
 گر نگوید ز کاهلی نبود
 دیدی ای خواجه سخن فریه
 در خموشی نبوده لهو اندیش
 بسته از جد و جهد و عشق و طلب
 روز و شب را به مسطر انصاف
 از درونش چوبوی جان یابند
 تو در این گفت من مدار شکی
 در رهش خوانده عاشقان بر جان
 آن سفیهان که دزد و طرّارند
 صنع او عدل و حکمتست و جلی
 پیکر آب و گلی ز قهرش عور
 عقل آلوده از پی دیدار
 چون برون آمد از تجلی پیک
 صفت ذات او به علم بدان
 وصف او زیر علم نیکو نیست

کمر جهد بند و در ره ایست
 تاج بر فرق دل نهادی تو
 پای ادبار بر خور و گل نه
 اولاً پوستین به گازر ده
 لیک عاقل جز این بنپسندد
 پوستین در بسی است اندر راه
 پوستینش درید گرگ ستم
 داد هابیل پوستین به فنا
 در فردوس را ندید به بند
 پوستینها درید بی‌غم خور
 نار نمرود تازه گلشن شد
 پوستین امل به گازر داد
 در بُن آب قلم و سر شیخ
 رای او را همه مطیع شدند
 خاک بر دوش باد چرخ نهاد
 رخ به مدین نهاد با غم و درد
 برکشید از نهاد رنجوری
 تا گشادند بر دلش در غیب
 پای او تاج فرق سینا شد
 زد و پذیرفت لطف ربانی
 بفرستید سوی گازر دل
 هم به خردیش پادشاهی داد
 از ثناء خفی و لطف جلی
 چشم اکمه ازو چو پایه عرش
 از یکی خم برآورد ده رنگ
 زنده کردار مردگان گویا
 دل گل را ز دست جان درکرد
 دست تقدیر در نشیب فنا
 گشت بازار پر عوان و عسس
 بفرستاد اندرین عالم
 هم به جان مست و هم به تن ظاهر
 پس چه دادی به گازران زمین
 زینت و زیب این فنا آمد
 سخن او حیات باشد و نوش
 ور بگوید ز جاهلی نبود
 که ترا در دل از سخن فر به
 گاه گفتن نبوده لغو پریش
 بر گریبان روز دامن شب
 تسویت داده به ز هرچه گزاف
 بی‌زبان همه زبان یابند
 باز کن دیده بر گمار یکی
 آیه کُلِّ مَنْ عَلَیْهَا فَاَنْ
 عقل را بهر ره زدن دارند
 ملک او قهر و عزتست و خفی
 لعبت چشم و دل ز کنهش کور
 آرئی گوی گشته موسی‌وار
 گفت در گوش او که تبت الیک
 نام پاکش هزار و یک برخوان

نقطه و خط و سطح با صفتش
مبدع آن سه از ورای مکان
هیچ عاقل درو نبیند عیب
مطلع بر ضمائر و اسرار

هرچه در گوشت آمد آن او نیست
هست چون جسم و بُعد و شش جهش
خالق این سه از درون زمان
او بدانند درون عالم غیب
نوز ناکرده بر دل تو گذار

فصل اندر تقدیس

کاف و نون نیست جز نبشته ما
نه ز عجز است دبیری و زودیش
علتش را نه کفر دان و نه دین
پاک زانها که عاقلان گفتند
وهم و خاطر دلیل نیکو نیست
وهم و خاطر نو آفریده اوست
ذات او فارغست از چونی
زانک اثبات هست او بر نیست
داند اعمی که مادری دارد
در چنین عالمی که رویش دو
گر نگویی بد و نکو نبود
گو نگویی ز دین تهی باشی
با تو چون رخ در آینه مصقول
چون برون از کجا و کی بود او
عامه چون نزد حضرتش پویند
باز مردان چو فاخته در کوی
فاخته غایبست گوید کو
خواه اومید گیر و خواهی بیم
عالمست او به هرچه کرد و کند
به ز تسلیم نیست در علمش
خلق را داده از حکیمی خویش
همه را داده آلتی در خور
در جهان آنچه رفت و آنچه آید
تو مگو هیچ در میانه فضول

چیست کُن سرعت نفوذ قضا
نه ز طبع است خشم و خشنودیش
صفتش را نه آن شناس و نه این
پاکتر زانکه عاقلان گفتند
هرکجا وهم و خاطر است او نیست
آدم و عقل نورسیده اوست
زشت و نیکو درون و بیرونی
همچو اثبات مادر اعمیست
لیک چونی به وهم در نارد
زشت باشد تو او بوی او تو
ور بگویی تو باشی او نبود
ور بگویی مشبّهی باشی
نز ره اتحاد و روی حلول
گوشه خاطر تو کی شود او
آنک آنک به هرزه می‌گویند
طاق در گردنند کوکو گوی
تو اگر حاضری چه گویی هو
هیچ بر هرزه نافرید حکیم
تو ندانی بدانت درد کند
تا بدانی حکیمی و حلمش
هرکرا بیش حاجت، آلت بیش
از پی جز نفع و دفع ضرر
و آنچه هست آن چنان همی باید
رانده او به دیده کن تو قبول

داستان باستان

ابلهی دید اشتری به چرا
گفت اشتر که اندرین پیکار
در کژی‌ام مکن به نقش نگاه
نقشم از مصلحت چنان آمد
تو فضول از میانه بیرون بر
هست شایسته گرچت آمد خشم
هرچه او کرده عیب او مکنید
دست عقل از سخت بنبرو شد
زشت و نیکو به نزد اهل خرد
به خدایی سزا مر او را دان
آن نکوتر که هرچه زو بینی
جسم را قسم راحت آمد و رنج
لیک ماری شکنج بر سر اوست

گفت نقشت همه کژست چرا
عیب نقاش می‌کنی هشدار
تو زمن راه راست رفتن خواه
از کژی راستی کمان آمد
گوش خر در خور است با سر خر
طاق ابرو برای جفتی چشم
با بد و نیک جز نکو مکنید
چشم خورشیدبین ز ابرو شد
سخت نیک است از او نیاید بد
شب و شبگیر رو مر او را خوان
گرچه زشت آن همه نکو بینی
روح را راحت است همچون گنج
دست و پای خرد برابر اوست

التمثل لقوم بنظرون بعین الاحوال

«مناظرة الولد مع الوالد»

پسری احوال از پدر پرسید
گفتی احوال یکی دو بیند چون
احول ار هیچ کژ شمارستی
پس خطا گفت آنکه این گفتست
ترسم اندر طریق شارع دین
یا چو ابله که با شتر پیکار

کای حدیث تو بسته را چو کلید
من نبینم از آنچه هست فزون
بر فلک مه که دوست چارستی
کاحول ار طاق بنگرد جفتست
همچنانی که احوال کژ بین
کرده بیهوده از پی کردار

•••

عفو را از گنه علف او داد
 حکمتش مانعست اجابت را
 ندهد گل به گل خورنده طیبیب
 کی دهد گلش اگرچه دل خواهد
 بوده حق چو عقل بوده تو
 قدح زهر صرف و زان نمرد
 که ز بحران چو خیزران باشد
 آنچه بایست بیش از آن همه داد
 گو بران گوشت پشمران با اوست
 کیک را گوش مال چون برجست
 سنگ و تریاک هست هم در کوه
 کفش و نعل از برای آن داری
 هریکی را هزار درمان است
 کره زمهریر و چرخ اثر
 سردی مغز گرمی دل را
 سوی تن باد و آب کرده روان
 جان دهد این به جنبش آن به سکون
 زبر تخت نور و تحت ظلم
 چون بگسترد سایه را بر صنع
 ملک از راه لطف جان دارد
 تن ز ذی‌الملک و جان ز ذی‌الملکوت
 لطف دان هرچه قهر او باشد
 هم حجامت نکو و هم خرما

روح را از خرد شرف او داد
 نیک داند خدای انابت را
 گرچه باشد گه سوال مجیب
 گل عمر کسی که گل خواهد
 کی شود بی‌سبب نموده تو
 سخت بسیار کس بود که خورد
 بلکه او را غذای جان باشد
 همه را از طریق حکمت و داد
 پیل را پشه گر بدرد پوست
 شپش از هست ناخنت هم هست
 کوه اگر پر ز مار شد مشکوه
 ور ز گزدم به دل نشان داری
 درد در عالم از فراوان است
 درهم آویخت از پی تصویر
 معتدل بهر جنبش گل را
 جگر و دل ز اکحل و شریان
 تا جسد را به واسطه دم و خون
 ملکوتست و ملک در عالم
 کرد بخش این دو مایه را در صنع
 ملکوت از شرف روان دارد
 تا درون و برون پذیرد قوت
 نوش دان هرچه زهر او باشد
 باشد از مادران ما بر ما

فی زینة الاطفال

گاه خردی به اولین پایه
 گاه بر بر نهش همواره
 گاه دورش کند بیندازد
 گاه بنوازد و کشد بارش
 خشم گیرد ز دایه آه کند
 بر او هست طفل کم‌مایه
 شرط کار آنچنان همی راند
 می‌گذارد به جمله کار به شرط
 گاه حرمان و گاه پیروزی
 گاه به دانگی ورا کند محتاج
 ور نه بخروش و پیش قاضی شو
 ابله آنکس که اینچنین ماند
 خیر محض است و شر عاریتی
 که نکوکار هیچ بد نکند
 ورنه محض عطاست هرچه ازوست
 که خدا را بد از کجا شاید
 چون کند بد به خلق عالم چون
 لقب خیر و شر به توست و به من
 هیچ بد نافرید بر اطلاق
 زهر آن را غذای و این را مرگ
 گرچه پشتش پر از گهر باشد
 بودی کس نکردی ایچ نگاه
 پشت او خواه سیاه و خواه سپید
 اینه تو ز پیش دل برداشت

آن نبینی که طفل را دایه
 گاه بندد ورا به گهواره
 گاه زند صعب و گاه بنوازد
 گاه بوسد به مهر رخسارش
 مرد بیگانه چون نگاه کند
 گویش نیست مهربان دایه
 تو چه دانی که دایه به داند
 بنده را نیز کردگار به شرط
 آنچه باید همی دهد روزی
 گاه بر سر نهد ز گوهر تاج
 تو به حکم خدای راضی شو
 تا ترا از قضاش برهاند
 هرچه هست از بلا و عافیتی
 بد به جز جلف و بی‌خرد نکند
 سوی تو نام زشت و نام نکوست
 بد ازو در وجود خود ناید
 آنکه آرد جهان به کن فیکون
 خیر و شر نیست در جهان سخن
 آن زمان کایزد آفرید آفاق
 مرگ این را هلاک و انرا برگ
 زاینه روی را هنر باشد
 آینه گر چو پشت روی سیاه
 زاینه روی به بود خورشید
 چون ترا از درون دل بنگاشت

فصل اندر صرع و قدرت

نقش‌دان درون دلها اوست
 ذات او را مسلم است قدم
 تا ترا چشم تو به چشم نکرد
 در شب و روز جلومگر بودی

نقش بند برون گلها اوست
 صنع او را مقدمست عدم
 تا ترا کبر تیز خشم نکرد
 پای طاووس اگر چو پر بودی

نقش‌بند	قلم	نگار	قدم	تواند	نگاشت	در	آدم
مایه	را	کرده	قابل	عقل	را	کرده	سورت
صانع	دست	و	آنچ	مبدع	هست	و	ناهست
کعبه	شوق،	ذات	بی	قبله	عقل	صنع	بی‌خللش
تو	همی	عقل	را	عقل	را	داده	راه
تو	چو	لعل	از	سگ	و	سنگست	گلخنی
لعل	بهر	خزینه	دارد	سیم	بهر	هزینه	دارد
لعل	شاد	از	درون	سیم	زار	از	نهاد
کوزه	سیمین	ببست	بر	ساخت	دولابی	از	زیرجد

فی تعظیم قدره

ز	برش	عقل	و	جان	میان	ملک
همه	از	امر	دان	و	امر	از
نعمت	و	شکر	و	شکرگویی	نگار	
در	هوا	شمع	و	شمعدان	گردان	
فعل	و	قوت	قرین	کون	و	فساد
قوتی	را	به	فعلی	آیستن		
هرچه	در	قوتست	زایش	را		

فی الامثال والمواعظ، الفقر سواد الوجه والدنیا دارالزوال و تغیر الاحوال و الانتقال

که	سیه	هیچ	رنگ	نپذیرد	که	سینه	چونت	نگزیرد
طرب‌انگیز	سرخ	روی	کم	است	طرب‌انگیز	سرخ	روی	کم
طالب	سوخته	سیه	رویست		طالب	سوخته	سیه	رویست
خوش	دلی	یافت	در	رویی	خوش	دلی	یافت	در
خوش	دلی	او	ز	مشکبویی	خوش	دلی	او	ز
کشف	حال	هلال	و	کفش	کشف	حال	هلال	و
با	سیه	رویی	دو	عالم	با	سیه	رویی	دو
پردر	روز	و	پردر	شب	پردر	روز	و	پردر
آرزو	زهردان	و	معه	جو	آرزو	زهردان	و	معه
با	تو	این	کارها	بسی	با	تو	این	کارها
آب	حیوان	درون	تاریکیست		آب	حیوان	درون	تاریکیست
زانکه	شب	روز	در	شکم	زانکه	شب	روز	در
جز	طریق	حقیقت	دین	است	جز	طریق	حقیقت	دین
نو	گرفتند	بی‌دم	و	دانه	نو	گرفتند	بی‌دم	و
هرچه	تلقین	بود	بیندازند		هرچه	تلقین	بود	بیندازند
مرجع	روح	پاک	با	کلمه‌ست	مرجع	روح	پاک	با
تا	به	فرمان	حق	رسی	تا	به	فرمان	حق
وی	که	از	چار	و	وی	که	از	چار
روز	چون	عقل	ابلهان	عوری	روز	چون	عقل	ابلهان
لیکن	از	راه	حق	به	لیکن	از	راه	حق
که	از	این	نیمه	حق	که	از	این	نیمه
زور	لاخیر	دان	و	زر	زور	لاخیر	دان	و
همچو	لا	شیئی	عقل	می	همچو	لا	شیئی	عقل

در بی‌نیازی از غیر خدای تعالی و دست در وی زدن

از سر حقیقت

بی‌نیازیست	بی‌نیازی	را
بی‌نیایش	را	چه
پاس	داری	سپاس
از	پی	حکم
ورنه	زی	او
بنده	خواهد	که
او	ترا	داعی
ورنه	زی	او

لطف او را چه مانعی و چه عون
 نفس و افلاک آفریده اوست
 چه عزیزی ز عقل و برخ او را
 چرخ و آنکس که چرخ گردانست
 حکم فرمان و عقل فرمانگیر
 جنبش چرخ بی‌سکون زمین
 مور را ازدها فرو نبرد
 بی‌خبروار در مشیمه لا
 عمر تو دانهوار در دم او
 نزد تست آنکه از پی شو و آی
 جز به فضلش به راه او نرسی
 آنکه در خود به دست و پای رسد

قهر او را چه موسی و فرعون
 خنک آنکس که برگزیده اوست
 چه بزرگی ز نفس و چرخ او را
 آسپایست و آسیایانست
 نفس نقاش و طبع نقش‌پذیر
 هست چون مور در دم تنین
 گردش چرخ بی‌خبر گذرد
 کرده در کار آسیای بلا
 سوز تو همنشین ماتم او
 کاسه تو چهار دارد پای
 ورچه در طاعتش قوی نفسی
 کی تواند که در خدای رسد

اندر تضرع و عجز

از تو زاری نکوست زور بدست
 زور بگذار و گرد زاری گرد
 زانکه داند خدای از سر حلق
 چون تو دعوی زور و زر داری
 روی و زر سرخ و جامه رنگارنگ
 بر در حق به گرد زاری گرد
 این نه از وام توختن باشد
 قدرتش را به چشم عجز مبین
 تا به خود قایمی بپوش و بخور
 هرچه هست ای عزیز هست از وی
 بی تو گل مسجست و با تو کنشیت
 بی تو خود کارها همه کرده‌است
 تو تویی مهر و کین از آن آمد
 بنده‌ای باش بی‌نصیب و چیر
 از تو بیم و امید دولت راند
 بوم چون گرد کاخ شه گردد
 چون قناعت کند به ویران جای
 ز آب و آتش زیان پذیرد مُشک
 چه مسلمان چه گبر بر در او
 گبر و ترسا و نیکو و معیوب
 نیست علت پدیی ذات خدای
 مهر دین برنیاید از تلقین
 پارسا گر به است او را به
 تو نکوکار باش تا برهی
 اندرین منزلی که یک هفته‌ست
 لفظ یسعی بخوان که اندر نشر
 مصطفی گفت خه از آن مه شد
 واو اوّه وفای دینش داد
 پس چو واو از میان اوّه رفت
 آه ماندست یادگاری ازو
 پیش تا صور در دهد آواز
 گر پذیرند گشتی آسوده
 بر در بی‌نیازی از کیه و مه
 روز بهر خروس کی باید
 چه وجودت به نزد او چه عدم
 چون برون تاخت چشمه روشن
 این همه طمطراق آب و گلست
 چه کند طرفوی مشتی خس
 آن چراغ ترا به تست امید
 صرصر این شمع را بنشانند
 پس دراین کوچه نیست راه شما
 همه از راه بنهگی دورید
 چون تو گه نیک باشی و گه بد
 پس چو شد روی عقل و شرم سپید

عور زنبور خانه شور بدست
 تا ز فرق هوا برآری گرد
 کز تو زورست زور و زاری صدق
 دیده را کور و گوش کر داری
 نام تو ننگ جوی و صلح تو جنگ
 که به زاری شوی درین در فرد
 بی‌نیازی فروختن باشد
 خواجه آزاد کن مباح چنین
 ور بدو دایمی بدوزد و مدر
 بود تو چون بهانه یاره مگوی
 با تو دل دوزخ است و بی تو بهشت
 با تو کرّه نه پرورده است
 تو تویی کفر و دین از آن آمد
 که فرشته نه گرسنه‌ست و نه سیر
 چون تو رفتی امید و بیم نماند
 شوم و بدروز و پر گنه گردد
 پر او به بود که فر هم‌ای
 نافه مشک را چه ترّ و چه خشک
 چه کنشت و چه صومعه بر او
 همگان طالبند و او مطلوب
 تو به علت کنون چه جویی جای
 مه فرو شد چو تافت نور یقین
 پادشا گر بدست ما را چه
 با قضا و قدر چرا ستهی
 بوده تابوده آمده رفته‌ست
 طرفوا گوی مؤمن است به حشر
 دست موسی خلیل اوّه شد
 ریت و قربت یقینش داد
 مانده آه مجرد اینت شگفت
 ملت او نبود کاری ازو
 خویشان را بکش به تیغ نیاز
 ورنه انگار بوده نابوده
 گر تو باشی وگرنه او را چه
 چون شود وقت خور برون آید
 مثل تو بر درش نیاید کم
 حاجتی نایدش به مقرعه زن
 ورنه آنجا که محض جان و دلست
 طرفو گوی نور خویشش بس
 خود برآید به تافتن خورشید
 جان او نیم عطسه بستاند
 راه اگر هست هست آه شما
 چون خزان سال و ماه مغرورید
 ترست از خود بود امید به خود
 رو تو یکسان شمار بیم و امید

حکایت

سوی جوفی ز کودکان نظری
 کرده هریک همی سرافرازی
 بنمودی ز خود مسارعتی
 جامه از سر برون به رسم عرب
 حشمتش پرده طرب بدرید
 جز که عبدالله زیر نرفت
 تو بنگریختی بگفتا من
 نه تو بیدادگر نه من مجرم
 چه قبول و چه رد چه نیک و چه بد
 خلق را دل ز عدل شاد بود
 ملک خود داد سر بفر باد
 و بدی جمله عهد بشکستی
 مرکب تو بود دو منزل پیش
 که دگر یاد ناید از یادش

کرد روزی عمر به رهگذری
 همه مشغول گشته در بازی
 هریکی از پس مصارعتی
 برکشیده برای خط و ادب
 چون عمر سوی کودکان نگرید
 کودکان زو گریختند به تفت
 گفت عمر ز پیش من به چه فن
 چه گریزم ز پیشت ای مکرم
 نزد آنکس که دید جوهر خود
 میر چون جفت دین و داد بود
 و بود رای او سوی بیداد
 نیک باشی ز دردرس رستی
 چون گرفتی ز عدل توشه خویش
 آنچنان شو به حیرت آبادش

اندر ذکر و یاد کردن

چه شماری بسان پیرزان
 عمر بی‌یاد او همه بادست
 دل که بی‌یاد اوست سندان اوست
 در طریقت قدم بیفشردی
 تا دهانت کند چو گل پر زر
 تشنه دل کرد عاشق خود را
 تا بود عزم و رای تو صایب
 یاد کردن کسی که در پیش است

ذکر بر دوستان و کم سخنان
 جور با حکم او همه دادست
 آنک گریان ازوست خندان اوست
 شدی ایمن چو نام او بردی
 تو به یادش چو گل زبان کن تر
 سیر جان کرد جان بخرد را
 یک زمان از درش مشو غایب
 کار نادان کوتاه‌اندیش است

حکایت

از پی طاعت و نکونامی
 گفت پیرا بگو که ظالم کیست
 شربت وی هم از کتاب بداد
 که یکی لحظه در شبانروزی
 نبود بنده حلقه در گوشش
 ظالمی هرزه نیست چون تو کسی
 نیست کردی ز جرم احکامش
 بشوی غایب از زمین و زمان

ثوری از بایزید بسطامی
 کرد نیکو سؤالی و بگریست
 پیر وی مر ورا جواب بداد
 گفت ظالم کسیست بدروزی
 کند از غافل فراموشش
 گر فراموش کردیش نفسی
 و بوی حاضر و بری نامش
 آنچنان یاد کن که از دل و جان

تمثیل

مرد این راه حیدر کَرار
 ورنه نباشی چنین تو وا غوثاه
 که همی ببینیش به رأی‌العین
 خالق تو ترا همی ببند
 ذکر در مجلس مشاهده نیست
 رسد آنجا که یاد باد بُود
 آب جوید کُشد هم آبش زار
 تو اگر حاضری چه گویی هو
 گر ترا حصه غیب است بنال
 حالت و ذوق ساخته به دو جو
 نور توحید در لحد جوید
 در دو چشمش بهشت زشت شود
 حاضر دل بوی نه حاضر تن
 یا همه پشت یا همه رویی
 جان طالب عنان عشق گرفت
 سالها بند شد به آتش و دود
 جز کسی کس سر مسلمانیت

یاد دار این سخن از آن بیدار
فَاعْبُدِ الرَّبَّ فِي الصَّلَاةِ **تراه**
 آنچنانش پرست در کونین
 گرچه چشمت ورا نمی‌ببند
 ذکر جز در ره مجاهده نیست
 رهبرت اول ارچه یاد بُود
 زانکه غواص از درون بحار
 فاخته غایبست گوید کو
 حاضران را ز هیبت است منال
 ناله شوق فاخته بشنو
 کانکه خشنودی احد جوید
 لحدش روضه بهشت شود
 حاضر آنکه شوی که در مامن
 تا در این خطه تکاپویی
 چون از این خطه یک دو خطوط رفت
 هرکه شد لحظه‌ای ز خود خشنود
 کی بدین اصل و منصب ارزانی است

عشق و آهنگ آن جهان کردن
 مردگی جهل و زندگی دینست
 آن کسانی که مرد این راهند
 چون گذشتی ز عالم تک و پوی

شرط نبود حدیث جان کردن
 هرچه گفتند مغز آن اینست
 از غم جان و دل نه آگاهند
 چشمه زندگانی آنجا جوی

فی ذکر دارالبقاء

اجل آمد کلیدخانه راز
 تا بُود این جهان نباشد آن
 حقه سر به مهر دان جانت
 سابقت نامه‌ای به مهر آورد
 تا ز دور زمانه خواهی زیست
 سحر نامه خدای عزوجل
 تا نم آدمی ز تو نرمد
 سرد و گرم زمانه ناخورده
 تو نداری خبر ز عالم غیب
 حال آن جای صورتی نبود
 جان به حضرت رسد بیاساید
 چون رسیدی به حضرت فرمان
 رخسار دین آشنای راغ شود
 با حیات تو دین برون ناید
 گفت مرد خرد در این معنی
 خفته‌اند آدمی ز حرص و غلو
 خلق عالم همه به خواب درند
 آن هوایی که پیش از این باشد
 ورنه دینی کزین حیات بود
 دین و دولت در عدم زندست
 آنکه کم زد وجود عالم را
 وانکه او طالبست افزون را
 این یکی پای در رکیب بماند
 پای آنرا قدم عدم کرده
 باد هیبت به عاد مقرونست
 چه زیان باشد از ز بیم گزند
 پیش مردان راه رخ مفروز
 خرد و دین چه سرسری داری
 مرد گرد نهاد خود ننند
 ای ز خود سیر گشته جوع آنست
 کز تن و جان خود بری گردی
 هیچ منمای روی شهر افروز
 آن جمال تو چیست مستی تو
 لب چو بر آستان دین باشد
 خویشتن را در این طلب بگداز

در دین بی‌اجل نگرده باز
 تا تو باشی نباشدت یزدان
 مهره مهر نور ایمانت
 وز پی تو به خاتمت بسپرد
 تو ندانی که اندر آنجا چیست
 بزنگیرد مگر که دست اجل
 صبح دینت ز شرق جان ندمد
 نرسی بر در سراپرده
 بازشناسی از هنرها عیب
 چون دگر حال عادتی نبود
 آنچه کز است راست بنماید
 پس از آنجا روانه گردد جان
 مرغوار از ققص به باغ شود
 شب مرگ تو روز دین زاید
 که سخنهای اوست چون فتنوی
 مرگ چون رخ نمود فانتبهوا
 همه در عالم خراب درند
 رسم و عادت بود نه دین باشد
 دین نباشد که ترهات بود
 کم شدن از برای کم زندست
 گو ببین مصطفی و آدم را
 گو ببین عاد را و قارون را
 و آن دگر خسته نهیب بماند
 دست این را ندم قلم کرده
 خاک لعنت سزای قارونست
 نیکوان را فدی شوی چو سپند
 خویشتن را تو چون سپند بسوز
 گر تو با حق سر ستری داری
 شیر صندوق خویش خود شکند
 وی دوتا از ندم رکوع آنست
 گرد تنهایی و ستری گردی
 گر نمودی برو سپند بسوز
 وان سپند تو چیست هستی تو
 عیسی مریم آستین باشد
 در ره صدق جان و تن در باز

اندر وجود و عدم

جهد کن تا زنیست هست شوی
 باشد آنرا که دین کند هستش
 چون از این جرعه گشت جان تو مست
 هرکه آزاد کرد آنجایست
 لیکن آن بند به که مرکب بخت
 بند کو برنهد تو تاج شمر
 زانکه هم محسنست و هم مُجمل
 چه کنی بهر بی‌نوایی را
 شاد ازو باش و زیرک از دینش
 زیرک آنست کوش بردارد
 نیکبخت آن کسی که بنده اوست
 چون از این شاخها شدی بی‌برگ
 نشوی مرگ را دگر منکر
 دست تو چون به شاخ مرگ رسید

وز شراب خدای مست شوی
 گوی و چوگان دهر در دستش
 بر بلندی هست گردی پست
 حلقه در گوش و بند برپایست
 لیکن آن حلقه به که حلقه تخت
 ور پلاست دهد دواج شمر
 زانکه هم مُکرمست و هم مُفضل
 شادی و زیرک و بهایی را
 تا بیابی رضا و تمکینش
 شادی آنست کوش نگذارد
 در همه کارها بسنده بر اوست
 دستها در کمر کنی با مرگ
 یابی از عالم حیات خیر
 پای تو گرد کاخ برگ دوید
 نیست پای آن دماغ مخمورست

اندر شکر گوید

آن نکوتر که شکر او گوید
 ایزد فرد و خالق جبار
 آدمی راست ماه و سال عدیل
 مرجع شکر نیست جز سر گنج
 خواند آنگاه مر ترا شاکر
 عالم‌الغیب والشهادة را
 گوهر ذکر او که داند سفت
 او بگوید هم او جواب دهد
 به از آن یا همان دهد بارت
 هر زبان صد هزار جان گردد
 شکر توفیق شکر چون گوید
 گر بگویند هم بدو گویند
 در ترتم‌کنان که یارب شکر
 از زن و مرد و از جوان و ز پیر
 عور جسمان چو مور و چو مگسند

آدمی سوی حق همی پوید
 اوست بی‌شکل و جسم و هفت و چهار
 شکل و جسم و طبایع و تبدیل
 موضع کفر نیست جز در رنج
 چون شدی بر قضای او صابر
 شکرگوی از پی زیادت را
 شکر شکر او که داند رُفت
 او ببخشد هم او ثواب دهد
 هرچه بستند ز نعمت و نازت
 گیرم از مویها زبان گردد
 تا بدان شکر او فزون گویند
 پس سوی شکر نعمتش پویند
 تن و جان از پی قضا در سکر
 ورنه در راه دانش و تدبیر
 کورچشمان عالم هوسند

اندر شکر و شکایت

شاکری قهر و غیرتش کفار
 آنچه در چشمه باید اندر چشم
 تهمت گبر و شبهت ثنویست
 شکر و سُکرش مقام مفخر و عار
 قهر او آتشی روانها را
 قهر او مرد را غرور دهد
 دال دولت دوال برباید
 قاف را همچو سیم بگنازد
 صالح و طالح از فزع یکسان
 کفش صوفی به کشف برخیزد
 کشف سر در کشف کشف کردار
 لطف او بینوا نوازنده
 اختیار آفرین جان تو اوست
 که روانت به لطف پاینده است
 زنده از مرده مرده از زنده
 باشه ملک را به بیشه لنگ
 لقمه کرم را ملخ‌چین کرد
 کرم سیمین بود ملخ زرین
 با بلا در عطا همی خندید
 سگی آرد ز صورت بلعام
 سگ اصحاب کهف بر در غار
 درخور مدح و آفرین گردد
 با عزازیل قهر کرد **انا خیر**
 با که گویم که در جهان کس نیست
 قهر و لطفش به هرکه هست رسان
 گردنان بر درش سراندازان
 برمیده فراعنه از بر او
 صد هزاران عَلم نگون کرده
 چاکرش زان یکی دوتا گشته
 از ره راست توسنی کرده
 مرده آید کفن‌کشان در پای
 مُرد در حال ور چه باشد میر
 هیچ ترسان نبوده از امهالش
 سرکشان را لگام قهرش بس
 ضعفا را ز لطف داده دو بهر
 بر گرفتست رسم استغفار
سبقت رحمتی عجب خورده

شاکر لطف و رحمتش دیندار
 بینی آنگاه که گیرد ایزد خشم
 قهر و لطفش که در جهان نویست
 لطف و قهرش نشان منبر و دار
 لطف او راحت است جانها را
 لطف او بنده را سرور دهد
 لام لطفش چوروی بنماید
 قاف قهرش اگر برون تازد
 عالم از قهر و لطف او ترسان
 لطف او چون مفرح آمیزد
 باز قهرش چو آید اندر کار
 قهر او نازنین گدازنده
 کفر و دین‌پرور روان تو است
 جان جانن ز لطف او زنده است
 آرد از قهر و لطف سازنده
 کشف قهرش چو امد اندر چنگ
 باز چون اسب لطف را زین کرد
 خود از او نزد عقل و رای رزین
 در عطا چون بلای مُبلی دید
 قهر او چون بگستراند دام
 لطف او چون درآمد اندر کار
 اولیای ورا امین گردد
 سحره از لطف گفت **ان لاضیر**
 با خدای ایچ نیک و بد بس نیست
 چه سوی ناکسان چه سوی کسان
 خسروان در رهش کُله بزان
 پادشاهان چو خاک بر در او
 به یکی ترک غول نو برده
 فرش مشتی گرسنه بنوشته
 هرکه در ملک او منی کرده
 گر بگوید به مرده‌ای که برای
 ور بگوید به زنده‌ای که بمیر
 خلق مغرور نفس از افضالش
 گردنان را طعام زهرش بس
 گردن گردنان شکسته به قهر
 سرعت عفو از ره گفتار
 عفو او بر گنه سبق برده

پاک کرده صحایفش ز گناه
 پرده‌دار است و پرده در نه چو ما
 صبر و شکر ز بندگان بس کرد
 در حس بست و راه جان بگشاد
 از زبان بدان شدی ایمن
 مرد کوهی ز نکبت نکبا
 عفو او شستش توانسته
 تو نگفته سر او نبوشیده
 فضل حق را همی زند به فضول
 کرده بر لوح قسمت قدمش
 عقل هشیار را چو مردم مست
 آنکه بر وی بیست رخنه بخت
 غیب دان او و غیب دار شما
 عالم غیب را به عالم غیب
 کی شدی تاجدار مثنی خاک
 لشکر لطف او پذیره آه
 دوزخ از بیم او سپر گیرد
 کرمش را نزول بهر عطاست
 خشم صفرانیان بنشیند
 او وفادارتر ز ما با تو
 دوست دارد نیاز ایشان را
 اینت بی‌عقل ظالم و جاهل
 مهربان‌تر ز ماست او بر ما
 مادران را کجاست بر فرزند
 ورنه بر خاک کی بُد این بازار
 هرکه افتد ز پای گیرد دست
 نپذیرد چو ما خسان را او
 عالم‌الغیب خاک را خواهد

تائب ذنب را بداده پناه
 روح بخش است روح ورنه چو ما
 ناکسان را به لطف خود کس کرد
 فضل او پیش چشم دانش و داد
 چون ترا کرد حلم او ساکن
 رسته باشد همیشه در صحرا
 غیب او عیب خلق دانسته
 علم او عیب ما بپوشیده
 آدمی زاده ظلوم جهول
 از پی لطف و غایت کرمش
 پشت پایی همی زند به دو دست
 چون نشاند عروس را بر تخت
 خوب کار او و زشتکار شما
 این عنایت نگر تو از پس ریب
 گر نبودی ز وی عنایت پاک
 منزل عفو او به دشت گناه
 آه عارف چو راه برگردد
 عفو او را قبول بهر خطاست
 گرچه در دست نقش او ببند
 تو جفا کرده او وفا با تو
 بی‌نیاز است و پُرنیازان را
 او ترا حافظ و تو خود غافل
 خوی ما او نکو کند در ما
 آن چنان مهر کو کند پیوند
 فضل او آوریدت اندر کار
 هرکه شد نیست باشد او را هست
 دست گیرست بیکسان را او
 زانکه پاکست پاک را خواهد

فی‌اطلاعه علی ضمائرالعباد

بخشش او مهم کفایت کن
 دادن و ضد آن توانسته
 دانش او منزّه از خاطر
 زانکه او خالق دل و گِل تست
 خر طبع تو در گِلت ماند
 رای تو پرورد مسلمانی
 نار در دل نه نور خواهی داشت
 طمع حلم از او مدار ای مرد
 حلم او طبع را گناه آموز
 بنده کی زهره داشتی به گناه
 مطلع بر ضمیر پیش از راز
 لفظ ناگفته کار می‌راند
 هیچ عقلش به زیرکی نفریفت
 تو بر اندیش و کار گشت تمام
 قوت جانت ز خوان بی‌نایست
 راز دانست و رازدار خدای
 آرزوش آنچنان نداند خواست
 دیدن و دادنش توانسته
 تا تو با یوم جفت کردی غد
 بیم و امید در نمایش خواب
 متقاضی به رحم در ارحام
 مور و سنگ و شب و زمانه سیاه
 در شب داج علمش آنرا دید
 دارد آن کرم ذره‌ای جرمی
 می بداند به علم یزدانش
 داده در سنگ کرم را روزی
 هست را نیست هم تواند کرد
 ناتوانی نکو و نادانی

دانش او رهی رعایت کن
 شرب یک یک ز خلق دانسته
 اوست مر فطرت ترا فاطر
 او ز تو داند آنچه در دل تست
 چون تو دانی که او همی داند
 روی از آئین بد بگردانی
 چون به حلمش غرور خواهی داشت
 چون به علمش نگه نخواهی کرد
 علم او عقل را چراغ افروز
 گرنه حلمش بُدی همیشه پناه
 مصلحت بین خلق بیش از از
 آنچه در خاطر تو او داند
 هیچ جانی به صبر از او نشکیفت
 مطلع بر ضمائر است مدام
 بی‌زبانی برش زبان‌دانی است
 شادی آرست و غمگسار خدای
 آنچه او بهر آدمی آراست
 او کمابیش خلق دانسته
 جای تو در نعیم کرد مُعد
 او نهاد از پی اولوا الالباب
 کرد قائم برای نظم و قوام
 گردد از حس پای مور آگاه
 سنگ در قعر بحر اگر جنبید
 در دل سنگ اگر بود کرمی
 صوت تسبیح و راز پنهانش
 بنموده ترا ره آموزی
 هرکه او نیست هست داند کرد
 هست با قهر و علم یزدانی

ناتوانی ترا کند دانا
غیب خود زانکه صورت تو نگاشت

عاجزی مر ترا دهد بالا
تو ندانی که غیب نتوان داشت

• • •

او ترا بهتر از تو داند حال
فایل او پس تو گنگ باش و مگوی
تو مگو درد دل که او گوید
گر گناهی همی کنی اکنون
گر ندانی که می بداند حق
ور بدانی که می بداند و پس
خود گرفتم کسیت محرم نیست
عفو او گیرم ار بپوشاند
توبه کن زین شنیع کردارت
نفس خود را میان حالت خویش

تو چه گردی به گرد هزل و محال
طالب او پس تو لنگ باش و مپوی
تو مجو مر ورا که او جوید
آن گناه از دو حال نیست برون
گویمت اینت کافر مطلق
می کنی اینت شوخ دیده و خس
حق بداند، حق از کسی کم نیست
نه ز تو علمش آن همی داند
ورنه بینی به روز دیدارت
غرقه در قلمر خجالت خویش

اندر رزق گوید

جانور را چو خوانش پیش نهاد
همه را روح و روز و روزی از اوست
روزی هر یکی پدید آورد
کافر و مؤمن و شقی و سعید
حاء حاجت هنوزشان در حلق
جز بنان نیست پرورش ما را
او ز توجیه بندگان نجهد
نان و جان تو در خزینه اوست
روزی تو اگر به چین باشد
یا ترا نزد او برد به شتاب
نه ترا گفت رازق تو منم
جان بدادم وجوه نان بدهم
کار روزی چو روز دان بدرست
سفله دارد ز بهر روزی بیم
نخورد شیر صید خود تنها
با تو زانجا که لطف یزدانست
غم جان خور که آن نان خورده است
جان بی نان به کس نداد خدای
این گرو سخت دار و نان می خور
مر زنان راست کهنه تو بر تو
روزی تست بر علیم و قدیر
آن زمانی که جان ز تن بر مید
روزیت از در خدای بُود
کدخدایی خدایی است برنج
کدخدایی همه غم و هوس است
اعتماد تو در همه احوال
ابر اگر نم نداد یک سالت

خوردنی از خورنده بیش نهاد
نیکبختی و نیک روزی از اوست
در انبارخانه مهر نکرد
همه را روزی و حیات جدید
جیم جودش بداده روزی خلق
جز شره نیست نان خورش ما را
نان خورش داد نان همو بدهد
تو نداری خبر دفینه اوست
اسب کسب تو زیر زین باشد
ورنه او را بر تو، تو در خواب
عالم سر و عالم علم
هرچه خواهی تو در زمان بدهم
که ره آورد روز روزی تست
نخورد دیگ گرده حکیم
چون شود سیر مانده کرد رها
گرو نان به دست بتی جانست
تا لب گور گرده بر گرده است
زانکه از نان بماند جان بر جای
چون گرو رفت قوت جان می خور
مرد را روز نو و روزی نو
تو ز میر و وکیل خشم مگیر
به یقین دان که روزیت برسد
نه ز دندان و حلق و نای بُود
خاصه آنرا که نیست حکمت و گنج
کد رها کن ترا خدای بس است
بر خدا به که بر خراس و جوال
سخت شوریده بینم احوالت

تمثیل

زالکی کرد سر برون ز نهفت
کای هم آن نو و هم آن کهن
علت رزق تو به خوب و به زشت
از هزاران هزار به یک تو
شعله ای زو و صد هزار اختر
بی سبب رازقی یقین دانم
مرد نبود کسی که در غم خور

کشتک خویش خشک دید و بگفت
رزق بر تست هرچه خواهی کن
گریه ابر نی و خنده کشت
زانک اندک نباشد اندک تو
قطره ای زو و صد هزار اخضر
همه از تست نام و جانم
در یقین باشد از زنی کمتر

حکایت مرغ با گبر

آن بنشیده‌ای که بی‌نم ابر
 گبر را گفت پس مسلمانی
 کز تو این مکرمت بنپذیرند
 گبر گفت ار مرا بگزیند
 زانکه او مکرمت و با احسان
 دست در باخت در رهش جعفر
 داد به فعل و فضول خلق میند
 کار تو جز خدای نگشاید
 تا توانی جز او به یار مگیر
 خلق را هیچ تکیه‌گاه مساز
 کین همه تکیه جایها هوس است
 تا بقای شماسست نان شماسست
 هردو را در جهان عشق و طلب
 چون نداری خبر ز راه نیاز
 تا جدایی ز نور موسی تو
 اول از بهر عشق دل جویش
 تا بدانجا رسی بچست درست

مرغ روزی بیافت از در گبر
 زین هنرپیشه‌ای سخن دانی
 مرغکان گرچه دانه برگیرند
 آخر این رنج من همی ببند
 نکند بخل با کرم یکسان
 داد ایزد به جای دستش پر
 دل در او بند رستی از غم و بر
 به خدای ار ز خلق هیچ آید
 خلق را هیچ در شمار مگیر
 جز به درگاه او پناه مساز
 تکیه‌گاه رحمت خدای بس است
 الف آلائی او و جان شماسست
 پارسی بابدان و تازی آب
 در حجابی بسان مغز پیاز
 روز کوری چو مرغ عیسی تو
 سر قدم کن چو کلک و می جویش
 که بدانی که می نباید جست

تمثیل در بیداری

نه بپرسید کاهلی ز علی
 که بگوی ای امیر جان افروز
 مرتضی گفت بشنو ای سایل
 عاشقان را در این ره جانسوز
 هرکه دارد ره تیش در دل
 در جهانی که عشق گوید راز

چون شنید از زبان دل گسلی
 که شب تیره به بود یا روز
 سوی ادبار خود مشو مایل
 تیش راز به که تابش روز
 در نماند پیاده در منزل
 نه تو مانی نه نیز عقل تو باز

اندر حب و محبت

عاشقان سوی حضرتش سرمست
 تا چو سوبش براق دل رانند
 جان و دل در رهش نثار کنند
 عقل و جان را به نزد او چه خطر
 پرده عاشقان رفیق‌ترست
 غالب عشق هست مغلوبش
 ابر چون ز آفتاب دور شود
 کابر چون گبر مظلومت و کدر
 اندکی زو حیات انسانست
 بس موحد محب حضرت اوست
 بد نباشد محدث تلقین
 در محبت نگر به تألیفش
 ای محب جمال حضرت غیب
 نکشی شربت ملاقاتش
 پیش توحید او نه کهنه نه نوست
 چون یکی دانی و یکی گویی
 چون رهی کرد فخر و عار ترا
 با الف هست با و تا همراه
 دست و پای همی زن اندر جوی
 دست یازیبست قالت تو هنوز
 شو به دریای داد و دین یک دم
 تا کند توبه تو جمله قبول
 تو هنوز از متابعی شیطان
 تو حدیثی نفس مزین ز قدم
 صد هزارت حجاب در راهست
 چون ترا بار داد بر درگاه
 چون خدایت به دوستی بگزید
 تویی تو چو رخت برگیرد
 رنگبرد جهان عشق دویی
 نیست در شرط اتحاد نکو

عقل در آستین و جان بر دست
 در رکابش همه برافشانند
 خویشتن را از آن شمار کنند
 دل و دین را فدا کنند و کفر
 نقش این پرده‌ها دقیق‌ترست
 خود ترا شرح داد مقلوبش
 عالم عشق پر ز نور شود
 آب در جمله نافعست و مضر
 باز بسیارش آفت جانست
 که محبت حجاب عزت اوست
 نیک باشد محب محنت‌بین
 زان همه محنت است تصحیفش
 تا نجویی وصال طلعت غیب
 نجشی لذت مناجاتش
 همه هیچ‌اند هیچ اوست که اوست
 به دو و سه و چهار چون پویی
 ای حدث با قدم چه کار ترا
 با و تا بت شمر الف الله
 چون به دریا رسی ز جوی مگوی
 پای دامیست حالت تو هنوز
 تن برهنه چو گندم و آم
 تا نگریدی دگر به گرد فضول
 توبه ناکرده کی بوی انسان
 ای ندانسته باز سر ز قدم
 همتت قاصرست و کوتاهست
 آرزو زو خواه او را خواه
 چشم شوخ تو دیدنی همه دید
 رخت و تخت تو بخت برگیرد
 چه حدیث است از منی و تویی
 دعوی دوستی و پس تو و او

بنده کی گردد آنکه باشد خُر
 همه شو بر درش که در عالم
 چون رسیدی به بوس غمزه یار
 از پی زنگ آینه دل خُر
 مشو از راه ناتوانستن
 نیک و بد خوب و زشت یکسان گیر
 نه عزازیل چون ز رحمن دید
 صورت آنکه هست بر در میر

کی توان کرد ظرف پُر را پُر
 هرکه او جز همه بود همه کم
 نوش نیشش شمار و خیری خار
 لاست ناخن بُرای هستی بُر
 همچو کشتی به هر دم آبیستن
 هرچه دادت خدای در جان گیر
 رحمت و لعنه هر دو یکسان دید
 بادبانی به دست و باد پذیر

اندر تجرید گوید

هرکه خواهد ولایت تجرید
 از درونش نماید آسایش
 آن ستایش که از نمایش اوست
 بر در شه گدای نان خواهد
 عاشقان جان و دل فدا کردند
 در طریقت مجرد و چالاک
 زانکه در عرصه معلم عصر
 ای برادر بر آذر تجرید
 سگ دون همت استخوان جوید
 مرد عالی هم نخواهد بند
 قصه کمگوی و عاجزی پیش آر
 تو به گوهر گرفته‌ای رفعت
 هرکه را عالیست همت او
 و آنکه دون همتست همچون سگ
 کشف اگر بند گرددت بر تن
 گر همی روح خواهی از تن فرد
 کی ز لاهوت خود بیابی بار
 با تو و بود تو خرد تیره است
 زانکه عیسیست را سوی لاهوت
 نیست کن هرچه راه و رای بود
 تا ترا بود با تو در ذاتست
 ور ز ذات تو بود تو دورست
 ای خرابات جوی پر آفات
 نفس تست آنکه کفر و دین آورد
 بی‌تو خوش با تو هست بس ناخوش
 در قدم کفرها و دینها نیست

و آنکه جوید هدایت توحید
 وز برونش نباشد آرایش
 ترک آرایش و ستایش اوست
 باز عاشق غذای جان خواهد
 ذکر او روز و شب غذا کردند
 داده بر باد آب و آتش و خاک
 چه برش جاهلان چه عالم عصر
 جگر خود کباب دان نه ترید
 پنجه شیر مغز جان جوئی
 سگ بود سگ به لقمه‌ای خرسند
 استخوان را تو با سگان بگذار
 پس چرا چون سگی تو دون همت
 هر دو عالم شده‌ست نعمت او
 هست چون سگ ز بهر نان در تگ
 کشف را کفش‌ساز و بر سر زن
 لا چو داراست گرد او برگرد
 تات ناسوت بر نشد بردار
 چشم غفلت از آن جهان خیره است
 هست در راه جمعه‌الصلبوت
 تات دل خانه خدا بود
 کعبه با طاعتت خراباتست
 بتکده از تو بیت معمورست
 پسر خر تویی و خر آبات
 لاجرم چشم رنگ بین آورد
 به در اندازد خواجه گریه ز کش
 در صفاء صفت چنینها نیست

فی سلوک طریق الآخرة

اینهمه علم جسم مختصر است
 علم آن کش نظر ادق باشد
 سوی آنکس که عقل و دین دارد
 چیست این راه را نشان و دلیل
 ور ز من پرسی ای برادر هم
 چیست زاد چنین ره ای غافل
 روی سوی جهان حی کردن
 جاه و حرمت ز دل رها کردن
 تنقیح کردن نفوس از بد
 رفتن از منزل سخن کوشان
 رفتن از فعل حق سوی صفتش
 آنکه از معرفت به عالم راز
 پس از او حق نیاز برتاند
 در تن تو چو نفس تو بگداخت
 با نیاز آنکه‌ی که گردی یار
 خان و مانش همه براندازد
 در درون تو نقش دل گردد
 پس زبانی که راز مطلق گفت
 راز خود چون ز روی داد به پشت

علم رفتن به راه حق دگرست
 علم رفتن به راه حق باشد
 زبان و گفتار گندمین دارد
 این نشان از کلیم پرس و خلیل
 باز گویم صریح نی مبهم
 حق بدیدن بریدن از باطل
 عقبه جاه زیر پی کردن
 پشت در خدمتش دوتا کردن
 تقویت دادن روان به خرد
 برنشستن به صدر خاموشان
 وز صفت زی مقام معرفتش
 پس رسیدن به آستان نیاز
 چون نیازش نماند حق ماند
 دل به تدریج کار خویش بساخت
 دل برآرد ز نفس تیره دمار
 در ره امتحانش بگازد
 زان همه کرده‌ها خجل گردد
 بود حلاج کو انالحق گفت
 راز جلا دگشت و او را کُشت

نطق او گفته خدای آمد
بی‌اجازت میانه او باش
سیرت او نصیب یار آمد
بایزید از بگفت سبحانی
خون دل گشت بر نهان غماز
گفت دع نفسک ای پسر و تعال
ره تویی سر به زیر پای درآر
خط ذی‌الملک و خطه ملکوت
من و تو رفته و خدا مانده
روح گفته من اینکم تو درآی
روح و دل زاستانه تجرید
دل به دیدار دوست می‌نازد
تا کی آخر ز عشق رز مستی
تات گویند خورده مردک دوغ
دوغ خواره نگاه دارد راز
تو بجان نوش کن چو ایمان تو
چون نخوردیش طعم نشناسی
چون کنی نوش در سرای خراب
سر هم آنجا بنه که خوردی می
چون بخوردی کلوخ بر لب مال
گویم احسنت اینت مردی مرد
باز پس چون جهی که پایت نیست
همه می‌خوارگان دل مردار
رز همی این و آ نشان ببرد
از سر بدلی چو نامردان
ور بگویی منافقی باشی
نه کمر بر درش کنون بستند
خود کمر بسته زاده‌اند چو مور
بوی جانت به کوی او یابد
وانکه را پای نیست بیچار است
ار بوی ور نه بر در او باش
به خدایی بسنده‌اند او را
خواجه هفت بام همچو غلام

روز رازش چو شب‌نمای آمد
راز او کرد ناگهانی فاش
صورت او نصیب دار آمد
نه ز بیهوده گفت و نادانی
جان جانش چو شد تهی ز آواز
راست گفت آنکسی که از سر حال
از تو تا دوست نیست ره بسیار
تا ببینی به دیده لاهوت
کی بود ما ز ما جدا مانده
دل شده تا به آستان خدای
چون درآمد به طارم توحید
روح با حور همبری سازد
ای ندیده ز آب رز هستی
چه کنی لاف مستی به دروغ
تو اگر می‌خوری مده آواز
چکنی جستجوی چون جان تو
تو ندانی به پارسی ما سی
من بیاموزمت که جام شراب
برمدار از مقام هستی پی
تا نخوردی مدارش هیچ حلال
چون بخوردی دو درد با صد درد
پیشتر چون شوی که جایت نیست
پیشتر زین خران بی‌افسار
می همی عقل و جانشان بخورد
اندرین مجمع جوانمردان
گر نگویی تو صادقی باشی
نیستانی که بر در هستند
کز ازل پیش عشق و همت و زور
جهد کن تا چو مرگ بشتابد
کانکه را جای نیست غمخوار است
در گذر زین جهان پر او باش
آنکسانی که بنده‌اند او را
کمر بندگیش بسته مدام

التمثيل لابن الغافل والاب العاقل

که ترا بهر کارهای نهفت
گر کلیدان به چپ بود شاید
هم سر از شرع و هم سر از توحید
چون مسافر درآی و زود گذر
برکش و نیست کن قبا و کلاه
لمن‌الملک را سؤال و جواب

به پسر شیخ گوکانی گفت
اندرین کوچه خانه‌ای باید
ساز پیرایه در ره تجرید
اندرین منزل عنا و ضرر
بر در بوستان الاالله
نیست شود تا همو دهد به صواب

حکایت

که برون آی از حدیث نهفت
بدهم در حدیث دستوری
بدهم مر ورا به صدق جواب
که ز دی و پریر می‌آراست
هست آرا که بود دی و پریر
سر برد پس به سر دهد جان را
حریه آفتاب حربا را
جبرئیل نیاید اندر چشم
کس نداند که چند باشد راه
بروی روز و شب یمین و شمال
کار بر خویشتن دراز کنی
گرد خود گشته همچو گاو خراس
یابی اندر دو دم بدین در بار
وان مسافت خدای داند چیست

در مناجات پیر شیلی گفت
گفت گر زانکه نبودم دوری
لمن‌الملک گوید او به صواب
گویم الیوم مملکت آنراست
یوم و غد مملکت ای به ما بر چیر
تیغ قهر تو سرافرازان را
نوش دان بهر سود و سودا را
هرچه جز حق چو زان گرفتی خشم
زانکه از حرف لا همی به آله
راه تا با خودی هزاران سال
پس به آخر چو چشم باز کنی
خویشتن بینی از نهاد و قیاس
بی‌خود از هیچ آبی اندر کار
زین مسافت دو دست عقل تهیست

ای سکندر در این ره آفات
 زیر پای آر گوهر کانت
 با دل و جان نباشدت یزدان
 نفس را سال و ماه کوفته دار
 چو تو فارغ شدی ز نفس لئیم
 بیم و امید را به جای بمان
 نیست را مسجد و کنشت یکپست
 پیش آنکس که عشق رهبر اوست
 هستی دوست پیش دیده دوست

همچو خضر نبی درین ظلمات
 تا به دست آید آب حیوانت
 هر دو نبود نوا هم این و هم آن
 مرده انگارش و به جا بگذار
 برسیدی به خلد و ناز و نعیم
 چه کنی ننگ مالک و رضوان
 سایه را دوزخ و بهشت یکپست
 فر و دین هر دو پرده در اوست
 پرده بارگاه اویی اوست

فی التوکل

پی منه با نفاق بر درگاه
 گر توکل ترا بروست همی
 پس به کوی توکل آور رخت
 در توکل یکی سخن بشنو
 اندر آموز شرط ره ز زنی

به توکل روند مردان راه
 خود بدانی که رزق از اوست همی
 بعد از آنت پذیره آید بخت
 تا نمائی به دست دیو گرو
 که ازو گشت خوار لافزنی

فی توکل العجوز

حاتم آنکه که کرد عزم حرم
 کرد عزم حجاز و بیت حرام
 مانده بر جای یک گوه ز عیال
 زن به تنها به خانه در بگذاشت
 مر ورا فرد و ممتحن بگذاشت
 بر توکل ز نیش رهبر بود
 در پس پرده داشت انبازی
 جمع گشتند مردمان بر زن
 حال وی سر به سر بپرسیدند
 در ره پند و نصحت آموزی
 شوهرت چون برفت زی عرفات
 گفت بگذاشت راضیم ز خدای
 باز گفتند رزق تو چندست
 گفت چندانک عمر ماندستم
 این یکی گفت می‌دانی تو
 گفت روزی دهم همی داند
 باز گفتند بی‌سبب ندهد
 نیست دنیا ترا به هیچ سیل
 گفت کای راپتان شده تیره
 حاجت آنرا بود سوی زنبیل
 آسمان و زمین به جمله وراست
 برساند چنانکه خود خواهد
 از توکل نفس تو چند زنی
 چون نه‌ای راهرو تو چون مردان
 کاهلی پیشه کردی ای تن زن
 دل نگهدار و نفس دست بدار
 تا بدانجا که ما و تو داند
 عقل کاندر جهان چنو نرسد
 گوش‌سر دو است و گوش عشق یکپست
 بی‌شمار ار چه گوش سر شنود
 بر دو سوی سر آن دو گوش چو نیو
 کودکی رو ز دیو چشم بپوش

آنکه خوانی ورا همی به اصم
 سوی قبر نبی علیه سلام
 بی‌قلیل و کثیر و بی‌اموال
 نفقت هیچ نی و ره برداشت
 بود و نابود او یکی پنداشت
 که ز رزاق خویش آگه بود
 که ورا بود با خدا رازی
 شاد رفتند جمله تا در زن
 چون ورا فرد و ممتحن دیدند
 جمله گفتند بهر دل سوزی
 هیچ بگذاشت مر ترا نفقات
 آنچه رزق منست ماند به جای
 که دلت قانع است و خرسندست
 رزق من کرد جمله در دستم
 او چه داند ز زندگانی تو
 تا بود روح رزق نستاند
 هرگز از بیدین رطب ندهد
 نفرستد ز آسمان زنبیل
 چند گویند هرزه بر خیره
 کش نباشد زمین کثیر و قلیل
 هرچه خود خواستست حکم او راست
 که بیفزاید و گهی کاهد
 مرد نامی و لیک کم ز زنی
 رو بیاموز رهروی ز زنان
 وای آن مرد کو کمست از زن
 کین چو باز است و آن چو بوتیمار
 چون همه سوخت او و او ماند
 برسد در خود و دور نرسد
 بهره این و آن ز بهر شکپست
 گوش درد از یکی خبر شنود
 چه کنی از پی خروش و غریو
 تا بنهد سرت میان دو گوش

ایضاً فی التوکل

ربع مسکون چو از طریق شمار
 تو اگر واقفی به صرف و صرف
 ساعت شب چو ضم کنی با روز
 قاف قول شهادتین ترا

شد به فرسنگ بیست و چار هزار
 بدلش کن به بیست و چار حروف
 خود بود بیست و چار آدم سوز

از همه عالمت برون آرد
 از ورای خرد سخن زو گو
 کلمه حق چو در شمار آمد
 نیمی از بحر جان دوازده دُرچ
 دُرچها پر ز دُر امید است
 دُر دریای این جهانی نه
 دُر دریای عالم جبروت

بیریا و نفاق و کیف و مرا
 نه به آلت به کاف و نون آرد
 وردت این بس که لاهو الّا هو
 عدد حرف بیست و چار آمد
 نیمی از چرخ دین دوازده بُرج
 برجها پر ز ماه و خورشید است
 ماه و خورشید آسمانی نه
 ماه و خورشید آسمان سکوت

التمثل فی الرؤیاء و تعبیره و هو ثمانون رؤیا عجیبه

خلق تا در جهان اسبابند
 تا روانشان چه ببند اندر خواب
 آتش تیز تاب خشم بُود
 نردبازی به خواب یا شطرنج
 آب در خواب روزیست حلال
 ور بُود تیره عیش ناخوش دان
 خاک در خواب مایه روزیست
 باد اگر گرم یا که سرد بُود
 باد اگر هست معتدل در پوست
 چیز دادن به مرده اندر خواب
 گریه در خواب مایه شادیست
 خنده اندوه باشد و احوال
 میل آب زیادت از عطشان
 وانکه باشد برهنه اندر خواب
 طبل در خواب راز گردد فاش
 بند و غل تویه نصوح بود
 میوه در خواب روزیست از شاه
 وقت ادراک چون فراز رسد
 دست خود چون دراز ببند مرد
 ور بود دستهای او کوتاه
 دست باشد برادر و خواهر
 باشد انگشت همچو فرزندان
 دخترانند سینه با پستان
 جگر و دل به خواب گنج بُود
 مگر مال نهان و پهلو زن
 هست فرزند آلت تولید
 دست شستنی ز کار نومید است
 منزر و سطل و آلت تغسیل
 وانکه بریبت زند به خواب اندر
 با دگر کس مصارعت کردن
 وانکه دارو خورد همی در خواب
 طیب باشد دو گونه اندر خواب
 راحت آن نوع را که در مالند
 کز دخان رنج بیشتر باشد
 مرد بیمار و طیب و جامه نو
 رقص کردن به خواب در کشتی
 وانکه در حبس و بند بسته بُود
 هرکه ببند ز تن روان شده خون
 چون نبیند جراحت این باشد
 اندهی صعب یابد از کاری
 و آن زنی کش ز فرج خون آید
 گوشتن ببند به خواب ور بیمار
 مستی و بیخودی و شرب شراب
 وانکه او پارسی است روزی دان
 شیر در خواب گنج و مال بود

همه در کشتی اند و در خوابند
 آنچه پیش آید از ثواب و عقاب
 چشمه آب نور چشم بُود
 سبب جنگ و غلبه باشد و رنج
 گر بود پاک و عذب و صاف و زلال
 گرچه آبست عین آتش دان
 برزگر را دلیل به روزیست
 هردو گنجور رنج و درد بُود
 انده دشمنست و شادی دوست
 عدم مال باشد و اسباب
 بندگی از مذلت آزادی است
 خامشی بستن دل اندر مال
 علم باشد که نیست سیری از آن
 شد فضیحت بسان مست خراب
 بوق در خواب مایه پرخاش
 باغ دیدن غذای روح بود
 لیک نندر زمان که اندر گاه
 مرد بیننده زو به ناز رسد
 شود اندر سخا و رادی فرد
 کشد از بخل گرد خویش سپاه
 آن چپ دختر و آن راست پسر
 نسبت مادر و پدر دندان
 چون شکم مال و نعمت پنهان
 ساق و زانو عنا و رنج بُود
 پوست چون ستر در کشیده به تن
 نیک و بد زشت و خوش شقی و سعید
 رقص کردن وفاحت و شیدیست
 همه بر خادمان کنند دلیل
 زن کند بی‌شک او شتاب اندر
 غلبه کردنت و آزرده
 رسته گردد ز رنج و درد و عذاب
 این یکی راحت آن دگر همه تاب
 محنت آن نوع را که برکالند
 راحتش کمتر از ضرر باشد
 بد بود بد ز من نکو بشنو
 بیم غرقست و مایه زشتی
 رقص کردن ورا خجسته بُود
 نعمتی باشد از حساب برون
 ور جراحت بود جز این باشد
 بسته گردد به دست خونخواری
 کودکی مرده زو برون آید
 که خورد زود از او طمع بردار
 آنکه تازیست بد بُود در خواب
 سرفرازی و نیک روزی دان
 روی نیکو و حلال بُود

جامه نو ز دولت انبوه است
 مر مرا اوستاد چونین گفت
 اصل شادی و راحت و تزئین
 سال و مه بخت از او به آزادیست
 ور بود زرد درد و محنت و آه
 رنج بر دل فزونتر از کوهست
 کیسه و صره اصل مال بُود
 لیک زان مرد را همه خطرست
 آنکه در خانه به گزین باشد
 آینه زن بُود نکو هُش دار
 چون گشایش که آیدت ز کلید

جامه کهنه رنج و اندوه است
 بهترین جامه‌ای بود هنگفت
 مر زنان راست جامه رنگین
 جامه سرخ مایه شادیست
 جامه هیبت است رنگ سیاه
 جامه‌های کبود اندوهست
 طیلسان و ردا کمال بُود
 نردبان اصل و مایه سفرست
 آسیا مردم امین باشد
 دام باشد به خواب بستن کار
 بستگی آیدت ز قفل پدید

فی رؤیا الصناعین

همچو قصاب در تباهی کار
 خاصه آنرا که هست خوار و غریب
 همه بر دست او شود زیبا
 از مواریث آنکه داند راز
 خوبی کار و نعمت بسیار
 مایه شادمانی و شادی
 چون دلیل‌اند بر تباهی حال
 مایه مکر و حيله بر مرصاد
 همچو آن تیرگر که تیرآراست
 هر سه آنرا دلیل دان بر مال

مرد طبّاح نعمت بسیار
 رنج و بیماریست مرد طبیب
 درزی آنکس که رنجه و بلا
 مرد خفاف و نعلی و خراز
 مرد بزاز و زرگر و عطار
 مرد ختار و مُطرب و رادی
 مرد بیطار و رانض و کخال
 هست در خواب دیدن صیاد
 مرد شمشیرگر دلیل عناست
 مرد سقا و گلگر و حمال

فی رؤیا البهائم

که به کار اندرون بود مُنبِل
 مرد را اسب و زن بود در خورد
 بد بُود بچه ناپیش حاصل
 سفری سهمناک پر غم و تاب
 به بر پادشا شود گستاخ
 اقتضا زان کند فراخی سال
 پر خروش و به کار در سر شر

خر بود خادمی ولی کاهل
 اسب زن باشد ای به دانش فرد
 استر آنرا که زن بود حامل
 شتر آید ترا سفر در خواب
 گاو باشد دلیل سال فراخ
 گو سپندت بود غنیمت و مال
 بز کسی کو دنی و بد گوهر

فی رؤیاء الهتباع

که بُود کارش از مجامله دور
 هرکسی ترسناک از آن صولت
 نیست بر قول اوستاد مزید
 بیشتر دارد ای به دانش پیر
 که بُود در معامله مگار
 به کتاب اندرون چنین آرند
 که ز دیدار او نیابی مزد
 دشمنانند هر یکی بدخواه
 مرده بینی ورا بتر باشد
 ور کند قصد تو ترا بترست
 همه باشد ز جمله آفات
 لیک بیدار پاسبان باشد

شیر خصمی مسلط و مغرور
 پیل شاهیست لیک با هیبت
 کبک باشد به هر سیل مفید
 آهو از خانه زنان تعبیر
 دشمن آید پلنگ بدکردار
 ببر را هم به دشمن انگارند
 خرس خصمیست پر خیانت و دزد
 یوز و کفتار و گرگ با روباه
 ور چه روباه حيله‌گر باشد
 مار بینی عدوی کینه‌ورست
 گزدم و غنده و دگر حشرات
 سگ به خواب اندرون عوان باشد

فی رؤیا النّیرین والکواکب الخمسة السیارة

پادشه گفته‌اند از هر باب
 دگری گفت نه که زن باشد
 صاحب محنتست و رنج و عذاب
 مشتری خازن و وزیر آمد
 مایه عیش و کام و آرامش
 گله تعبیرشان برادر خوان
 راز این علم بر پسر تقریر بگشاد

آفتاب را در خواب
 مانند رایزن باشد
 مریخ یا زحل در خواب
 مانده دبیر آمد
 زهره خود هست مایه آرامش
 و آن دگر کویبان برادر دان
 همچو یعقوب کین طریق نهاد

مهر و ماهش پدر بُد و مادر
بس کن از فال و زجر وز تعبیر
کس چو ما دید خیره غمخواران
خفته بیدار کردن آسانست

کوکبان چون برادران در خور
در گذر زین که کرده‌ای
می‌گذاریم خواب بیداران
غافل و مرده هر دو یکسانست

فی تناقض الدارین

عَلت روز و شب خور است و زمین
ای نو بر زعم تو مراد و مرید
در چنین حضرت ار ز من شنوی
که بر این در اگرچه پر شورست
در نویی دان مشقت و تمییز
در مصاف صفا و ساحت دل
تیغ تا نفکنی سپر نشوی
تا دلت بنده کلاه بود
چون شدی فارغ از کلاه و کمر
ترک ترکیب رخس توفیق‌ست
مردن دل هلاک جان باشد
صُدرة صدر پادشاه سخن
اندرین ره به هیچ روی مایست
گرم رو گرچه فی‌الهنل تنه‌است
چون تو برخاستی ز نفس و ز عقل
هر سری کز تو رست هم در دم
زانکه هر سر که دیدنی باشد
بی‌سری پیش گردنان ادبست
بی‌سری مر ترا سر آرد بار
سر کل را کله پناه بُود
تو بزیر کلاه غش داری
آدمی را ز جاه بهتر چاه
جاه یوسف ز چاه پیدا شد
زانکه در بارگاه ربّانی
آن نکوتر که اندرین معراج
کز پی غیب مرده ره پوید
چون سلیمان کمال ره را داد
تا نشد نقش صورتت چاهی
با کلاهت اگر زیان باشد
در طریقت سر و کلاه مدار
گر همی بوسفیت باید و جاه
سر که آن بنده کلاه بُود
ور کله بابت همی ناچار
کانکه در عشق شمع ره باشد
ای ز صورت چنانکه جان از جسم
کوشش از تن کشش ز جان خیزد
تا ابد با قدم حدث طفل است
تا زمین جای آدمی زایست
این زمین میهمان‌سرای دان

چون گذشتی نه آنت ماند و نه این
نویی از عقل دان نه از توحید
چون همه شد یکی مجوی نویی
زال زر همچو زال بی زورست
در یکیکی یکیست رستم و حیز
بر فراز روان و تارک گل
تا بنهی کلاه سر نشوی
فعل تو سال و مه گناه بود
بر سران زمانه گشتی سر
نویی ترتیب محض تحقیق‌ست
مردن جان ورا امان باشد
فارغ آمد ز سوزن و ناخن
نیست گرد و ز نیست گشتن نیست
نیست یکتن که عالمی برپاست
این جهانت بدان جهان شد نقل
سر بزین چون چراغ و شمع و قلم
در طریقت بریدنی باشد
زانکه پیوسته سر کله طلبست
دُرچ پر دُر ز بی‌سریست انار
با چنین سر کله گناه بُود
لاجرم جسر نار نگذاری
کل فضولی شود چو یافت کلاه
نفس دانا ز عقل گویا شد
من بگویم اگر نمیدانی
دست بر سر کنی نیایی تاج
وز پی عیب کل کله جوید
همچو یوسف جمال چه را داد
نشود نقش سرت اللّهی
قلب او خود هلاک جان باشد
ورنه داری چو شمع دل پر نار
پیش حق باشگونه پال چو چاه
همچو بیژن اسیر چاه بود
همچو شمع آن کلاه از آتش دار
همچو شمع آتشین کله باشد
دل ز وحدت چنانکه مرد از اسم
چشش از ترک این و آن خیزد
وانکه صافی برون ازین ثقل است
خیمه روزگار برپایست
آدمی را چو کنخدایی دان

اندر ایثار

هرچه داری برای حق بگذار
جان و دل بذل کن کز آب و ز گل
سید و سرفراز آل عبا
زان سه قرص جوین بی‌مقدار
خیز و بگذار دینی دون را
درمی صدقه از کف درویش
زانکه درویش را دلی ریش است
به توانگر تو آن نگر که دلش
گل درویش صفوت ازلیست
بشنو تا چه گفت فضل آله

کز گدایان ظریفتر ایثار
بهرتر از جودهاست جهد مقل
یافت شریف سورة هل اتی
یافت در پیش حق چنین بازار
تا بیایی خدای بیچون را
از هزار توانگر آمد بیش
از دل ریش صدقه زان بیش است
هست تاریک و تیره همچو گلش
دل او کیمیای لم یزلیست
با که گویم که نیست یک همراه

با شهنشاه و خواجه لولاک
از تن و جان عقل و دل بگذر
صورت و وصف و عین درمانند
صورتت پرده صفات بود
هرچه آن نقش علم و معرفتست
این چو مصباح روشن اندر ذات
تا نگشتی در آن گذرگه تنگ
تا بود نسل آدمی بر جای
تا در این خاکدان نبیند رنج
این سرای از برای رنج و نیاز
آدمی چون نهاد سر در خواب
از تو پرسم که علم و حکمت و شرع
دین ز صورت همیشه بگریزد
یک جوابم بده ز روی صواب
چون ترا بر نهاد خود نفس است

گفت لا تعد عنهم عیناک
در ره او دلی به دست آور
آن رحم این مشیمه آن فرزند
صفتت سدّ عین ذات بود
دان که آن کفر عالم صفتست
وان دو همچو زجاجه و مشکات
با دو روحی و لعیت بکرنگ
هست آراسته ورا دو سرای
نرسد زان سرای بر سر گنج
وان سرای از برای نعمت و ناز
خیمه او شود گسسته طناب
وارث آبی همی به اصل و به فرع
تا ز بد مرد را بپرهیزد
گر نه‌ای مرده یا نه‌ای در خواب
از تو او مر ترا عوض نه بس است

قصه قیس بن عاصم رضی الله عنه

آن زمان کز خدای نزد رسول
هرکسی آنقدر که دست رسید
گوهر و زر ستور و بنده و مال
قیس عاصم ضعیف حالی بود
رفت در خانه با عیال بگفت
کاینچنین آیت آمده است امروز
آنچه در خانه حاضر است بیار
گفت زن چیز نیست در خانه
گفتش آخر بجوی آن مقدار
رفت و خانه بگست بسیاری
یافت در خانه صاعی از خرما
پیش قیس آورد زن در حال
قیس خرما به آستین در کرد
چون درون رفت قیس در مسجد
گفت با وی منافقی بدکار
گوهر است این متاع یا زر و سیم
زان سخن قیس گشت خوار و خجل
رفت و در گوشه‌ای به غم بنشست
آمد از سیدره جبرئیل امین
مرد را اندر انتظار مدار
مصطفی را ز حال کرد آگاه
مرد را انتظار چون دارند
زلزله اوفتاده در ملکوت
حق تعالی چنین همی گوید
کای سرافراز، وی گزیده رسول
که به نزد من این دقل بعبان
زو پذیرفتم این متاع قلیل
از همه چیزهای برگزیده
قیس را زان سبب برآمد کار
گشت رسوا منافق اندر حال
تا بدانی که هرکه پیش آمد
با خدای آنکه تو دو دل باشد
راستی بهتر از همه کاری

حکم من ذالذی نمود نزول
پیش مهتر کشید و سر نکشید
هرچه در وسع بودشان در حال
که نکردی طلب ز دنیا سود
زانچه بشنید هیچیک ننهفت
خیز و ما را در انتظار مسوز
تا کنم پیش سید آن ایثار
تو نه‌ای زین سرای بیگانه
هرچه یابی سبک به نزد من آر
تا برآید مگر ورا کاری
دقل و خشک گشته تا بنوا
گفت زین بیش نیست مارا مال
شادمانه بر رسول آورد
نز سر هزل بلکه از سر جد
تا چه آورده‌ای سبک پیش آر
پیش مهتر چه می‌کنی تسلیم
بنگر تا چه آمدش حاصل
بر نهاده ز شرم دست به دست
گفت کای سید زمان و زمین
و آنچه آورده است خوار مدار
یلمزون المطوعین
ملکوت آمده به نظارند
نیست جای قرار و جای سکوت
دل او را به لطف می‌جوید
اینقدر زود کن ز قیس قبول
بهرتر از زر و گوهر دگران
زانکه دستش رسید نیست بخیل
هست جهدمقل پسندیده
زان منافق به فعل بد گفتار
قیس را کار گشت از آن به کمال
هم برآنسان که بود بیش آمد
از همه فعل خود خجل باشد
خوانده باشی تو اینقدر باری

فی الاتحاد

در جهان یک زیان چو سود تو نیست
ظهرالنور ذوالمنن باشد
غیب خواهی خودی زره بردار
غیب‌گو گرد سرخ یزدان است

هیچ حس ابد چو بود تو نیست
بطل الزور جان و تن باشد
عیب را با سرای غیب چه کار
زردویی کشوری زانست

تو پر از عیب و قصد عالم غیب
برنخیزد به دست بیخردیت
بود تو چون ترا حجاب آمد
گفت رو نفس را بکن بدرود
روز و شب در فراق عقل بنال
عقل را زین عقيله باز رهان
بینی آنکه که یابی از دل قوت

نتوان کرد خاصه با شک و ریب
از دو پای نهاد بند خودیت
عقل تو با تو در عتاب آمد
ورنه بر ساز از این دو چشم دورود
بیش با عقل خود بدی مسگال
بعد از آن عیش بر تو گشت آسان
ملک را از دریچه ملکوت

در اتصال بدو گوید

چند گویی رسیدگی چه بُود
تا گزنده بوی گزیده نه‌ای
بند بر خود نهی گزیده شوی
آدمی کی بود گزنده چه تو
غافل سال و ماه مغروری
سال و مه کینهجوی همچو پلنگ
بر سر شاهراه هیچکسی
آیتی کرد کوفی از صوفی
صوفی و عشق و در حدیث هنوز
صوفیان دستها برآورده
خاکپاشان حجله انش
همه بدرایتان پرده رشک
همه ارزانیان حلم شده
خویشتن را فرو نه از گردن
دین برون آید ار گنه بنهی
دیده پاک پاکدین ببند
خاکسارند باد سارانش
از سر این دلق هفت رنگ برار
تا چو عیسی بر آب راه کنی
همه خود ز خویشتن کم کنی
تا بُود نفس ذره‌ای با تو
نفس را آن هوا نسازد هیچ

در ره دین گزیدگی چه بُود
تا درنده بوی رسیده نه‌ای
پای بر سر نهی رسیده شوی
دیو و دد کی بود درنده چه تو
دد و دیوی و ز آدمی دوری
خلق عالم ز طبع تو دلتنگ
برسی در خود و درو نرسی
عشق و رای قریشی و کوفی
سلب و ایجاب ولایجوز و یجوز
که بلی را بلا بدل کرده
ره‌نشینان حجره قدس
غرقه از پای تا به سر در اشک
همه زندانیان علم شده
تا شوی نازنین هر برزن
سر پدید آید از گله بنهی
دیده چون پاک شد چنین ببند
تاج دارند تاجدارانش
جامه یک رنگ دار عیسی‌وار
همره از آفتاب و ماه کژی
وآنکه آن دم حدیث آدم کن
نرسی هیچ‌گونه آنجا تو
خیز و بی‌نفس راه را ببسیچ

من آمن بطاعته فقد خسر خسراً مبیناً

روبهی پیر روبهی را گفت
چابکی کن دو صد درم بستان
گفت اجرت فزون ز دردمر است
زین زیان چونکه جان من فرسود
ایمنی از قضایت ای الله
ایمنی کرد هر دو را بدنام

کای تو با عقل و رای و دانش جفت
نامه ما بدین سگان برسان
لیک کاری عظیم با خطر است
درمت آنکهم چه دارد سود
هست نزدیک عقل عین گناه
آن عزازیل و آن دگر بلعام

من زهد فی الدنيا وجد ملکا لایبلی

بود پیری به بصره در زاهد
گفت هر بامداد برخیزم
نفس گوید مرا که هان ای پیر
بازگو مر مرا که تا چه خورم
گوید آنگاه نفس من با من
بعد از آن مر مرا سوال کند
که کجا رفت خواهی ای دل کور
تا مگر بر خلاف نفس نفس
بخ بخ آنکس که نفس را دارد

که نبود آن زمان چنو عابد
تا از این نفس شوم بگریزم
چه خوری بامداد کن تدبیر
منش گویم که مرگ و در گذرم
که چه پوشم بگویمش که کفن
آروزهای بس محال کند
منش گویم خموش تا لب گور
بتوانم زدن ز بیم عسس
خوار و در پیش خویش نگذارد

فی صفة الزهد و الزاهد

زاهدی از میان قوم بتاخت
روزی از اتفاق دانایی

به سر کوه رفت و صومعه ساخت
عالمی پُر خرد توانایی

برگشت و بدید زاهد را
گفت و یحک چرا براین بالای
گفت زاهد که اهل دنیا پاک
باز دنیا شده است در پرواز
به زبانی فصیح می‌گوید
هر زمان گوید اهل دنیی را
وای آن کو ز من حذر نکند
تا نگردد چنانکه در فسطاط

آن چنان پارسای عابد را
ساختستی مقام و مسکن و جای
در طلب کردنش شدند هلاک
در فکنده به هر دیار آواز
در جهان صیِّدِ خویش می‌جوید
جفت بلوی و فرد مولی را
در طلب کردنم نظر نکند
اندکی مرغ و باز بر افراط

فی حُبِّ الدُّنْیَا وَ صِفَةِ اَهْلِهِ

هست شهری بزرگ در حدِ روم
نام آن شهر شهره فسطاطست
اندرو مرغ خانگی نبرد
واندران شهر مرغ نگذارد
همچو فسطاط شد زمانه کنون
من به دست آوردم این بالا
گفت دانا که با تو اینجا کیست
گفت زاهد که نفس من با من
گفت دانا که پس نکردی هیچ
گفت زاهد که نفس دوخته‌اند
نتوانم ز وی جدا گشتن
گفت با زاهد آن ستوده حکیم
گفت زاهد که من بساخته‌ام
هست بیمار نفس و من چو طبیب
به مداوای نفس مشغولم
که ورا قصد فصد فرمایم
چون تصعد کند فرو بارد
که ورا مُسهلی بفرمایم
حُبِّ دنیا و حقد و بغض و حسد
گاه نهیث کنم من از شهوات
از خورش خوی خویش باز کند
فوتش از باقلی دودانه کنم
ساعتی نفس چون شود در خواب
پیش از آن کو ز خواب برخیزد
یک دو رکعت بی او چو بگذارم
مرد دانا چو این سخن بشنید
گفت لله درک ای زاهد
این سخن جز ترا مسلم نیست
هرچت امروز هست آرایش
نیست آلوده کز گنه خیزد
زن کند بهر میهمانی پاک
دل بدین‌جا غریب و نادانست
خرد اینجا تهی کند جعبه
پیش کعبه مگر که بوالهوسی
هرکه در کعبه با تحرّی مرد
در سه زندان غل و حقد و حسد
پنج حس کز چهار ارکانند
دل شده محرم خزانه راز
بی‌زبانان زبان او گویند
هرچه جز دوست آتش اندر زن
که نه یارند و یار می‌بینی
گلین باغ خویشتن بینان
نیک معلوم کن که در محشر
پیشش آید هرآنچه بگزیند

باز بسیار اندر آن بر و بوم
ساحلش تا به حد دمیاطست
زانکه باز از هوا ورا شکرد
زانکه در ساعتش بیویارد
علما همچو مرغ خوار و زبون
تا شوم ایمن از بد دنیا
بر سر کوهپایه حالت چبست
هست روز و شب اندرین مسکن
ببهده راه زاهدان میبسیج
در من و زی ویم فروخته‌اند
چکنم چاره رها گشتن
نفس افعال بد کند تعلیم
زانکه من نفس را شناخته‌ام
من‌کنم روز و شب ورا ترتیب
زانکه گوید همی که معلوم
اکحل از دیدگانش بگشایم
فصد تسکینی اندرو آرد
علل از جسم او بی‌الایم
غل و غشش برون شود ز جسد
تا مگر باز ماند از لذات
در شهوت به خود فراز کند
خانه بر وی چو گورخانه کز
من کنم یک دو رکعتی بشتاب
همچو بیمار در من آویزد
بعد از آن نفس گشت بیدارم
جامه بر تن ز وجد آن بدرید
پارک الله عمرک ای عابد
ملک تو کم ز ملک جم نیست
دان که فردات باشد آرایش
آن کز اندوه آه و آه خیزد
موی ابرو و موی رخ چالاک
تا به بند چهار ارکانست
که تحرّی بد است در کعبه
بشود علم سمت قبله بسی
زیره تر بسوی کرمان برد
عقل را بسته‌ای به بند جسد
پنج غماز این سه زندانند
چکنند ننگ منهی و غماز
بی‌نشانان نشان او جویند
آنکه از آب عشق سر بر زن
همه زنهارخوار می‌بینی
شده چون دلم دلم بدبینان
نشود هیچ حال خلق دگر
هرچه زینجا برد همان ببند

قال النبی صلی الله علیه و سلم: فرغ الله تعالی عن الخلق والخلق
والاجل والرزق التمثیل فی نحن قسمنا

هرچه	آن	کنخدای	دکاندار	سوی	خانه	فرستد	از	بازار
آنکه	باشد	به	خانه	در	شبانگاه	آورد		پیشش
هرچه	زینجا	بری	نگه	دارند	قیامت	همانت	پیش	آرند
نیست	آنجا	تغیّر	و	تبدیل	نیک	بد	به	هیچ
چیزی	آنجا	به	کس	نخواهد	داد	وان	دگر	همه
خیز	و	برخوان	اگر	نمیدانی	سرّ	این	از	کلام
لن	تجد	سنتش	ز	تبدیلا	لن	تجد	ملتش	ز
نیست	بر	حکم	قاطعش	تبدیل	نیست	بر	امر	جامعش
خیز	و	تر	دامنی	ز	ورنه	نبوی	در	آن
آتش	اندر	غم	و	زحیر	گر	کنون	نفس	را

فصل فی شرائط صلوة الخمس و المناجات و التضرّع و الخشوع و الوقار و الدعاء

قال الله تعالى: الذين يؤمنون بالغيب و يقيمون الصلوة، و قال النّبى عليه السلام عند نزعه: و ما ملكت ايمانكم، و قال النّبى صلى الله عليه و سلم حبيب الى من دنياكم ثلاث: الطيب و النساء و قرّة عينى فى الصلوة، و قال عليه السلام: من ترك الصلوة متعمداً فقد كفر و بين الاسلام و الكفر ترك الصلوة، و قال: المصلّى بناجى ربه، و قال عليه السلام لو علم المصلّى من يناجى ما التفت و قال عليه السلام كن فى صلوتك خاشعا و قال عليه السلام: الصلوة نور المؤمن، من اقام الصلوة اعطى الجنة بالصلوة .

بنده	تا	از	حدث	برون	نايد	پرده	عزّ	نماز	نگشاید
چون	کلید	نماز	پاکى	تست	تست	قفل	آن	دان	که
پای	کى	بر	نهى	به	بام	فلك	کى	در	کشى
تات	چون	خر	در	این	سرای	خراب	شکم	از	نان
تا	به	زیر	چهار	و	پنج	و	ششى	جز	از
کى	ترا	حق	به	لطف	برگیرد	یا	نماز	ت	به
چون	دوم	کرد	امر	بزدانت	چار	تکبیر	بر	سه	ارکانت
فوطه یافان	عالم	ازلت	عالم	ازلت	بر	تو	خوانند	نکته	و
روى	سلطان	شرح	کى	بینى	کون	در	آب	و	در
لقمه	و	خرقه	هر دو	باید	ورنه	گردى	میان	خاک	هلاک
چونت	نبود	طعام	و	کسوت	چه	نماز	ت	بود	چه
به	رعونت	سوى	نماز	مپای	شرم	دار	و	بترس	تو
سوى	خود	هرکه	نیست	بار	دهدش	در	نماز	بار	خدای
سگ	به	نم	جای	خود	تو	نروبی	به	آه	جای
از	پی	جاه	و	خدمت	دار	پاکیزه	جای	و	جامه
قبله	جان	ستانه	صمدست	أحد	أحد	سینه	کعبه	أحدست	تا
در	أحد	حمزهوار	جان	درباز	هرچه	جز	حق	بسوز	و
با	نیازت	به	لطف	برگیرند	بی نیازت	نماز	نپذیرند	از	جگر
بی نیاز	ار	غم	نماز	خورى	برگرد	دست	لطف	پرده	راز
باز	اگر	هست	با	نیاز	دادنى	داد	و	جستى	دریافت
هرکه	در	بارگاه	لطف	شتافت	گوش	گیرد	برونت	آرد	باز
ورنه	ابلیس	در	درون	نماز	تو	حدیث	آمدی	نماز	قدیم
تو	لئیم	آمدی	نماز	کریم	ملک	هشده	هزار	عالم	دان
هفده	رکعت	نماز	از	دل	و	جان	زآنکه	هفده	به
پس	مگو	کین	حساب	باریکست	هرکه	او	هفده	هزار	او
حسد	و	خشم	و	بخل	و	شهو	و	آز	تا
چون	نبیند	ز	دل	برون	ننهى	چون	نبیند	ز	دین
قیمت	تو	عنان	چو	برتابد	طالب	اول	ز	غسل	درگیرد
تا	ترا	غل	و	غش	درون	باشد	غسل	ناکرده	از
گرچه	پاکست	هرچه	بابت	تست	اصل	و	فرع	نماز	غسل
تا	به	جاروب	لا	نروبی	راه	چون	ترا	از	تو
زارى	و	بی خودی	طهارت	تست	چون	سوى	حق	نماز	جواز
چون	بکشتى	تو	نفس	را	در	راه	زود	فضل	إله

با نیاز آی تا بیابی بار
 کان نمازی که در حضور بُود
 تن چو در خاک رفت و جان به فلک
 ورنه یابی سبک طلاق سه بار
 از تری آب روی دور بُود
 روح خود در نماز بین چو مَلک

المثل فی الخشوع و حضور القلب فی الصلوة قصة امیرالمؤمنین علیه السلام

در	أحد	میر	حیدر	کَرّار	یافت	زخمی	قوی	در	آن	پیکار		
ماند	پیکان	تیر	در	پایش	اقتضا	کرد	آن	زمان	رایش			
که	برون	آرد	از	قدم	که	همان	بود	مرورا	درمان			
زود	مرد	جراحی	چو	بدید	گفت	باید	به	تیغ	باز	برید		
تا	که	پیکان	مگر	پدید	بسته	زخم	را	کلید	آید			
هیچ	طاقت	نداشت	بادم	گاز	گفت	بگذار	تا	بوقت	نماز			
چون	شد	اندر	نماز	حجّ امش	ببرید	آن	لطیف	اندامش				
جمله	پیکان	ازو	برون	آورد	و	او	شده	بی‌خبر	ز	نالهِ	و	درد
چون	برون	آمد	از	نماز	آن	مر	او	را	خدای	خوانده	ولی	
گفت	کمتر	شد	آن	آلم	وز	چه	جای	نماز	پُر	خونست		
گفت	با	او	جمال	عصر	آن	بر	اولاد	مصطفی	شده	زُئ		
گفت	چون	در	نماز	رفتی	بر	ایزد	فراز	رفتی	تو			
کرد	پیکان	برون	ز	تو	باز	نا	داه	از	نماز	سلام		
گفت	حیدر	به	خالق	الاکبر	که	مرا	زین	آلم	نیود	خبر		
ای	شده	در	نماز	بس	به	عبادت	بر	کسان	موصوف			
این‌چنین	کن	نماز	و	شرح	ورنه	برخیز	و	خیره	ریش	ملان		
چون	تو	با	صدق	در	با	همه	کام	خویش	باز	آبی		
ور	تو	بی‌صدق	صد	سلام	نیستی	پخته	کار	خام	کنی			
یک	سلامت	دو	صد	سلام	سجده	صدق	صد	قیام	ارزد			
کان	نمازی	که	عادتی	باشد	خاک	باشد	که	باد	برپاشد			
اندرین	ره	نماز	روحانی		آن	به	آید	که	خشک	جنبانی		
جان	گدازد	نماز	بار	خدای	خشک	جنبان	بود	همیشه	گدای			
بود	از	روی	جهل	و	چون	بجوید	طریق	بوجهلی				
گرت	باید	که	مرد	باشی	خشک	بگذار	و	گرد	دریا	گرد		
گرت	نبود	ز	بحر	دُر	هم	تو	دانی	که	در	نمانی	از	آب
چنگ	در	راه	حق	زن	گرت	نبود	مراد	نبود	ننگ			
مرد	کز	آب	و	خاک	به	هوا	بر	نشیند	آتش‌وار			
کله	آسمان	منه	بر	سر	تا	بیابی	ز	جبرئیل	افسر			
تاج	گردد	ترا	کلاه	مَلک	باشگونه	شود	کلاه	فلک				
تا	بدانی	حق	از	هوا	کین	همه	هیچ	نیست	زی	تو	و	بس
عدم	چون	وجود	یکسانست		هرچه	تو	خواستی	همه	آنست			

فی الصلوة والرغبة

بارگی	را	بباز	آلت	و	از	پی	بارگاه	علّیین		
با	دعا	یار	کن	انابت	تا	قبولت	کند	اجابت	حق	
گه	گه	آبی	ز	بهر	از	حقیقت	جدا	قرین	مجاز	
بی‌دعا	و	تضرّع	و	زاری	یک	دو	رکعت	بغفله	بگزاری	
ظن	چنان	آیدت	که	هست	به	خدای	ار	دهندت	ایچ	جواز
بی‌تو	باشد	به	پاک	برگیرد	کز	تو	آلوده	گشت	نپذیرد	
نامه‌ای	کز	زبان	درد	رود	آن	رسول	از	جهان	مرد	رود
چون	ز	نزد	نیاز	باشد	از	تو	یارب	بُود	وزو	لبیک
نه	جوانی	که	حرفش	آلاید	بل	جوانی	که	جان	ببیا ساید	
کرده	در	ره	دعای	ما	صد	هزاران	عوان	صوت	سرای	
راه	از	این	و	از	درد	تو	رهنمای	مقصد	تست	
با	رعونت	شوی	به	نزد	جامه	کبریا	کشان	در	پای	
همچو	خواجه	که	در	خرام	به	بر	بنده	و	غلام	شود
بار	منت	نهی	همی	بر	که	منم	دوستدار	عزّ	علی	
دوست	دانی	نه	بنده	مر	این	بود	رسم	مرد	بخرد	را
این	چنین	طاعت	ای	پسر	که	نیاری	برش	بر	و	مسته
بی‌هدی	آدمی	کم	از	دده	هرکه	او	بی‌هدیست	بیهده	است	
توبه	زین	طاعت	تو	ای	خویشتن	را	دگر	تو	بنده	مخوان

کم نبودی به فعل از فرعون
وز کمال غرور و نادانی
پرده از روی کار خود برداشت
در جهان از بلند رایانم
لفظ فرعون بهر جبلت هست
دارد آن راز خویشتن بنهفت

گر ترا در زمانه بودی عون
که وی از غایت پریشانی
چون سر بندگی و عجز نداشت
گفت من برتر از خدایانم
همه را این غرور و نخوت هست
لیکن از بیم سر نیارد گفت

التمثيل في تقصير الصلوة

که ورا هرکسی همی بستود
یافت از زهد در زمان بهری
جسته بیرون ز زحمت انبوه
گفت شیخا زنت بود در خورد
به قناعت ترا عیال شوم
نکنم یاد نعمت ماضی
گر قناعت کنی تو خرسندم
غایت حسن و آیت احسان
یافته از حسن و زیب بهره تمام
قانع از حکم چرخ گردا گرد
جوهره بوریا سبک برچید
کای شده مرا گرمی جفت
که بود خاک تیره موضع کفش
که من این معنی از تو بشنیدم
که نباشد حجابش آن ساعت
بوریا بود در میانه حجاب
به وظیفه که بُد معاتب او
بود قانع همیشه آن دیندار
گشت رنجور و بود وی معذور
فرض و سنت نماز قاعد کرد
قطره‌ای سرکه داد و بیش نداد
بیش از اینست کم چرا شد زن
مزد یک نیمه است عابد را
نیمه‌ای از وظیفه خوردستی
از من ای شیخ کردمست آگاه
مزد استاده است تقسیمی
جمله را مزد چشم چون داری
ورنه این طاعتست عین گناه
باز بستر ز همچو خویشتنی
نیست جان کدندی مگر حاصل
کس ندارد وجود آن به فتوح
بر سر کاسه استخوان بی‌مغز
دان‌که در حشر بی‌محل باشد
ور نباشد خشوع نیست نیاز
بر در جانش ماند قفل نیاز
واندرین صد هزار ساله قفس
که سرت برتر از کلاه آمد
غار مغرب سزای سجده اوست
که نمازت تبه شد از نم از
کفش پای تو دست موزه تو
خسته با درد و با نیاز آید
دیو با سیلنتش کند بازی
کوه را بانگ خر چه فرمایی
صد هزاران عوان صوت سرای
چون صدا هم به دمت آید باز

بوشعیب الأبی امامی بود
قائم‌اللیل و صائم‌الدهری
برده از شهر صومعه بر کوه
زنی از اتفاق رغبت کرد
گر بخواهی ترا حلال شوم
به قناعت زیم به کم راضی
گفت بخ بخ روستا بیسندم
با عفاف و کفاف و خلق حسان
بودش این زن عقیقه جوهره نام
شهر بگذاشت و عزم صومعه کرد
بوریا پاره‌ای فکنده بدید
مر ورا بوشعیب زاهد گفت
از برای چه برگرفتی فرش
گفت بهر صلاح برچیدم
که بود بهترین هر طاعت
جبهت بنده را ز عین تراب
بود هر شب دو قرص راتب او
به دو قرص جوین گه افطار
بوشعیب از قیام شب یکروز
آن شب از ضعف حال آن سره مرد
زن یکی قرص پیش شیخ نهاد
شیخ گفت ای زن این وظیفه من
گفت زیرا نماز قاعد را
تو نماز ار نشسته کردستی
بیش یک نیمه از وظیفه خواه
که نماز نشسته را نیمی
چون تو نیمی عبادت بگذاری
جمله بگذار و مزد جمله بخواه
ای تو در راه صدق کم ز زنی
مر ترا زین نماز نز سر دل
طاعتی کان ز دل ندارد روح
زانکه در اصل خود نیاید نغز
هر نمازی که با خلل باشد
از خشوع دلست مغز نماز
آنکه در بند روزه ماند و نماز
زان در این عالم فریب و هوس
دست موزهات کلاه جاه آمد
هرکرا در نماز عده نکوست
رو قضا کن نماز بی‌دم از
شد ز ننگ نماز و روزه تو
مرد بلبید که در نماز آید
ور نباشد خشوع و دمسازی
لحن خوش دار چون به کوه آبی
کرده‌ای در ره دعا برپای
لاجرم حرف آن ز کوه مجاز

في الحمد والثناء

از ثنایت چو مُشک بویا شد
هست در امر و در مشیت تو

در دهان هر زبان که گویا شد
دل و جان را به بُعد و قربت تو

دولت سرمدی و نحس ردی
 بندگان به روز و شب پویان
 دولت و ملک و عز هر دو جهان
 هست معلوم بی هوا و هوس
 در ثنای تو هر که گریزتر
 دین طلب کن گرت غم بدنست
 پیک عقاش ممیز راهست
 نیست در امر تو به کن فیکون
 بنده را در ره معاش و معاد
 روزی آخر ز خلق سیر شوی
 آنکه آگه شوی ز نرخ پیاز
 مرد ایمان همیشه در کار است
 تا نداری سیر سراندازی
 چون سرانداز وصف جود شدی
 کعبه دل ز حق شده منظور
 پیش شرعش ز شعر جستن به
 شرع از اشعار سخت بیگانهست
 هرچه ما را مباح، محظورست
 فرق حَظَر و اباحت او داند
 دل و همت مده به صحبت خلق
 نه‌کوی با عدوت از خردست

ملک بی‌هلاک و عزت ابدی
 همه از تو ترا شده جویان
 پیش عاقل به آشکار و نهان
 کان همه هیچ نیست بی تو و بس
 گرچه قادرترست عاجزتر
 زانکه کابین دین طلاق تنست
 که فسادش صلاح را جاهست
 زهره کس را که این چه یا آن چون
 نیست کس ناصر از صلاح و فساد
 لیک دوری هنوز و دیر شوی
 که نیابی به راه راست جواز
 زانکه ایمان نماز بیمار است
 تو چه دانی که چیست جانبازی
 بر در روم در سجود شدی
 همت سگ بر استخوان مقصور
 بیت را همچو بت شکستن به
 گرچه با او کنون هم از خانهست
 بر کسی کو ازین و آن دورست
 کانچه راحت جراحات او داند
 ببر از خلق تا نبرد حلق
 که خرد نام تو ز نیک و بد است

فی الافتقار والتحیر فی صفاته

مستمع نغمت نیاز از دل
 چون در دل نیاز بگشاید
 یاریش را ز شه ره اقبال
 ز آتشی کان بودت گوناگون
 نقل جان ساز هرچه زو شد نقل
 عقل در گنه وصف او نادان
 عقل و جان ملک پادشاهی اوست
 یاری از تو زو دو صد لیبیک
 سایه‌بانیت عقل بر در او
 از بد و نیک خلق پیوسته
 درگهش را نیاز پیرایه
 در پذیرد غم دراز ترا
 دوست بودش بلال بر درگاه
 جامه ظاهرش ز بهر دلال
 از پی تازگی ز دشمن و دوست
 از پی دین و ملک بهوردن
 ای صف‌آرای جمع درویشان
 آنکه شد چون بهی بهش گردان
 نیک درمانده‌ام به دست نیاز
 متفرد به خطه ملکوت
 آیت علم را بدایت نیست
 تو ندانی ز حال عالم راز
 تو حقیقت نه مرد این راهی
 کودکی رو به گرد بازی گرد
 بس بود کبر و ناز یار ترا
 چکنی جنت و نعیم ابد
 او ز تو حسب تو می‌داند
 می‌کند بر تو عرضه حور و قصور

مطلع بر طلوع راز از دل
 آنچه خواهد به پیش باز آید
 کرده لیبیک دوست استقبال
 تکیه بر آب روی چون فرعون
 که به ایمان رسی به حق نه به عقل
 نوق با طوق شوق او شادان
 ملک او در خور آلهی اوست
 یک سلام از تو زو هزار علیک
 خیل‌نایبست جان ز لشکر او
 رحمت و نعمتش بنگسته
 تو نیاز آر سود و سرمایه
 بی‌نیازی او نیاز ترا
 پوست بر تن چو زلف یار سیاه
 گشت بر روی حور مشکین خال
 در دو عالم بدل کننده پوست
 نکند هیچ سر برو گردن
 وی نگهدار درد دل ریشان
 وانکه شد چون کمان زهش گردان
 کارم ای کارساز خلق بساز
 متوحد به عزت جبروت
 غایت شوق را نهایت نیست
 از بلا عاقبت ندانی باز
 طفل راهی ز ره نه آگاهی
 به بر کبر و بی‌نیازی گرد
 با خدای ای پسر چه کار ترا
 کرده عقبی ز بهر دنیا رد
 چون تویی را به خود همی خواند
 تو به دنیا و زینتش مغرور

فی تأدیب صبیان المکتب و صفق الجنة والنار

نتوان بودن ای کم از یک یک
 هرچه خواهد سبک زوی ببذیر
 خیره در انتظار مگدازش
 تا شود راضی و مکنش جفا

از پی راه حق کم از کودک
 گر در آموختن کند تقصیر
 به نطف بدار و بنوازش
 در کنارش نه آن زمان کاکا

در نمازش نه آن زمان کانجا
 ور نخواند بخواه زود نوال
 به معلم نمای تهدیدش
 بند و حبسش کند به خانه موش
 در ره آخرت ز بهر شنود
 خلد کاکای تست هان بشتاب
 ورنه شد موشخانه دوزخ تو
 رو به کتاب انبیا یک چند
 لوحی از شرح انبیا برخوان
 تا مگر یار انبیا گردی
 در جهان خراب پر ز ضرر

تا شود سرخ چهره اش چو لکا
 گوشه‌هایش بگیر و سخت بمال
 تا بود گوشمال تمهیدش
 میر موشان کند فشرده گلوش
 کمتر از کودکی نشاید بود
 به دو رکعت بهشت را دریاب
 در ره آن سرای برزخ تو
 بر خود این جهل و این ستم مپسند
 چون ندانی برو بخوان و بدان
 زین جهالت مگر جدا گردی
 از جهالت مدان تو هیچ بتر

در مناجات گوید

ای روان همه تنومندان
 تو کنی فعل من نکو در من
 رحمتت را کرانه پیدا نیست
 آنچه بدهی به بنده دینی ده
 دلم از یاد قدس دین خوش کن
 از تو بخشودنست و بخشیدن
 من نیم هوشیار مستم گیر
 از تو دانم یقین که مستورم
 رانده سابقت ندانم چیست
 عاجزم من ز خشم و خوشنودیت
 دل گمراه گشت ارایت جوی
 دل گمراه را رهی بنمای
 که ننازد ز کارسازی تو
 ای به رحمت شبان این رمه تو
 ای یکی خدمت ستانمت را
 تو ببخشای بر گل و دل ما
 تو نوازم که دیگران زُفتند
 چه کنم با جز از تو هم نفسی
 چه کنم زحمت تویی و دویی
 چه کنم با تو تفت و دود همه
 باد نعمای تست بود جهان
 من ندانم که آن چه کس باشد
 کس بود زنده بی‌عیایت تو
 آنکه با تست سوزگی دارد
 آنچه گفنی مخور بخوردم من
 با تو باشم درست شش دانگم
 از غم مرگ در زحیرم من
 چه فرستی حدیث و تیغ به من
 با قبول تو ای ز علت پاک
 خاک را خود محل آن باشد
 عز تو دل خاک را برداشت
 گر نادای کلام دستوری
 خلق را هیچ زهره آن بودی
 چه گشاید ز عقل و مستی ما
 به خودی‌مان کن از بدیها پاک
 بیش حکمت خود ار خرد باشم
 بد ما نیک شد چو پذیرفتی
 بدو نیکم همه تویی یارب
 آن کسی بد کند که بدکارست
 نیک خواهی به بندگان یکسر
 اندرین پرده هوا و هوس
 گر سگی کرده‌ایم اندر کار
 بر در فضل و حضرت جودت
 آنچه نسبت به تست توفیرست

آرزو بخش آرزومندان
 مهربان‌تر ز من تویی بر من
 نعمتت را میانه پیدا نیست
 با رضای خودش قرینی ده
 نسبت باد و خاکم آتش کن
 وز من افتادنست و شخشیدن
 من بلخشیده‌ام تو دستم گیر
 پرده‌پوشیت کرده مغرورم
 خوانده خاتمت ندانم کسیت
 نکند نیز لایه‌ام سویدت
 مردم دیده شد جنابت شوی
 مردم دیده را دری بگشای
 که بترسد ز بی‌نیازی تو
 چه حدیثت ای تو ای همه تو
 گرگ و یوسف نگارخانه‌ت را
 که بکاهد غم دل از گل ما
 تو پذیرم که دیگران گفتند
 مرده ایشان مرا تو یار بسی
 چون یقین شد که من منم تو تویی
 چون تو هستی باد بود همه
 ای زبان تو به که سود جهان
 کز تو او را بخیره بس باشد
 یا توان زیست بی‌رعایت تو
 و آنکه بی‌تست روزگی دارد
 و آنچه گفنی مکن بکردم من
 بی‌تو باشم ز آسیا بانگم
 جان من باش تا نمیرم من
 من کیم از تو ای دریغ به من
 چپود خوب و زشت مشتی خاک
 کز ثنای تو اش زبان باشد
 خاک را تا به عرش سرفراشت
 که برد نامت از سر دوری
 که ترا بر مجاز بستودی
 که ما و ما و مه بود و هستی ما
 چه بود پیش پاک مشتی خاک
 من که باشم که نیک و بد باشم
 بد شود نیک ما چو نگرفتی
 وز تو خود بد نباید اینت عجب
 از تو نیکی همه سزاوارست
 بندگان را خود از تو نیست خیر
 جهل ما عذرخواه علم تو بس
 نه تو شیری گرفته‌ای بگذار
 بهر انجامز لطف موعودت
 و آنچه از فعل ماست تقصیر است

فی کرمه و فضله

ملک تو نامماس و نامحسوس
 به تو سیریم و از تو سیر نه‌ایم
 کرم تو نوبدگر بس نیست
 گرچه این هست بیش از این‌مان ده
 تشنه وادی سماواتیم
 آنچه دانی که آن بهست آن ده
 وی امید امیدواران تو
 تو رسانی امید ما به یقین
 جان و روزی همه ز نعمت تست
 شربت‌بخش پر ز نور یقین
 جز تو سوی توام وکیل دری
 همه نیکو بود نباشد زشت
 ناگزیرم تویی مرا پذیر
 در ترنم نوای این همه تست
 بر سر سدره می‌کند پرواز
 باز درماند هرکه زین درماند
 که رهند مرا ز من جز تو
 زین همه وارهام ای همه تو
 نخری سستی و خری و تری
 بی‌زبانی همه زبان‌دانی است
 پس قبول تو خونهای همه
 چیست جز آیت و نشان زلل
 هر که جز مهر حضرتت جوید
 واهان ای مهیم اسرار

ای خداوند قایم و قدوس
 از تو چیریم و بر تو چیر نه‌ایم
 سوی ما گرچه هیچکس کس نیست
 دین‌مان داده‌ای یقین‌مان ده
 گرچه بر نطع نفس شه‌ماتیم
 کسی از بد همی نداند به
 ای مراد امل نگاران تو
 ای نهان‌دان آشکارا بین
 همه امید من به رحمت تست
 جگر تشنه‌مان ز کوثر دین
 نیست نز دانشی و نز هنری
 هرچه بر من قضای تو بنوشت
 هستم از هرکه هست جمله گریز
 بلبل عشق را ز گلبن جست
 باز ناز من از طریق نیاز
 ملکها راند هرکه سوی تو راند
 که رساند به من سخن جز تو
 نخری بوی رنگ و دمدمه تو
 عجز و بیچارگی و ضعف خری
 رنج بر درگه تو آسانبست
 همه را کُش تو از برای همه
 از تو برتافتن عنان امل
 صورت قهر در دلش روید
 سیرت ما ز صورت اشرار

فی الانابه

وی خرد را به صدق راه‌نمای
 در بهشت تو دوزخ آسمان
 چون تو هستی بهشت را چکنم
 غرض نکته عظیم و قدیر
 چه جهنم چه جمره طبّاخ
 خاک بی‌کالبد چو خشت شود
 گریه خندند عارفان از تو
 بی تو راضی به حورعین عامان
 میروم نی به پای بر سر خویش
 دل خود از غفلتش غلاف آرد
 یار مار است و مار یار از تو
 نه به لاتقظوا دلیر شوم
 از شکر تلخ‌تر نیارم گفت
 که فرومایه خسی باشد
 عاقل از مکر تو هراسانست
 طاعت و معصیت ندارد سود
 نبود از مکر تو به فعل گناه

ای جهان آفرین جان آرای
 در بهشت فلک همه خامان
 بر درت خوب و زشت را چکنم
 که نماید در آینه تزویر
 خون دل چون جگر کند سوراخ
 دوزخ از بیم او بهشت شود
 خنده گریند عاشقان از تو
 در جحیم تو جنت آرامان
 گر به دوزخ فرستی از در خویش
 وانکه امر ترا خلاف آرد
 همه را گاه و کار و بار از تو
 نه به لاتأمن از تو سیر شوم
 گر کنی زهر با روانم جفت
 ایمن از مکر تو کسی باشد
 امن و مکر تو هر دو یکسانست
 ایمن از مکر تو نشاید بود
 ایمن آنکس بود که وی آگاه

فی‌الاخلاص والمخلصون علی خطر عظیم

خواب را زیر پای خیل خیال
 در تو خندد چو گردنش بزنی
 دین و دنیا تویی دگر چکنم
 رو به خویش خوان و شیرین بین
 کمر کوه قاف گیرم کش
 وان آئی که آن خود نبود
 ره چو گم کرده‌ام رهم بنمای
 مرد خود دیده مرد دین نبود
 یک زمان دور شو ز خود بینی

چون ز درگاه تست گو می‌مال
 همچو شمع آنکه را نماند منی
 با تو با جاه و عقل و زر چکنم
 تو مرا دل ده و دل‌های بین
 گر ز تیر تو پُر کنم ترکش
 یار آئی که بی‌خرد نبود
 من چو درمانده‌ام درم بگشای
 هیچ خودبین خدای بین نبود
 گر تو مرد شریعت و دینی

ای	خداوند	کردگار	غفور
بسته	خویش	کن	ببر
دل	از این و	از آن چه	باید جست
عمر	ضایع	همی	کنی در کار
گرد	هر	شهر	هرزه می‌گردد
خر	اگر	در عراق	دزدیدند
پل	بود	پیش تا	نگردی کل
اندرین	ره	ز داد و	دانش خویش
قصد	کشتی	مکن که	پر خطرست
گرچه	نو	خیز و	نو گرفت بود
بچه	بط	اگر چه	دینه بود
تو	چو	بط باش و	دنیی آب روان
بچه	بط	مین	بحر عمان
یارب	این	خربطان	عالم را
قدم	ار	در ره	قدم داری
قدمی	را	که با	قدم بقلست

فی قضانه و قدره و امره و صنعه

داده	از حکم	تو تمنی	را
آنچه	زاید	ز عالم	از امرست
کفر	و دین	خوب و زشت	و کهنه و نو
هرچه	در	زیر	امر جبارند
همه	مقهور	و قدرتش	قاهر
همه	موقوف	قدرت و	حلمش
آنکه	عامی	و آنکه	از علماست
همه	را	بازگشت	حضرت اوست
عقل	را	نقل	کرده اسبابش
نسب	نفس	سوی	عالم جان

حکایت

کور	را	گوهری	نمود	کسی
که	ازین	مهره	چند	می‌خواهی
نشاند	کسی	چه	داری	خشم
پس	چو	این	گوهر	نداد خدای
گرخواهی	که	بوی	تو	خندد خر
دست	گوهرشناس	به	داند	
نیک	دانی	که	در	فضای ازل
گر	نشبت	ابدی	ز دفتر	خویش
کرده	امر	خدای	در	هر فن
تا	چو	راه	مشیمه	بگشایند
آنکه	او	را	عدم	برد فرمان
کرده	یک	امر	جمله	را بیدار
هرچه	استاد	برنشبت	و	براند
عقل	شد	خامه،	نفس	شد دفتر
عشق	را	گفت	جز	زمن مهراس
عقل	دایم	رعیت	عشق	است
عشق	را	گفت	پادشایی	کن
از	عنا	طعنه	ساز	ارکان را
تا	چو	زو	نطق	مایه‌ای سازد
روح	قدسی	به	نفس	باز شود
همچنین	از	بدایت	ارکان	
همه	زی	اوست	بازگشت	دهور
آنکه	مختار	زیر	پرده	اوست
همه	از امر	اوست	زیر	و زبر
هرچه	بودست	و	هرچه	خواهد بود
داند	آنکس	که	خرمدان	باشد
نام	نیکو	و زشت	از من	و تست

هست عالم خدای عزوجل
 نیک داند خدای سر دلت
 کی شود عقل تو بدو مُدرک
 هرچه ز ایزد بود همه نیکوست

که ترا چیست پایگاه و محل
 زانکه اول خود او سرشت گلت
 چه نماید ترا بجز بد و شک
 هرچه از تست سر به سر آهوست

فی الشوق

از پس این براق شوق بُود
 آفرینش چو گشت زندانش
 آتشیش از درون برافروزند
 تا که خود یار عشق خودبین است
 هرکه را کوی عشق او تازمست
 شوق بی‌یار خود سرور بُود
 شوق ذوقت به دوزخ اندازد
 چون برون رفت جان ز دروازه
 صورت از بند طبع باز رهد
 افتد از سیر جان بی‌اندازه
 کرد کز باد شوق و درد رود
 هرچه در راه فتنه انگیزد
 از پی پایتابه‌ای بشکوه
 آتش او ز بهر بالا را
 چون مر او را ازو برانگیرند
 دیده او چو نور ره بیند
 بد و نیک اندر آن جهان نبود
 هرکه را عشق کوی او باشد
 آسمانی دگرش گردانند
 هر دمش نقش کفر دین گردد
 هر زمان شوید از پی تگ و پوی
 خرد از نعره دلش کالیو
 آدمی سوز گشته از پی راه
 سر آهش ندارد ایچ صببور
 نعل اسبش چو گرد بندازد
 او روان گشته سوی عالم نیست
 مصطفی ایستاده بر ره اوی
 اندر آویزد از پی اشراف
 آب در راه او خلیل زند
 همه را باز خود رساند به خود
 همه هستند و از همه همه دور
 زو بد و نیک قوت و حولست
 امر او را تغیری نبود
 بغض و حقد از صفات او دورست
 اوست قادر به هرچه خواهد خواست

شوق در گردنش چو طوق بُود
 پس خلاصی طلب کند جانش
 که ازو عقل و جان و تن سوزند
 بوتۀ توبه از پی این است
 توبه‌ای از کلید دروازمست
 یار خود از خدای دور بُود
 شوق شوقت چو حور بنوازد
 دل کهنه ازو شود تازه
 دل ودیعت به روح باز دهد
 از زمین تا به عرش آوازه
 بر زن ار بگذرد چو مرد رود
 همه‌اش از پیش راه برخیزد
 پشم رنگین شود به پیشش کوه
 ببرد آب روی دریا را
 اختران پیش او فرو ریزند
 شمس در جنب او سیه بیند
 خاک و خورشید و اختران نبود
 در دلش جست و جوی او باشد
 بر زمینی دگرش بنشانند
 هر نفس آسمان زمین گردد
 جبرئیلش به آب حیوان روی
 هیزم برق نعل اسبش دیو
 مالک درد او به آتش آه
 پی او در نیابد ایچ غبور
 جبرئیلش حنوط جان سازد
 باد فریاد کن که یک دم بیست
 از سر لطف رب سلّم گوی
 از درویش ترازوی انصاف
 مفرعش جان جبرئیل زند
 کایچ یک را ازو نیامد بُد
 در نبی خوانده‌ای **تصیر الامور**
 امر او **ما یبدل القول** اسیرت
 خلق را جز تحیری نبود
 غضب آن را بود که مقدرست
 هرچه خواهد کند که حکم او راست

فی نفی صفات المذمومة عن الله تعالی

در حق حقّ غضب روا نبود
 غضب و حقد هر دو مجبورند
 غضب و خشم و کین و حقد و حسد
 همه رحمت بود ز خالق بار
 می‌دهد مر ترا به رحمت پند
 گر نیایی بخواندت سوی خویش
 زانکه هستی بدین سرای دریغ
 ذرّ توحید را تویی چو صدف
 گر کنی ضایع آن در توحید
 ور تو آن درّ را نگهداری
 به سرور ابد رسی پس از آن
 در زمانه تو سرفراز شوی
 دست شاهان ترا شود منزل

زانکه صاحب غضب خدا نبود
 وین صفت هردو از خدا دورند
 نیست اندر صفات فرد احد
 هست بر بندگان خود ستار
 به خودت می‌کشد به لطف کمند
 به تلطف بهشت آرد پیش
 تو گرفته ز جهل راه گریغ
 ادم تازه را شدی تو خلف
 شوی از مفلسی ز مایه فرید
 سر ز هفت و چهار بگذاری
 نرسد مر ترا ز خلق زیان
 در فضای ازل چو باز شوی
 هر دو پایت برآید از بُن گِل

التمثيل في الذی هو يُطعمنی و یسقین

باز را چون ز بیشه صید کنند	هر دو پاش قید کنند
هر دو چشمش سبک فرو دوزند	صید کردن ورا بیاموزند
خو ز اغیار و عاده باز کند	چشم از آن دیگران فراز کند
اندکی طعمه را شود راضی	یاد نارد ز طعمه ماضی
باز دارش ز خود پیاده کند	گوشه چشم او گشاده کند
تا همه بازدار را ببند	خلق بر بازدار نگزیند
زو ستاند همه طعام و شراب	نرود ساعتی بی‌او در خواب
بعد آن برگشایدش یک چشم	در رضا بنگرد درو نه به خشم
از سرِ رسم و عاده برخیزد	با دگر کس به طبع نامیزد
نوم و دست ملوک را شاید	صیدگه را بدو بیاراید
چون ریاضت نیافت وحشی ماند	هرکه دیدش ز پیش خویش براند
بی‌ریاضت نیافت کس مقصود	تا نسوزی ترا چه بید و چه عود
فرخ آنکو همه طعام و شراب	از مستیب ستد نه از اسباب
رو ریاضت‌کش ارت باید باز	ورنه راه جحیم را می‌ساز
دیگران غافلند تو هُش‌دار	واندرین ره زبانت خامش‌دار

التمثيل في معنى اولئك كالانعام بل هم اضل

کره‌ای را که شد سه سال تمام	رائضش درکشد به زخم لگام
مر ورا در هنر بفرهنجد	توسنی از تنش بپاهنجد
کره را بر لگام رام کند	نام او اسب خوش لگام کند
بارگیر ملوک را شاید	به زر و زیورش بیاراید
چون نیابد ریاضتی در خور	باشد آن کره از خری کمتر
بابت بار آسیا باشد	دایم از بار در عنا باشد
گاه بار جهود و گه ترسا	می‌کشد در عنا و رنج و بلا
آدمی نیز کش ریاضت نیست	پیش دانا ورا افاقت نیست
علف دوزخ است و ترسانست	با حجر در جحیم یکسانست
مر ورا هست جای خوف و هراس	خوانده در نص هم وقود الناس
نفس فرمان‌پذیر و فرمانده	عقل ایمان‌شناس و ایمان‌ده
عکس خور زاب بر جدار شود	سقف از نقش او نگار شود
آنهم از عکس آفتاب شمار	آن دوم عکس آب بر دیوار
جان نروید ز بیم مهجوری	خاک درگاه جز به دستوری
آن اویند در مکان و زمان	از کن امر تا دریچه جان
گفته از بهر خدمت درگاه	امر با عقلا طبعوا لله
نفس روینده تا به گوینده	همه چون بنده‌اند جوینده
سوی آن کفر زشت و دین نیکوست	که ز دین نقش ببند از خر پوست
گرچه بی‌اوت قصد و نیرو نه	کار دین بی تو نی و بی‌او نه
کار دین خود نه سرسری کاریست	دین حق را همیشه بازاریست
دین حق تاج و افسر مردست	تاج نامرد را چه در خوردست
دین نگهدار تا به ملک رسی	ورنه بی‌دین بدان که هیچ کسی
راه دین رو که راه دین چو روی	همچو شاخ از برهگی ننوی
ای خوشا راه دین و امر خدای	از گل تیره رو برار دو پای
در ره جبر و اختیار خدای	بی تو و با تو نیست کار خدای
همه از کار کرد الله است	نیکبخت آن کسی که آگاه است
اندرین ره ز داد و دانش خویش	ره رو و رهبری کن و مندیش

في الرضاء والتسليم

هست حق را ز بهر جان شریف	اندر اثناء حکم صنع لطیف
داند آنکس که خردمدان باشد	کانچه او کرد خیرت آن باشد
نیک نژد میل و بد نه ز اسبابست	بد نه از فصد لیک جلابست
نام نیکو و زشت از من و تست	کار ایزد نیکو بود به درست
گرچه باشد به ظاهر آن همه خوب	لیک باطن بود همه معیوب
کی بسازد به حکم مطلق تو	باد با بادبان زورق تو
خیر و شر نیست در جهان اصلا	نیست چیزی ازو نهان اصلا
مرگ اگر چند بد نکوست ترا	مال و میراثها ازوست ترا
	اندر آن مر خدای را رازیست

هرچه در خلق سوزی و سازیست
ای بسا شیر کان ترا آهوست

وی بسا درد کان ترا داروست

فی الحذر عن القدر

آن نه زیشان که آن هم از قدر است
که شناسد همی ز نام و ز ننگ
خفته نالد ز گوشمال همی
شکر سیلی حق که داند کرد
نزنند از برای جان ندان
جز فرومایه‌ای و گمراهی
با قضایش دل تو ناشاد است
نشناسی خدای را به خدای
که تواند قفای او خوردن
تا زند دست لعنتش سیلی
همچو بادام بی دو پوست خوری
حکم را بُختیان بارکشند
زانکه جان می‌کنند و می‌خندند
گر یکی ور هزار شاید از او
هرچه آید به جز عطا نبود

بندگان را که از قدر حذر است
قدر و تقدیر او نهاد چو چنگ
زان چو بربط به هر خیال همی
پیش دیوان حکم او جز مرد
سنگ خواران حکم چو سندان
که کند با قضای او آهی
آه تو با قضای او باد است
با قضا مر ترا چو نیست رضا
کو در این راه کردنی کردن
کردنی بایدت عزازیلی
سیلی کز دو دست دوست خوری
گردنای که با خدای خوشند
چون چراغند اگرچه در بندند
هر بلایی که دل نماید از او
حکم و تقدیر او بلا نبود

فی الرضا والتسلیم بحکمه و قضانه

تازگی جان ز تازیانه اوست
دیدگان از پی هدف دارد
باد بر داده سقف گلشن خویش
ور ترا زخم حق زند خه کن
آن نه راحت که آن جراحت تست
زشت نبود همه نکو باشد
خنک و خوش چو در بهار شمال
لگد اشتران چو گرده خوردند
گردن روزگار نرم کنند
شود آماده نزدشان عقبی
همچو شمع‌اند سوز جان دارند
دهر از انفاسشان فزاینده
ز آرزو دل چو گورخانه بُود
جانشان تن خورد چو شمع مقیم
همچو دل پر آب و آتش دار
در کف زنده در کفن مرده
جان کمروار بر میان بسته
نق خوارزم کم برد به عراق
نکند با خدای کیسه بدل
سبلت حرص کم زند سوهان
به نه چیزش چو بندگان مفروش
هم سمعنا و هم اطعنا گوی
چونت گوید مکن برو مگذار
چونت گوید نگاهدار مده
بر همه بر نهاد بی‌تصدیق
صفو و دردی دُرد نوشیده
گشت همچون کلیم منقبتش
تو ازو رخصتت چه باز دهی
تو کنی اندرین میان باری
جمله تسلیم کن بدو تو چهای
گر گریزی ازو گریزی در اوی
تا درون سرای یابی بار
چون کلیدان بماند در پس در
پس دریغش ازو چرا داری
بر ره سیل و رود خانه مساز
تا بوی چون کلیدش اندر جیب

البعی را که رخ به خانه اوست
وآنکه از تیر او شرف دارد
ای بر آتش نهاده خرم خویش
اگر ترا تیغ تن زند اه کن
بی‌رضای حق آنچه راحت تست
تلخ و شیرین چو هر دو زو باشد
دلشان بر فراق مال و عیال
تا در این عالم فسرده درند
خویشتن چون ز عشق گرم کنند
پیش رفتن به رغبت از دنیی
چون سر عشق آن جهان دارند
پیششان روزگار چون بنده
کمترین بندهشان زمانه بُود
زانکشان تا امید نبود و بیم
دل ز تلخیش همچو می خوش‌دار
جان به عهد و وفاش بسپرده
پیش امرش چو کلک برجسته
از برای وفات تخم نفاق
از برای دو دانگ سیم دغل
همچنان بُختی کمر کوهان
در رضای خدای خویش بکوش
باش در حکم صولجانش گوی
چونت گوید نماز کن بگزار
چونت گوید ببخش هیچ منه
نه ز روی مجاز کز تحقیق
اندر آمد کلیم پوشیده
پر جبرئیل بر موافقتش
رخصتت هدیه‌دان کزو برهی
نه تویی تو ز تست بر کاری
هرکجا ذکر او بُود تو که‌ای
آن اویی تو کم ستیز بر اوی
جان و تن را به کردگار سپار
کانکه سد پاسبان خانه و سر
جان و اسباب ازو عطا داری
جان و اسباب در رهش در باز
وقف کن جسم و مال را بر غیب

جبر را مارمیت کن از بر باز دان از رمیت سر قدر

فی الکرامه

بی‌زبانان همه زبان یابند
ملکوت جهانش بنمایند
گرد میدان عشق پروازی
شد زبانش به حق انالحق گوی
جز خرابی در او عمارت نیست
ور بگویی بسان بطریقی
تا ز حق ظلّ او ظلیل بود
یک نفس بر زند به تعلیمش
فرّ عونش هلاک فرعونست
جغد باشد ولی همای آرد
بنده مخلص خدای شود
تنش از نور خود بیاراید
بس بگوید که **کیف مدالظل**
روی بنمایدش **جعلنا الشمس**
بوی و رنگش به باد و آب دهند
فلک و طبع و رنگ بوقلمون
کفر و دین از پی دو رنگی توست
خور ز دریای بی‌نیازی کن
وحده لا شریک له شنوی
گر کند عیسی تو رنگریزی
در یکی خم زنی برون آری
نیست این نکته بابت ناهل
خم وحدت کند همه یک رنگ
رشته باریک شد چو یک تو شد

از درونش چوبوی جان یابند
دلش از بند ملک بریابند
تا کند عقلش از پی رازی
دل و جانش نهفته شد حق جوی
راه دین صنعت و عبارت نیست
چون تو گشتی خموش منطیقی
مرد باید که چون خلیل بود
زهره دارد زمانه از بیمش
موسئی را که خفته کونست
عرش چون فرش زیر پای آرد
خواجه این و آن سرای شود
مر ورا عقل روی بنماید
لطف حق سایهش افکند بر دل
چون ز ظل جان او بیابد لمس
هرکرا تویه زین شراب دهند
بیش بنمایدش به جس زبون
راه دور از دل درنگی تست
لقب رنگها مجازی کن
تا از آن نعره‌ها به گوش نوی
بیش سودای رنگها نپزی
هرچه خواهی ز رنگ برداری
به حقیقت شنو نه از سر جهل
کین همه رنگهای پر نیرنگ
بس چو یک رنگ شد همه او شد

فی العبودیة

بندگی جز فکندگی چه بود
ورنه هستی تو از در خنده
نه کمر بر درش کنون بستند
خود کمر بسته زاده‌اند چو مور
مال و اسباب چمگلی بسپار
تا نگردی ز بند خیره جدا
ور ندانی بخوان تو قلب سلیم
همه را هیچکس به هیچ نداد
نبود همچو مرغ و وحش و ستور
جنبش اختران عقیم بود
عجز و ضعف است و استهانت و دل
بنده بودن ز بنده پروردن
تو کنی اختیار در باقی
کمترش آنکه بی‌تو دارد راه
پیش تیر قضا سپر بفرن
نپذیرد ورا جریحه دوا
هیچکس خود ز خم او نبرست
جز به بی‌دست و پایی از دریا
دل ز چون و چرا جدا دارند
همچو صیداند مانده در دامش
امر **قل لن یصینا** برخوان
شب نبشت آنچه روز می‌خوانی
دل تو تنگ شد چو حلقه میم
حاکمی اولست آخر حکم
نشود علم آشنا دریا
رو تو الله گوی و آه مگوی
هان و هان زود بسته کن ره آه
آه را هم ز راه واگردان

چند پرسی که بندگی چه بود
بند او دار تا بوی بنده
نیستانی که بر درش هستند
بلکه از مادر سنین و شهور
جمله اعضا را به بند دراز
بند او دار بر همه اعضا
بندگی نیست جز ره تسلیم
مده از دستش از برای نهاد
هرکرا نیست چشم عبرت کور
سوی آن کز رضا حکیم بود
بندگی در سرای مبدع کل
دور دور است در بلا خوردن
چون شود حکمت قدم ساقی
هست در دین هزار و یک درگاه
گر چو زنبور خانه خواهی تن
هرکرا خسته کرد تیر قضا
زخم تیر قضا سپر شکست
نرهی ای فضولی رعنا
آنکه دلهای آشنا دارند
پیش آسیب تیر احکامش
که نبشتست بر تو سود و زیان
کز پی جانت حکم یزدانی
از پی جیم جهل و عقل سقیم
مخبر باطنست ظاهر حکم
خویشن را به آب ده که ز ما
چون ز بالا بلا نهد به تو روی
حکم حق چون سوی تو کرد نگاه
تا نداشت آه سرگردان

خون مگردان به بیهده جگرت
 پنجه سرو ساز و غنچه گل
 استخوان باش مر همایش را
 دل ز اغیار جملگی برگیر
 کمر از آب و تاج از آتش دار
 جان همی ده چنو و خوش می‌خند
 نیست جان را در آن سرای شمار
 بار حکمش به نور دیده کشد
 بنشیند خموش بر یک جای
 داغ نمرود و باغ ابراهیم
 نبود سوی تو خدای خدای
 صدف در عشقش ایمان کن
 عرش مقلوب را کجا جویی
 غمز او غمزه‌ها تقاضا کن

با قضا سود کی کند حذرت
 دست و لب زیر حکم مبدع کل
 سوزیان باش کدخدایش را
 هرچه جز حق بود تو آن می‌ذیر
 روی چون شمع پیش او خوش دار
 تو چراغی به پیش مهر بلند
 جان به رغبت سپار کز انکار
 کانه دم با سر بریده کشد
 سرنیچیده ز حکم و امر خدای
 آتشی را همی کند تسلیم
 تا نگشتی به سوی خویش گدای
 هدف تیر حکم او جان کن
 شرع مقلوب را مکان گویی
 زانکه داند خدای رمز سخن

التمثيل فی قصة ابراهيم الخليل عليه السلام

وقت آتش به جبرئیل نهفت
 کای برادر تو دور شو ز میان
 رب پسر کنان در امر عسر
 گرد گردان چو گوی گرد هوا
 جبرئیل که نیکخواه توام
 از سر اعتماد و حفظ وکیل
 هست بر گردن ضعیف ببند
 تا بر او بی تو یک نفس بزنم
 علم او جبرئیل من نه بس است
 چشم بر دوز و پس تو ناظر شو
 تا بیابی تو لذت ایمان
 آتش از آتشی بدارد دست
 آتش از فعل خویش دست بداشت
 آتشش چون علف نیافت نسوخت
 آتش سی و هشت روزه ببرد
 چون صدای ندای حق بشنود
 سنبل سنت و گل توفیق
 نار نمرود بوستان باشد

آن شنیدی که تا خلیل چه گفت
 کرد بیرون سر از دریچه جان
 گفت بل جبرئیل اندر سر
 گشته از منجیق حکم رها
 گفت پس من دلیل راه توام
 در چنان حال با نهیب خلیل
 گفت هرچند پایم ای دلبد
 دور کن یک زمان ز خویشتم
 عصمت او دلیل من نه بس است
 بی تو بر درگهش تو حاضر شو
 یکسو اندر حظ خود ز میان
 چون به عشق از چنارت آتش جست
 چون خلیل آن خویشتن بگذاشت
 گرچه نمرود آتشی افروخت
 چون عنان را به دست حکم سپرد
 بر دمید از میان آتش و دود
 عیهر عهد و سوسن تحقیق
 آری آری چو دوست آن باشد

فی الامتحان

کارها جملگی ز سر گیرند
 تا بدانی که دشمنی یا دوست
 راست چون سیم خام سخته شوی
 بگذرد خاک پایت از افلاک
 چون خدای تو رهنمای تو شد
 آزمایش سرای یزدانست
 آزمون پرده‌ساز و جلوه‌گر است
 بوته و کوره و ترازو اوست
 که و دانه بدو سره کم و بیش
 آزمایش گواه راست بود
 جلوه‌گر کفر و دین و خیر و شرست
 زانچه آلوده گشت پاک شود
 و بود پاک از این سفرش چه پاک
 ورنه گردی به زیر پای ستور
 گشت زاد رهش همه حاصل
 گشت در رنج راه فرسوده
 به کلام آی و درگذر ز کلیم

آن زمان کاین حجاب برگیرند
 بد و نیک تو بر تو بوتۀ اوست
 تا در این بوتۀ زر پخته شوی
 خبث خبث تو بسوزد پاک
 فلک‌المستقیم جای تو شد
 کاین که نه چرخ و چار ارکانست
 نیک و بد را که آن به پرده درست
 چیست به زین که نزد دشمن و دوست
 آزمایش جدا کند پس و پیش
 در خیال ار فزون و کاست بود
 آدمی را که بر سقر گذرست
 تا چو در بوتۀ هلاک شود
 شد هلاک ار دلش نباشد پاک
 پاک رو زین سرای پر شر و شور
 آنکه او پاک رفت زین منزل
 وانکه او بدگست و آلوده
 درشکن بام و بوم قلب سلیم

الباب الثاني في الكلام ذكر كلام الهلك العلام يسهل المرام

قال الله تعالى قل لئن اجتمعت الانس والجن على ان ياتوا به مثل هذا القرآن لاياتون به مثله ولو كان بعضهم لبعض ظهيراً، و قال عز من قائل . ولا حبة في ظلمات الارض ولا رطب ولا يابس الا في كتاب مبين، و قال النبي عليه السلام: القرآن غنى لا فقر بعده و لا غنى دونه، و قال عليه السلام: القرآن هو الدواء من كل دواء الا الموت . و قال ايضا: اهل القرآن هم اهل الله و خاصته، و قال ايضا صلوات الله وسلامه عليه اصدق الحديث كتاب الله، و قال احمد بن حنبل: القرآن كلام الله غير مخلوق و من قال مخلوق فهو كافر بالله العظيم .

صدمت صوت ني و زحمت حرف	سختش را ز بس لطافت و ظرف
سختش در حروف كي گنجد	صفنش را حدوث كي سنجد
عقل واله ز سبر سورتهاش	وهم حيران ز شكل صورتهاش
دلبر و دلپذير صورت او	مغز و نغز است حرف و سورت او
زاده ملك و داده ملكوت	زان گرفته مقيم قوت و قوت
روح جاتها و راحت دلها	سر او بهر حل مشكلها
دل پر درد را دوا قرآن	دل مجروح را شفا قرآن
گر نئي طوطي و حمار و اشك	تو كلام خدای را بي شك
كان ياقوت و گنج معنى دان	اصل ايمان و ركن تقوى دان
هست معيار عادت علما	هست قانون حكمت حكما
سلوت عقلها نمايش اوست	نزهدت جاتها ستايش اوست
رايش درد و اندهان شقى	آيت او شفای جان تقى
فصحا از طريق آن عاجز	عقل و نفس از نهاد او حاجز
نفس كل را نشانده در عدت	عقل كل را فكنده در شدت

ذكر جلال قرآن

هم دليست با نقاب دلال	هم جليست با حجاب جلال
حجت اوست لايق و لايق	سخن اوست واضح و واثق
چرخ دين را هدايش بُرجست	ذُر جان را حروف او دُر جست
جنة الاعلى روانست او	روضه انس عارفانست او

از سر غفلت و ره عصیان
 در جنان از وقوف شوقی نه
 هست قرآن به حجت و برهان
 غافل از معنیش که از پی چه
 وز برون حارس عقیده عام
 غافلان را تلاوتی به زبان
 چشم جسم این و چشم جان آنرا
 نعمت آن بخورده روح ز هوش
 هر نقط زو چو طره یاران
 عقد در بسته در دهان صدف
 بسته از مشک پرده‌های جلال
 نبود دل ز کار او آگاه
 پرده از شاه کی خبر دارد
 عرق او سست و تازگیش خلق
 از زمین هست تا سر پروین
 قشر اول چشیده‌ای از گوز
 حرف او را حجاب او دیدی
 نقش او پیش او بر استادست
 آن نقاب رفیق بردیدی
 تا روانت بدو بیاسودی
 دومین چون ز ماه سلخ بود
 چارمین مغز آبدار خنک
 سنت انبیا ستانه تو
 پس باؤل چرا فرود آبی
 جان محروم را دوا زویست
 جان شناسد که طعم روغن چیست
 مغز داند که چیست آنرا مغز
 صفت سیرتش نمی‌دانی
 خوان قرآن به پیش قرآن خوان
 که ز نامحرمی تو در پردست
 کاهل صورت ز صورت سلطان
 تن دگر دان که روح خود دگرست
 چه حدیث حدث کنی با آن
 ذات او خفتگان و طزاران
 بی‌خبر همچو نقش گرمابه است

ای ترا از قرانت قرآن
 بر زبان از حروف ذوقی نه
 از کمال جلالت و سلطان
 بر زبان طرف حرف و ذوقی نه
 از درون شمع منهج اسلام
 عاقلان را حلاوتی در جان
 دیده روح و حروف قرآن را
 زحمت این ببرده چشم ز گوش
 ز آسمان تفضل و احسان
 ز ابر برش جدا شده به لطف
 بهر نام‌حرمان به پیش جمال
 پرده و پرده‌دار را از شاه
 داند آنکس که وی بصر دارد
 نشد از دور طارم ازرق
 نقش و حرف و قرانتش به یقین
 تو هنوز از کفایت شب و روز
 تو ز قرآن نقاب او دیدی
 پیش ناهل چهره نگشادست
 گر ترا هیچ اهل آن دیدی
 مر ترا روی خویش بنمودی
 اولین پوست زفت و تلخ بود
 سیمین از حریر زرد تُنک
 پنجمین منزل است خانه تو
 چون ز پنجم روان بیاری
 دل مجروح را شفا زویست
 تن چشد طعم نفلش از پی زیست
 حس چه بیند مگر که صورت نغز
 صورت سورتش همی خوانی
 کم ز مهمان سرای عدن بدان
 حرف را زان نقاب خود کردست
 تو همان دیده‌ای ز سورت آن
 صورت از عین روح بیخبرست
 چه شماری حروف را قرآن
 که نبینند همچو بیداران
 حرف با او اگرچه هم خوابه است

در سر قرآن

زو شنو زانکه خود همو داند
 سر قرآن زبان چه داند گفت
 حرف پیمای را ز قرآن خوان
 که تو قرآن همی نکو دانی
 خلق در وی بسان سرمستان
 مرگ همچون شبان و خلق رمه
 ریگ گرم است همچو آب روان
 تو چو عاصی تشنه در عرصات
 آب می‌خور به ظرف در منگر
 که تموز است و مهر در سرطان
 کاب سرد است و کوزه پیروزه
 درد گوید به صوت اندهناک
 ذوق سر سر او نکو داند
 بوی یوسف درون پیره‌نست
 بو به کنعان رسیده زی یعقوب
 همچنانست کز لباس تو جان
 جان قرآن به جان توان خواندن
 نشود مایل صدف دل خُر
 کوه از او همچو عین منقوش است
 نز برون سو چو زیر موسیقار
 دل که بشنود خرقة ضرب کند

سر قرآن قرآن نکو داند
 چون نباشد ز محرمان بنهفت
 کی بنشناخت جز به دیده جان
 من نگویم اگرچه عثمانی
 هست دنیا مثال تابستان
 در بیابان غفلتند همه
 اندرین بادیه هوا و هوان
 هست قرآن چو آب سرد فرات
 حرف و قرآن تو ظرف و آب شمر
 کان کین زان زهابت اوطان
 زان بماندت نهاد بی‌روزه
 سر قرآن پاک با دل پاک
 عقل کی شرح و بسط او داند
 گرچه نقش سخن نه از سخنست
 بود در مصر مانده یوسف خوب
 حرف قرآن ز معنی قرآن
 حرف را بر زبان توان راندن
 صدف آمد حروف و قرآن در
 حرف او گرچه خوب و منقوشست
 از درون کن سماع موسیقار
 جان چو آن خواند لقمه چرب کند

لفظ و آواز و حرف در آیات
 پوست ار چه نه خوب و نغز بُود
 حکمت از خبث تو سرود آید
 تا در این ترتیبی که ترتیب است
 به بصر بید بین به دل طوبی
 بکن از بهر حرمتِ قرآن
 عقل نبود دلیل اسرارش
 تا درین عالمی که پر صید است
 تو کنون ناخفاظ و غمّازی
 تو نگشتی بسرّ او واقف
 تا هوا خواهی و هوا داری
 چون جهان هوا خرد بگرفت
 دیو بگریخت هم به دوزخ از
 آنکهی بو که صبح دین بدمد
 چون ببینند مر ترا بی‌عیب
 مر ترا در سرای عیب آرند
 سرّ قرآن ترا چو بنمایند
 خاکی اجزای خاک را ببند
 شد هزیمت ز سرّ او شیطان
 در دماغی که دیو کبر دمد
 ز استماع قرآن بتابد گوش
 سوی سرّ نبی نیارد هوش
 هوش اگر گوشمال حق یابد

چون سه چوبک ز کاسهای نبات
 پوستت پرده‌دار مغز بُود
 نبی از چهل تو فرود آید
 تا بر این مرکزی که ترکیب است
 به زبان حرف خوان به دل معنی
 عقل را پیش نطق او قُربان
 عقل عاجز شدست در کارش
 تا براین مرکبی که پُر کیدست
 کی سزاوار پرده رازی
 نرسیدی هنوز در موقف
 کودکی کن نه مرد این کاری
 نیکی محض جای بد بگرفت
 یافت انگشتی سلیمان باز
 شب وهم و خیال و حس برمد
 روی پوشیدگان عالم غیب
 پرده از پیش روی بردارند
 پرده‌های حروف بگشایند
 پاک باید که پاک را ببند
 چه عجب گر رمید از قرآن
 فهم قرآن از آن دماغ رمد
 وز پی سرّ سوره نازد هوش
 جز دل و جانت از زبان خموش
 سرّ قرآن ز سوره دریابد

در اعجاز قرآن

ای ز دریا به کف کف آورده
 مغز و در زان به دست نوردی
 زین صدفهای تیره دست بدار
 گوهر بی‌صدف درون دلست
 قیمت دُرّ نه از صدف باشد
 آنکه داند به دیده فهر از قعر
 و آنکه بر شط و شطر این دریاست
 سطر قرآن چو شطر ایمانست
 صفت لطف و عزّت قرآن
 قعر او پر ز دُرّ و پُر گوهر
 زوست از بهر باطن و ظاهر
 پاک شو تا معانی مکنون
 تا برون ناید از حدّ انسان
 تا تو باشی ز نفس خود محجوب
 نکند خیره دوری و دیری
 نشود دل ز حرف قرآن به
 تو که در بند کلک و آنقاسی
 نبود خاصه در جهان سخن
 گر همی گنج دلت باید و جان
 تا دُرّ و گوهر یقین یابی
 چون قدم در نهی در آن اقلیم
 چون بخوانی او ابجد دین را
 سیرت صادقان چنین باشد
 پرده روی روز تاریک است
 تا بیابی تو دُرّ بیتیم
 در جهان چیست سرّ ربّانی
 تا نماید به تو چو مهر و چو ماه
 چون عروسی که از نقاب تُنک

وز ملک صورت صف آورده
 که به گرد صدف همی گردی
 دُرّ صافی ز قعر بحر در آر
 صدف بی‌گهر درون گلست
 تیر را قیمت از هدف باشد
 بشناسد ز دُرّ دریا بعر
 نه سزاوار لؤلؤ لالاست
 که ازو راحت دل و جانست
 هست بحر محیط عالم جان
 ساحلش پُر ز عود و پُر عنبر
 منشعب علم اوّل و آخر
 آید از پنجره حروف برون
 کی برون آید از حروف قرآن
 با تو وعقل تو چه زشت و چه خوب
 آب در خواب تشنه را سیری
 نشود بز به پچی فریه
 چهره را از نقاب چه شناسی
 رنگ و بوی سخن چو جان سخن
 شو به دریای فسروا القرآن
 تا درو کیمیای دین یابی
 کندت ابجد وفا تعلیم
 اب و جد دان تو شمس و پروین را
 ابجد عاشقان همین باشد
 نظم این نکته سخت باریک است
 تا بدانی تو زرّ ناب ز سیم
 در میان چیست رمز روحانی
 روی خوب خود از نقاب سیاه
 به در آید لطیف روح و سبک

نکر هدایت قرآن

رهبر است او و عاشقان راهی
 در بُن چاه جانت را وطن است

رسن است او و غافلان چاهی
 نور قرآن به سوی او رسن است

خیز و خود را رسن به چنگ آور
 ورنه گشتی به قعر چاه هلاک
 تو چو یوسف به چاهی از شیطان
 گر همی بوسفیت باید و چاه
 تو چو یوسف به شاهی ارزانی
 رادمردان رسن بدان دارند
 تو رسن را ز بهر آن سازی
 کس نداند دو حرف از قرآن
 دست عقلت چو چرخ گردانست
 گر ترا تاج و تخت باید و چاه
 یوسف تو به چاه درماندست
 رسن از درد ساز و دلو از آه

تا بیابی نجات بوک و مگر
 آب و بادت دهد به آتش و خاک
 خردت بشری و رسن قرآن
 چنگ در وی زن و برای ز چاه
 گردی آنگه که سر او دانی
 تا بدان آب جان به دست آرند
 تا کنی بهر نان رسن بازی
 با چنین دیده در هزار قرآن
 پای بند دلت تن و جان است
 چه نشینی مقیم در بُن چاه
 دل تو سوره سغه خواندست
 یوسف خویش را بر آر از چاه

فی عَزَّةِ الْقُرْآنِ أَنَّهُا لَيْسَتْ بِالْأَعْشَارِ وَالْأَخْمَاسِ

بهر یک مشت کودک از وسواس
 کرده منسوخ حکم هر ناسخ
 متشابه ترا شده محکم
 تو رها کرده نور قرآن را
 ساخته دست موزه سالوس
 گه سرودش کنی و گاه مثل
 گه زنی در همش به بی ادبی
 گه ز پایان به سر بری به خیال
 گه کنی بر قیاس خود تاویل
 گه به رای خودش کنی تفسیر
 می نگردي مگر به بیغاره
 گاه گویی رفیق جاهل را
 که نویسم ترا یکی تعویذ
 لیک هدیه پگاه می باید
 این همه حيله بهر یک دم
 عمر بر داده ای به خیره به باد
 در یکی مسجدی خزی به هوس
 زین هوس شرم شرع و دینت باد
 با چنین خود و فضل و فرهنگت

نامش اعشار کرده ای و اخماس
 نشده در علوم آن راسخ
 کرده بر محکمش معول کم
 وز پی عامه صورت آنرا
 بهر یک من جو و دو کاسه سبوس
 گاه سازی ازو سلاح جدل
 گه شمارش کنی به بوالعجبی
 گه درونش برون کنی به محال
 گه کنی حکم را برین تحویل
 گه به علم خودش کنی تقریر
 گرد صندوقهای سی پاره
 یا نه کرباس باف کاهل را
 پاکدار ای جوان مدار پلیذ
 خون مرغ سیاه می باید
 شام تا چاشتی ز بهر شکم
 من چه گویم برو که شرمت باد
 حلق پر بانگ همچو نای و جرس
 یا خرد یا اجل قرینت باد
 شرم بادا که نیست خود ننگت

نُكِرَ حَجَّتُ الْقُرْآنِ

باش تا روز عرض بر یزدان
 گوید این ماحل مصنق تو
 گوید ای کردگار می دانی
 شب و روزم بخواند با فریاد
 حق نحو و معانی و اعراب
 حنجره در سرود نیک آید
 به جز از گفت و گوی دمدمه ای
 گه بخواندی مرا به راه مجاز
 که بسی لاف زد به دعوی ما
 سوی میدان خاص اسب بتاخت
 بر سر کوی ما ز زشت و نکو
 عقل و جان را به حکم من نسپرد
 گه به تیغ هوا بخت مرا
 گه به سوی شراب راند مرا
 گه شکستی چو چوب را سکنه
 گه چو قوال کرده از نغمه
 ای مدبر ز مدبری چونین
 در سرای مجاز از سر ناز
 جلوه کردی برای اعجازی

کله جان تو کند قرآن
 چند باطل کشید بر حق تو
 آشکارا چنانکه پنهانی
 داد یک حرف من به صدق نداد
 زو ندیدم به صدق در محراب
 جامه غم کبود نیک آید
 نیست گوشه نصیب زمزمه ای
 خیره بگشاده چون خزان آواز
 پس ندانست قدر معنی ما
 روی ما از نقاب ما شناخت
 سگی آمد کسی نیامد ازو
 سوی رای و هوای خویشم برد
 گاه بر دام نفس بست مرا
 گه به راه سرود خواند مرا
 سر و روی حروفم از شکنه
 متفرق حروفم از زخمه
 خواهم انصاف تو به یوم الدین
 گه به بازار و گه به بانگ نماز
 گه به حرفی و گه به آوازی

ذکر تلاوة قرآن

چون زبان بردی و نبردی جان
 به تماشای باغ قرآن آی
 آنچه بود آنچه هست وانچ آید
 آنچه موجود شد به کن فیکون
 همه گردد ترا ازو معلوم
 گشته پیشت به صدق قصه سرای
 گیردش نطق موی بر اندام
 چون بخوانی تو سوره اخلاص
 نظم او چون بنفشه طبری
 گر تو از مرشد خرد پرسی
 لوح محفوظ و سر سیر قلم
 نقطه‌ها خال مشک بر رخ حور
 چون بخوانی تو سر سورت او
 با و تا را به زیر پای آرد
 صورت خوب را به هشته بد
 بیش از این قیمتی نیارد رنگ
 پس از آن همچو زر کانش کند
 تا درو غش و خشم بگذارد
 تا بدو تاج را بیاراید
 افسر و تاج او چنین باشد
 گرچه نیکوست هست بیهوده
 بر حدث بگذرد نماند خوش

کی چشی طعم و لذت قرآن
 از در تن به منظر جان آی
 تا به جان تو جلوه بنماید
 تر و خشک جهان درون و برون
 حکمهایی که گشت ازو محکوم
 بشنوند ترا صفات حدای
 مستمع چون کند سماع کلام
 تا ببینی به دیده اخلاص
 صورتی همچو سرو غاتقوی
 نصب و رفعت چو عرش و چون کرسی
 جز و جزم وی از طریق قدم
 حرفها بال روح و پرده نور
 این چنین درنگر به صورت او
 تا الف را درون رای آرد
 تا فروشد به جای جان و خرد
 زانکه در کوی عشق و حدت هنگ
 بوته شهوت امتحانش کند
 پس دگر باره بوته‌ای سازد
 پس چو نرمش کند فرو ساید
 هرکرا ملک عقل و دین باشد
 سخنی کز تو گشت آلوده
 باد اگرچه خوش آمد و دلکش

ذکر سماع قرآن

پس نه مهجور کرد قرآنش
 لایمسه چو بر دو دستش خواند
 همچو قمری دو مغزه دارد بانگ
 که حجابست صنعت قاری
 لاجرم ز اشتیاق کم غنود
 شکن و پیچ ورقه در آواز
 که جمالت نشان دهد از حال
 عشق را مطرب از درون باشد
 خانه‌شان از برون دروازه‌ست
 بلبلی بنده نیستی به دو دانگ
 چشم را رنگ و گوش را آواز
 که نیابی ز نقش نرگس بوی
 اندر آنجا سماع خاموشیست
 لذتی کان چشیدنی باشد
 که غنا جز زنا نیارد یاد
 تو مر او را از آب دور مدار
 یا به خاکش سپار و خوش بنشین
 بار حکمش کشیدن از خردست
 ناله زار در دل خوش نه
 پای او گیر و سوی دوزخ کش
 که به صد بند و حیلت و ریواس
 تا ز تو عقل و هوش تو برمد
 نحو و تصریف و استعارت نیست
 ضمن قرآن چو در منثورست
 غمز را مغز خوانده شرمت باد
 که شود سوی آسمان قرآن
 رهنست مانده شروع و احکامش

مر جُنُب را به امر یزدانش
 پس زانوی حیرتش بنشانند
 مَقْری زاهدی از پی یک دانگ
 قول بازی شنو هم از باری
 مرد عارف سخن ز حق شنود
 با خیال لطیف گوید راز
 در دل نفس نه نه بر رخ خال
 طبع قوال را زبون باشد
 هرچه آواز و نقش آوازه‌ست
 هیچ معنیستی اگر در بانگ
 عدتی دان در این سرای مجاز
 دل ز معنی طلب ز حرف مجوی
 مجلس روح جای بی‌گوشیست
 کت سوی عشق دیدنی باشد
 طبع را از غنا مگردان شاد
 یار کو بر سر پل آید یار
 یا به آتش فرو بر از سر کین
 هرچه در عشق نیک و هرچه بدست
 هرچه صورت دهد به آیش ده
 چون برون ناله آید از دل خوش
 می نداری خبر تو ای نسناس
 زان همی دیو نفس در تو دمَد
 راه دین صنعت و عبارت نیست
 این صفات از کلام حق دورست
 تو در این بادیه پر از بیداد
 ناگهی باشد ای مسلمانان
 گرچه ماندست سوی ما نامش

در وجد و حال

نعره بیهده خری و تریست
 حرف و ظرفش همه وداع کند

در طریقی که شرط جان سپریست
 مرد دانا به جان سماع کند

کارها	جملگی	ز	سر	گیرد	جان	ازو	حظ	خویش	برگیرد
همچنان	دان	که	مرد	عاشق	و	دق	شفق	مرید	جوان
همچو	فرعون	و	بانگ	غرق	بُود	حال	کان	از	مراد
آتش	آشتیش	دود	نکرد	بانگ	او	حال	غرق	سود	نکرد
بهر	میویز	باد	دادی	کون	الامان	ای	مخنت	ملعون	
دان	کز	اندیشه	دو	دانگ	کند	هرکه	در	مجلسی	سه
همچو	ماریست	خفته	بر	سر	گنج	ور	نه	آه	مرید
مهره	کامش	آتش	انگیزد	چک	چک	ازدها	کو	ز	گنج
چک	چک	اندر	چراغ	چیست	تری	کخ	کخ	اندر	فقر
نور	در	صفو	روغن	آویزد	آب	و	روغن	چو	درهم
نم	بیگانه	بانگ	درگیرد	راه	آه	رعنایی	طبیعت	تست	شما
پرده	آینه	است	آه	شما		روشنست	راه	شما	

التمثيل في خلقه آدم و عيسى بن مريم عليهما السلام

هست	از	آن	دم	که	زاده	مریم	پدر	آدم	اندرین	عالم
جان	که	جان	شد	ز	بوی	آن	دم	شد	رنگ	آدم
هرکرا	نیست	نقش	عالم	اوست	دل	خبر	یافت	سوی	جان	بشتافت
گفت	هستم	ز	جام	و	جامه	تهی	کین	گرانمایه	سخت	ارزانست
بر	او	سوی	خویش	هیچ	میاش	در	خزیده	به	دام	لاهوئی
همچو	عیسی	به	دیده	لاهووت	سود	کرد	ار	ز	لشکرش	بگریخت
خوانده	عاقل	ورا	سرای	سپنج	این	جهان	عقل	و	آن	جهان
هر	دو	عالم	به	طوع	چاکر	اوست	نه	کس	او	را
نبود	جز	یکی	و	آن	یک	هیچ	کان	یکی	نیست	هیچ
نام	داری	و	بس	چو	نقش	زیاد	سرد	شد	گفت	و
گاه	خلوت	ترا	گرانبار	است	دو	هزیمت	بوقت	خود	سه	ظفر
چون	در	این	رود	بر	پل	و	غاری			

در فترت و جهالت گوید و ستایش پیغمبران علیهم السلام کند

ذکر الانبیاء خیر من حدیث الجاهل

انبیا	راستان	دین	بودند	خلق	را	راه	راست	بنمودند
چون	به	غرب	فنا	فرو	رفتند	باز	خود	کامگان
پرده‌ها	بست	ظلمت	از	شب	شرک	بوسها	داد	کفر
این	چلیپا	چو	شاخ	گل	در	وآن	چو	نیلوفر
این	صنم	کرده	سال	و	مه	وآن	جدا	مانده
این	شمرده	ز	جهل	بی‌برهان	خاک	بدی	از	دیو
این	پاشان	آتش	آشامان	وآن	چو	نکبا	ز	سر
این	چو	باده	ز	مغز	عقل	وآن	شمن‌وار	دین
این	وثن	را	خدای	خود	خوانده	این	یکی	در
این	یکی	سحر	آن	دگر	تتجیم	همه	اعمی	بصیرتان
همه	ناخوب	سیرتان	بودند	خاص	مشغول	در	نشیمن	دین
عام	قانع	شده	به	ریمن	دین	هریکی	دین	بد
دین	حق	روی	خود	نهان	کرده	رنذقه	جمله	سر
بدعت	و	شرک	پر	برآورده	وآن	به	تخیل	بیهده
این	به	تلقین	هرزه‌ای	در	بند	هذیانشان	هدی	نموده
گوش	سرشان	هوس	شونده	ز	ریو	سفه	و	غیبت
شده	نزدیک	عام	و	دانشمند	خاص	در	بند	لذت

همگان	ژاژخای	و	یافه	درای	مدرس	گشته	علم	دین	خدای
عقل	پوشیده	در	میانه	علم	عزّ	خود	جسته	در	بهانه
روی	پوشیده	چون	الف	در	راستیها	ز	بیم	بند	و
عامه	هم	با	سر	مجاز	شدند	شند	باز	خانه	باز
وآن	دگر	مقتدای	او	عیسی	آن	یکی	رفته	بر	ره
پرده	رحم	پاره	پاره	شده	کیش	زردشت	آشکار	شده	شده
شده	از	جور	یکدگر	ویران	ملک	توران	و	ملکت	ایران
فیل	با	ابرهه	ز	مرغ	حبشه	تاخته	سوی	بثرب	
بگرفته	به	غصب	بیگانه		خانه	کعبه	گشته	بتخانه	
یک	جهان	پر	ز	ناکس	عتبه	و	شبيه	و	لعین
صد	هزاران	ره	و	چه	عالمی	پر	سیاع	و	دیو
راهبر	گشته	کور	و	همه	بر	چپ	و	راست	غول
گزدم	حمق	کرده	ذبابی		خفته	جهل	را	ز	پر
بر	خردمند	راه	دین	شده	پُر	ضاللت	جهان	و	پُر
سگ	و	خر	در	جهان	بانگ	برداشته	سحرگاهان		
درّ	معنی	کشیدی	اندر	سلک	ای	سنایی	چو	بر	گرفتی
پس	بگو	نعت	احمد	مرسل	چون	بگفتی	ثنای	حق	اول
گفت	خواهم	ز	انبیا	شرفی	چون	ز	توحید	گفته	شد
آن	ز	پیغمبران	بهین	و	خاصه	نعت	رسول	بازپسین	

الباب الثالث

اندر نعت پیامبر ما محمد مصطفی علیه السلام و فضیلت وی بر جمیع پیغمبران

خیر الکلام بعد کلام الملک العلام فضیلة محمد النبی المختار علیه السلام، قال الله تعالى: ان الله و ملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه و سلموا تسلیما، و قال ایضا: انا ارسلناک شاهدا و مبشرا و نذیرا و داعیا الی الله باذنه و سراجا و منیرا، و قال الله تعالى: و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین، و قال النبی علیه السلام: انا اول الانبیاء خلقا و آخرهم بعثا، و قال علیه السلام: انا خاتم الانبیاء و لانی بعدی و قال علیه السلام: کنت نبیا و ادم بین الماء و الطین، و قال صلی الله علیه و سلم حکایة عن الله سبحانه و تعالی انه قال عزوجل خطابا له: لولاک لما خلقت الافلاک، و قال علیه السلام انا سید ولد آدم و لافخر، و ادم و من دونه تحت لوائی یوم القيمة و لافخر.

احمد	مرسل	آن	چراغ	جهان	رحمت	عالم	اشکار	و	نهان
آمد	اندر	جهان	جان	هرکس	جان	جانها	محمد	آمد	و بس
تا	بخندید	بر	سپهر	جلی	آفتاب	سعادت	سعادتی	ازلی	ازلی
نامد	اندر	سراسر	آفاق	افاق	پای	مردی	چنوی	بر	میثاق
آن	سپهرش	چه	بارگاه	ازل	آفتابش	که	احمد	مرسل	مرسل
آدمی	زندهاند	از	جانش	جانش	انبیا	گشتهاند	مهمانش		
شرع	او	را	فلک	مسلم	خانه	بر	بام	چرخ	اعظم
اندر	آمد	به	بارگاه	خدای	دامن	خواجگی	کشان	در	پای
پیش	او	سجده	کرده	عالم	زنده	گشته	چو	مسجد	ذوالنون
زیده	جان	پاک	آدم	ازو	معنی	بکر	لفظ	محکم	ازو
جان	عاقل	جهان	بدو	دیده	زانش	بر	جان	خویش	بگزیده
انبیا	ریخته	هم	از	زر	هرچشان	نقد	بود	بر	سر
تا	شب	نیست	صبح	هستی	آفتابی	چون	او	ندارد	یار
همه	شاگرد	و	او	مدرسان	همه	مزدور	و	او	مهندسان
او	سری	بود	و	عقل	او	دلی	بود	و	انبیا
دل	کند	جسم	را	به	میزبانی	به	روح	حیوانی	حیوانی
کوشکش	در	ولایت	تقدیس	تقدیس	صحن	او	بام	خانه	ادریس
آستان	درش	به	روضه	انس	بوده	بستان	روح	روح القدس	روح القدس
کرده	با	شاه	پر	طاوسی	جلوه	در	بوستان	قدوسی	قدوسی
جان	او	خوانده	پیش	از	ابجد	لم	یزل	ز	تخته
سیر	او	سوره	وقا	خوانده	دل	او	مرکب	صفا	رانده
گوی	بر بوده	دست	منقبتش	منقبتش	پای	بر	سر	نهاده	مرتبتش
عالم	جزو	را	نظام	بدو	غرض	نفس	کل	تمام	بدو
قدمش	را	ازل	بپیموده	بپیموده	بوده	کل	کون	و	نابوده
داده	إشراف	بر	همه	عالم	مر	ورا	کردگار	لوح	و قلم
قدمش	در	ازل	نفرسودست	نفرسودست	ندمش	در	ابد	نیاسودست	نیاسودست
علم	او	میزبان	عالم	داد	شرح	او	شحنه	خدای	آباد
آمد	از	رب	سوی	زمین	چشمه	زندگانی	اندر	لب	لب
هم	عرب	هم	عجم	مسخر	لقمه	خواهان	رحمت	در	او
قابلی	چون	عتیش	اندر	بر	قاتلی	همچو	حیدرش	بر	در
فیض	فضل	خدای	دایه	او	فر	همای	سایه	او	او
چرخ	پر	چشم	همچونرگس	تر	عقل	پر	گوش	همچو	سیسنبر
جان	او	دیده	ز	آسمان	زادن	عقل	و	آدم	و عالم
بلکه	از	عقل	بیشتر	دل	دیده	صنع	خدای	در	کِل
گفته	او	را	ب	وقت	جبرئیل	امین	که	لا تعجل	لا تعجل
بوده	چون	نقش	صورت	خویشش	ماجرهای	غیب	در	پیشش	پیشش
هست	کرده	ز	لطف	و نور	شرق	و	غرب	ازل	درون

اندر بدایت کمال نبوت

آدم	و	آنکه	شمت	جان	داشت
آدم	از	مادر	عدم	زاده	داشت
غیب	یزدان	نهاده	در	دل	او
دیده	او	به	گاه	منزل	خواب
جان	او	بوده	در	طریقت	حق
دیده	از	چشم	دل	به	نور
کرده	از	بر	به	مکتب	مردی
من	نگویم	که	غیبدان	بُد	او
غیبدان	در	مشیمه	کن	و	کان

پای	دامانش	بر	گریبان	داشت
او	چراغی	بدو	فرستاده	داشت
آب	حیوان	سرشته	در	کِل
تا	سوی	عرش	برگرفته	نقاب
گوهر	حضرت	حقیقت	حق	حق
از	دریچه	ازل	سرای	ابد
سورت	سیرت	جوانمردی	جوانمردی	سورت
گرچه	از	چشمها	نهان	بُد
نیست	جز	خالق	زمین	و زمان
گفت	لو	تعلمون	ما	اعلم

رمزهای حقیقت ازلش
 زشت و نیکو و لاحق و مسبوق
 راهبر سوی ملک اعظم اوست
 ساختش راحت روان آمد
 تا شود کسری آرمیده روان
 از سعادت به غی بماند جدا
 زهر شد نوش جان نوشروان
 شرع گسسته عنان عزّ یعوق
 سر ایوان طارم کسری
 سرنگون اوفتاده لات و هیل
 عزّ معشوق و ذلّ عاشق را
 ملک جان را عمارت از دینش
 گوشها کرده همچو گوش صدف
 زلف و رویش شفیع هر گنهدست
 وز پی زادگان مرکب او
 پیش حکم خطاب و فرمانش
 نفس کل گاهواره جنبانش
 لیک عرض بهشت را غرض او
 صورتش سوره معوذتین

نه زبانش به وقت نشر حکم
 زانکه بنمود حق به جان و دلش
 رفته از اقتداس تا عبّوق
 پادشا بر جهان آدم اوست
 طینتش زینت جهان آمد
 چون زبان را به نامه کرد روان
 به شقاوت چو رشد کرد رها
 چونکه عینش فتاد بر عنوان
 شرع او چون نشست بر عبّوق
 شد ز تابش نشانه کسری
 پای کویان عروس عشق ازل
 داده دادش همه خلائق را
 ملک تن را خرابی از کینش
 جزع و لعلش ز بهر عزّ و شرف
 روز تا روشنست و شب سیهست
 از پی زقه دادن از لب او
 وز پی صورت و دل و جانش
 عقل کل بوده در دبستانش
 جوهر این سرای را عرض او
 دیو را بوده روز بدر و حنین

اندر کرامت نبوت

دیو در عهد او ملک شد هم
 لا در ابروی او ندیده به چشم
 جز از آن در نجسته جوینده
 عقل درپوزه کرده از کویش
 نیمکاران تمام کار از وی
 بوده دندانۀ کلید سخا
 روی دلها سوی دریچۀ غیب
 سایه را مایه آفتاب دهد
 دحیه کردست جبرئیلی را
 بر ملک جمله گشته شاهنشاه
 جان او از چنو پسر خرم
 متوحد به عزّت جبروت
 طول عمرش مدار دور فلک
 خلق او دام جبرئیل امین
 زاده و زبده جهان بلند
 پسر نیکیخت آدم اوست
 وز نجابت ورا پسر گشته
 دوست را دیده از دریچۀ دل
 شرق و غرب ازل درون دلش
 او چو ذر بود و انبیا چو صدف

گر ملک دیو شد گه آدم
 هیچ سائل به خشنودی و به خشم
 نو بیننده در گوینده
 کفر اشهاد کرده بر مویش
 خاک پاشان فلک نگار از وی
 لب و دندان او به منع و عطا
 لب او کرده در مسالک ریب
 خلق را او ره صواب دهد
 شرفش بهر قال و قبلی را
 جبرئیل از کرامتش در راه
 چشم روشن شده ز وی آدم
 متفرد به خطۀ ملکوت
 طیب ذکرش غذای روح ملک
 قدر او بام آسمان برین
 تحفه‌ای بوده از زمان بلند
 پدر ملکبخش عالم اوست
 آدم از وی پسر پدر گشته
 جان او بر پریده ز آب و ز گل
 دور کن در زمان فزون ز گلش
 خلق از او برگفته عزّ و شرف

در ذکر آنکه پیغمبر ما رحمة للعالمین است

رحمتش نام کرده فضل قدیم
 نور روز قیامت از دل او
 شحنة شرعها به صفحه روی
 نفس کل صورت مکارم او
 اصل و فرعش پُر از فنون کمال
 اول الفکر و آخر العمل او
 و آمده آخر از پی دعوت
 مادرش امر و دایه روح القدس
 سخره کردی به قدّ سرو سهی
 بوی او مشک را خجل کردی
 خلق خلق نسیم خاک درش
 عرش مغلوب شرع او گشته
 شمسۀ عقل آدمی زاده

زحمت آب و گل در این عالم
 قدر شبهای قدر از گل او
 حلقۀ حلقه‌ها به حلقۀ موی
 راز حق پرده محارم او
 عرش عشقش بر آسمان جلال
 غرض کن ز حکم در ازل او
 بوده اول به خلقت و صورت
 بوده در روضۀ حظیره انس
 قد او هرکه از مهی و بهی
 لون او ماه را چو گل کردی
 خلق خلق از برای طوق فرش
 فرش نو بارِ فرع او گشته
 منتصب قد چو سرو آزاده

صبح صادق چنو ندیده به راه
 شرع و دین چار طبع و شش سوی او
 هفده تاموی چون ستاره به باغ
 اندران گیسوی سیاه و سپید
 کرده همزاد با ازل نسبش

آفتابی به زیر گنبد ماه
 عقل و جان گوهر دو کیسوی او
 و آن دیگر سیاه چون پر زاغ
 دوخته عقل کیسه‌های امید
 گشته همراز با ابد ادبش

در صفت معراجش

بر نهاده ز بهر تاج قدم
 دو جهان پیش همتش به دو جو
 پای او تاج فرق آدم شد
 بارگیرش سوی ابد معراج
 گفت **سبحاتش الذی اسری**
 در شب از مسجد حرام به کام
 بنموده بدو عیان مولی
 یافته جای **خواجه عقی**
 شده از صخره تا سوی رفر
 گفته و هم شنیده و آمده باز
 قامت عرش با همه شرفش
 بر نهاده خدای در معراج
 با **فترضی دل تباہ** کراست
 شده از فر او به فضل و نظر
 زاده از یکدگر به علم و به دم
 غرض عالم آدم از اول
 از پی او زمانه را پیوند
 در او بوده جای روح القدس
 گر نه از بهر عز او بودی
 خلق او مایه روح حیوان را
 کرده ناهید از غمش تویخ
 بوده برجیس چون دبیر او را
 چشم جمشید مانده در ابروش
 رنگ رخساره زحل کامش
 شرف اهل حشر فتراکش
 بوده در مکتب حکیم و علیم
 جسم و جان کرده در خزانه راز
 نعت رویش ز **والضحی** آمد
 بوده مقصود آفرینش او
 یافته بهر پای **خواجه دین**
 پیش از اسلام در بدایت خویش
 کرده در کوی عاشقی بر باد
 دولتش چون گذاشت علیا را
 ایمنه غافل از چنان **دُری**
 وز حلیمه فطام یافته او
 ورنه نگذاشتیش جستن دین
 گشته **عَمان** ورا عدو در راه
قَلم دین نشد به جزر و به مد
 چون بدین جایگه سفر کرده
 خورده با آب و پاک بنشسته
 خاک او بوده آب تجریدش
 باد بد قصد جانش ناکرده
 خاتم شرع خاتمت در فم

پای بر فرق عالم و آدم
 سِرِّ **مازاغ** و **ماطعی** بشنو
 دست او رکن علم عالم شد
 نردبانش سوی ازل منهاج
 شده زانجا به مقصد اقصی
 رفته و دیده و آمده به مقام
آیة الصغری و **آیة الکبری**
قَبِه قرب و **لیلۃ القربی**
 قاب قوسین لطف کرده به کف
 هم در آن شب به جایگاه نماز
 ذره‌ای پیش ذروه شرفش
 بر سر ذاتش از **لعمرك** تاج
 با **لعمرك** غم گناه کراست
 خاک آدم ز آفتابش زر
 آدم از احمد احمد از آدم
 غرض از آدم احمد مرسل
 به سر او خدای را سوگند
 پای او سجده جای روح القدس
 دل خاک این کمال نمودی
 خلق او دایه نفس انسان را
 خوانده تاریخ **هیبتش** مریخ
 چون کمان خم گرفته تیر او را
 قرص خورشید مهره گیسوش
 نقش پیشانی قمر نامش
 لوح محفوظ ملک ادراکش
 لوح محفوظ بر کنار مقیم
 پیش محراب ابروانش نماز
 صفت زلف **اذا سجدی** آمد
 انبیا را نشان بینش او
 زینت شیر چرخ و گاو زمین
 دیو **کُش** بوده در ولایت خویش
 جان و دل را به مهر ایمنه شاد
 راهبر بود مر **بُحیرا** را
 دهر نادیده آن چنان **حُری**
 در ممالک نظام یافته او
 برده ایمنه به روح امین
 وز **بزرگیش** ناشده آگاه
 دولتی جز به دولت احمد
 خاک آن جای با خود آورده
 ز آب گردش چو آسمان شسته
 سفر دل مقام توحیدش
 آب غربت زبانش ناکرده
 صدق **الله** بنشسته بر خاتم

ذکر تفضیل پیغمبر ما علیه السلام بر سایر انبیاء

از همه انبیا چو بخشش رب
 خلق او از نفیس‌تر موبک
 از پی صورت دل و جانش
 نقش پر چشم همچو نرگس‌تر
 سیل نامد نهال کن‌تر از او
 یک تنست و همه‌ست اینت عجب
 عرق او در شریف‌تی منصب
 پیش حکم خطاب و فرمانش
 عقل پر گوش همچو سیس‌نبر
 مرغ نامد قفص شکن‌تر از او

عزّتش	لائیبی	بعدی	گوی	همتش	الرفیق	الاعلی	جوی
خاک را	آبروی	داده	چو آب	شیخ را	ساز و	سوز داده	چو شتاب
همه عالم	ز پای	او مسجد		او را	بنده	بوده	از سر جد
کس نبیند	به چشم	خود چون	او	رو که	تا دامن	ابد نیکو	
با خود	آورده	سنّتی	تازه	در	جهانی	فگنده	آوازه
نیست ادراک	بر بصیرت	او		گشته	ادیان	خلق سیرت	او
اهد قومی	ز خوی	خوش گویان		رشد	قومی	برای حق	جویان

فی اتباعه صلوات الله علیه

واسطه در میان خلق و خدای
نشود شرع او خلق هرگز
هر دو یک رنگ از درون و برون
تاج زُدنی نهاده بر سر او
صدر او آب کعبه برده ز جود
او خدا را نبی عیش ولی
کی دل تیره را چو ماه کند
کی دم از خامه سیاه زدی
کی شدی بار گیر خامه خام
کی کشیدی ز خامه حلقه میم
کی شدی در زمانه بسته حرف
کی سخن را سیاه روی کند
از دریچه مشبک عنبی
از زجاجی و از جلیدی دور
همچو جان از تن و یکی به شمار
فلک المستقیم زیر قدم
جان خود زیر پای اسپش ریخت
نار زردشت جان نثار آرد
خواجه سدره شد جلال بند
نیل چون پر جبرئیل شدی
از نشان سفال چاکر او
هرچه گوشش سند زبانش داد
هست از آنگاه باز گوهر جوی
خاک بیزی شدهست گوهر چین
روح بر دیده قبول نهاد
یک نظر زو و یک جهان تقوی
کام او مهرهست با تیسیر
یاد او آب در دهان دارد
قدری شد به سعی او جبری
روح عیسی و قالب مهدی
خُلق او را خدای خوانده عظیم
پر گهر شد دهان علم و عمل
زانکه زو یافت خلق راه به حق
آنکه دی نار بُد شدی دیندار
پیشش امروز جمله دین آرند
سمعها شمعدان نشد جان را
زُهره در حال نوحهگر گشتی
خانه بر خود چو بوستان کردی
به تماشا شدی به باغ نماز
به ارحنا بلال را خواندی
خاک بر فرق آن کن و این کن
هان سیاه سپید مهره بدم
بوده ادهم جنیبت اشهب تاز
تربتش تربت عرب را مشک
گاه گفتی اجوع و گاه اشبع
نزدی جز برای دین شمشیر
لطفش ابلیس را نکرده نمید
از پی شک و رشک و شهت و ریب
تا به گردن در آفتاب فرود
چشم جسمش ز روح روح آگاه

خرد و جام او به هر دو سرای
تیغ و قرآن ورا شده معجز
او چو موسی علی ورا هارون
هرکه از در درآمده بر او
از پی جود نز برای سجود
او مدینه علوم و باب علی
حرف کاغذ همی سیاه کند
آن بنان کو میان چو ماه زدی
ضرب کردی میان ماه تمام
آن بنانی که کرد مه به دو نیم
آنکه هر حرف را دلش بُد ظرف
آنکه شب را سپید موی کند
کی توان دید نور جان نبی
کی شد ادراکش از بلندی نور
او همه است از جلال با ما یار
چون فرو تاخت آسمان قدم
آتش کسری از تفش بگریخت
پیش شاخی که نور بار آرد
خدمتش را ز بارگاه بلند
گرچه موسی به سوی نیل شوی
سفل نیل آب داد تا سر او
مصلحت را ز بهر عالم داد
چرخ تا شد جدا ز گوهر او
آسمان از جمال او ز زمین
نطق او هرچه در عقول نهاد
یک سخن زو و عالمی معنی
نام او هم تکست با تقدیر
وصف او روح در زبان دارد
محو گشت از هدایتش گبری
خلق او آمد از نکو عهدی
یافته دین حق بدو تعظیم
چون درآمد صدف گشای ازل
دین بدو یافت زینت و رونق
رهروان را ز احمد مختار
تا گروهی که دی چو دینارند
تا بنگشاد لعل او کان را
نرگش چون ز آب تر گشتی
چون ز جهال رخ نهان کردی
چون شدی تتگ دل ز اهل مجاز
چون ز اشغال خلق درماندی
کای بلال اسب دولت زین کن
که شدم سیر از آدم و عالم
آدم خویش را به پرده راز
کرده بیگرم و سرد و بیتر و خشک
گاه گفتی جهان مراست تیغ
یک شکم نان جو نخوردی سیر
مهرش ادریس را بداده نوید
سایه پروردگان پرده غیب
رفته زو بر عطا چو چرخ کیود
ذوق و شوقش ز نیک و بد کوتاه

همه خلق و وفا و بسط و فرح شرط این نعتها الم شرح

اندر گشادن دل وی

هرچه جز پاک دید پاک بشست	او گشاد روح نخست
بند بگشاد همچنان از وی	درز برداشت در زمان از وی
درز بگشادش چه کم باشد	سینه‌ای را که حق حکم باشد
چون رفو ببند از رفوگر یاد	بهر آن تا کند درین بنیاد
آن چراخت به امر ایزد چُست	از پر جبرئیل گشت درست
چون ز اشکال هند تخته خاک	دل او بودی از خیانت پاک
تخته خاک امر یزدان را	رقم او بود قسمت جان را
جملگی صفر آن رقم بودند	انبیا گرچه محتشم بودند
پیش بودند بهر افزونیش	پیش بودند نز پی دونیش
پیشی صفر پیشی رقمست	گرچه پیشند پیش از این چه غمست
عمر او همچو دولتست جوان	حکم او همچو حکمتست روان
از پی امتان شفیع شده	دین او در جهان رفیع شده
خردش کیمیای هر دو جهان	بخت او خونیهای پیر و جوان
خاک عالم ورا شده ظاهر	بود پاکیزه باطن و ظاهر
برترست از قیاس و استحسان	شرع او در بصیرت و احسان
معنی نور انبیا ز دلش	ملت درد اصفیا ز گلش
او یکی شرع تو به هفت اقلیم	جان یکی فرع او به هفت ندیم
بیمش از بوم و بام کلب‌الروم	شوری انگیخت ظاهر و معلوم
پر برآورده تیز بی پیکان	همچو پیکان سوی همه نیکان
لقبش داده حق کتاب کریم	بهر پیکان تیرش از تعلیم
نسخت علم غیب در خاطر	اندر آمد به خوی خوش عاطر
بدره و عرش و لوح و طوبی را	گفت دیدم بهشت مأوی را
در جوامع صوامع ملکوت	از دل به دیده لاهوت
قهر زندان عدل هم دیدم	لطف فردوس را پسندیدم
به کم از ساعتی مرا بنمود	هرچه مکنون غیب حضرت بود
کین همه غیب عالم علویت	داند آنکو دلش ز ریب تهیست
جز ازو در میان خلق و خدای	واسطه کیست پیش پرده سرای
کرم او بُود شفیع همه	گر شریفند و گر وضع همه

ذکر تفضیلش

چشمه آفتاب و کوثر شد	نور کز خلق او مؤثر شد
عقل با حفص شد دبستانی	پیش آن مقتدای رحمانی
وز عقيله برست عقل از وی	قدم صدق یافت نقل از وی
گفت دین را هنوز تو طفلی	چون درآمد به مرکز سفلی
تا بپرورد نور ایمان را	دایگی کرد دین یزدان را
پیش او فاش گشته نقل همه	پیش او گوش گشته عقل همه
عقل داند که گوش باید بود	هر مصالح که مصطفی فرمود
زانکه زو یافت عقل روزیبهی	عقل در پیش اوست همچو رهی
زیرکی عقل از بدایت اوست	عقل در مکتب هدایت اوست
عقل کل را به امر الهی	کرده مهمان ز بیم گمراهی
پیش او خَر راکعاً و اناب	عقل داودوار در محراب
تو به پای آبی او به دیده رود	پیش او عقل قد خمیده رود
عقل در کار خویش حیرانست	ره نمای تو راه ایمانست
زندگانی دهست و زندان کن	عقل تو در مراتب دل و تن
که پذیرای عقل مردانست	ره نماینده تو یزدانست
عشق و ایمان چشیدنی باشد	عقل و فرمان کشیدنی باشد
این بران آن برین نیامیزد	این دو بیرون ز عقل و جان خیزد
رای تو یار دیو نفسانپست	شرع او روح عقل روحانپست
عقل را پیش شرع او گردن	چون سرای بهر چشم زخم بنون
رای در گرد سم او فرسود	هرکجا شرع روی خویش نمود
لیک با دین برابری نکند	عقل خود کار سرسری نکند
همچو پیش کلام حق وسواس	هست با شرع کار رای و قیاس
رای عقل آنکه شعله افروزد	رای شرع آنکه نفس را سوزد

در تفسیر وما ارسنناک آلا رحمة للعالمین

چون تو بیماری از هوا و هوس	رحمة العالمین طیبیب تو بس
هرکرا از جلال مایه بُود	خرد مصطفاش دایه بُود
بست دیوار بهر منت را	سیرت او سرای سنت را
گر ندانید ای هوا کوشان	بشنوید این سخن ز خاموشان
تا بگویند بر زبان خرد	هرکه دل داد دین او بخرد
کاندرین کوره پر از کوران	واندرین کارگاه مزدوران
ادب او به از خصال شما	خرد او به از کمال شما
او دلیل تو بس، تو راه مجوی	او زبان تو بس، تو یافه مگوی
و هم و حس و خیال رهبر تست	زان همیشه مقام بر در تست
مرد همت نه مرد نهمت باش	چون پیمبر نه‌ای ز امت باش
سخن او برد ترا به بهشت	ادب او رهندت ز کنشت
پی او گیر تا سری گردی	خرزی زود جوهری گردی
جان فدا کن تو در متابعتش	چون نداری سر معاتبتش
سوی حق بی رکاب مصطفوی	نرود پایت ارچه بس بدوی
تا قدم بر سر فلک نزنی	با وی انگشت در نمک نزنی
هرچه او گفت راز مطلق دان	و آنچه او کرد کرده حق دان
قول او ختم دان تو چون قرآن	لفظ او جزم دان تو چون فرقان
دل پر درد را که نیرو نیست	هیچ تیمار دار چون او نیست
شرع و دین ساقی شراب ویست	دیده خفاش آفتاب ویست
بر تو از نفس تو رحیم‌ترست	در شفاعت از آن کریم‌ترست
از کرم نز هوا و نز هوسی	مهربانتر ز تست بر تو بسی
سوی جان پلید کی پوید	هست او پاک پاک را جوید
پاک شو پاک رستی از دوزخ	کو رهند ترا از آن برزخ
باز آنکو حرام دارد خور	دوزخ او را ز شرع اولیتر
گر تو خواهی که گردی او را یار	از حرام و سفاح دست بدار
در حریم وی ای سلامت جوی	شرمدار از حرام و دست بشوی
نه خدای جهان بر اهل نفس	گفت مولای مؤمنانم و بس
تو که جز در غم قنینه نه‌ای	سینه گم کن چو پاک سینه نه‌ای
سینه‌ای را که سنت آراید	دل آن سینه شرع را شاید
سینه و دل که جای غی باشد	خانه دیو و چنگ و می باشد
ای فرو مانده زار و وار و خجل	در جحیم تن و جهنم دل
غضبت گه فرو برد به جحیم	گه دهد شهوتت شراب حمیم
گه کشد شیر کبر و خوک نیاز	گه گزد مار حقد و گزدم از
در دوزخ فراز کرده و پس	می‌یزی در بهشت دیگ هوس
گه شرار غضب شود به اثیر	گه کشد غل و غش ترا به سعیر
از برون سوتنت ز غفلت شاد	وز درون عقل و جانت با فریاد
مصطفی بر کرانه برزخ	رداء آویختست در دوزخ
گر ترا دیده هست و بینایی	چون ز دوزخ سبک برون نایی
تا رهند ترا ز دوزخ زشت	پس رساند به بوستان بهشت
سنت او ردیست هین برخیز	در ردای محمدی آویز
کاسمانست احمد مرسل	اولش آخر آخرش اول
همه زان پرده آمده بیرون	در تماشاش عاقل و مجنون
امتانش چو قطره باران	کاؤل و آخرش بود چو میان
دایه جان بخردی خوانش	دفتر راز ایزدی دانش
اندرین کارگاه کون و فساد	کار و بارش دو بود فقر و جهاد
چون رنم مرد فرش و ایوانش	من غلام غلام دربانش
با حسابم خوش ار فنلکم اوست	من غلام سقر چو مالکم اوست
مالک دین و ملک و دادست او	هرچه بایست داد دادست او
تا مرا دانشت و دین دارم	دامنش را ز دست نگذارم
پی او گیرم و سری گرم	بر سر شرعش افسری گرم

اندر درود دادن بر او و آل او صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ

تا به حشر ای دل از ثنا گفتی	همه گفتی چو مصطفای گفتی
نام او بردی از جهان مندیش	حور دندان کنان خود آید پیش
دوزخ از نام او چنان برمد	که ز لاحول دیو جان برمد
هرچه خواهی درایت او دان	و آنچه یابی عنایت او دان

که در آن کارگاه مزدور است
 که از آن روی در امید لقا است
 نیست جان بلکه پارگین پلید
 آن او باش و هرچه خواهی کن
 گر فرشته‌ست خاک بر سر او
 نفس کلی زبان کشد در کام
 تا نشد چاکرش عزیز نشد
 همچو پرده‌اش فلک بر آویزد
 از بقا ساختند حصن ابد
 در کمرگاه آسمان زد دست
 تا زمینش نکرد باز نشد
 از جهان تهی به عالم پُر
 بر سر جسر نار و بر سر پل
 کای شنه‌ش سر از گلیم بر آر
 گردن را میان جان گردن
 ساختند از جهان جان فرشت
 عرش چون فرش زیر پای آور

عقل از آن نامدار مشهور است
 جان از آن در میان عز و بقاست
 جان که آن روی را نخواهد دید
 خاک او باش و پادشاهی کن
 هرکه چون خاک نیست بر در او
 عقل چون برد شخص او را نام
 عقل کل بی‌بهاش چیز نشد
 زین در ار هیچ عقل بگریزد
 عقل و جان را به دولت احمد
 جوهرش چون زکان کن بگسست
 ز آسمان گرچه بر فراز نشد
 که در آمد به جز محمد خُر
 کیست جز وی بگو شفیع رسل
 گفته در گوش جانش حاجب بار
 ای به یاقوت گفتن و کردن
 پنج نوبت زدند بر عرش
 فرش را در جهان جان گستر

اندر ترجیح او بر پیغمبران علیه و علیهم‌السلام

از وساده به سوی ساده شدند
 بر درت ریّنا **ظلمنا** خوان
 روح در چاکری کمر بسته
 غاشیه بر کتف نهاده خلیل
 آرنی گوی گشته بر در تو
 در عزب خانه عیسی مریم
 منتظر مانده بر یسار و یمین
 بر دهان مانده نای خواجه صور
 سدره جبریل از برای تو یافت
 آب حیان ز خاکپای تو برد
 چون گشادی تو قفل در پیشی
 رفعت عرش زینت تو ربود
 دیده بر سر نهاد و پیش کشید
 سر انگشت در دهان مانده
 بر صهیب و بلال تو بگشاد
 بر دل عاصیان **اَمْتِ** تو
 کامشب آیین عرض لشکر تست
 آمد از بطن حوت و بحر برون
 همه از مشهد جمال تو بود
 حال پیرسان ز یوشع و خضرند
 جمله اصحاب کهف مهمانت
 چون سلیمان ترا وکیل سرای
 پسر مریم است مقررعه زن
 با طبقهای نور بهر نثار
 چون سماعیل شهره در آفاق
 از قدون تو تیزبین و بصیر
 ابن یامین بره فرستاده
 رفته اندر درون پرده غیب
 اختران نور بهر دین دادند
 جمعه و بیض و قدر و عید و برات
 مکه و یثرب و حرّی و حرم
 طبق آسمان و دست نثار
 تخته از سر گرفته عقل از تو
 امت را ز بهر سنت دین
 هوس از سر گرفت هوش و یقین
 عقل کل خاک گشته در کویت
 بره و گاو را به قربانی
 گشته انجم گسل ز بهر نثار
 ز آسمانها طبق طبق گوهر
 راه را جبرئیل آب زده

انبیا ز آسمان پیاده شدند
 از پی خجالت آدم از دل و جان
 نوح در حصن عصمت جسته
 تاج بر سر نهاده میکائیل
 موسی سوخته بر آذر تو
 با ثنای تو عقد بسته به هم
 با طبق روح قدس و روح امین
 برگرفته ز عرش پرده نور
 رفعت ادریس از ثنای تو یافت
 خضر آتش به باد سینه سپرد
 بسته بودی نقاب درویشی
 شرف قاب از آن نقاب فزود
 جان روحانیان دل تو بدید
 اهل هفت آسمان نهان مانده
 هشت در چار طبع بی‌فریاد
 هفت در مهر کرده همت تو
 روی روحانیان سوی در تست
 شده از بویه رخت نوالنون
 همه از مقصد وصال تو بود
 صالح و لوط و هود منتظرند
 هست داود قاری خوانت
 هست لقمان به درگهت برپای
 پسر آزرست فرش افکن
 ایستاده ملک یمین و یسار
 چشم روشن بروی تست اسحاق
 شده یعقوب مستمند و ضریر
 یوسف اندر ره تو استاده
 انتظار تو کرده پیر شعیب
 چرخها را لقب زمین دادند
 از زمان آمدند بهر ثنات
 وز مکان آمدند قدها خم
 منتظر مانده در سرای قرار
 نقل ارواح گشته نقل از تو
 لیکن از روزه ساخت بهر یقین
 صورتت دید مرد بینا دین
 نفس کل آب رانده در جویت
 فلک آورده بهر مهمانی
 آمده دست آسمان در کار
 ریخته عرش زیر پای تو در
 قبه بر فرق آفتاب زده

کرده خاک در ترا تاریخ
 درگهت را به زینت آریان
 با قمر بر درت شده درویش
 شده نام ترا خزانه و درج
لیس یعنی قباى عید معاد
نقد لاینبغی نظر به جدد
امر قل لن یصیبنا بر دل
لاتخافوا خطاب دست امل
واذکروا اذ **معرفة الاسرار**
 پاسخش **ربنا** **ظلمنا** خوان
اهل حُسن **المآب** معتبران
یوم لا تملیک ابتدای شفا
وافعلوا **الخير** رهنمای ظفر
وسقاهم شفای اهل شقا
لاتمیولوا به شاهراه جنان
تولج **اللیل** رایت فطرت
مرهم عقل میم **ماترکوا**
 واندران میم میل و مالی نه
واعبدونی مقام داد و ستد
 در سربرده **یحیونه**
الف احسنوا جزاء **حرج**
گهر کان فیض آدم را
لوح تعلیم برگرفته به بر
دهر را بسته ز کف مهره
غاشیه بر به کتف روح امین
قاب قوسین قلبش او **ادنی**
قم فائذ قباى تکلیفش
صادقین بر زه گریبانش
منفقین بر طراز دستارش
 در بُن حیب و چاک دامانش
 بر در دین برای یوم‌الدین
عقل و جان زاده بر سر خاکش
عقل خواند هرآنچه جان گوید
واسطه عقد گردن دولت
منهج روی راست بنمایی
وز نُبی آمن الرسول بخوان
لاتعولوا پی حلال و حرام
 این برون از خیال و خاطر ماست
کین گل دل که برمدید از گل
بی رطبهاء علم و خار عمل
فر آرت فزود سر به فراز
تو سری تخم و نسل آدم را
صبح ایمان به سوی مشرق دین
وی جهان خموش پر آواز
 این چنین نوبتی به زعی کلیم
کی ز بهر تو آشکار و نهفت
نور رخسار تو نقاب تو بس
کفر یکسر فرو شده به زمین
دین برون کفر در شده به درون
کوی پر گل همی کند رویت
چه عجب زانکه هست گوش از سر
از پی چون تو میهمان دارد
مرکز و اخضر و هوا و اثیر
داغ بر ران اشهب و ادهم
آن سرا وین سرا سرای تو است
زین لکم **دینکم** ولی دین چند
بیخ کفر از بُن جهان برکن
مهنتری چون شوی زبون عدو
انتظار تو دهر چند کند
میزبانیش کن به فتح‌الباب

زحل و مشتری سیم مریخ
 شمس با زهره رامش افزایان
 تیر باریک فهم دوراندیش
 هفت سیاره و دوازده برج
لم تعبد کلاه کون و فساد
رب هبالی بنای ملک ابد
کرده یاسین عاقبن حاصل
اتق الله نقاب روی عمل
انظروا **کیف** **مسرف** **الاتذار**
اهبطوا امر آمد از قرآن
ان **شرالدواب** مختصران
یوم **نطوی السماء** برید وفا
واعبدوا **ربکم** ورا رهبر
وجزاهم قباى جمع بقا
استعینوا پناهگاه جنان
تخرج **الحی** رایت قدرت
قوت جان قافیه **قل هو**
 اندر آن قاف قیل و قالی نه
واذکونی قوام ذات و خرد
زده صدره **یحیهم** خرگه
لام لاتقتطوا لواء فرج
دیدم آن پیشوای عالم را
خضر و موسی به پیشگاهش در
دولتش برده زهره را زهره
کرده تقدیر اسب قدرش زین
صدر او صدر ملک استغنا
از **لعمرك** کلاه تشریفش
صابرین بر یمین ایمانش
فانتین بر نثار ایثارش
نقد **مستغفرین** فراوانش
مرکب اقتدار کرده به زین
جان درآویخته ز فتراکش
عقل داند که جان چه می‌گوید
گفتم ای نقش خاتمت صورت
نکته مختصر بفرمایی
گفت از بهر قوت و قوت جان
لن تنالوا پی نظام انام
این همه طمطراق بهر چراست
ظاهرش آن نماید از در دل
گفته در گوشش اختیار ازل
کای شهنشه دین نشیب مجاز
تو دری کاخ و بام عالم را
تا زند خنده ز آسمان یقین
راست گوی سپهر پر تگ و تاز
کی توان زد ز روی زحمت و بیم
تا زبان زمانه او را گفت
چه کنی با نقاب عالم خس
کافری گشته از قدوم تو دین
دین و کفر از تو موسی و قارون
مغز پر جان همی کند مویت
از تو و آن تست گوش بشر
خانه پنج در که جان دارد
ز امر تو متفق چهار امیر
بر نه‌ای شاه عالم و آدم
ادهم و اشهب از برای تو است
ز **اقتلوا** **المشرکین** کمر بربند
گردن و پشت مشرکان بشکن
تیغ را لعل کن به خون عدو
از تو ایزد کجا پسند کند
فقط دین است برگشای نقاب

آنها مل کن و مگیلان گل
 چرخ دوز از سنان ناوک لاف
 کعبه بتخانه گشت پاکش کن
 تا نهد بر عزیز کتف پای تو پای
 مشرکان را همه هلاک کند
 دو جهان را چو گوش و گردن حور
 مرده چهل در پذیرد جان
 جان و فرمان روند هر دو به هم
 همتش جمله را تیرا داد
 جانش بی‌زحمت سفارت روح
 صدق گفتی بدو که الله انت
 خرد و جان و صورت و مایه

در بیابان فرو خرام از پل
 کوه سنب از خدنگ قاف شکاف
 شرک پادار شد هلاکش کن
 مر علی را تو این عمل فرمای
 کعبه از بت بجمله پاک کند
 متحلی کن از برای سرور
 که تو چون گفتی از ره فرمان
 زانکه در خدمت دم آدم
 هر عروسی که مادر کن زاد
 یافت زان پس هزارگونه فتوح
 هرکه گفتی ثنائش را احسنست
 زو گرفتند قوت و پیرایه

اندر صفات پیغامبر علیه‌السلام

سایه بخت و پایه تختش
 کردش از صورت طلب مشغول
 هم معالی و هم معانی داشت
 غرض حکمت قدم او بود
 عالم علم را علم او بود
 با رسالت بسالت او را بود
 در کرامت امام بود امام
 شجری پر ز بیگ بی‌برگی
 از لش خوانده حاشر و عاقب
 خوانده محیی اعظمش ماحی
 نه پرش بوده در روش نه قدم
 بوی خوش بال و پر کجا دارد
 عین و شین عشوه داد عاشق را
 این سپید سیاه روی آورد
 پدر عقل و مادر جانش
 گوهر شب چراغ دین او بود
 خسر میر مرتضی او بود
 پرده‌دار سرای پرده راز
 نو رهی خواست مصطفی ز آدم
 جان او جان اصفیا بخشید
 مدرج عشق در دو گیسو داشت
 مردمی می‌زند ز عشق دم
 سایه از آفتاب یابد پای
 بسته چشم و گشاده ابرو بود
 عشق در ظرف حرف کی گنجد
 از تن عقل برنیارد گرد
 بر قبای بقا طراز طراز
 زلفش اجری ده منافق بود
 بود خشنود ازو بدو آدم
 خلق و خلقتش وجود آدم بود
 خوانده او و طفیل او آدم
 نیز تشریف بذر قوت به قوت
 دل یارانش چون وثاق مسیح
 کیسه‌ها دوخته ز حکمت و حلم
 همه پیش از نیاز گفته بگیر
 شاخ تنزیل و میوه تاویست
 موردش بر ندای معصومان
 قوت امتان شفاعت او
 مقتبس نور اولیا ز دلش
 آخر روز جان دلخواه او
 خلق را نیش بخش و نوش گوار
 زو کنشت و کلیسیا ایمن
 همه نامحرمان ازو محروم
 داعی عقل سوی رشد از غی

برده بر بام آسمان رختش
 صورتی را که بود اهل قبول
 نسبت از عقل آن جهانی داشت
 دنیا آورده در قدم او بود
 کعبه بادیه عدم او بود
 در جبلت جلالت او را بود
 در رسالت تمام بود تمام
 چمنی با کمال بی‌شرکی
 روی او خوب و رای او ثاقب
 سخن او شرع و عقل او صافی
 صیبت صوتش برفته در عالم
 وصف این حال مصطفی دارد
 صاد و دال آب داد صادق را
 هرچه از تر و خشک بوی آورد
 کشته و زاده‌اند ارکانش
 مایه و سایه زمین او بود
 مفخر جمله انبیا او بود
 از دورن رفتش نداشته باز
 چون برآمد ز شاهراه عدم
 آدمش نورهی چو پیش کشید
 منهج صدق در دو ابرو داشت
 دید آدم که مایه‌دار قدم
 عقل کل زو گرفته حکمت و رای
 پیش آن کو ز اصل بد خود بود
 شرع رادست عقل کی سنجد
 آنکه شب را سپید داند کرد
 چیست جز شرع او به خانه راز
 رخ او میزبان صادق بود
 بود بهتر ز جمله عالم
 رخ و زلفش صلاح عالم بود
 غرض او بُد ز گردش عالم
 یافت تشریف سجده ملکوت
 زان دل زنده و زبان فصیح
 جمله یاران او ز دانش و علم
 تا نبیند ز سانلان تشویر
 زان درختی که بیخ تبجیلست
 مولدش بر دعای مظلومان
 زاد کم توشگان قناعت او
 ملتبس درد انبیا ز گلش
 اول روز دین شهنشاه او
 خلقتش بر صلاح بخل و نثار
 زو فلک‌سوار مسجد و مؤمن
 همه سادات دین ازو مرحوم
 مرشد طبع سوی عقل از می

شو به نزدیک عقل دوراندیش
 پشت پای زند مگر در خواب
 محو و مدست و هر دو بر و عطاست
 مد اطناپ شرع تا پروین
 هم دهنده به که به صاحب حق
 از غذای زمانه مهجورست
 از در غیب و ریب قفل گشای
 قیله‌شان او و قیله بر در او
 عقل او خون گریسته بر جانش
 سالکی نه ازو مشمتر
 نور توزی گداز چون مهتاب
 تخت اشراف را عناصر اوست
 در طریق خدا معظم اوست
 پای بند هوا نبوده چو خس
 چشم بردوخته چو باز شکار
 جان خاموش او زبان خدای
 بل زبانی که گوش نین باشد
 قلب نین چیست کو نیت باشد
 نقطه شرک را برانگیزد
 اندرونش چو جان همه دل شد
 گوش او پر ز شیر صافی شد
 رای او در عمل متین باشد
 خون دل شیر می‌شود به صعود
 برگرفتم ز روی دعد نقاب
 من ازو همچو دل در اندیشه
 بیشه دین ز شیر شر خالیست
 در نبوت ودایع احدی
 به ز تکرار و ذکر صد ساله است
 عصمتش پاسبان شاه فلک
 هرچه جز حق همه هدر کرده
 برتر است از قیاس و استحسان
 منهج صدق در دو ابرو داشت
 هرگز از دل نیاید اندر سر
 نقش خود زاب روی خود شوید
 رقتم و دید و بازگشت و بگفت
 آن چنان رو که دل در اندیشه

چون محمد بگفتی ای درویش
 نک ترا عقل هم ز روی صواب
 گویدت معنی محمد راست
 محو کفر از سرای پرده دین
 هم ستاننده از که از احمق
 آنکه را از غذای او نورست
 نقش نامش به گاه دانش و رای
 خلق بنده خدای و چاکر او
 هرکه یک دم نبوده بر خوانش
 طینتی نه ازو مخمتر
 اوست بر کفر چون گرفت شتاب
 ملک دین را معین و ناصر اوست
 در ره مصلحت مکرم اوست
 هرگز از بهر ملک و ملک نجس
 از همه خلق و از همه اغیار
 از پی شرع در جهان خدای
 نه زبانی که گوش نین باشد
 نطق در گوش عاریت باشد
 نیت پاک چون ز دل خیزد
 معنی گل ز تین چو حاصل شد
 چون همه دل گرفت و شافی شد
 روی او چون به قلب نین باشد
 جان گل پیر می‌شود ز قعود
 بازگشتم به نعت سید قاب
 تو ازو همچو شیر در بیشه
 دل ز اندیشه روشن و عالیست
 فکرت اندر صنایع صمدی
 گرچه در خلق شکل گوساله است
 اخترش قهرمان راه ملک
 دست گرد جهان برآورده
 فهمش اندر بصیرت امکان
 منبع رعب درد و بازو داشت
 هرکه بگرفت پای اهل بصر
 چون سوی راه بیخودی پوید
 نزد آن خواجه جهان نهفت
 نه چنان رو که شیر در بیشه

صفت بعث و ارسال وی علیه‌السلام

به رسالت به شهر ویرانت
 لشکرش رعب و مرکبش معراج
 خرد و جان او مؤید علم
 پیش روی آمدی چو اعرابی
 بدوی صورت از موافقتش
 راست انگشت و خم سر و گردن
 رای او روی دحیه الکلبی
 دامن شرع پر ز گوهر کرد
 هشت حمل عرش و هفت اختر

از خدای آمده بر جانت
 بی‌خودی تخت و بی‌کلاهی تاج
 سیرت و خلق او مؤکد حلم
 پشت احمد چو گشت محرابی
 شده جبریل در موافقتش
 جبرئیل از پی دعا کردن
 که نمودی چو شرقی از غربی
 از گریبان بعث سر بر کرد
 کرده پیش نثار در محشر

صفت هفت اختر

همت و ذهن و حفظ و فکر و وقار
 صدق و عدل و صلاح و دین و وفا
 مجد و اقدام و عزم و زور و ظفر
 نعمت و رفعت و بها و جلال
 زینت و خلق و ظرف و ذوق و سرور
 فطنت و حلم و رای و نطق و علوم
 سرعت و نشو و لطف و زینت و فر
 بر سر چارسوی کون و فساد

زحلش زیر پای کرده نثار
 مشتری جانش را سپرده عطا
 داده مریخش از برای خطر
 شمس پیشش کشیده بهر جمال
 زهره بر وی نشانده از پی نور
 برده پیشش عطارد از معلوم
 کرده بر وی نثار جرم قمر
 آمده با هزار عز و مراد

ماه نو دین به روی او دیده
 شده نیک از جمال او سکنش
 کله از تارک وفاداران
 پس به مازاغان ادب کرده
 با صهب و بلال عیشش خوش
 همچو ابری که عفو بارانش
اهد قومی بگفته نادان را
 او همه گشته تا همه شده او
 مغز و دل دیدگان و جان بودند
 اندرین ساحت و درین میدان
 دیده را شرم داده جان را بدل
 خَلق و خَلقش ز بهر عز و شرف
 وانچه بد را نیامده زو بد
 قفسِ جان دشمنان بشکست
 آن قفس هیزم جهنم شد
 طوق داران پادشاهی او
 متمسک به عروۃ الوتقی
 لفظ او روز و شب غذا کرده
 دین او هم عنان یوم‌الدین
 ورچه یارانش اندکی بوده
 طاقت از ساز جان او سوزی
 اشک چشمش چو موج جیحون شد
 در کنارش عقیق ناسفته
 کابنت فتحی بزرگ و کار شکوه
 روی یاران به پشت گشت بدل
 کافران پیش او گروه گروه
 بلکه این کار کینه بدرست
 سر حرب‌اش بریده جان اُبی
 جان جبرئیل نعره از دل خوش
 از پی فتح آن سپهر سپاه
 نحر هریک چو بحر و موج شده
 سرو بستان فروز شرع آرای
 همچو هفتاد زان جوان مردان
 شرفش پاسبان بام فلک
 پیش روی از جلال بسته نقاب
 دیده سعد و سینه سلمان
 صخر و بوجهل و شبیه و عتبه
 کاندرین راه مختصر ماندند
 در دروازه قیامت باز
 بسته بر دیو ده دریچه جان
 سرو آزاد جویبار خدای
 نور خورشید از آن لفایش بود
 دین روان کرده در یکاد و ببین
 که خور از روی او زند خنده
 خور مه جامه مختصر باشد
 مادر طبع را سیه پستان
 مرگ را دوست روی کرده چو عمر
 آیش و تازگیش کرده بهم
 از درون سوز و از برون خنده

در جهان خدای دزدیده
 لاجرم در جهان کن مکنش
 برگرفته به فضل بی‌یاران
 همه را در طرب طلب کرده
 بوده یاران او ز روم و حبش
 بوده اصحاب صفه یارانش
 جان فدا کرده بهر یزدان را
 در فنا راعی رمه شده او
 و آن چهری که پیش خوان بودند
 هریکی زان چهار چون مردان
 مغز را صدق داده دل را عدل
 دل و چشمش ز راه نتف و نتف
 نیک را خود نکرده هرگز رد
 نفس شرکِ دوستان دربست
 آن نفس با صفا چو درهم شد
 طاق در مهر بی‌تناهی او
 طوق دارانش از نبی و ولی
 جمله یارانش جان فدا کردند
 جاه او هم رکاب علیین
 در اُحد با اُحد یکی بوده
 گوهر از زخم سنگ بدروزی
 لب و دندان او پر از خون شد
اهد قومی در آن میان گفته
 خواجه ابلیس نعره زن بر کوه
 کشته شد نقطه امید و امل
 هند هودج نهاده بر سر کوه
 بانگ می‌کرد کین نه از غدرست
 دست احمد بریده شک را پی
 زو چو شد جان او فزون ز آتش
 زانکه می‌دید نصرت از درگاه
 نعره کافران بر اوج شده
 که فگندیم سرو را از پای
 مثله افکنده حمزه در میدان
 مجد او آسمان جان ملک
 ماه بود آن اما طارم قاب
 که بدینش آشکار و نهان
 باز بودند عیب را عیبه
 زان همه کور و بی‌بصر ماندند
 کرد بر روی کشتگان نیاز
 از درون و برون به لفظ و بیان
 بوده در بندگی و خار و رای
 چشم دین روشن از بقایش بود
 بدل خون ز بهر سرّ یقین
 ماه بود آن سپهر فرخنده
 خنده مه ز قرص خور باشد
 کرده از بهر طفل بی‌فرمان
 وز خرد سوی جان زیرک و غمر
 چون درخت بهار لطف قدم
 شمع بود آن همای فرخنده

ذکر آفرینش و مرتبه و حسن خلق وی صلوات‌الله علیه

در تَرَم تبارک‌الله گوی
 بر زمین نان چو بندگان خورده
 پس کشیده ز حلم بارِ گران
 نور ماه از جمال جرم خورست
 رنج سایه نبود بر خاکش
 نه الف بود در میانه نه هی
 بوده سوگند صعب حق به سرش

عندلیبن باغ آن خوشبوی
 بر زمان حکم چون شهبان کرده
 نان جو خورده همچو مختصران
 خَلق را خَلق او نویدگرست
 گنج همسایه بُد دل پاکش
 صد هزار آه زو شنیده حری
 جبرئیل آمده ز سدره برش

جز از او کس نبود در بشری	در طلب گریه خند خنده گری
خُلق او زیر این سراپرده	رحمها کرده زخمها خورده
سالها پیش چرخ با ندمی	ناگواریده خورد جانش همی
گلشکر داشت با خو از دل خود	زان نشد ایچ ناگوارش بد
خود کسی را که آن زبان دارد	ناگوارندگی زیان دارد
چون زبان از زبان خلق بیست	رفت و بر فوق فرق عرش نشست
قامتش چون خم رکوع آورد	عرش در پیش او خشوع آورد
بتشهد دمی چو بنشستی	کمره کوه قاف بگسستی
بهره داده وجود را به تمام	زان لب و دیده‌ها به سین سلام
بوده بحری همیشه محرابش	آتش عشق لپیزل آیش
اندر آن بیکرانه دریا بار	صدهزاران نهنگ مردمخوار
چون دم از حضرت سجود زدی	آتش اندر همه وجود زدی
خود جهان جملگی طفیلش بود	انس و جن کمترین خیلش بود
ماه راهش خسوف نپذیرد	شمس شرعش کسوف نپذیرد
برتر از فویش و عرش قدرش بود	قمه عرش زیر صدرش بود
در ره مصطفی نژندی نیست	برتر از قدر او بلندی نیست
در ره او همه صعود بود	درگه او سرشت عود بود
تا ابد نور و حور در مهدش	پای بسته بمانده در عهدش
گر گشایند چنبر افلاک	شرع او را از آن نیاید باک
اسب گردون بمانده از آورد	مفرش شرع او نگیرد گرد
نفسی کز هوای عشقش خاست	طاقت آن نفس ز خلق کراست
شود از تف آن نفس چو نمود	موج دریا چو آتش نمرود
راه پیدا بود پر از اکفت	راه او جز نهفته نتوان رفت
از پی جان آن سر سادات	اشتر بارکش بداده زکات
ای دریغا که در جهان سخن	سر در انگشت می‌کشد ناخن

فی فضیلته علیه‌السلام علی جبرئیل و سائر الانبیاء علیهم‌السلام

شب معراج چون به حضرت رفت	با هزاران جلال و عزت رفت
چون به ررف رسید روح امین	جُست فرقت ز مصطفای گزین
جبرئیل از مقام معلومش	باز گشت و بماند محرومش
گفت شاها کنون تو خود بخرام	که مرا بیش از این نماند مقام
پیش از این گر بیایم انگشتی	یا بر این روی آورم پشتی
همچو انگشت سوخته سر و پشت	گرددم پا و پنجه و انگشت
جبرئیل این سخن روایت کرد	با ملانک همین حکایت کرد
گفت نز عجز بازگشتم من	یا بگرد نیاز گشتم من
مصطفی را صفا و قرب کرام	بر در نوالجلال و الاکرام
چون ز کونین به در نهاد قدم	حدثان را بماند و ماند قدم
تا سفر بود در حدث ما را	مشکلش بود در عبث ما را
سائل او بود و من ورا مسؤول	هر دو همواره حامل و محمول
او ز من حالها همی پرسید	من همی شرح دادم آنچه بدید
چون قدم بر نهاد بر کونین	مر مرا گشت دوخته عینین
گفتم ار زین سپس سؤال کند	هرچه گوید مرا زوال کند
حدثان را جواب آسان بود	لیک جان از قدم هراسان بود
بی‌خبر بودم از حدیث قدم	گشت ما را ضعیف پر و قدم
بیش از آنم نماند تاب جواب	گشت از آن حال و کار من در تاب
او برفت و بدید آنچه بدید	گفت با حق سخن جواب شنید
من زنا دیده و ندانسته	باز ماندم شدم زبان بسته
پیش از آن مر مرا مجال نماند	حدثان را زبان قال نماند
زین سبب قاصر آمدم زان راه	که نبودم ز حال راه آگاه
مر مرا تا به خلق راه نمود	چون گذشتم ز خلق راه نبود
زان مقامی که من بماندم پس	نرسد هیچ وهم و خاطر کس
چون گه رفتنش فراز آمد	به سوهی حضرتش نیاز آمد
طوطی جانش چون قفس بشکست	رفت و بر فرق جبرئیل نشست
زانکه در پیش داشت راه نهفت	زان همی الرفیق الاعلی گفت
بود مشتاق حضرت خلوت	سیر بود از سرای پر آفت
جان دین بو پرید جسمی ماند	معنی شرع رفت و اسمی ماند
چون بیرداخت شخص نورانی	جسم او باز شد به جسمانی
جسم در راه پر خلل کوشد	اسم در قسم لم یزل کوشد

هرکجا	او شراب	دین	پالود	پسر	بو قحافه	قحفش	بود
جان	او با دلش	به	علیین	تن	او با تنش	رفیق	و قرین
روز	و شب سال	و ماه	در همه	کار	ثانی	اثنین	اذ هما
بوده	خود	با رسول	پیش	از پیک	صدق	صدیق	را سلام
							علیک

ستایش ابوبکر صدیق رضی الله عنه

ذکر ابی بکر صدیق الاطهر الشیخ الاکبر ال وزیر الانور الضجیع الاقمر العتیق الازهر الصاحب فی الغار المؤمن فی الشدائد والاسرار المنفق لرسول الله اربعین الف دینار حبیب حبیب الملک الجبار الذی انزل الله تعالی فی شأنه: والذی جاء بالصدق و صدق به اولنک هم المنقون، و قال النبی صلی الله علیه و سلم: هذا سید کهل اهل الجنة من الاولین والآخرین الا النبیین والمرسلین، و قال علیه السلام: انت عتیق الله من النار فسمى عتیقا، و سئل الجنید عن قول النبی صلی الله علیه و آله و سلم لابی بکر: انت عتیق الله من النار لم سمي عتیقا قال: لانه عتیق من مشاهدة الکونین لاشاهد مع الله غیر الله، و قال علیه السلام: لو وزن ایمان ابی بکر بایمان اهل الارض لرجح، و قال علیه السلام: لاتبک یا ابابکر ان من آمن الناس علی ماله و صحبته ابابکر و قال عم: ولو کنت متخذاً من امتی خلیلاً لاتخذت ابابکر خلیلاً ولكن مودة الاسلام و اخوته، ولابیقی فی المسجد باب الاسد ال باب ابی بکر، و قال حسان بن ثابت فی النبی و ابی بکر و عمر علیه السلام و رضی الله عنهما .

ثلاثة	برزوا	بفضلهم	نصرهم	ربهم	اذا	نشروا
فلیس	من مؤمن	له	ینکر	تفضیلهم	اذا	ذکروا
عاشوا	بلا	فرقة	واجتمعوا	فی الممات		فاقبروا

و قال صلی الله علیه وسلم: انا مدینة الصدق و ابوبکر بابها . و قال: من احب ابابکر فقد اقام الدین .

آفتاب	کرم	چو	در	دربست	قمر	نائبان	کمر	دربست
چون	نهفت	آفتاب	دین	را	غرب	کرد	ماه	خلافت
خواجه	با	خلاص	و	با	اخلاص	جانش	آزاد	کرد
در	سرای	سرور	مونس	و	یار	ثانی	اثنین	اذهما
از	زبان	صادق	و	ز	جان	چون	نبی	مشفق
بوده	از	پاشنه	طریقت	سای	پیش	جان	رسول	مار
همه	خویش	کرده	در	کارش	همه	او	گشته	بهر
بوده	با	ذات	عشق	پروردش	همره	و	هم	مزاج
حرف	بگذاشته	چو	دل	سخنش	پوست	بفکنده	همچو	مار
هرچه	حق	بر	دل	محمد	برد	و	در	باغ
چون	نهال	نهاد	او	برجست	غنچه	بگشاد	و	میوه
هریکی	شاخ	میومدار	فره	جبرئیل	نام	آن	میوه	ها
کای	محمد	ز	بهر	خاست	و	نشست	مهرش	گفت
مهرش	گفت	چون	ز	خود	بگریخت	که	نه	من
بل	به	فرمان	حق	به	استحقاق	پیش	از	اسلام
صدق	او	از	پی	سلامت	راه	بوده	بر	شه
برفشانند	به	عشق	عقل	نوی	از	نیوت	به	جان
مشورت	را	وزیر	پیغمبر	انس	با	وی	گرفته	روح
جان	فدا	کرده	بود	در	ره	دین	کرده	بود
سوی	دل	انتظار	خسرو	شرع	سوی	میدان	سر	پیمبر
جز	عظیت	نیود	حاصل	او	شمع	دین	بود	مصطفی
ز آنچه	امت	ندیده	یزدانش	پیش	دین	بنده	هوش	او
گر	دلش	را	وفا	ندادی	جوش	قابل	صدق	و
درد	دل	را	به	سینه	درمان	او	آنچه	بشنید
جد	صدقش	به	گوش	مرد	و	ستور	خواجه	با

فی تخصیص ابوبکر علی كافة الناس

دل احمد ز کون بود نقط	آدم و جمله انبیا برخط
انبیا خط دائره بودند	همه بر خط جمال بنمودند
وان صحابی که چون ستاره بدند	همه پرگار گرد داره بدند
آنچه گفت احمد آن رسول گزین	اول الخلق و آخرالبعث این
زانکه اول نقط بُد و پس خط	خط دوم خلق بود بعد نقط
جان بوبکر خط اوسط بود	نه ز خط بُد عتیق در خط بود
هادی راه ره نمود او را	هیچ جمعیتی نبود او را
گرچه اصحاب کهف از پی راه	جمله گشتند از آن خلل آگاه
زرق و تلبیس و مکر دقیانوس	گشت معلومشان که هست فسوس
آنکه از گربه‌ای رمان باشد	کی خدای همه جهان باشد
یا سه یا پنج یا که هفت بدند	بود جمعیتی چو جمع شدند
بعد از آن سگ متابعت بنمود	تا از آن یک قدم ورا بُد سود
گاه بوبکر خود نبد جمعی	از هدایت بیافت او شععی
لفظ سبَد چو در زمان بشنید	در شب داج راه راست بدید
به یکی لفظ وی بداد اقرار	گشت از اصنام و از وثن بیزار
لاجرم در میان دایره بود	بی‌زیان مر ورا برآمد سود
انبیا بُد خط و رسول نقط	جان بوبکر در میانه خط
صدهزاران ترخم و رضوان	از سنایی به جام او برسان

فی قربته و حق صحبتته مع رسول الله

چون زدی کوس شرع روح امین	چشم بر گوش او نهادی دین
به نبی او ز جان شایسته	در دهان دل نمود چون پسته
قد او در رضای یزدانی	جست پیراهن مسلمانان
بوده چندان کرامت و فضلش	که لوالفضل خوانده ذوالفضلش
داده قرض از نهاده دل و دین	هست من ذالذی گواه براین
حکم من ذالذی شنیده به گوش	زده در پیش حکم خانه فروش
در یکی دفعه گاه ایثارش	داده وی چل هزار دینارش
داده اسباب و ملک و سهل و سلیم	کرده بهر خود اختیار گلیم
از دریچه مشبک ایمان	در تماشای روضه رضوان
صدق او نقشبند زیب و فرش	درد او هرهم دل و جگرش
گشته پشمینه پوش روح امین	از پی خلق او به حلقه دین
تخته شسته ز بهر شرع رسول	از الف با و تای عقل فضول
قفصی بوده سینه صدیق	عندلیبی درو به نام عتیق
دل خود چون به شرع او بر بست	به نخستین دم آن قفص بشکست
گشت حاصل هرآنچه او مسؤول	نام کل بر دلش نهاد رسول
عندلیب دلش چو بالا جست	در درازای شرع پهنا گشت
عرش و شرع محمدی بر او	هم در آن سینه منور او
طول و عرضش چو شرع معلومست	زانکه مقلوب موم هم مومست
چون کمال و جمال او بشناخت	همه خویش در رهش درباخت
دایه دین بلاجوز و بجوز	سیر شیرش نکرده بود هنوز
که همی کرد بهر دمسازی	جان او با صفاش دل بلوی
دین چو شمعی و مصطفی جانش	جان بوبکر بود پروانه‌اش
برده در دین حق خیر بر از او	یافته روز کین ظفر فر از او
کرده منثور را به خط بدیع	حق لیستخلفنهم توفیع
به خلافت چو دست بیرون کرد	روده اهل رده را خون کرد
خرد خویش را ز روی نیاز	قیله راز کرد و جای نماز
آن یکی و همه چو جوهر عقل	آن خداوند و بنده چون سر عقل
سال و مه بوده در مرافتش	جان فدا کرده در موافقتش
جد بوبکر بود دین را جاه	دین ز بوبکر یافت تاج و کلاه
صدق او میزبان ایمان بود	مصطفی هرچه خواست او آن بود
سوخت شاخ اعادت عادت	کند بیخ ارادت ردت
ملک افتاده را به پای آورد	ملت رفته باز جای آورد
چون جدا خواست شد زکوة و نماز	بهم آورد هر دوان را باز
تازه زو شد زکوة و فرض صلوة	رکن اسلام شد مصون ز افات

برگرفت	او	به	قوت	ایمان
عالمی	قصد	کافری	کرده	
صورت	و	سیرتش	همه	جان بود
دل	عافل	به	نام	شد نه به نان
چشم	عافل	درون	جان	بیند
دست	هر	ناکسی	بدو	نرسد
چشم	ایمان	جمال	او	بیند
ای	ندانسته	حق	بویگری	
جان	پر	کبر	و	عقل پر مکرت
تو	بدین	چشم	مختصر	بینش
چشم	بویکو	بین	ز	دین خیزد
حور	صدر	قیامتش	خواند	
کرد	بویگر	کار	بویگری	
دشمنش	را	اجل	دوان	آرد
تا	هوا	هاویه	نگار	تو شد
سر	بریده	چو	بیند	از خود سیر
رافضی	را	محل	آن	نمود
تو	نه	مرد	علی	و عباسی
کانکه	ابلیس	وار	تن	بیند
او	چه	داند	که	تابش جان چیبست
آنکه	جان	بهر	خاندان	خواهد
از	برای	فضول	و	جاهلیی
آنکه	نستد	ز	حق	حلال فلک
گر	نه	جانش	اضافتی	بودی
مصطفی	کی	بدو	سپردی	ملک
آنکه	جان	را	ز	صخر بستاند
علی	کو	کشد	ز	دشمن پوست
تو	بدین	ترهات	و	هزل و فضول
گر	مداهن	بود	روا	نمود
ور	بود	عاجز	و	خبیر بود
مصلحت	بود	آنچه	کرد	علی
مکر	و	کبر	و	هوا برون انداز
شد	چو	شیر	خدای	حرز نویس
تا	علی	را	چو	تو ولی چکند
زین	بد	و	نیک	به گزین کردن
برگشت	او	ز	مبتدای	قدم
پیش	او	روفتند	تا	درگاه
رافضی	را	بماند	در	گردن
بر	براقی	که	مصطفی	پرورد
بود	بویگر	با	علی	همراه
آفرین	خدای	بی	همتا	
صورت	صدقش	از	دریچه	فضل
هر	دو	مهتر	برای	دین بودند

ستایش امیرالمؤمنین عمر الفاروق رضی الله عنه

ذکر امیرالمؤمنین ابی حفص عمر بن الخطاب المذكور بافضل الخطاب الحاوی للثواب الماحی للعقاب الذی فرق بین الحق و الباطل و القلیل و القاتل الذی انزل الله تعالی فی شانہ: یا ایها النبی حسبک الله و من اتبعک من المؤمنین یعنی عمر رضی الله عنه و قال النبی صلی الله علیه و سلم: عمر سراج اهل الجنة ولو کان بعدی نبیاً لکان عمر، و قال علیه السلام: ان الشیطان لیفر من ظل عمر، من احب عمر امن الخطر من احب عمر فقد اوضح الطريق، و قال: انا مدینة العدل و عمر بابها.

بود	عدل	عمر	ز	بی مگری
کان	اسلام	و	زین	ایمان بود
دین	به	وقت	عتیق	بود هلال
زانکه	بگشاد	پای	بر	عیوق
طا	طلب	کرد	مر	عمر را یافت
دل	او	چون	ز	حق محقق شد
آنکه	کامل	به	وقت	او شد کار
دین	نهاده	برای	چونان	شاه
آنکه	طه	طهارتش		داده

آینه	صدق	روی	بویگری
صدق	او	عقل	و عدل را کان بود
پس	به	فاروق	یافت عز و کمال
دست	اسلان	عقدہ	فاروق
از	میان	طفاوه	بر وی تافت
صدق	در	رؤیت	حق شد
به	سر	نقطه	باز شد پرگار
پای	دامی	ز	طا و ها در راه
آنکه	طاسین	امارتش	داده

داده دستش به صدق طاء طلب
 کرده بر چرخ حق به نور یقین
 شوقش آورده سوی مهتر خویش
 دیده ز طا همه طهارتها
 عمری عمر خود بیفشانده
 شاهد حق روانش در خفتن
 کرده در عز و دولت سرمد
 بود میر عمر شهنشه دین
 از پی دیو در زمانه او
 کرده عقلش در این سرای مجاز
 کرده پیوند دلخ خویش از برگ
 گر بگفتی زبانش عاهد حق
 کرده بهر رسول یزدانش
 در ره دین و دل فراغ از وی
 در ده دین صلاح بره او
 از پی حکم نافذش بشتاب
 خون دل با دم وفا بسرشت
 نیل تا نامه عمر بر خواند
 راندنی کاندرو نبود وقوف
 زده عدلش درین سرای مجاز
 دست شسته ز حضرتش تلبیس
 چرخ مالیدگان نکوخوا ازو
 کرده خورشید را جدا ز منیش
 بر فهمش ستاره کرده خروش
 گشت فیصر نگون ز تخت رفیع
 کرده تلقین بی‌ضرورت را
 از پی مؤمنان به تیغ و کمند
 روح کرده ز راح سرمستش
 ز احتسابش در اعتدال بهار
 تیغ شاهان فرس پر خطری
 خانه یزدگرد زوست خراب
 شاخ و بیخ ضلالت او برکند
 روی چون سوی احتساب آورد
 نفس حسی ز هفت بند بجست
 ور بخواهی کرامتی به شکوه
 بر پسر حد براند از پی دین
 آری این زخم هم ز دین من است
 از عمر عالمی منور شد
 روی او مسند عتیق آراست
 هست پیدا ز بهر تصحیحش
 شده از غیرتش فریشم تن
 دَره‌وار از پی اقامت حد
 ذره‌ای را برای مستوری
 خانه می خراب گشته ازو
 ناصرالله در رعایت حق

بسته پایش به عشق‌های هرب
 طا و ها ماه چارده‌اش در دین
 طرُقوا طرُقوا کنان در پیش
 کرده از ها همه امارتها
 عمری رفته فر حق مانده
 نایب حق زبانش در گفتن
 عمری را بدل به عمر ابد
 جان فدا کرد و مال در ره دین
 سایه او سلاح خانه او
 آروز را به خاک سیر جواز
 دیده زان برگ دیو آزش مرگ
 ور بخفتی روانش شاهد حق
 حسبک الله ردیف ایمانش
 باغ فردوس را چراغ از وی
 کرده خونها مباح در ره او
 نامه او بخوانده آب چو آب
 نیل را نامه بر سفال نوشت
 آب چون رنگ از دو دیده براند
 خواندنی کلندرو نبود حروف
 آتش اندر سرای پرده راز
 کوچ کرده ز کوی او ابلیس
 عمر پالیدگان بنبرو ازو
 سایه نور دلخ هفده منیش
 پیش سهمش سریش کرده سروش
 دَره در دست او و او به بقیع
 سوره سنت اهل صورت را
 خار شبهت ز راه ایمان کند
 امر حق داده بره در دستش
 گل پیاده بماند و باده سوار
 بود کمتر ز بره عمری
 کرده تاراج جمله آن اسباب
 کفر را دست و پای کرد به بند
 مل چو گل در پای در رکاب آورد
 عقل انسان ز چار میخ برست
 قصه ساریه بخوان بر کوه
 شد روان پسر به علین
 ورچه فرزند نازنین من است
 همه آفاق پر ز منبر شد
 رای او سرو باغ دین پیراست
 در تراویح پر مصابیحش
 زهره زهره بریشم‌زن
 در ره احمد از برای احد
 نرده دَره جز به دستوری
 زهره زهره آب گشته ازو
 حکم حق کرده در ولایت حق

در عدل وی رضی الله عنه

حکم او بود تیز رو چو قدر
 تله بر مرغ کرده همچو ارم
 از همه ناپسندها دوری
 گرگ با جان میش خوش پوزی
 چرخ بر حکمش آفرین خواندی
 بوده چون زهره خرّمی انگیز
 عدل او بابت ترازوی حشر
 متساوی خلافت عمری
 چون دل و دست خویشان بگشاد
 مایه و پایه‌اش نبوده گزاف
 خرّما روزگار دولت او

عدل او بود با قضا همبر
 بیشه بر گور کرد همچو حرم
 کرده از امر او به دستوری
 کرده از عدل او به دل سوزی
 بر بزرگان چو حکم دین راندی
 زهره او به روز رستاخیز
 بوده در زیر نور پیش از نشر
 کرده کم بیش شمسی و قمری
 عجم و شام را به پاس و ز داد
 بوده جانش معانی انصاف
 حیذا عدل او و شوکت او
 به صلابت گشاده شام و عجم

بسند از روم حمل زرّ و درم	سعد وقاص و عمرو معدی را
آن دو آزاده و آن دو هادی را	به عجم هر دو را فرستاده
بدل ظلم دادها داده	در نهایند چون قوی شد حرب
کفر و اسلام در شده در ضرب	او به فرط کیاست از سر درد
آنچنان خدعه را به جای آورد	حیلت کافران بدید از دور
از فراست بدان دل پر نور	روز آدینه بر سر منبر
گفت یا ساریه ز خصم حذر	الجبل الجبل که لشکر کفر
حیله کردهست حیله بر در کفر	سعد وقاص لفظ او بشنید
وان کمینگاه کفر جمله بدید	کوه بشکافت و سعد و عمرو آواز
باشنیدند و فاش گشت آن راز	زان کمینگاهشان شدند آگاه
بازگشتند از آن مضیق سپاه	کافران زان سبب شکسته شدند
هم به بد کشته زار و بسته شدند	مختصر کردم این مناقب را
بهر آن روی و رای ثاقب را	به دو حرف از برای یک ایجاز
سه سخن گویم از زبان نیاز	به عمر گشت عمر ملک دراز
به عمر شد در شریعت باز	از عمر یافت دین بها و شرف
اینست دین را شده گزیده خلف	پیش دین بود چون سپر عمر
بود در شرع راهبر عمر	روز محشر دو چشم او روشن
به خدا و رسول و عدل و سنن	صد ترخم زما در این ساعت
بر روانش رسان پر از طاعت	ملک را در امان و در ایمان
بوده فرزند عدل او عثمان	دین بدو بود شاد و با تمکین
وز وفاتش فرود رونق دین	هرچه از لفظ و فضل با عمرست
سنت محض و منت امر است	

ستایش امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه

ذکر الشهید القتیل المظلوم ابی عمر عثمان بن عفان ذی النورین المکرم فی المنزلین ختن رسول الله صلی الله علیه و سلم باثنین ام کلثوم و رقیة المبارکین الکریمتین جامع القرآن الشاهد یوم التقی الجمعان الذی انزل الله سبحانه و تعالی فی شأنه: امن هو فانت انا اللیل ساجدا و قائما یحذر الآخرة و یرجو رحمة ربّه، و قال النبی صلی الله علیه و سلم فی حقه: عین الایمان عثمان بن عفان مجهز جیش العسرة، و قال ایضاً صلوات الله و سلامه علیه حکایة عن الله تعالی: استحییبت من عثمان بن عفان، و قال الحیاء من الایمان و عثمان عین الحیاء، و قال علیه السلام انا مدینة الحیاء و عثمان بابها .

چون به حیدر رسید خود نرسید	گاه با عمر کرده نقص بدید
بر لبش شرم راه خطبه ببست	آنکه بر جای مصطفی بنشست
زانکه دانست جانش را آرم	آن ز لکنت نبود بود از شرم
شرم عثمان ز رعب پیغمبر	چه عجب داری ار فگند سپر
از پی وعظ و از طریق مثل	زانکه بُد جای احمد مرسل
ور رسد روح مایه دریازد	گر رسد عقل سر در اندازد
نطق چون قطن گشت پنبه دهان	زانکه پیش وی از مهان جهان
بگشاد از میان جان آهش	گفت عثمان چو بسته شد راهش
بی وی از عیش مرگ نیکوتر	که مرا بر مقام پیغمبر
سر به بر درگشد ملایک ازو	گشت ایمن ره ممالک از او
هر سه ظاهر شد از مخایل او	شرم و حلم و سخا شمایل او
به دو دختر رسول را داماد	این سه خصلت اصول را بنیاد
وآن اقارب عفارب ره او	شد اقارب نواز درگه او
آن ستم از بنی امیه کشید	شریت غم چو جان او بچشید
جبرئیل از حیا بلرزیدی	تخم سدره اگر نوزیدی
با چنین نیکمرد بد کردند	سیرت داد را چو دد کردند
بی کرانه کزی بیفزودند	راستی از میانه بریودند
اهل آرم و شرم کی بودند	شامیانی که شوم پی بودند
قفلشان بسته بی کلید آمد	شوری اندر جهان بدید آمد
گفت یارب چه بی نمک شوریست	عقل اگر چند صاحب روزیست
روح کانجا رسید پر بنهد	عقل کانجا رسید سر بنهد
کیست عثمان که با زبان باشد	عقل کانجا رسد چنان باشد
حجت این کالحیا من الایمان	عین ایمان که بود جز عثمان
کحل شرمش کشیده در دیده	دست مشاطة پسندیده
ژاله و لاله با رخس همبر	دایم از شرم صدر پیغمبر
شده خشنود ازو خدا و رسول	شرم او را خدای کرده قبول
عدت از مال جیش عسرت را	مدد از خلق جشن عشرت را
بوده منفق کف و منافق سوز	از پی ساز مصطفی شب و روز
به دو چشم و چراغ دامادش	به دل و عدل سرو آزدش

در قران کشیده اندر سلک ساخته	در کار ملک و ملت و ملک
خرد و جان او مؤید علم	دل و جان را عقیده عثمان
دل او سر و وحی را حامل	سیرت و خلق او مؤگد حلم
قابل صدق و عالم عامل	علم تنزیل مر ورا حاصل
جود او نکته و ضیعی و شریف	صورتش خوب و نبیتش کامل
در کنار شرف برآمده او	عاشق ذکر او لئیم و ظریف
چشمه آفتاب و چشمه آب	هم ز اسلاف مهتر آمده او
با قرابت همه حیا و حیات	دل و چشمش ز شوق در محراب
شرم او روی دولت اموی	در قرائت همه ثنا و ثبات
نور جانش چو صبح صادق بود	بذل او پشت ملت نبوی
گرچه بد برد ازو رحم پیوند	دل او با نبی موافق بود
شرم دیده زبان ایمانست	شرم او کارساز خویشاوند
چشم ایمان دویی نبیند هیچ	شوخ چشمی زیان ایمانست
پیش او بد همان و نیک همان	در دویی عقل راست پیچاپیچ
ورنه توحید بد بتر نکند	قابل آمد چو آینه ایمان
دیو را چون فرشته بپذیرد	عقل جز نقد خیر و شر نکند
که به نزد تو دین و کفر یکبست	بد و نیک از درون چو برگیرد
پیش چشمش چه زمرد و چه بلور	نه ز توحید بل ز شرک و شکبست
کایچ باطل نکرد حق هرگز	چشم افعی چو کرد علت کور
زنگ نپذیرد و نگیرد رنگ	ذل همان چاشنی شناس که عز
راست کج را به راست برگیرد	روی آینه را که نبود زنگ
از ذوالارحام بود و از عصبهش	هیچ کج هیچ راست نپذیرد
زشت زنگی بود نه آئینه	فتنه ای را که خاست در قصبهش
شرم و ایمانش عذرخواه بسند	آن نه زو بود فتنه و کینه
همه در جستن هوای خودند	خلق را آنچه عالی اندخسند
سوی یاران خویشتن بشتافت	خلق عالم هرآنکه نیک و بدند
زانکه خود نیک بود نیکی دید	او همه نیک بود و نیک یافت
کرد و این خواست رای ملعونش	آن جهان را بر این جهان بگزید
فسیکفیکهم خلوقی ساخت	وای آنکس که سعی در خونش
سر او پیش دشمنان بنهاد	زان چنان خون که خصم از وی تاخت
طلب مهر و نیکنمایی کرد	سر او عمرو عاص داد به باد
تکیه بر اصل آب و گلشان کرد	او ذوالارحام را گرمی کرد
رازها پیش او معاینه ایست	از دل خود نگه بدیشان کرد
بی غش و بی غل از محن پنداشت	دل صادق بسان آینه ایست
همچو بویکر بی بد و بی مکر	دشمنان را چو خویشتن پنداشت
عالیه خویش کرد و پیوندش	بود وی با محمد بویکر
کی به فرزند او زبان بودی	بُد گرمی بسان فرزندش
تا پدید آوردن حایله ها	آنکه بویکر را چو جان بودی
گرچه زندهست کم ز مردار است	دشمنان ساختند غایله ها
دل که پر غایلهست آن دل نیست	هرکه او بدگراست و بدکار است
از حقوق و حسود بیزار است	بدگری کار هیچ عاقل نیست
باد بر وی به اول و آخر	خالق ما که فرد و قهارست
گشت بر شرع مصطفی سالار	آفرین خدای عز و جل
مدح حیدر بگو پس از عثمان	بعد با عمرو حیدر کرار
ز هق الباطل است و جاء الحق	ای سنایی به قوت ایمان
	با مدیحش مدایح مطلق

ستایش امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام

ذکر زوج البتول و ابن عم الرسول ابی الحسن والحسن المبارز الکرار غیر الفرار غالب الجیش العرمم الجرار سیدالمهاجرین والانصار، قال النبی من احب علیاً فقد استمسک بالعروة الوثقی الذی انزل الله تعالی فی شأنه: انما ولیکم الله و رسوله والذین آمنوا الذین یقیمون الصلوة و یؤتون الزکوة و هم راکعون، و قال الله تعالی: و یطعمون الطعام علی حبه مسکینا و یتیمنا و اسیراً و قال علیه السلام یا علی انت منی بمنزلة هارون من موسی الا انه لانی بعدی، و قال صلی الله علیه و سلم: اللهم و ال من والاه و عاد من عاداه و انصر من نصره و اخذل من خذله: و قال: من کنت مولاه فعلى مولاه، و قال جابر بن عبدالله الانصارى رضی الله عنهما: دخلت عایشة رضی الله عنها و هن ابیها علی النبی صلی الله علیه و سلم فقال یا عایشة ما تقولین فی امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب صلوة الله علیه فاطرقت ملیاتم رفعت راسها فقالت بیئین:

اذا ما التبر حک علی المحک	تبین غشه من غیر شک
و فینا الغش والذهب المصفا	علی بیننا شبه المحک

و قال النبي عليه السلام انا مدينة العلم و على بابها .

آن	علمدار	و	علمدار	رسول
ملکالموت	دیو	آز	از	حلم
هم	پدر	هم	پسر	چو ابراهیم
وآنکه	تاراج	کفر	و کین	او بود
درگه	شرع	را	وکیل	به شرط
گشته	مکشوف	بر	دلش	تنزیل
شاد	زها	چو	گشت	وی شویش
در	حدیث	و	حدید	مرد او بود
هرچه	خود	رسته	بود	خو کرده
جز	به	فرمان	حسام	بر نکشید
سر	آبش	همه	سرآب	شده
خلق	را	خصم	خویش	ناکرده
در	زمان	مالکش	ببرد	از جای
نام	بر	دستش	و	زننده
خدای	هرکجا	رفت	همریش	حق بود
رستخیزی	بنقد			بنموده
کرده	در	مغز	عقل	زیر و زیر
در	دین	را	نگاه	دارنده
و	آنکه	قابل	نبود	قاتل او
خامه	ریگ	را	به	خون سیراب
در	علم	و	عمل	بدو سنده
گشت	مغلوب	او	سحاب	اثیر
کرده	اسلام	را	همه	یک تیغ
کرده	یک	تیغ	همچو	تیر جهان
که	بدو	کرده	علم	عالم فاش
کافت	جان	شیر	غرآن	بود
شرع	را	کرده	همچو	تیر و قلم
ناز	تیغش	گشده	کافر	
وز	پی	رمز	جان	او محرم
دست	او	تیغزن	بر	اوج زحل
هم	مبارز	چو	شیر	و چون خورشید
کرده	فتح	و	ظفر	زمین بوش
دست	بردی	به	پایمردی	خشم
هیبتش	گردن	عدو	بشکست	
آنت	دولت	که	دست	او بردی
روز	هیجا	هیجا	ازو	بودی
لافتی	کرده	مر	ورا	تلقین
بفرستاده	بود	شرک	زدای	
گفت	کاین	هست	بابت	حیدر
لشکر	کفر	تار	و	مار کند
که	بدین	آر	دین	برون ز نهفت
نه	ظفر	باعث	جوانمردیش	
کایچ	تاوان	نید	ورا	در دین
آز	و	کافر	کشیش	یکسان بود
دست	او	تیغ	زن	بر اوج زحل
جان	پیغمبر	از	جمالش	شاد
کفر	و	دین	نزد	تو ز جهل یکبست
منهزم	شرک	از	یک	انگشتش
ایزد	او	را	به	علم بگریده
کرده	در	شرع	مر	ورا به امیر
علم	دو	جهان	ورا	شده حاصل
مستمع	زان	حدیث	در	سفتی
عنف	او	بود	شیر	شرزه نر
نفی	گشتی	برو	طریق	حلول
تیغ	بر	روی	حیدر	کرار
با	شجاعت	سماحت	اندر	هم
هم	در	علم	و	هم علمدارش
خسرو	سنت	و	تهمتن	دین

آن	ز	فضل	آفت	سرای	فضول
آن	سرافیل	سرفراز	از	علم	
آن	فدا	کرده	از	ره	تسلیم
آنکه	در	شرع	تاج	دین	او بود
حکم	تسلیم	را	خلیل	به	شرط
نشینده	ز	مصطفی	تاویل		
مصطفی	چشم	روشن	از	رویش	
شرف	چرخ	تیز	گرد	او	بود
باغ	سنت	به	امر	نو	کرده
هرگز	از	خشم	هیچ	سر	نبرید
خبیر	از	تیغ	او	خراب	شده
هرگز	از	بهر	برده	و	برده
هر	عدو	را	که	درفگند	از پای
وانکه	را	زد	به	ضرب	دین آرای
نامش	از	نام	یا	مشق	بود
فخر	از	آل	صخره	بربوده	
خواب	و	آرام	مره	و	عنتر
از	در	کفر	گل	برآزنده	
هرکه	ناطق	نبود	قابل	او	
کرده	از	دشمنان	دین	چو	سحاب
کنده	زورش	در	جهود	کده	
حس	او	چون	عظیم	بود	و کبیر
به	دو	تیغ	آن	هزبردین	بی‌میغ
به	دو	تیغ	او	بی	ذوالفقار و زبان
بود	تیغی	زبان	گوهر	پاش	
دیگری	ذوالفقار	برآن	بود		
زان	دو	تیغ	کشیده	در	عالم
نور	علمش	چشده	کوثر		
در	صف	رزم	پای	او	محکم
زور	او	بت	شکن	به	روز ازل
هم	مبزر	به	علم	بیم	و امید
کر	شده	گوش	فته	از	کوسش
دل	و	بازوش	ازو	ندیده	به چشم
دست	و	تیغش	چو	پای	کفر بیست
در	مصافی	که	پای	بفشردی	
شب	یلدا	سراج	ازو	بودی	
آمد	از	سدره	جبرئیل	امین	
ذوالفقاری	که	از	بهشت	خدای	
آوریش	به	نزد	پیغمبر		
تا	بدو	دینت	آشکار	کند	
مصطفی	داد	مرتضی	را	گفت	
نه	جگر	بود	داعی	مردیش	
آنچنان	آختی	ز	باغی	کین	
چون	نه	از	خشم	بود	از ایمان بود
روز	او	بت	شکن	ز	روز ازل
مر	نبی	را	وصی	و	هم داماد
ای	خوارج	اگر	درونت	شکبست	
کس	ندیده	به	رزم	در	پشتش
آل	یاسین	شرف	بدو	دیده	
نائب	مصطفی	به	روز	غدیر	
سر	قرآن	بخوانده	بود	به	دل
به	فصاحت	چو	او	سخن	گفتی
لطف	او	بود	لطف	پیغمبر	
هرکه	دیدی	حسام	او	مسلول	
تو	کشیدی	ز	کافری	پندار	
کرده	در	عقل	و	دین	به تیغ و قلم
خوانده	در	دین	و	ملک	مختارش
جان	آزاد	مردی	و	تن	دین

شرف	شرع و قاضی	دین	او	شرف	صدف	دُرّ	آل	یاسین	او	
قابل	راز حق	رزانت	او	قابل	مهبط	وحی	حق	امانت	او	
نفس	نفسش	کشنده	تنزیل	نفس	جان	جانش	چشنده	تاویل	او	
عرضه	کرده بر آن	جمال و سرشت		عرضه	هفته	هفت روز	هشت	بهشت	او	
چشمها	دیدمور	ز دیدارش		چشمها	سمعها	شمعدان	ز	گفتارش	او	
تیغ	او تیر	چرخ را بنیان		تیغ	بوده	در خانه	وبال	کمان	او	
هرکجا	آن دل و زبان	بودی		هرکجا	فطنت	تیر	چون	کمان بودی	او	
سر	بدعت زده	با تیغ زبان		سر	روی	سنت	بشسته	ز آب سنان	او	
کرده	از لعل و دُر	کرامت را		کرده	پر	گهر	دامن	قیامت را	او	
کرده	از بهر جان	اهل هنر		کرده	دُرّج	در یک سخن	دو دُرّج	گهر	او	
مُحرم	او بوده	کعبه جان را		مُحرم	بر	بسپط	زمین	چو بحر محیط	او	
بوده	با آسمان	ثناش خلیط		بوده	در	زمین	عجم	شجاعت او	او	
در دیار	عرب	براعت او		در	نور	اقلامش	اندر	آن اقلیم	او	
کرده	خورشید و ماه	را به دو نیم		کرده	شرف	صد هزار	عرش	گلش	او	
صدف	صد هزار	بحر دلش		صدف	وَأَن	برون آمده	ز پرده	حرف	او	
این برهنه	شده ز زحمت	ظرف		این	لَو	کشف	مر ورا	مسلم بود	او	
تا بدان حد	شده مکرّم	بود		تا	همه	بشنیده	رمز	دین یکسر	او	
مصطفی را	مطیع و فرمان‌بو			مصطفی	کای	خداوند	وال	من و الاله	او	
بهر او گفته	مصطفی به اله			بهر	خلق	او	عشرت	عشیرت او	او	
فضل حق	پیشوای سیرت	او		فضل	کردی	او را	به زیر خاک	دفین	او	
هرکه جستی	مخالفت در دین			هرکه	عقل	خندیده	در	متابعش	او	
دیو	گرینده	در ملاعبتش		دیو	خواجه	روزگار	قنبر	او	او	
کد خدای	زمانه	چاکر او		کد	داند	الرّاسخون	فی‌العلم	اوست	او	
هرکه تن دشمنست	و یزدان دوست			هرکه	زحمت	حرف	پیش او	نگذاشت	او	
حرمت دین	چو ظرف	جانش داشت		حرمت	خازن	گنج‌خانه	تاویل	او	او	
کاتب	نقش‌نامه	تنزیل		کاتب	بود	چون محرم	و عرب	محروم	او	
علم او را	که صخره	کردی موم		علم	بود	چشم	و چراغ	پیغمبر	او	
عالم علم	بود و بحر	هنر		عالم	چاه	را به	ز مستمع	دیده	او	
بحر علم	اندرو	بجوشیده		بحر	رازدار	پیمبرش	حیدر	او	او	
رازدار	خدای	پیغمبر		رازدار	کی	زدی	بر معاویه	شمشیر	او	
حیدری‌کش	خدای خواند	شیر		حیدری‌کش	لیک	صد	گور زنده	نگذارد	او	
شیر	روبه را	نیازارد		شیر	سهو	در	گرد	دینش	ناگشته	او
عقل در	آب رویش	آغشته		عقل	طبع و بازار	و ذهن	و خاطر	تیز	او	
کرده	از رمزهای	عقل‌انگیز		کرده	خویشتن	جلوه	کرد	در پیشش	او	
لفظ قرآن	چو دید	درویشش		لفظ	شرع	را دیده	بود	دین را	جان	
عشق را	بحر بود	و دل را	کان	عشق	نه	ز بهر	کلاه	و پیرهنش	او	
مصطفی از	برای جان	و تنش		مصطفی	علی	از علم	و بوتراب	از حلم	او	
نام او	کرده در ولایت	علم		نام	تاش	نادیده	ناپرسیده	او	او	
ذات باری	از آن ستم	دیده		ذات	در دل	نقش	نفس را	ز نبی	او	
باز دانسته	در جهان	نوی		باز	سدّ	اسلام	تیغ و دستش	بود	او	
فرش توحید	جان هستش	بود		فرش	تبع	و تابع	ثریا	او	او	
کی شود	آنکه ماه	دین با او		کی	در	ازل تا	ابد	قرین	بودست	
نه که این	عقد پیش	از این	بودست	نه	چون	علی	با نبی	برادر	شخ	
با ثریا	ثری برابر	شد		با	سغیه	فال	گوی	زن	باشد	
مرد را	عقل راپزن	باشد		مرد	همره	جان	مصطفی	جانش	او	
مرتضایی	که کرد	یزدانش		مرتضایی	بود	چون	لاشه	دیر	دبران	
در سفر	پیش آن قوی	ایمان		در	هر	دو یک	روح و کالبدشان	دو	او	
هر دو یک	قبله و خردشان	دو		هر دو	هر	دو	پیرایه	شرف	بودند	
هر دو یک	در ز یک	صدف بودند		هر دو	دو	برادر	چو موسی	و هارون	او	
دو رونده	چو اختر	و گردون		دو	سورت	هل	اتی	ورا	تشریف	
از پی	سانلی به	یک دو	رغیف	از پی	لوح	محفوظ	مصطفی	جانش	او	
دُرّ منظوم	پادشا	کانش		دُرّ	قدوه	عاشقانش	از سر	علم	او	
سایه چاکرانش	از ره	حلم		سایه	پیش	جان	عزیز	او	روشن	
سرّ توحید	اندرین	گلشن		سرّ	حاکمی	سخت	مهر و سست	مهار	او	
بادی عدل	جوی همجو	بهار		بادی	اندرین	کارگاه	دیونمای	او	او	
در ره خدمت	رسول خدای			در	زانکه	دل تنگ	بود	و علم	فراخ	
با کسی علم	دین نگفت	استاخ		با	جز	به	اندازه	سرّ	شرع	
سایلان را	به آشکار	و نهفت		سایلان	در	دین	را بدو	سپرد	رسول	
در خبیر	بکند شوب	بتول		در	چاه	دین	هم	نگاه	داند	
چون توانست	چاه کفر	انباشت		چون						

داشته چرخ را ز گلشن باز
 خسرو چرخ را تهمتن دین
 عرش و کرسی چو نیم دانگ و تسوی
 کعبه اهل فضل نامه اوست
 سبط لولو زیك نقط پیوست
 هریکی دال و صد هزار در
 دال با درد دینش همره بود
 خام کی باشد آنچنان خامه
 بفرستاد سوی سهل حنیف
 سر انگشت مصطفی کردست
 برد نزدیک صاحب خیرش
 قطره آب بر زبان آورد
 انگهی در دهان حیدر کرد
 سر انگشتش از بن ناخن
 سر انگشت مصطفی دایه‌اش
 دین پرورد و کافران را کشت
 نطق حیدر چو کوه قاف آمد
 ثابت و استوار و پاینده
 کای خدای از بدان نگهدارش
 مصطفی خواندش از بصیرت او
 گفته در بیت مال با زر و سیم
 گشت حیران ازین دل و زان جان
 نیستی تو سزا و درخور ما
 نشنوم نیز در جوال شما
 کار او جز سجود و جود نبود
 دهر را کدخدای علم او بود
 عفو کرد از عِدو خلاف و جدل
 با عِدو کار بست رای رزین
 تخت علمش نهاده بر در دین
 ندهد سنت پیمبر بر
 حیدر ملک بود و کوثر دین
 در رکوع و سجود جود او کرد
 ملک آنجا عوض ستد با ناز
 چرخ او را رسن آلهی بود
 بحر علمش غدیر بود غدیر
 تنگ شد بر عِدو جهان چو دهان
 لیک خصمش بدو همی نالید
 جز به دستوری ایچ کار نکرد
 اول این سر بریدی آخر آن
 روم چون موی زنگیان کردی
 دل مریخ همچو جان بنیم
 چشم ناهید سوی مه نگران
 پشت همچو کمان و رخ چو زریر
 صاحب ذوالفقار حیدر بود
 حلم و خشمش قسیم جنت و نار
 باد عزمش نشانده تاب فلک
 دامن کوه را گریبان باز
 روی گردون شری چو پشت پلنگ
 جان به ساعت ز جسم او برمید
 دید بر جان خویشتن چیرش
 همچو مردم گیا نمودی مرد
 اوست با کار علم و یار علم
 مشک خون شد دگر ره از خجلی
 از برون دست و از درون بایست
 ترس بر حرص و جهد مانع بود
 کردی او را در این کهن صندوق
 عقل زالی و عاشق نظرش
 وز برای جمال خرسندی
 سه طلاق و چهار تکبیری
 مرد را زرد و سرخ نفریید

قوت حسرتش ز فوت نماز
 تا دگر باره برنشاند به زین
 ماند اندر دل علی هر سوی
 زمزم لطف آب خامه اوست
 خامه او چو یار شد با دست
 هریکی غین و صد هزار غرر
 زانکه غینش ز غیب آگه بود
 شمتی یاد کن ز یک نامه
 آن سخنها که در ضیافت و ضیف
 هریکی لفظ کو ادا کردست
 نه به هنگام کودکی پدرش
 مهتر انگشت بر دهان آورد
 سر انگشت خویش را تر کرد
 داد مردی و علم و حفظ سخن
 گشت از بهر سود و سرمایه‌اش
 لاجرم زان غذا و زان انگشت
 سر انگشت مه شکاف آمد
 همچو خورشید شرع تابنده
 گفته او را رسول جبارش
 نطق شرع از برای سیرت او
 علم او از برای یک تعلیم
 چون دو توده بدید از این و از آن
 دیگری را فریب ای رعنا
 ننگرم من سوی دوال شما
 همتش سغبه وجود نبود
 چرخ را رهنمای حلم او بود
 حلم را کار بست روز جمل
 باز با خصم خویش در صفین
 تاج حلمش گذشته از پروین
 تا بنگشاد علم حیدر در
 در سرای فنا و کشور دین
 در قیام و قعود عود او کرد
 خاتم اینچا بداد بر در راز
 نفس او را چو دیو چاهی بود
 تیغ خشمش منبر بود منبر
 چون نمود او به دشمنان دندان
 او توانست خصم را مالید
 خشم با رای خویش یار نکرد
 گر سری بر زدی ازو به زمان
 گر تهور چو جنگیان کردی
 آمدی در هزاره از پی بیم
 زحل اندر محل خود حیران
 به تعجب ز زخم تیش تیر
 نایب کردگار حیدر بود
 مهر و کینش دلیل منبر و دار
 آب رویش ببرده آب ملک
 کرد چون گرد ناوکش پرواز
 شیر یزدان چو برگشادی چنگ
 صخره چون زخم تیغ دستش دید
 ذوالخمار از نهیب شمشیرش
 پیش تیغش به ننگ و نام نبرد
 اندرین عالم و در آن عالم
 دیده چون دید خلق و جود علی
 هر دو کوتاه داشت و ناشایست
 بر قلبی ز قوت قانع بود
 او نبود آن اسد که رنگ خلوق
 چرخ پیری و خاک ره گذرش
 او ز بهر کمال بی‌بندی
 خوانده بر گنده پیری و میری
 کودک از زرد و سرخ بشکبید

شیر از آتش همیشه بگریزد
 شیر را تب ز بددلی باشد
 عالمی بود همچو روح فراخ
 چرخ را شرع تنگ میدان کرد
 تاکجا تا به درد چشم عقیل
 لفظ او آب زندگانی بود
 بود در زیر سایه طویی
 که جهان تنگ بود و مرد بزرگ

جان حیدر در از ناویزد
 حکم و عز بابت علی باشد
 عالمی بود همچو نوح استاخ
 دل او را چو رای برهان کرد
 بود پیوسته در عقيله و قیل
 دل او عالم معانی بود
 عقد او با بتول در سلوی
 تنگ از آن شد برو جهان سترگ

صفت جرگ جمل

خون ناحق بسی به خیره بریخت
 گشته از فعل زشت خود ناشاد
 سرفراز مهاجر و انصار
 یافت بر لشکر معاویه دست
 برگ و ساز معاویه فی کرد
 وز خجالت نقاب رخ نگشاد
 وز ترخم کنون زمانم ده
 در خوی و خون ورا نیاغشتند
 جمله حالها روا بنمود
 آن همه صدق و فارغ از همه مکر
 گفت حیدر مکن که کس نکند
 بعد از این کارهای بد نکند
 جمله لشکر شده ز کار آگاه
 در تواضع محل او بنهاد
 رفت زی مکه جفت گرم و زحیر
 شد شهید و بکشتش آن طاغی
 بد کند مر ورا به مرد مخوان
 قصد جان امیر حیدر کرد
 تو مر این شخص را به مرد مدار
 آن بدی دان که جمله با خود کرد
 کی شود جفت با مسلمان گیر

در جمل چون معاویه بگریخت
 شد هزیمت به جانب بغداد
 سر احرار حیدر کزار
 چون مصاف معاویه بشکست
 جمل آن سنیزه را پی کرد
 هودج زن به خاک تیره فتاد
 گفت بد کردهام امامم ده
 چون بدیدند زود برگشتند
 خواند حیدر برادرش را زود
 رفت زی او محمد بوبکر
 پس برآهیخت تیغ تا بزند
 عفو کن تا به سوی خانه رود
 برگرفش محمد از سر راه
 به سوی مکه زود بفرستاد
 با هزاران خجالت و تشویر
 عاقبت هم به دست آن باغی
 آنکه با جفت مصطفی زینسان
 چون از این گشت فارغ آن بدمرد
 تا برآورد زو به حيله دمار
 پسر هند اگر بدو بد کرد
 چه زیان آفتاب را از ابر

صفت حرب صفین و کشته شدن عمار یاسر رضی الله عنه

گرم شد کارزار دستا دست
 که فدا کرد خواهم این سر خویش
 ور شوم کشته زنده انگارید
 روز محشر مگر نامم خوار
 تیغ را برکشید زود به رنج
 به بسی رنجه بر اسب نشست
 که منم شیخ دین و پیر عرب
 سفله مردی بزد ورا تیری
 در زمان جان به رنج و درد بداد
 زود برخاست زان میانه فغان
 که بگفت این سخن به شوی بتول
 قاتل او بدان که ملعونست
 دل در این درد و رنج پاره کنیم
 خود و مغفر ز سر بیفگندند
 به جز از مکر هیچ چاره ندید
 این همه گفت و گو چراست چنین
 بی‌شک او را به کشته انگارد
 نیست جای ملامت و گفتار
 رونق کار خود در آن دیدند
 مرد خوانی ورا غلط باشد
 شاید ار عقل ازو پرهیزد
 چه محل میغ را بر خورشید
 او ز مردان چو نام بود از سنگ
 که خرد را امام حیدر بود

روز صفین چو حرب در پیوست
 زود عمار یاسر آمد پیش
 آلت و ساز حرب پیش آرید
 از پی دین جو جان کنم ایثار
 سال او در گذشته از صد و پنج
 چشم خود را عصابه‌ای بریست
 در مصاف آمد و بگفت نسب
 کرد جولان و گفت تکبیری
 سبک از اسب خود بزیر افتاد
 چون بدیدند مرد را زانسان
 که شنیدیم ما ز قول رسول
 گفت عمار بس همایونست
 این زمان کشته شد چه چاره کنیم
 همه تیغ و سپر بیفگندند
 عمر و عاص این حدیث چون بشنید
 گفت ظن شما خطاست چنین
 آنکه صدساله را به حرب آرد
 پس علی بود وائل عمار
 جمله راضی شدند و بشنیدند
 آنکه را مکر از این نمط باشد
 با چنین کس علی نیامیزد
 خشم او میغ بود و او خورشید
 او ز خصمان چو نام بود از تنگ
 زان ازو خصم او فروتر بود

سایه	پیشی	کند	برو	جاوید
سایه	زان	پیش	او	دوید
هم	دعای	رسول	بزدان	بود
میخ	کوتاه	کرد	از	وی
حلم	را	کار	بست	یک
لاجرم	خضم	پایدام	نهاد	

مرد را چون ز پس بُود خورشید
 او امامی ضیا گزید همی
 آنکه خوانش همیشه با نان بود
 او چو خورشید بود خصمش میخ
 او ز خصمان سپر نیفکندی
 خصم را روز چند مهلت داد

قصه قتل امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام

پسر	ملجم	آن	سگ	بد	دین
بر	زنی	گشت	عاشق	آن	مشنوم
مرد	مفلس	چو	گشت	عاشق	او
بود	آن	ز	آل	بوسفیان	
گشت	زین	سر	معاویه	آگاه	
گفت	کار	تو	با	کمال	شود
گر	تو	در	کار	خویش	شیر
گر	تو	فارغ	کنی	دلم	زین
زن	ترا	با	هزار	زینت	و
اسب	و	مرکب	ترا	دهم	پس
مرد	مُدبر	ز	بهر	عشق	زنی
آن	چنان	اصل	جهل	و	منبلی
رفت	زی	کوفه	از	پی	این
این	سخن	جمله	با	علی	گفتند
قاتل	تست	مرد	را	تو	بکش
گفت	ویحک	به	قتل	قاتل	خویش
مرد	فرصت	نگاه	داشت	به	کار
شب	آدینه	رفت	در	مسجد	
رفت	وقت	سحر	ز	بهر	نماز
مرد	را	خفته	دید	گفت	ای
سفله	از	خواب	خوش	چو	شد
میر	چون	در	نماز	شد	مشغول
رفت	و	زخمی	چنان	زدش	بر
مردم	از	هر	سویی	فراز	رسید
بگرفتند	مر	ورا	در	حال	
که	که	فرمود	مر	ترا	این
که	مرا	این	معاویه	فرمود	
جان	بداد	آن	زمان	علی	در
مثله	کردند	مر	ورا	پس	از
وانکه	فرمود	شادمانه	بزیست		

فی مذمة اعدائه و حساده

خال	ما	بود	خصم	او	حالی
خال	مشکین	نبود	بر	خورشید	
آنکه	مرد	دها	و	تلبیس	است
وانکه	خوانی	کنون	معاویه	اش	
شیر	حق	زین	جهان	بپرهیزد	
تابش	روح	خواهد	و	تف	صدر
آنکه	جز	ابله	و	منافق	نیست
کرده	خصمان	او	چه	بنده	چه
بهر	کردی	به	زیر	چرخ	کبود
چه	خطر	دارد	آل	بوسفیان	
آل	مروان	و	آل	سفله	زیاد
با	علی	کی	بود	مخن	دوست
در	ره	دین	یک	زیاد	بدند
دور	دورند	در	نهاد	و	سرشت
دین	باغی	میان	خوف	و	رجا
هرکه	او	برعلی	برون	آید	
هرکه	باشد	خوارج	و	ملعون	

لیک	از	جمله	خیرها	خالی
خال	بر	دیده	بود	لیک
آن	ته	خال	و	نه
دان	که	در	هاویست	زاویه
سگ	بود	کز	کلیجه	نگریزد
روز	خود	بدر	خواهد	و
شرم	مخلوق	و	ترس	خالق
مطبخ	اینجا	و	دوزخ	آنجا
کیسه	با	کاسه	پر	تواند
که	برآرند	نامشان	به	زبان
که	نرفتند	جز	به	راه
کی	زبیر	عوام	بابت	اوست
طاغیان	همچو	قوم	عاد	بدند
باغبانش	ز	باغهای	بهشت	
طمع	لقمه	دان	و	بیم
روز	محشر	بگو	که	چون
واجب	آنست	کش	بریزی	خون

بود	با	حالت	معاویه	یار	پس تو گویی که حزم و حلم و وفار
علی	آزردن	از	حکیمی	نیست	بغی کردن برو حکیمی نیست
در	دکان	دماغ	شش	پهلوی	کی بُود آن کسی حکیم که او
سینه	را	همچو	قلعه	الموت	کند از بهر لوت و باد بروت
معه	چون	آسیا	گلو	چون	از برای دو سیر روغن گاو
سوی	عافل	امام	چون	آید	آنکه بر مرتضی برون آید
چون	بسیجید	منزل	عقبی		مصطفی گاه رفتن از دنیا
که	چه	بگذاشتی	برآشفتند		جمله اصحاب مر ورا گفتند
عترتم	را	نکو	کنید	نگاه	گفت بگذاشتم کلام الله
همه	چون	نور	دیدگان	منند	باز یاران که نایبان منم
او	مر	ادریس	را	چه	آنکه ز ابلیس حيله جویدر و غدر
شیر	با	گاو	میش	چون	نه علی از خسان زبون بودی
از	پی	مرد	صورتی	بگذاشت	صورت ملک را که روح نداشت
آیت	عزل	خویشتن	برخواند		ملک معنی گرفت و نیک براند
نه	دلست	آن	که	زرَق	دل هرک از محبتش خالیست
از	عوانان	روز	حشر	برست	دل آن کو به مهر او پیوست
وز	یدالله	فوق	ایدیهم		نشوی غافل از بنی هاشم
جز	فطامش	نداد	فاطمه	را	داد حق شیر این جهان همه را
سیر	کرد	آن	دوگونه	آتش	دور کرد آن دو گبر ناخوش را
نه	عوض	باعث	جوانمردیش		نه غرض بود داعیه مردیش
هرکه	گو	باش	من	ندارم	چانب هرکه با علی نه نکوست
ورنه	چون	نقش	پارگین	می‌دان	هرکه او با علیست دین می‌دان
زهر	مر	نور	چشم	زهر	خال ما داد بهر دنیا را
مر	ورا	با	علی	چکار	هرکرا خال از این شمار بود
پور	بوبرکر	را	به	خال	گر همی خال بایدت ناچار
خال	ما	به	بُود	برادر	عایشه به بود ز خواهر او
آنکه	او	را	خُزیمه	بودش	حفصه و زینب و دویم زینب
که	شد	آراسته	بدو	خانه	باز میمونه بود و ریحانه
که	ازو	گشت	خاندان	ویران	چون فتادی به دخت بوسفیان
جملگی	مادران	ما	بودند		این همه جفت مصطفی بودند
مصطفی	را	بسان	جان	بودند	هریکی را بواداران بودند
این	سفیان	زیان	حالی	ما	از چه مخصوص شد به خالی ما
کوتهی	به	ز	قصه	ناخوش	ای سنایی سخن دراز مکش
اختصار	اندرین	سخن	پیش	آر	جای تطویل نیست در گفتار
تا	شوی	سال	و	ماه	بگنر از گفتگوی بیهوده
در	ثنای	گزیده	میر	حسن	ای سنایی بگوی خوب سخن
شاه	اسلام	و	شرع	و	قره العین مصطفای گزین

در ستایش امام حسن و امام حسین رضی الله عنهما

فی فضیلة امیرین العادلین والسبطين قرتی العینین سیدا شباب اهل الجنة الحسن والحسین رضوان الله علیهما، قال النبی صلی الله علیه و سلم: اولادنا اکبادنا فان عاشوا حزنونا وان ماتوا قتلونا، و قال ایضا صلی الله علیه و آله و سلم: نعم الراكب و نعم الجمال و ابوهما خیر منهما رضی الله عنهما و عن والدیهما .

در فضیلت امیرالمؤمنین حسن بن علی علیه السلام ذکر الحسن یذهب الحزن

بوعلی	آنکه	در	مشام	ولی	قره العین
آن	جنان	دُر	در	آن	صدق
جگر	و	جان	علی	و	زهر
چون	بهار	است	بر	وضیع	و
فلک	جامه	کوه	زهره	دواج	شریف
در	سیادت	شرف	مؤید	اوست	نسبش
چون	علی	در	نیابت	نبوی	نامۀ
منهج	صدق	در	دلایل	او	بود
مانند	جد	به	خلق	عظیم	فلهای
بود	از	دل	زهر		

فقد	ترباک	درناکش	کرد	زهر	قهر	عدو	هلاکش	کرد
عود	ناید	ز	دود	چوب	اراک	بی‌پاک	مردم	پاک
زهر	در	کام	او	زال	نمود	چشم	او	ماه
وان	ز	دشمن	بسی	کشیدن	قهر	زبان	واسطه	زانه
برهانیدش	از	دنانت	خلق	بجهانید	جانش	از	ره	حلق
اهل	حق	را	تو	به	ز	کور	مدان	روز
دل	دانا	به	مرگ	بشتاید	باطل	چو	دست	پای
زال	زر	روی	چون	زریر	کند	جهان	حیز	چون
پشت	اقبال	سوی	او	آمد	گرچه	این	بد	چون
همچو	خورشید	دهر	شهرافروز	بود	با	این	دلم	روز
آن	ز	علم	و	ورع	چراغ	عرب	نسب	آن
شرف	از	منصب	کریمش	جاه	خواسته	چون	خرد	پناه
راسخ	اصل	بود	و	شامخ	خاطرش	همچو	بحری	اندز
مشرب	و	منهلش	ز	عالم	مسند	و	مرفدش	بر
بود	از	حوض	جَنش	و	پدرش	شرفش	جگرش	منهل
خاندان	نیوت	از			مشرَب	عرق	و	منهل
					مانده	آباد	از	سخای
								کفش

سبب قتل امیرالمؤمنین حسن بن علی علیه‌السلام

تنگ	همچون	درونکه	درواخ	کرد	خصمان	برو	جهان	فراخ
او	بدانست	و	زان	امانش	کرد	بی‌سبب	خصم	قصد
بی‌گناهی	ورا	بکشتن	خواست	بار	دیگر	به	قصد	او
شریت	زهر	همچو	بار	نخست	پس	سیم	بار	عزم
که	جهان	باد	از	چنان	راست	کرد	و	بداد
به	در	انداخت	زان	لب	صد	و	هفتاد	و
باد	بر	جام	خصم	او	جان	بداد	اندر	آن
آن	مرا	اشراف	را	چو	گفت	با	او	ستوده
گفت	غمز	از	حسن	بود	زهر	جان	مر	ترا
پدرم	مرتضی	امین	جهان	جذ	من	مصطفی	امان	زمان
مادرم	فاطمه	چراغ	جان	جذّه	من	خدیجه	زین	زمان
پاک	و	پاکیزه	خاطر	و	جمله	بودند	از	خیانت
گرچه	جمع	از	غم	پرشانم	من	هم	از	بطن
خود	خدا	داند	آخر	و	نه	کنم	غمز	و
چون	توانا	به	اول	و	هست	دانا	به	باطن
خود	جزا	یابد	او	به	آنکه	فرمود	و	آنکه
بدهد	در	جوار	جَنّت	بار	ور	مرا	روز	حشر
که	نهد	در	کف	بدخواه	نروم	در	بهشت	جز
کاندرین	شرح	نیست	جای	مقال	از	چه	گویم	به
آنچه	باشد	یقین	شده	پیشم	حق	بگویم	من	از
که	ورا	جام	زهر	داد	جعدّه	بنت	اشعت	آن
بر	زمین	زن	سبوی	بر	که	فرستاد	مر	ورا
که	برو	باد	تا	ابد	آن	که	بودش	که
زر	و	گوهر	که	نیست	که	پذیرفت	ازو	درم
که	ز	میراثی	هند	رسید	لؤلؤ	هند	و	عقد
به	تو	بخشیدم	و	فرستادم	کین	نکو	عقد	مرا
خویشتن	را	تو	نیک‌نام	کنی	گر	تو	این	شغل
مر	مرا	دختری	و	جان	به	پسر	مر	ترا
لیک	زان	فعل	بد	نُبد	تا	بکرد	آنچه	کردنی
مر	ورا	در	دهان	نار	آنچه	پذیرفته	بود	هیچ
جعدّه	باید	که	هست	رای	چون	پدر	گفت	با
نخورد	بر	روان	او	زنهار	گفت	آن	زن	که
از	خدا	و	رسول	نارد	به	دروغی	دهد	سرش
به	زنی‌اش	رضا	چگونه	دهم	من	برو	دل	بگو
با	منش	راستی	کجا	باشد	با	چو	او	کس
تا	ابد	ماند	در	جهنم	جان	بیهوده	کرد	در
چه	بتر	در	جهان	ز	رفت	و	با	خود
بر	حسن	باد	تا	به	صد هزار	و	آفرین	بار
نشنوی	جز	مه	از	برادر	خبر	آن	دل	پر
								آذر
								او

در مناقب امیرالمؤمنین حسین بن علی علیهما السلام

ذکر الحسین یضئ العینین سلالة الانبیاء و ولدالاصفیا و الاولیاء و الاوصیاء و شهید الکربلاء و قرّة عین المصطفی، بضعة المرتضی و کبد فاطمة الزهراء رضی الله عنه و عن والدیه، قال الله سبحانه و تعالی عزّ من قائل فی محکم کتابه: ان الذین یؤذون الله و رسوله لعنهم الله فی الدنیا و الآخرة و اعدّ لهم عذاباً مهیباً و اولئک هم الخاسرون، و قال النبی علیه السلام: ترک کتاب الله و عترتی فاخبر ان و عد الله حق .

پسر مرتضی امیر حسین	که چنوی نبود در کونین
منبت عزّ نباهت شرفش	حشمت دین نزاهت لطفش
مشرب دین اصالت نسیش	منصب دین نزاهت ادبش
اصل او در زمین علیین	فرع او اندر آسمان یقین
اصل و فرعش همه وفا و عطا	عفو و خشمش همه سکون و رضا
خلق او همچو خلق پاک پدر	خلق او همچو خلق پیغمبر
پیش چشمش حقیر بد دنیی	نزد عقلش وجیه بد عقبی
همت او و رای قمتّه عرش	نام او گستریده در همه فرش
مصطفی مر ورا کشیده به دوش	مرتضی پروریده در آغوش
بر رخس انس یافته زهرا	کرده بر جانش سال و ماه دعا
باز داند همی بصیرت او	شجره هرکسی ز سیرت او
هم تقی اصل و هم تقی فرعست	هم زکی تخم و هم بهی زرعت
نبوی جوهری ز بحر جلال	یافته از کمال صدق جمال
به سر و روی و سینه در دیدار	راست مانند احمد مختار
ذری از بحر مصطفی بوده	صدقش پشت مرتضی بوده
اصل او از برای مختصی	بوده جان نبی و صلّب وصی
او ز حیدر چو خاتم از جمشید	او ز احمد چو نور از خورشید
در صوان هدی صیانت او	دن ذردی دین دیانت او
عقل در بند عهد و پیماناش	بوده جبرئیل مهد جنباتش
بوده او سرو جویبار هدی	سرو با تاج و با دواج و ردا
اصلها ثابت اشارت حق	سوی این سرو گفتش مطلق
آن مثال نبی و عالم زین	وارث مصطفی امیر حسین
کرده چون مصطفی به اصل و کرم	شرف و عرق و خلق هرسه بهم
عشق او اولیست بی آخر	راز او باطنی است بی ظاهر
چون طباشیر وقت تأثیرش	جگر گرم را طبّا شیرش
جگر گرم او ز آب زلال	منع کردند اهل بغی و ضلال
خشم از اصل او ندارد چشم	از جگر گوشه پیامبر و خشم
شده عقل شریف با شرفش	سایه سایه ز آفتاب کفش
مزرع اصل و فرع او دل و جان	منبت بذر و زرع او ایمان
شاخی از بیخ باغ مصطفوی	ذری از درج و حقه نبوی
اندرو بیش سرو و پیش گیا	بوریاوار نیست بوی ریا
بوده بهرام جیش عسرت را	بوده ناهید جشن عشرت را
باد بر دوستان او رحمت	بابر دشمنان او لعنت

صفت قتل حسین بن علی علیه السلام به اشاره یزید علیه اللعنة

دشمنان قصد جان او کردند	تا دمار از تنش برآوردند
عمر و عاص از فساد رابی زد	شرح را خیره پشت پای زد
بر یزید پلید بیعت کرد	تا که از خاندان برآرد گرد
شرم و آرم جملگی بگذاشت	جمعی از دشمنان بر او بگماشت
تامر او را به نامه و به حیل	از مدینه کشند در منهل
کربلا چون مقام و منزل ساخت	ناگه آل زیاد بر وی تاخت
راه آب فرات بر بستند	دل او زان عنا و غم خستند
عمر و عاص و یزید بد اختر	به سر آب بر فکنده سپر
شمر و عبدالله زیاد لعین	روحشان جفت باد با نفرین
برکشیدند تیغ بی آرم	نز خدا ترس و نه ز مردم شرم
سرش از تیغ به تیغ ببریدند	واندر آن فعل سود می دیدند
تنش از تیغ خصم پاره شده	آل مروان برو نظاره شده
به دمشق اندرون یزید پلید	منتظر بود تا سرش برسد
پیش بنهاد و شادمانی کرد	تکیه بر دنیی و امانی کرد
بتی از قول خویش املا کرد	کین دیرینه جنس و اینها کرد
دست شومش بر آن لب و دندان	زد قضیب از نشاط و لب خندان
کینه خزر ج و حدیث اسل	و آن مکافات زشت و دست عمل

کین	آبا	بتوخته	ز	حسین
شهربانو	و	زینب	گریان	
سربرهنه	بر	اشتر	و پالان	
علی‌الاصغر	ایستاده	به	پای	
عمرو عاص	و	بیزید	و ابن‌زیاد	
بر جفا	کرده	آن	سگان اصرار	
هیچ	ناورده	در	ره بیداد	
یکسر	انداخته	مجامله	را	
کرده	دوزخ	برای	خویش معد	
راه	آزم	و	شرم بر بسته	

در صفت کربلا و نسیم مشهد معظم

حبذا	کربلا	و	آن	تعظیم
و آن تن	سر بریده	در	گل و خاک	
و آن تن	سر	به	خاک غلطیده	
و آن	گزین	همه	جهان گشته	
و آن	چنان	ظالمان	بد کردار	
حرمت	دین	و	خاندان رسول	
تیغها	لعل‌گون	ز	خون حسین	
تاج	بر	سر	نهاده بد کردار	
زخم	شمشیر	و	نیزه و پیکان	
آل	یاسین	بداده	یکسر جان	
کرده	آل	زیاد	و شمر لعین	
مصطفی	جامه	جمله	بدریده	
فاطمه	روی	را	خرائیده	
حسن	از	زخم	کرده سینه کیود	
شهربانوی	پیر	گشته	حزین	
عالمی	بر	جفا	دلیر شده	
کافرانی	در	اول	پیگار	
همه	را	بر	دل از علی صد داغ	
کین	دل	بازخواست	ز حسین	
هرکه	بدگوی	آن	سگان باشد	

التمثل فی الاثریاق الی المشهد المعظم

المرأة الصالحة خیر من الف رجل سوء

بود	در	شهر	کوفه	بیرزنی
بود	از	اولاد	مصطفی و	علی
کودکی	چند	زیر	دست و	یتیم
زال	هر	روز	بامداد	پگاه
آمدی	از	میان	شهر	برون
بر	ره	کربلا	باستادی	
گفتی	اطفال	را	همی	بوید
پیشتر	زانکه	در	شود	در شهر
شود	از	هر	دماغی	الوده
حظ	از	این	باد	جمله بردارید
من	غلام	زنی	که	از صد مرد
قدر	میر	حسین	بشناسد	

صفة اصرار الاعداء والباغین لعنهم الله

آدمی	چون	بداشت	دست	از	صیت
هرکه	راضی	شود	به	کرده	زشت
مرد	عافل	برآن	کسی	خندد	
دین	به	دنیا	بخیره	بفروشد	
خیره	راضی	شود	به	خون حسین	
آنکه	را	این	خبیث	خال	بُود

هرچه	خواهی	بکن	که	فاصنع	شیت
نزد	آنکس	چه	دوزخ	و	چه بهشت
کز	پی	خویش	نار	بپسندد	
نکند	نیک	و	در	بدی	کوشد
که	فزون	بود	وقعش	از	تقلین
مؤمنان	را	کی	این	خال	بُود

من از این ابن‌خال بیزارم	کز پدر نیز هم دل آزارم
پس تو گویی یزید میر منست	عمر و عاص پلید پیر منست
آنکه را عمر و عاص باشد پیر	با یزید پلید باشد میر
مستحق عذاب و نفرین است	بد ره و بد فعال و بد دین است
لعنت دادگر بر آنکس باد	که مر او را کند به نیکی یاد
من نیم دوستدار شمر و یزید	زان قبیله منم به عهد بعید
هرکه راضی شود به بد کردن	لعنتش طوق گشت در گردن
از سنایی به جان میر حسین	صد هزاران ثناست دایم دین

ستایش امام ابوحنیفه رضی‌الله عنه

ذکر الامامین الهادیین ابی‌حنیفه نعمان بن ثابت الکوفی و محمد بن ادریس الشافعی رحمۃ‌الله علیهما .
 فی مناقب الامام الاعظم الزاهد مفتاح الشریعة کنوز الذریعة نظام الدین قوام الاسلام ابی حنیفة نعمان بن ثابت الکوفی رحمۃ‌الله
 علیه، ذکران نعمان صون عن الحرمان، قال الشافعی رضی‌الله عنه: الفقهاء کلهم عیال ابی‌حنیفه رحمۃ‌الله .

دین چو بگذشت از این جوانمردان	خلق در دین شدند سرگردان
همه را بلق رای نعمانی	آشتی داد با مسلمانی
آفتاب سپهر معروفی	بدر دین بوحنیفه کوفی
همه را از پی صلاح جهان	مغز سنت نهاده اندر جان
بوده در زیر گنبد ارزق	حجت صدق در محبت حق
دل او چون سر خرد هشیار	تن او چون دل قضا بیدار
کرسی دین ز راه او حد بود	لوح محفوظ شرع احمد بود
پیشوای ائمه دین بود	علم و حلم سخاش آئین بود
کرده توفیق پادشاه خودش	شاه شاهان رعیت خردش
از پی فطنت و هدایت او	پادشاهان به زیر رایت او
دیده بی‌واسطه حکایت و نقل	چهره سنت از دریچه عقل
حجت اصل و فرع ایمان بود	نعمت خوان شرع نعمان بود
چون پدر در اصول ثابت بود	چون نبی کار کرد و راه نمود
روزگارش به علم مستغرق	جمله آسوده از جدال فرق
شحنه راه دین صلابت او	روح عشق نبی مثبت او
آسمان رای و مشتری دیدار	متقی خلق و منتجب کردار
کرده در شاهراه فتح و ظفر	شاخ و بیخ هدی چو نام پدر
می‌کند روز و شب دعا افلاک	از دل آفتاب روشن و پاک
باد در راه جان بد عملان	دست او چارمگاه تنگدلان
دل همی گوید از طریق دعا	به تضرع چو مادر شهدا
که روان ابوحنیفه ز ما	شادمان باد تا به روز جزا

• • •

چون درآمد به باغ دین نبی	کرد روشن چراغ دین نبی
راه دین بر خلائق آسان کرد	همه را در اصول یکسان کرد
هرکس از خود گرفته راهی پیش	این ره دین گرفته وان ره کیش
برگرفت از فلک پلنگی را	دور کرد از جهان دورنگی را
علم او کرد جمله را یکرنگ	گشت ناچیز زرق و حیل و رنگ
تاج بر فرق هر خطیب او بود	تخت در زیر هر ادیب او بود
زان عنان سوی آسمان برتافت	تا چو خورشید بر جهان برتافت
تیغ از روی خشم برنکشید	سپر از هیچ خصم در نکشید
قابل تابش نبوت بود	لوح محفوظ شرع و سنت بود
بود مفتاح گنج خانه خود	بود مصباح آسمان وجود
صورتش دیو را پریش کرد	سیرتش مغز نافه را خوش کرد
در طریقت دواج امت بود	در شریعت سراج امت بود
کرم و جودش از شتاب نوال	از جهان برگرفت رسم سوال
در ره بوحنیفه کوفی	پایتان همچو خرقه صوفی
باز بهر کمال و کسب یسار	دستان چون قبای روز بهار
باز پای جهان به وقت صبح	در ره او چو دست و دل مفتوح
صدق او در فضای قدوسی	بازگشته چو بال طاوسی
خلق پیش وی از طریق صواب	مانده حیران چو گوی در طنباب
همه خود را گرفته اندر چنگ	همه با دین و سنت اندر جنگ
داده او را برای دولت و دین	دل و جانش به فضل و علم یقین
چون نشد از و کبر از املت	پس مه علم تو باد و مه عملت

نقش معنی ز خط او در صدر	بود روز نهفته در شب قدر
بخت او چون بهار امیر جهان	خردش چون شکوفه پیر و جوان
خرم از علم او روان رسول	کو بر امت نگاه داشت اصول
بر روانش ز ما درود و سلام	با ویم حشر کن بدار سلام
هر امامی که گفت خواهد قال	تا قیامت ورا بُوند عیال

ستایش امام شافعی رضی الله عنه

ذکو الامام العالم العارف جمال الدین کمال الاسلام مفتی الشرق والغرب سیدالعلماء والفقهاء مفتاح الشریعة سراج السنه کنوز الاحادیث ابی عبدالله محمد بن ادريس شافعی رحمه الله علیه .

چون فروشد چراغ دین نبی	روی بنمود ماه مطلبی
از پس بدر دین نه دیر چه زود	آفتاب زمانه چهره نمود
رو بجو از ز دیده در طلبی	راه شرع از امام مطلبی
اصل او در قواعد و بنیان	فرع نسل مُعد بن عدنان
نسبش با رسول پیوسته	ادبش از فضول بگسسته
درس دین ساخت از پی تقدیس	صدر سنت محمد ادريس
از پی طالبان نور یقین	خویشتن وقف کرده بر دین
بر خود از عقل خویش هیچ نساخت	در ره شرع خویشتن درباخت
مصطفی گفته او شنیده به جان	زان نموده به شرع او برهان
تا حدیث پیمبر او خوانده	بر خودش اعتماد نامانده
آنکه نارد چنو صنایع دهر	کرده خصمان دین حق را قهر
بوده در راه دین امام به حق	که امامت ورا سزد مطلق
همتش دین فروز و عرش گزار	فطنتش فتنه سوز و شغل گزار
کرده شاگردی حدیث نبی	غاشیه بر کتف ز پیش وصی
راکبان درش اثر فرس	همراهان دمش عبیر نفس
جود او همچو کعبه انبه جوی	خُلق او چون بهار خندان روی
شرع تا کخدای این خانه است	عقلها را قبا غلامانه است
در تراجع ز خلق و خلقت جین	در ترفع ز علم و حلمش دین
دین مرفه به خوب گفتارش	همه عالم رسیده آثارش
بخشش از حق بهانه بر سعادت	جود از ابرولاف بر رعادت
گر پراکنده زو شدند اوباش	سنت مصطفی از او شد فاش
هر حدیثی که مصطفی برگفت	شرحش او داد و علم آن ننهفت
کلک او شد خزانه اسرار	درس او را فرشته شد نظار
گاه تدریس و گاه شرح علوم	حاکم او بود و عالمی محکوم
گام و کامش چو مرکبان شکار	نور و نورش چو روزگار بهار
ظاهر طاهرش مدبر بر	خاطر عاطرش مفسر سر
واعظ عقل و حافظ تنزیل	مُحرم عشق و محرم تأویل
خیل طالوت را سکینه حلم	امت نوح را سفینه علم
صورتش عین علم و دانش بود	زانکه بس پاک خاندانش بود
خاندانی که از قریش بُود	بیشکی سرفراز جیش بُود
هست کوتاه ز بهر شرع و شعار	دست او همچو زیر پوش بهار
سخنش بکر و لفظ دوشیزه	مذهب او درست و پاکیزه
یافته حله صفا و صفات	دست و کلکش به کار شرع ثبات
از غرور سپهر مؤمن ظن	وز مرور زمانه ایمن تن
گرچه کز سیرتم بگویم راست	که سخا و مروت ایشان راست
دین از او یافت زینت و رونق	در تبع متفق شدند فرق
بنده او شده وضع و شریف	عالم و عارف و وجیه و عفیف
علم دین تا بدو سپرد قضا	جهل ز اسلام برگرفت فنا
زندقه از علم او هزیمت گشت	طالب علم با غنیمت گشت

فی مناقبهما رحمة الله علیهما

هر دو همراه راه دین بودند	هر دو همکاسه یقین بودند
آن به فرقد نهاده مرقد خویش	وین ز اسناد کرده مسند خویش
وان به حجت گرفته سرمایه	وین ز سنت بیسته پیرایه
مبتدی اوست دیده جان را	مقتدی اوست عقل و ایمان را
آن یکی پیشوای راه صواب	وان دگر مقتدی به گاه جواب
آن یکی زیب و زینت محفل	وان دگر یافته ز علم محل
آن یکی آفتاب نورافزای	وان دگر رهنمای دین خدای

وین دگر بدر لیل در شب قدر
 وین ز اخبار قابل اخبار
 وین بیارسته به نقش یقین
 وین به همت فقیه و آن صوفی
 وین دگر با دیانت و عابد
 صفوت از جام لطف این به طرب
 علمشان کرده بُد رسول قبول
 کرده پیدا ز علم و علت حق
 آسمان ستاره نبوی
 طفل را این به لطف پرورده
 وین به نسبت جمال آل بتول
 وین شده علم محض را عالم
 شافعی دردِ جهل را شافی
 سنت اوست عقل و ایمان را
 قهر او کرده قصر کفر خراب
 از بد و نیک هر دو تن چه دوی
 پس چه دانی حدیث یک دردی
 نیست در دین دویی دویی تو مکن
 هردو بر چرخ شرع زهره و ماه
 هردو در راغ دین چو گلشن و باغ
 میوه شرع رنگ سنت یافت
 خرد او را ز دل متابع شد
 کاژی‌ای خواجه با هوا و لجاج
 دیده کاژ راست بین که شنید
 جان به دل دل به جان که کرد بدل
 هردو را شرع صبح صادق بود
 وین چراغ محجة‌الوثنی است
 مذهب او ثبات ایمان را
 نکته اوست لایح و لایق
 چه شناسی که شافعی چه شنود
 بد تویی وان سگ خصومت تو
 واضح حجّت تو فرقانست
 چه شناسی تو بر در ایشان را
 گنگ شو ساعتی و ژاژ مخای
 پیش ما ور به جای فضل فضول
 شافعی را در این میان چه گناه
 او بر بوحنیفه جو نرزد

آن یکی آفتاب محفل و صبر
 آن ز اسرار قاتل اشرار
 آن گنج آگور کرده خانه دین
 این قریشی به اصل و آن کوفی
 آن امام و مدرّس و زاهد
 بدعت از قهر تیغ آن به هزب
 هر دو بودند وارثان رسول
 هردو اندر سرای ملت حق
 هر دو بودند از اجتهاد قوی
 مرد را آن به قهر شه کرده
 آن به حجّت چراغ دین رسول
 آن شده حکم شرع را حاکم
 کوفی اندر طریق دین کافی
 نسبت اوست دیده جان را
 لطف او داده بیخ دین را آب
 تو که اندر خلاف هر دو بوی
 تو که دین را به کین بدل کردی
 همه نیکند بد تویی تو مکن
 هردو در راه دین دلیل و گواه
 هردو در راه دین چو شمع و چراغ
 ماه جاه ابوحنیفة بتافت
 زهره شافعی چو طالع شد
 هردو مهتر یکی به ذوق و مزاج
 گوش کر را سخن‌شناس که دید
 هر دوان همچو جان و دل به مثل
 هردو را دل به شرع حاذق بود
 آن به دل تیغ حجة‌الوسطی است
 مسلک این غذا دهد جان را
 حجّت اوست واضح و واثق
 تو چه دانی که بوحنیفه که بود
 هردو نیکند بی‌حکومت تو
 کاشف شبهت تو قرآنست
 تو که باشی بگو مر ایشان را
 کم کن این گفتگو ز بهر خدای
 تو به بیهوده گشته‌های مشغول
 گر کسی جسمی آمد و بدخواه
 ور خری اعتزال می‌ورزد

فی مذمة اهل التعصب و نصیحة الفریقین و فقهما لله تعالی

ببخردوار پشت پای مزین
 ببخیر وار خیره مهره مبارز
 بی که و پنبه دانه گاو مخر
 وز پی جاه راه خلق مزین
 سگ بزیر بغل میا به نماز
 که چرا قامت تو یک تویی
 که چرا قامت فلان یکتاست
 خیمه زن رو به نزد درویشان
 شاید ار کم زند به کین پهلو
 رنگ ادبار تا کی آمیزی
 در غم آنکه این چه یا آن چون
 سنگ بر شیشه از شقاوت تست
 درّ معنی به عقل شاید سفت
 خر نبیند فرشته معذورست
 که چرا دست می برآرد آن
 دئی حقدت گرفته اندر چنگ
 تو بدین خوی زشت و شهوت رای
 قدس لاهوت بر دل لاهی
 همچو راز الهی از لاهی

هیچ را در جهان ز علم و ز ظن
 از برای قبول عامه مناز
 بهر مثنی خر آب شرع مبر
 از پی شاخ بیخ شرع مکن
 سگ کین از بغل برون انداز
 قامتت شد دوتا ز بد خویی
 تو دوتا کرده باز قامت راست
 تو نشایی به ناقدی ایشان
 با سلاطین گدای بی‌نیرو
 خیره با جهل تا کی آویزی
 عمرت از کوی عقل رفت برون
 چون و چه آلت عداوت تست
 سخن از کوی عقل باید گفت
 دیو مردم ز پند من دورست
 تو برآورده دست بر مهمان
 حسد و حقد کرده آلت جنگ
 به خدای ار رسی به دین خدای
 کی کند جلوه عزّ الهی
 دور دور است ساهی از شاهی

وز پی عامه کار کرد و عمل
 شافعی آن و بوحنیفه این
 او سوی دین بجز فرشته نبود
 بسوی من امین حق نسبت
 باطل از خبث این دل من و تست
 سنبل سنت‌اند و سوسن دین
 آدمم پند دادم و رفتم
 عیسی را طیبی آموزی
 جامه جهل بیخرد پوشد
 آبروی تو زان چو باد هواس
 ورنه چنین مکن در دین
 از پی بانگ عامیان دل و دین
 خر عامه به جو کری نکند
 گر بهی ورنه بدی تو دورم ازین
 با چنین یارها چکار ترا
 این‌چنینها مگو بزرگان را
 گر نخواهی تو دانی و ثراهات
 به فضیحت سزای خود بینی
 تو و دیو تو می‌زن و می‌گیر
 این غرامت بر اهل دنیا نیست
 تازه و تر چو روده پر باد
 چون جرس بانگ و جز که دعوی نه
 نبود آدمی ستور نبود
 بر ره زور و غیبه ننشیند
 نه‌ای از عامه بل جهانیانی
 کار کن کار بگذر از گفتار
 درد باید که درد راهبرست
 که کلید در دلت این است
 مرحبا گوی جبرئیل بود
 که زدونی چو جان شمارد نان
 ورنه کم کن سخن به دوزخ رو
 نشنوم قول خام خامان را
 دست بر دست چون زخم به طرب
 تو ببخشای بر جوانی من
 خواجه‌ام تا بوم غلام غلام
 خویشتن را بسوز همچو سپند
 بسوی من امین حق طلب است
 بر روانشان ز من درود و سلام
 وین به دعوی دلیل و برهانست
 وین به گفتار حیدر صفر
 وان به فتوی جهان علم بسیط
 وین چو زاوش به نور خود رخشان
 زندگه یافته از آن آسیب
 وین مر اسلام را تن و جانست
 این به آخر رسیده و آن بنخست
 سعی ایشان به شرع کرده اثر
 نزد عاقل امام بوده به حق
 روح را قولشان غذا بادا
 که بسی خلق یافت زیشان سود
 که ز گفتارشان نیافت امان
 ندود گرد لوره و کنده
 نرد پوستین مرد فقیه
 با سخندان چرا کنی تو جدل
 به کم از ساعتی فگار شود
 از تن خویشتن برآرد گرد
 مانده بیچاره در چه صد یاز
 به جهنم درون سزاوارست
 بنده را روز ده ز ظلمت شب
 در حق جمله ائمه دین
 از ثنای همه زبانم تر

تو هوس دانی و هوا و جدل
 جز هوا و هوس نخیزد و کین
 گر ترا بوحنیفه دیو نمود
 شافعی گر بر تو بوله‌بست
 هر دو حقت باطل از من و دوست
 ورنه در باغ دین به نور یقین
 من ز روی نصیحت این گفتم
 ورنه تو پندم دهی ز بد روزی
 صورت عقل پند بنپوشد
 آتش خوی تو چو خاک سیاست
 گر نه‌ای بد مگر بر من کین
 مده از دست پس به شهوت و کین
 از پی عامه کس مری نکند
 من بگفتم نصیحتی در دین
 ای هوا کرده زیر بار ترا
 از برای سگان و گرگان را
 من نمودم ترا طریق نجات
 گر نخوانی نصیحتی دینی
 گر ز من نیستی تو پند پذیر
 چون ترا چشمهای بینا نیست
 همه از آب این دو روزه نهاد
 از هوس گفت و هیچ معنی نه
 هرکرا چشم عقل کور بود
 مرد باید که عیب خود ببند
 تو اگر عیب خود همی دانی
 زین چنین ثراهات دست بدار
 گر ترا از نهاد خود خبرست
 دین طلب کن گرت غم دین است
 هرکرا درد دل رسیل بود
 آن ترش روی کرده بر مهمان
 ناصحم قول من نکو بشنو
 برنه‌ام بنده مر امامان را
 پای در پایم از خجالت رب
 گرچه بپریم به زندگانی من
 شهره‌ام تا رسد پیام و سلام
 بوحنیفه ترا چو نیست پسند
 شافعی گر بر تو بوله‌بست
 بر من آن هردو مهترند و امام
 آن به معنی امام قرآن است
 آن بگردار قلزم اخضر
 این به معنی مثال بحر محیط
 آن بسان ستاره کیوان
 شرع از این بافتست رونق و زیب
 آن یکی شرع را چو ارکانست
 هردو را اجتهاد بوده درست
 شاد از ایشان روان پیغمبر
 یافته دین ز سعیشان رونق
 جان من هردو را فدا بادا
 باد بزدان ز هردوان خشنود
 خایب و خاسر آن کسی را دان
 تا نگردد شتر پراکنده
 تا نگردد تپاه کار سفیه
 تو که یک مساله ندانی حل
 مرد جولاهه چون سوار شود
 مرد نادان چو قصد دانا کرد
 هرکه او از دلیل ماند باز
 بیشکی آن کسی که بدکارست
 دستگیر خلاق یارب
 من نکو گویم از کمال یقین
 ورنه خشکم ببین به حس بصر

دوستی را نپهره پندارند	گر همه خلق دشمنم دارند
بدهم جمله را جواب سؤال	من ز نقد خلیفتی در حال
ور بقایم چو نفس و روح بُود	گر مرا عمر سالم و نوح بُود
که بنانم چو شمع رخشانست	از بنای ثنای ایشانست
هرچه هستم از آن ایشانم	من اگر جمع اگر پریشانم
خواجهم چون غلام ایشانم	شهرام چون به نام ایشانم
نیستم من جُنُب چه سر شویم	من به منزل درم چه ره جویم
ماهی او من طپیده بر تابه	تو شده حیض و من به گرمابه

فصل فی الزهد والحکمة والموعظة والنصیحة

در لحاف خلاف خفتن چیست	عزمت از حضرت نبی و علیست
مرد را ذوالفقار همچون آب	کودکان راست فرش و بستر خواب
دارد از مهل دوست جهل تو شرم	وقت نامد که از ره اُزرم
زاد راه از جلال حق بستان	مهر برکن ز ملک و ملک جهان
زانکه تجرید جفت توحیدست	زاد راه تو دان که تجریدست
نازده گام در ره تجرید	تو به توحید کی رسی چو مرید
تا ببینی عروس بینش را	شو تیرا ده آفرینش را
سرّ صانع در آفرینش چیست	تو چه دانی عروس بینش چیست
خانه را در بسوز و دود برآر	آتشی بر فرور عاشقوار
ترزبان زردروی گردد زود	تا ز دود تو سود چرخ کیود
بر که بر چار طبع و پنج حواس	چار تکبیر کن چو خیرالناس
بیخ بتخانه خیال بکن	شاخ دندانۀ محال بزن
هرچه جز هستی خدای بروب	در ره حق بلای هستی روب
دیو لاحول گوی بسیارست	در جهانی که طبع بر کارست
نیست مسموع لایه نزد خدیو	چون ز لاحول تو نترسد دیو
منهزم کن به سیلی لاحول	دیو دین را ز اعتماد به قول
که ز تو گند معصیت ندمد	دیو دین آنگهی ز تو برمد
گنده و بی‌طهاره چون مردار	لیک هستی تو در همه کردار
کام پر زهر و خانه پر تریاک	یک جهانند زیر این افلاک
چون جهان بی‌مزه شود نمکند	چون زمین پر بزه شود فلکند
باز آنها که داعی جاه‌اند	این همه داعیان الله‌اند
زان همه بی‌برند و بی‌باکند	نه نمک بلکه شوره خاکند
تازه و تر چو روده پر باد	همه از آب این دو روزه نهاد
همه چون بانگ نای پر دعوی	همه چون نطق گنگ و بی‌معنی
سوی دل همچو عطسه‌ مورند	سوی جان همچو نیش زنبورند
که سر و سینه خرد کوبند	زان همه دست و پای آشوبند
تا دو تسو مگر دو دانگ کنند	بهر نانی هزار بانگ کنند

فی الرانحة الکریهة علی غیبة اخ المسلم

که ز غیبت مکن تو چهره چو قیر	گفت روزی مرید خود را پیر
تا که مغتاب را شدی چون بند	کاجکی معصیت بدادی گند
هرکسی مُهر غیبه نشکستی	هیچ جمعی به غیبه نشستی
گنده گشتی میان جمع و سفیه	ور نشستی ز رایحات کریه
نزدی نزد خلق هیچ نفس	زان خجالت دگر به غیبت کس
نخورد لحم اخ مرد وجیه	هست غیبت بسان لحم اخیه
نماید شره به لحم اخیه	به جز از ابله و ضریر و سفیه
از یقین ساز توشه نز ربیب	ای برادر حذر کن از غیبت
جز که مردار خوار چون گفتار	نخورد لحم اخ گه گفتار
چون درایست خیره یافه سرای	گفت کم کن سبک به کار درای
نه ز لاتفتنوا قفص بشکن	نه ز لاتامنوا سپر بگن
تخته گفت زاب روی بشوی	همچو مردان درای در نگ و پوی
قلم نقشبند تن بشکن	علم لشکر جفا بگن
کاب او آتش است و بادش خاک	نکند صبر نفس تو ناپاک
دیده دارد سپید و نامه سیاه	که سپید و سیاه دفتر جاه
به قضای خدای شو خرسند	در گفتار بیهده در بند
رستی از رنج و خویش کامه شوی	چون نگویی سپیدنامه شوی
بشنو این پند و خیره باد مسنج	ور بگویی بمانی اندر رنج

شیر گردن سطر از آن دارد
 رهی در ره رهایی باش
 چه شوی چون ستور و دیو و دده
 نیست در وی ز معنی آلت و ساز
 گرنه‌ای چرخ بر گذشتن چیست
 در هوس عالمی نبینی سود
 کار کن کار بگذر از گفتار
 گفت کم کن که من چه خواهم کرد

که رسولی به خرس نگذارد
 از خودی دور شو خدایی باش
 چار میخ اندرین گدای کده
 همه خامست و گندگی چو پیاز
 گرد این خاک توده گشتن چیست
 از هوا زنده‌ای بمیری زود
 کاندرین راه کار دارد کار
 گوی کردم مگو که خواهم کرد

التمثيل في المجاهدة

گفت روزی مرید با پیری
 کار این راه بر معامله نیست
 کار توفیق دارد اندر راه
 پیر گفتا مجاهدت کردی
 جملگی بندگی به سر بردی
 شد یقینم که ناجوانمردی
 آنچه بر تست رو به جا آور
 بندگی کن تو جهد خود می‌کن
 جهد بر تست و بر خدا توفیق

که در این راه چیست تدبیری
 در ره جهد خود مجادله نیست
 نرسد کس به جهد سوی اله
 شرط شرعش به جای آوردی
 پای در شرط شرع بفشردی
 در رهش بد زنی نه بد مردی
 وز سخنهای جاهلان بگذر
 راه رو راه و پیش مار سخن
 زانکه توفیق جهد راست رفیق

في الاجتهاد و طلب التقوى

عبدالله رواحه یار رسول
 بود یار گزیده در همه کار
 بر سید حقوق صحبت داشت
 آن زمانی که جبرئیل امین
 که بود امت ترا ناچار
 نیک و بد واردند بر آتش
 چون شنید این حدیث عبدالله
 رفت در خانه و بیرون نامد
 زن و را گفت خیز و بیرون رو
 عیب باشد به خانه اندر مرد
 مرد گفتا چو این شنیدم من
 جهد آن کرد بایدم لاید
 که ضعیف است مرا ترکیب
 مگر از شرع چاره‌ای سازم
 آیت آمد دگر که یافت فرج
 الذین اتقوا و راست نجات
 گفت بی‌تقوی ار گوان باریم
 راه تقوی رویم و نندیشیم
 کانکه بی‌تقویست در ره دین

کرده بودی و را رسول قبول
 اختیار محمد مختار
 یک زمان خدمتش فرو نگذاشت
 آیت آورد بر رسول گزین
 بر جهنم به جمله راهگذار
 خواه خوش دل‌نشین و خواه ناخوش
 گفت درمانده گیر واغوثاه
 عوش از آب چشم خون آمد
 تخمهایی که کشته‌ای بدرو
 مرد را کار و شغل باید کرد
 طمع از خویشن بریدم من
 که کنم حاجزی چو کوه احد
 هست درد نهیب و نار مهیب
 تا در آتش چو روی نگذارم
 آنکه را حیلست ثم ننج
 زنده دانش و گرچه از اموات
 راه تقوی مگر به دست آریم
 که ز یاران به منزل پیشیم
 آدمی نیست هست دیو لعین

التمثيل في التقوى، سؤال موسى عليه السلام عن الله عز وجل قال اي

شيء خلقت افضل من الاشياء

در مناجات با خدا موسی
 از هر آنچه آفریدی از هر لون
 گفت کز خلقها ایا موسی
 سر هر طاعتی یقین تقویست

گفت ایا کردگار و یا مولی
 چیست بهتر ز خلقها در کون
 نیست بهتر به عالم از تقوی
 متقی شاه جنة‌المأویست

الجهل داء بلا دواء والحمق حفرة بلا عمق

داعیانی که زاده زمند
 از خودی خویش زین جهان برتر
 همه چون از کتاب فهرستند
 رویشان چون پیاز لعل نکوست
 چون پیاز از لباس تو بر تو

بیشتری در هوای خویشندند
 وز بدی از اجل گلو برتر
 جز ترا سوی خویش نفرستند
 چون نکو بنگری بود همه پوست
 لیک چون سیر گنده و بدبو

از یقیمان و بیوگان دیار	کرده دایم بطونشان پر نار
تا زبان در جدل قوی کردند	عقل را عاشق غوی کردند
زین کدو گردنان بی‌پر و بال	چون کدو زود بال و زود زوال
پست بالا چو نقطه جاه همه	تنگ میدان چو قطب راه همه
گشته ماهر ولی به جلد زدن	مستحق سیاط و جلد زدن
هوششان در سرای بی‌فریاد	باز چون گوش کرّ مادرزاد
کرده از بهر جاه و مال و مدد	سر ز شر دل ز دل جسد ز حسد
از پی کسب صدره و صرّه	صدق‌الله گوی بومرّه
شاکر از فعلشان شده ضحاک	پیش هاروت در نشسته به خاک
از پی شرط شرع برگشته	تشنه خون یکدگر گشته
قصده کرده به خون سادهدلان	اینچنین ناکسان مستحلان
از پی صید عامی و خامی	ساخته شرع و صدق را دامی
همه اندر بدی بهی دیده	همه از باد فریبهی دیده
گرچه با یکدگر چو اصحابند	سفها بر مثال سیمابند
همچو سیماب بر کف مفلوح	از پی مال خلق و حرص فروج
به کرم کاهل و به زر مایل	جهلشان پیش علمشان حایل
پیش مردان دین چه لاف زنند	که عیال ینیم و بهه زنند
چون حریص و حسود و دو رویند	به گرانی به یکدگر پویند
هرکه از خود زد از فضولی رای	دست ازو شست شرع باز خدای
همه از مال و جاه در شوو آی	همه یوسف فروش نابینای
همه بی‌مغز دشمن عنبر	همه بیمار و عیب جوی هنر
همه زشتان آینه دشمن	همه خفّاش چشمه روشن

التمثیل فی أصحاب الغفلة والجہال

یافت آینه زنگی در راه	واندرو روی خویش کرد نگاه
بینی پخج دید و دو لب زشت	چشمی از آتش و رخی ز انگشت
چون برو عیش آینه ننهفت	بر زمینش زد آن زمان و بگفت
کانکه این زشت را خداوندست	بهر زشتیش را بیفگندست
گر چو من پر نگار بودی این	کی در این راه خوار بودی این
بی‌کسی او ز زشتخویی اوست	دلّ او از سیه‌رویی اوست
این چنین جاهلی سوی دانا	اینت رعنا و اینت نابینا
نیست اینجا چو مر خرد را برگ	مرگ به با چنین حریفان مرگ

التمثیل فی نظرالسوء واحوال الدنیا

مثلت همچو مرد در کشتی است	زان ترا فعل سال و مه زشتی است
آنکه در کشتی است و در دریا	نظرش کژ بُود چو نابینا
ظن چنان آیدش بخیره چنان	ساکن اویست و ساحلست روان
می نداند که اوست در رفتن	ساحل آسوده است از آشفتن
مرد دنیاپرست از این سانسست	همچو کودک ضعیف و نادانست
تو به گفتار غرّهای شب و روز	لیک معلوم تو نگشت هنوز
بیش مشنو ز نیک و بد گفتار	آنچه بشنیده‌ای به کار درآر
ای ندیده ز زحمت خورِ تو	روح عیسی به خواب جز خر تو
عزّ علمست نخوت و بودیت	کبر و عجبست خشم و خشنودیت

اندر مذمت علما

علم داری عمل نه دانکه خری	بارِ گوهر بری و کاه خوری
استر ار هست بُد رگ و ظالم	خربه‌ای خواجه از چنین عالم
دانشت هست کار بستن کو	خنجرت هست صف شکستن کو
بوی از آن کوی خود نیابی از آن	کاین فلان مذهبست و آن بهمان
تو روان کرده از بَطَرِ قرقر	کان فلان ملحد آن فلان کافر
در نگر خواجه در گریبانست	تا به جا مانده است ایمانت
غم خود خور ز دیگران مندیش	توبره خویشتن بنه در پیش
این همه مظلمت چه باید بُرد	گر بقینی که می‌بباید مرد

ستایش علم و عالم و طلب علم

علم با کار سودمند بُود	علم بی‌کار پای‌بند بود
علم داری ولی به سود و ربا	مولعی لیک بر فساد و زنا
علم مخلص درون جان باشد	علم دوروی بر زبان باشد
چون قلم‌دار گفت جفتِ قدم	ور نداری تو نون بُوی نه قلم
تازگی دانش از صواب آمد	فرهی ماه ز آفتاب آمد
ماه بی‌آفتاب تاریکست	ورچه آنجا مسافه نزدیکست
هرکه او آتشیست آب نگار	دانکه او هست روز در کردار
زانکه اقبال عامه نهمت اوست	قیمت او به قدرِ همت اوست
حق فرامش مکن به دولت نو	زانکه در دست گزرت گرو
علم با تو نگوید ایچ سخن	زانکه گه مرد باشی و گه زن
ریخته آب روزگار تو حق	جامه زرق خلق کرده خلق
بخل و جودت برای مردم کوی	روز و شب دوست خواه و دشمن جوی
دل او جان مرد غمگین است	هیچ عیش مکن که بی دینست
جز به قول تو و تو در عالم	خور و خفاش را که دید بهم
بر سر من مزن که برپایم	زانکه من عالمم چنین بالیم
ور تو بنشسته‌ای مکن فرهی	زانکه تو فتنه‌ای نشسته بهی
هرکجا دولتست و بُرنایی	تو بدانکس مچخ که بُرنایی
صبح کی پیش آفتابستی	گر درو تندی و شتابستی
خم رویین چراست بر کرسی	چون ازو مشکلی نمی‌پرسی
نه هرآنکس که کرسی دارد	مشکل سالی برون آرد
سخن بی‌هده ز افراطست	هرکه دارد خمی نه سقراطست
فضل یزدانت به که منت حیز	دم عیسیت به که کحل عزیز
به یکی بام گوش چون داری	به دو خانه خروش چون داری
به یکی خانه خود نداری تاب	وز وجود تو خانه گشته خراب
خضم او گر خطا کند تدبیر	روزگارش عطا کند توفیر
قاف کوهست و بس گران باشد	هرکه احمق بُود چنان باشد
بر دل خلف کاف کبر و گزاف	نبود هیچ کمتر از گه قاف
خضم خود را تو چون حبیب مدان	مرد مصروع را طیب مدان
مشکلی کابلهی جواب دهد	زهی دان که باد ز آب دهد
خود ندارد به هیچ تدبیری	زره آب طاقت تبری
کی ستاند حکیم فرزانه	داروی صرع را ز دیوانه
چون نباشد به راه پیچاپیچ	عافل از چشم بد نترسد هیچ
خضری از غول چشم چون دارد	آنکه او خضری از درون دارد
گر ترا نیست حایلی در راه	گام در نه حدیث کن کوتاه
هست بر لوح مادت و مدت	باو تا عقل و جان، الف وحدت
تا فرود آمد از ره فرمان	عقل بر نفس و نفس بر انسان
عالم مظلم از نزولش نور	یافت و رخشنده شد چو طلعت حور
نعت و فضل رسول شد گفته	دُر عقل فعال کن سفته

الباب الرابع

فی صفة العقل واحواله وافعاله و غاية عنايته و سبب وجوده

ذکر العقل اوجب لان نتائجه اعجب، من لا عقل له لا دین له، قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم: اول ما خلق الله تعالی

العقل .

اندر ستایش عقل و عاقل و معقول

هرچه در زیر چرخ نیک و بدند	خوشه‌چینان خرمن خردند
چون درآمد ز بارگاه ازل	شد بدو راست کار علم و عمل
هم کلید امور در دستش	هم ره امر بسته در هستش
مایه نیک و سایه بد اوست	سبب بود و هست و باشد اوست
در حرفی که پرده نقلست	آخر شرع اول عقلست
از برای صلاح دولت و دین	چشم عقل اولیست آخر بین
مر ترا عقل جمله بنماید	آنچه رفت آنچه هست و آنچه آید
سخن عقل صوت و حرفی نیست	زانکه تاریکی از شگرفی نیست
هرکجا نطق عقل بر زد دم	حرف و آواز در خزد به عدم
عقل هم گوهر است و هم کانتست	هم رسولست و هم نگهبانست
خشک بندی ندید نیکوتر	هیچ خاموش ازو سخن‌گوتر
جسم را جان و بردباری ده	نفس را علم بخش و یاری ده

سخنی	گوبمت	حکیمانه	نه ز روی فسون و افسانه
فوق نی تحت نی و نی چپ و راست	مغرب او خدای عز وجل	کز خرد همچو جهل بر در نی هست	بهر شکست بند و قفس
آخرش اولست همچو ازل	آن چنان بود وین چنین آمد	از پی شادی بنی آدم	که برهنه برهنه پوشش آمد
گاه پوشیده گه صریح‌نمای	عقل و معقول و عاقل این سه یکی	عقل هر جایگه خلیل تو بس	ورنه گردی به هر رهی چو رهی
پس به جان گوید این بکن مکن آن	ذات او را مدبر الاقرب	پنچ حس را غلام او کرده	نفس کلی ورا بسان وزیر
فعل او نفسهای صافی جوی	فضل او در وفا سفینه نوح	بیشتر میل او بود به دو کس	یا به توحید عالم عامل
لیکن او را متابع عرضند	بر خلیفت عنایتش بیش است	هرکجا آن نباشد این نبود	زانکه زهاد برتر از عباد
کز پی نفس کم زند چو نفس	از ازل تا ابد چنین باشد	هیچ غمخوارهای مدان چو سخن	جان حکمت فزای را مگذار
به حقیقت ترا رساند عقل	عقل راه ترا خفیر بس است	کای ز من مر ترا درود و سلام	از حدیثش همه نکت روید
مرد جاهل ذلیل و غمخوارست	طمع از مال خلق جمله بپر	عقل را جوی و جهل را بگذار	تا نداری تو از خود را خوار
از بگذار و از کسی مهراس	چون سراپست و وهم ازو هابم	عقل سلطان قادر خوش خوست	سایه با ذات آشنا باشد
عقل مغرب او خدای عز وجل	کز خرد همچو جهل بر در نی هست	سایه جز بندهوار کی باشد	عقل کل تخته زیر گل دارد
عقل در منزل فریب و هوس	که برین روی پشت دین آمد	عقل تا پیش گوی فرمانست	هرچه از بارگاه فرمان نیست
عقل در منزل ازل ز اول	زان درین بارگاه انده و غم	عقل برتر ز وهم و حسن و قیاس	در مصالح مدبر جان اوست
عقل در راه حق دلیل تو بس	عقل در زن به عقل تا برهی	عقل را از عقیده باز شناس	عقل کل مر ترا رهاوند زود
عقل در پذیرد از فرمان	عقل از قدر صابیان عرب	رحمة الله نهاد عالم را	عقل اندر سرای پرده کن
عقل فعل نام او کرده	حس و اطباع خوانده او را	عقل اندر سرای پرده کن	مقبلی بود مدبری شد
عقل از پی مصلحت نه بهر هوس	یا به تأیید خسرو عادل	عقل هرکه او را مخالف از خود	خست با خرد کن چو مشتری تدبیر
ارچه او جوهر این دو کس عرضند	بر مجرد رعایتش بیش است	عقل هرکه او را مخالف از خود	خست با خرد کن چو مشتری تدبیر
زانکه بی این دو ملک و دین نبود	انس دارد همیشه با زهاد	عقل هرکه او را مخالف از خود	خست با خرد کن چو مشتری تدبیر
جوهری همچو عقل باید و بس	وارث رسم شرع و دین باشد	عقل هرکه او را مخالف از خود	خست با خرد کن چو مشتری تدبیر
زیرکان را در این سرای کهن	عقل را گر سوی تو هست	عقل هرکه او را مخالف از خود	خست با خرد کن چو مشتری تدبیر
عقل از جهالت ترا رهاوند عقل	مر ترا عقل دستگیر بس است	عقل هرکه او را مخالف از خود	خست با خرد کن چو مشتری تدبیر
عقل مر نفس را دهد پیغام	هرکه مر عقل را ببینوید	عقل هرکه او را مخالف از خود	خست با خرد کن چو مشتری تدبیر
مرد عاقل همیشه تندرست	دل جاهل ز طمع باشد پُر	عقل هرکه او را مخالف از خود	خست با خرد کن چو مشتری تدبیر
عقل از خود را به زیر پای درار	عقل از چون ازدهاست مردم خوار	عقل هرکه او را مخالف از خود	خست با خرد کن چو مشتری تدبیر
عقل از مانند خوک و خرس شناس	عقل از سینه تو درین هوس دایم	عقل هرکه او را مخالف از خود	خست با خرد کن چو مشتری تدبیر

فی آن العقل سلطان الخلق و حجة الحق

عقل سلطان قادر خوش خوست	آنکه سایه خداهش گویند اوست
سایه با ذات آشنا باشد	سایه از ذات کی جدا باشد
سایه جز بندهوار کی باشد	سایه را اختیار کی باشد
عقل کل تخته زیر گل دارد	هرکجا امر امر قل دارد
عقل تا پیش گوی فرمانست	سخنش هم قرین قرآنست
هرچه از بارگاه فرمان نیست	آن همه درد تست درمان نیست
عقل برتر ز وهم و حسن و قیاس	برترست از فلک ستارشناس
در مصالح مدبر جان اوست	در ممالک دبیر یزدان اوست
عقل را از عقیده باز شناس	نبود همچو فریبهی آماس
عقل کل مر ترا رهاوند زود	از قرینی دیو و آتش و دود
رحمة الله نهاد عالم را	حجة الحق سرای آدم را
عقل اندر سرای پرده کن	از برای قبول کن و مکن
مقبلی بود مدبری شد	باز اقبال یافت از پی راز
عقل قابل نور امر شد به همه	درخور خود نه درخور کلمه
هرکه او را مخالف از خود خست	وانکه او را متابع از بد رست
با خرد کن چو مشتری تدبیر	چون قمر دین ز بهر غلبه مگیر
نفس روینده در رعایت اوست	نفس گوینده در هدایت اوست

اوست	از	جود	کاشف	الغمة
عقل	داند	اسامی	هرچیز	
کندخداي	تن	بشر	عقلست	
پاک	و مردار	بو یکی	خوانست	
هرکه	با	عقل آشنا	باشد	
یافت	عافل	ز روی فوز	و فلاح	
سخن	عافل	از طریق	قیاس	
گرچه	مرد	هنر	بیابانیست	
هنر	از مرد	همچو روح	از تن	
شربت	عقل	بردبار	چشد	
عقل	چون	ابجد حق	از بر کرد	
هرکه	با	عقل خویش	نااهلست	
هرکه	در	بند	قیلها افتاد	
مرد	بی‌عقل	جز خیالی	نیست	
مغز	عقل	است و اختران	ثقلند	
دایه	عقل	آمد از برای	سخن	
عقل	هم	قادرست و هم	مقدور	
برتر	از صورت	و مکان	و محل	
عقل	شاهست	و دیگران	حشمنند	
همه	تشریف	عقل ز الله	است	
عقل	کل	را بسان	بام شناس	
عقل	تخته	است و نفس	نقش‌نمای	
عقل	را داد	کردگار	این عز	
عقل	در	کوی عشق	نابیناست	
سوی	تو	عقل صلح	یا کین است	
عقل	کان	رهنمای	حیلت تست	
از	برای	صلاح دشمن	را	
منگر	آن	روشنی	که هم به	
عقل	را	هرکه	با بدی آمیخت	
آنچه	عقلت	نمود	آن ره گیر	
آشنا	نیست	هرکه	بیگانه است	
گنگ	باید	مرید	پیر نیاز	
چون	سخن	گوی گشت	عقل مرید	
هرکه	در	عقل همچو	سلمان شد	
لاجرم	چون	ز عقل	یافت کمال	
هرکرا	رای	و روی	سلمان‌نیست	
نیست	از	عقل در	سرای غرور	
وز	خرد	نیست در	خیال سوای	
خرد	از	بهر امن	و امر آمد	
عقل	فرمان	پادشاهی	راست	
زاجر	زمر	و ناهی	خمر اوست	
وین	سلاطین	که	نز ره دین‌اند	
عقل	کز	بهر مال	و جاه و دهست	
عقل	طرار	و	حیله‌گر نبود	
عقل	از	اشعار	عار دارد عار	
عقل	بر	هیچ	دل ستم نکند	
عقل	جز	خواجه	محقق نیست	
آنکه	او	آب ریز	و نان طلبست	
وآنکه	از	بهر	مجمع رندان	
وآنکه	سرمای	دی	مهی را باز	
وآنکه	داهی	و	آنکه سالوسیت	
وآنکه	از	سنگ	شیشه پردازد	
وآنکه	او	بر	زمین هزاران بار	
هست	بسیار	زین	نسق به جهان	
این	همه	عقلهای	عاریتی است	
این	همه	زرنمای	خاک دهند	
هر	دهایی	که	ناپسندیده است	
هرچه	نیکوست	گر	بدست بدست	
عقل	را	جز	صلاح نبود کار	
عقل	خود	کارهای	بد نکند	

هرچه آن ناپسند خود نکند
 چون چراغی است در طهارت جای
 زشت نامی اوست مشتی دزد
 عقل هرگز وکیل قاضی نیست
 حيله سازنده و گلو بر نیست
 با من و تو بلا نیندیشد
 پردهپوش فلان و بهمان نیست
 دست حیدر سزای عقل عقیل
 آوریدش طمع به بیت‌المال
 آهنی تافته سوی پهلوش
 نه بنالید زار عقل عقیل
 که دل از پشت چشم ببند روی
 از پی پنج حس و چار ارکان
 عقل کی قصد دام و دانه کند
 زانکه در بند جهل خویشتنند
 وز پی شادی دل ابلیس
 تیره‌رایان و خیره رویانند
 در نهان گزدمست و پیدا یار
 همچو بهمان بهمن انگیزند
 خویشتن را به تو جز این چه کند
 که مرفه شود برآساید
 تا تو او را مکان کنی زندان
 ور بنمود چهره بر سودست
 این نه عقل استراق اهرمنست
 رای دزد و مشعبد و شاعر
 از عطای عطاردست و زحل
 چه دهد هندویی و طراری
 گوشه کشتت کنند همچو کمان
 تا به مخراق لعنتی شد کور
 که عزازیل ازین شدست ابلیس
 لعنتش کن که بی‌خرد خریدست
 عقل بشناخت بوی بید از عود
 عقل دین جو و پس رو او باش
 گر بیایی نه سرسری کاریست
 بر همه آفریده میر کند
 تا نبردت به حق رها نکند
 نوح بی‌روح زورقی باشد
 شده از بند نیک و بد مطلق
 هرکه در بند نیک و بد باشد
 از چه از هفت میر و از نه چرخ
 زانکه بد والی خرد نکند
 عالم شرع و داد چیست خرد
 بر سر گنج به ز مار شکنج
 نیست کس را چو عقل مادرزاد
 بر سر چارسوی صرافان
 که فلان کون به نیک می‌شوید
 این زمین شوره و آن زمین کشتست
 دل این خفته عقل آن مست است
 این سیم خضر و آن چهارم غول
 سرخ این شد از آن سپید و سیاه
 شاه جان را لقب مکن فرزین
 تو خرد را دروغ‌زن داری
 چه زنی دست خیره بر ترکش
 شب روی را بمان و خیره ملاف
 دیر یابد ولیک زود خرد
 کهنه نو کردنست پیش چراغ
 بوده در کار عقل جاهل و عمر
 کاسه چون کیسه خرد پر داد
 شاه تن جان و شاه جان خردست

عقل در دست یک رمه خود رای
 خردی بوده اصل و دانش و مزد
 عقل هرگز به کذب راضی نیست
 عقل جز راست گوی و لمتر نیست
 عقل هرگز خطا نیندیشد
 عقل دمساز زور و بهتان نیست
 کرده چون در نهاد پای به قیل
 درد ایتم و انده اطفال
 داد چون خواست از علی داروش
 زور او چون نداشت گاه مقیل
 تا بدانی برآستی نه به روی
 زانکه اندر نگارخانه جان
 عقل از این کارها کرانه کند
 کرم کردار گرد خویش تنند
 گرچه از زرق و خدعه و تلبیس
 از گل تو بنفشه رویانند
 آنکه زیشان حکیم‌تر در کار
 در سخا کند و در جفا تیزند
 تا ترا عقل دوربین چکند
 عقل جایی جمال بنماید
 ننماید ترا ز خویش نشان
 مر ترا عقل چهره ننموده است
 این کزین روی عقل مرد و زنست
 ذهن قلاب و کاهن و ساحر
 این همه فطنت و دها و حیل
 خود پدیدست تا به مکاری
 دهش تیر و بخشش کیوان
 دیو از این عقل گشت با شر و شور
 بگذر از عقل و خدعه و تلبیس
 خردی را که آن دلیل بدیست
 عقل دانست خوی بخل از جود
 درگذر زین کیاست اوباش
 عقل دین مر ترا نکو یاریست
 عقل دین مر ترا چو تیر کند
 عقل دین جز هدی عطا نکند
 نفس بی‌عقل احمقی باشد
 عقل مردان رسیده تا در حق
 سوی عاقل چو دیو و دد باشد
 زانکه خود نیست عاقلان را برخ
 چون همه نیک دید بد نکند
 والی چرخ و دهر کیست خرد
 نیست اندر مقام راحت و رنج
 دایه‌ای زیر این کهن بنیاد
 عقل تو روز و شب چو طوفان
 خیره می‌گردد و همی گوید
 این فلان خوب و آن فلان زشتست
 گل این خار و آب آن پست است
 این یکی عیسی آن دگر خر سول
 این بلندست و آن دگر کوتاه
 این همه بیهده است بگذر ازین
 تو ندانی طریق هشیاری
 پرده از روی عقل برتر کش
 چون نه‌ای مرد کار روز مصاف
 مرد درمان درد نی ز خرد
 صفت عاقلان درین نو باغ
 ز اول خلقت و باخر عمر
 کرد باید ز بهر کسب معاد
 بر در غیب ترجمان خردست
 هرکه بهر هوا خرد را راند
 گرچه بر بی‌خرد هوا چیرست

بی‌خرد را بدست فضل و هنر
 مار را چوت اجل فراز آید
 دهد ایزد گه سوال و جواب
 دیل در جان خویشتن داری
 ورنه نداریم باور، از قرآن
 عقل کردن به خوی رویی هست
 عقل را چون بیافتی بنواز

از دو خر تا ابد پیاده بماند
 بر در خانه هر سگی شیرست
 زانکه باشد هلاک مور از پر
 به سر ره ورا جواز آید
 هرکسی را به قدر عقل ثواب
 گر خرد را دروغزن داری
 ویل والمرسلات بر خود خوان
 مسخ گشت آنکه مسح عقل شکست
 از دل خویش جای او بر ساز

در شرف نفس و عقل

پدر و مادر جهان لطیف
 زین دو جفت شریف طاق مباح
 بندگی کن همیشه ایشان را
 گرشان بعد امر بپرستند
 پدر و مادری که نازارند
 مایه بخش سپهر و ارکانند
 سبب جسمت این دو جسمانیست
 آن دوت از آرزو سپرده به خاک
 حق آن دو شریف را بگذار
 وانکه در راه کعبه از سر داد
 خرد از تو تویی برد جاوید
 خرد آمد مشاطه جانت
 حقه حق دراین جهان خردست
 عقل در کارگاه کنفیکون
 در ازل چون حدیث با خود راند
 سوی بازار دین چو جستی راه
 از کژی دور باش و کاژ مباح
 که کژی نفس عشوه آگین راست
 خرد از بد ترا نجات دهد
 جاهلی کفر و عاقلی دین است
 کشد این را هوا سوی سجنین
 منگر آن تات بد چه فرماید
 کند ار عاقلت به حق در خشم
 همه کار تو باد با عقلا

نفس گویا شناس و عقل شریف
 واندین هر دو اصل عاق مباح
 مده از دست در پریشان را
 این دو گوهر سزای آن هسته
 حکما عقل و نفس را دارند
 پیشکاران عالم جانند
 علت روح آن دو روحانیست
 وان دوت از قدر برده بر افلاک
 حق این هر دو هم فرو مگذار
 اشتر این داد اگر ت زاد آن داد
 آب را در هوا کشد خورشید
 خرد آمد چراغ ایمانت
 سر به مهرست و پایدار خودست
 از پی جلوه قرار و سکون
 تا ابد همچو کرم پیله بماند
 رستی ار جستی از ملامت گاه
 چون نه‌ای عود خیره ناژ مباح
 راستی عقل عاقبت بین راست
 خرد از دوزخت برات دهد
 عیبجو آن و غیبگو این است
 برد آنرا خرد به عیین
 آن نگر کت خرد چه فرماید
 به از آن کت ببندد ابله چشم
 دور بادی ز صحبت جهلا

حکایت در داد و ستد خردمند

معن دادی خمی درم به دمی
 گفت این خوی نزد من نه بدست
 مال بدهم پی جوانمردی
 در سخاوت چنانکه خواهی ده
 ستد و داد را مباح زبون
 مرد باشی به گاه بیع و شری
 عقل دست و زبان کوتاه دان
 ای خرد کرده سرفراز ترا
 مرد گرد در خرد گردد
 هرکجا رخ نهادی ای عاقل
 هرکه تدبیر رای بد نکند
 بی‌خرد را ز خود نباشد سود
 که ازو تیره تیرگی آرد
 حاکم عقل را در این بنیاد
 زانکه در مکتب علوم ازل
 نتف او در آسمانه نقل
 از خرد خواجه شو که سنگ سپید
 اوست بهر بقای جاویدان

باز کردی مکاس در درمی
 جود مال و بخیلی خردست
 عقل ندمم به کس به نامردی
 لیکن اندر معاملات بسته
 مرده بهتر که زنده و مغبون
 از ثریا نیوفتی به ثری
 آرزو رأس مال ابله دان
 سر نگوئسار کرده از ترا
 تنگ میدان به گرد خود گردد
 تو به آبی چو بد نداری دل
 ستد و داد بی‌خرد نکند
 بود او آتش است و سودش دود
 چشم را خیره خیرگی آرد
 کارها محکم اسرت و دلها شاد
 از پی راندن رسوم عمل
 نکشش در کتابخانه عقل
 لعل شد زیر دامن خورشید
 دفتر نقش و خامه فرمان

در نفس کلی و پیوستن به عقل و معرفت گوید

در عبارت کتاب مسطورست	رقّ منشور و بیت معمورست
اوست در سایه پناه خرد	حاجب بار بارگاه خرد
کندخداى نبی مُرسل اوست	عقل ثانی و نفس اول اوست
از پی استفادت و تحقیق	عقل کلّ مصطفی و او صدیق
دایم از جوهر پذیرنده	اثر از نور عقل گیرنده
هم دهنده است و هم ستاننده	هم پذیرای و هم رساننده
متوسط میان صورت و هوش	شده زین سو زبان و زان سو گوش
مرد چون عقل را پناه کند	جرم و شکل سها چو ماه کند
مدتی گرد عقل بر گردد	گرچه باشد پسر پدر گردد
پادشاهی شود ز مایه عقل	آفتابی شود ز سایه عقل
جوهرش چون کند ز نقصان نقل	برتر آید یکی شود با عقل
چون شد از فیض عقل بر خود شاه	خلعت شوق یابد از الله
شوق چون در نهادش آویزد	عقل کلّ را ز ره برانگیزد
تاکنون عقل بود بر وی میر	زو کتون عقل گشت امر پذیر
چون شود بر نهاد خود مالک	بشنود کارجمعی الی ربّک

در روح حیوانی گوید

بعد از ان سالکان چو بشتابند	علم حق در حدیث او یابند
زانکه با علم صورت و صفتست	فکرش بیشتر ز معرفتست
در بهار ار نه عدل وی بودی	با گل و با گلاب کی بودی
عقل همچون بهار دلجویست	کاب فرز انگیش در جویست
بال برنا نشاط زن باشد	صبح اول دروغ زن باشد
شب برنایی از فطیر بود	پیر چون صبح مستطیر بود
هست در خانقاه ربانی	بر سر شارع مسلمانی
از برای سرور سرو سهی	نه ز راه بدی ز روی بهی

اندر کمال عقل

چار طبعش مرید و او پیرست	ده حواش سپاه و او میرست
رنگ پنداشت را ز تخته از	رو بشویش به آب و دل و نیاز
زانکه اندر سواد سایه شرع	اصل دین را برای نکته فرع
مایه داد از پی درنگ ترا	سه قوی چارگونه رنگ ترا
جان چو در عالم درنگ آید	خود از این رنگهاش ننگ آید
از پی جستن سلامت جان	اسب جان را در این محیط مران
داند آنرا که اهل ذهن و ذکاست	که سلامت به ساحل دریاست
دست و پای ترا به بند قضا	هست بسته درین سپنج فضا
پس تو با دست و پای بسته او	روی دریا موجو به پشت کدو
آشنا را اگر نمی‌دانی	خر به قلمز درون چرا رانی
ور ندانی تو آشنا بشو	خیره بیهوده بر مناره مرو
در سباحت اگرچه استادی	پیش من زین قبل بر استادی
نه چو گشتی شکست ای رعنا	شد سباحت وبال در دریا
جز ز روی کمال عقل و خرد	سه گز اطلس بنه درم که خرد
نزد آن دل که معدن خردست	همه نیک فلک به جمله بدست
در دل و جان آنکه هشیارست	بر سر و چشم آنکه بیدارست
پل بود بر دو سوی آب سره	چون گذشتی ازو چه پل چه دره

اندر عزت عقل

عزت عقل هست سوی روان	نزد روشن ضمیر پاک روان
در اضافت سوی زمانه لطیف	به اضافت به سوی عقل کثیف
اول و آخر و عزیز و ذلیل	علوی و سفلی و قبیح و جمیل
غرض امر و دایه آدم	عرض نفس و جوهر عالم
هم ورای مراتب اسمی	هم پذیرای صورت جسمی
ذات او گشته مستدیر از نفس	جنبش او اثرپذیر از نفس
مایه و پایه مدارج اسم	علت و آلت مراتب جسم
این همه عقل را مسلم گشت	آسمان عقل و روح سلم گشت

سبب امت و رسولی او	علت صورت و هیولی او
او نهادست هم به امر قدم	صورت اندر هیولی عالم
کان وجودی که بی‌زبان باشد	از هیولی عقل و جان باشد

در آفرینش جهان

از برای تناهی اندر کرد	عالم جسم گویی آمد گرد
متساوی نهاد چون گویی	متفاوت نه سوی از سوی
هست ممتد جهان و اندر حد	متناهی جهت بود ممتد
بعد از آن در ولایت تصویر	مرتبه نقش دان و نقش‌پذیر
ز اول جان و آخر مرجان	فاعل و منفعل در این دو میان
در سرای صفت‌پذیر فنا	از پی رفعت قصور و بنا
عقل در بند امر بنشسته	نفس در شوق عقل دل خسته
صورت از بهر مایه اندر بند	نه فلک را به دست هفت کمند
وز درون فلک چهار گهر	همه در بند و خصم یکدیگر
سه مولید از این چهار ارکان	چون نبات و معادن و حیوان
چون نباتی غذای حیوان شد	حیوان هم غذای انسان شد
نطق انسان چو شد غذای ملک	تا بدین روی باز شد به فلک
ورنه در عالم یقین و گمان	خر همان بودی و حکیم همان
نطق زیبا ز خامشی بهتر	ورنه در جان فرامشی بهتر
در سخن در بیابیت سفتن	ورنه گنگی به از سخن گفتن
گنگ اندر حدیث کم آواز	به که بسیار گوی بیهده تاز
کرد عقلت نصیحتی محکم	که نکو گوی باش یا ابکم
گر نصیحت قبول کردی تو	فضل را کی فضول کردی تو

اندر مراتب عقل

هست اعضا چو شهر و پیشه‌وران	عقل دستور و دل در او سلطان
خشم شحنه است و آرزو عامل	این یکی ظالم آن دگر جاهل
عامل ار هیچ شرط بگذارد	خرد او را به شحنه بسپارد
شحنه‌گر هیچ گون سگالد بد	این موکل برو بود ز خرد
نفس سلطان اگر بود عادل	با تن و عقل و جان شود بی‌دل
ترجمان دل است نطق و زبان	مر زبان تنست سود و زیان
ترجمان چون ز روی دور زمان	پشت یابد ز قوت سلطان
گر بیابند ازینکه گفتم بهر	خوش بود پادشا و خرّم شهر
ور همه طالبان کام شوند	مالک ملک ناتمام شوند
گرنه در امر عقل و دل باشند	همه هم خوار و هم خجل باشند
عقل و دل را اگر مطیع شوند	در حضیض فنا رفیع شوند

در ذکر قوای حاسه و حافظه

نفس کو مر ترا چو جان دارست	بی تو در جسم تو بسی کارست
گرچه آن پنج شحنه بی‌کارند	سه وکیل از درونت بیدارند
آن کند هضم و این کند قسمت	آن برد ثقل و این نهد نعمت
آن نماید ره این کند تدبیر	این شود حافظ آن کند تعبیر
آن نبینی که چون به خواب شوی	فارغ از زحمت و عذاب شوی
از برای فراغت و خوابت	وز برای صلاح و اسبابت
اندرین خاکدان ز آتش و باد	ز آب روی تو برد خاک نژاد
تا ترا بر سریر سَرّ خرد	بنشانند ز بهر راحت خود
تو بر آسوده و خرد بر کار	تو بخفته درونت او بیدار

اندر جمع بین عقل و شرع

عقل چشم و پیمیری نورست	آن ازین این از آن نه بس دورست
اینکه در دست شهوت و خشمند	چشم بی‌نور و نور بی‌چشمند

چشم بی‌نور جسم بی‌سر دان
 و آن تکبر فزای چون ابلهس
 و آن ز کون رئیس تیز دهد
 خلق را در دو خطه چشم و چراغ
 خندهت آید ز هرچه جز جدلست
 وز دل هرکسی سخن گوید
 کاوش آتش است و آخر باد
 بهرمان نگین انسانیت
 که اولوالامر خود ستم نکند
 درکشد چون تدری سر در خس
 اسب انجام زیر ران دارد
 هیچ مشاطه چون خرد نبود
 کی شود سنگ بیگهر گوهر
 با خرد روز آن نه با دل خود
 که هوا علّیست رنگ آمیز
 تجربت عقل مستفاد بود
 ختم عمرش بر این صفت باشد
 زانکه خود خلقتش ازین سانست
 هرکه با دین بود نه دون باشد
 پادشاهی ز پاسبانی به
 جز بدو دُر مدح نتوان سفت
 تا بدانی جمال باقی را
 دو جهان را چنانکه هست بدین
 در دل آویز خاک بر سر گل
 من رهی را به ملک عقل رسان
 علم را در جهان نظام آمد

نور بی‌چشم شاخ بی‌بر دان
 این تواضع نمای پر تلبیس
 این ز دست امیر چیز دهد
 نیست جز شرع و عقل و جان و دماغ
 چون ترا از خرد هوا بدلست
 چون خرد سوی هر دلی پوید
 از پی مصلحت درین بنیاد
 قهرمان امین یزدانیست
 عقل جز داد و جز کرم نکند
 عقل چون برگشاد زاغ هوس
 راکبی کز خرد عنان دارد
 چهره‌ای را که روز بد نبود
 از خرد بدگهر نگیرد فر
 مده ای پور روز نیک به بد
 با خرد باش و از هوا بگریز
 گون بی‌تجربیت فساد بود
 خرد از بهر عاطفت باشد
 خرد از بهر بر و احسانست
 حرف بد بر زبان بون باشد
 ملک عقل از عقود کانی به
 عقل را هیچ مدح نتوان گفت
 شو رها کن جهان فانی را
 آن کسی گو به ملک عقل رسید
 از برای حصول نعمت دل
 ای خداوند خالق سبحان
 سخن عقل چون تمام آمد

الباب الخامس

فی فضیلة العلم، ذکر العلم اربح لان فضله ارجح

فی العلم و درجه العلم و المتعلم و السائل و المسئول، قال الله تعالى: والذین اوتوا العلم درجات، و قال ایضاً: قل هل یتوی الذین یعلمون و الذین لا یعلمون، قال النبی علیه السلام: العلماء ورثة الانبیاء، و قال ایضاً: اطلبوا العلم ولو بالصین، و قال صلی الله علیه و سلم: نوم العلماء خیر من عبادة الجاهلاء، و قال: العلم علمان علم الابدان و علم الادیان.

علم	سوی	در	آله	برد	نه	سوی	مال	و	نفس	و	جاه	برد
آنچه	دانسته‌ای	به	کار	در آرد	پس	دگر	علم	جوی	از	در	کار	
حلم	باید	نخست	پس	علمت	برخور	از	علم	خوانده	با	حلمت		
علم	بی‌حلم	خاک	کوی	بود	علم	با	حلم	آب	روی	بود		
جان	بی‌علم	دل	بمیراند		شاخ	بی‌بار	ریو	گیراند				
جاهل	از جاه	و	مال	جوید	مزد	آجل	به	عاجل	آرد	زود		
مرد	بی‌علم	لیف	درد	بود	در	ز	بحر	بزرگ	خرد	بود		
هرکرا	علم	نیست	گمراهست		دست	او	زان	سرای	کوئتهست			
مرد	را	علم	ره	دهد	مرد	را	جهل	در	برد	به	جحیم	
علم	باشد	دلیل	نعمت	و	خنک	آنها	که	علم	شد	دمساز		
روز	کارند	اهل	علم	و	سینه‌شان	چرخ	و	نکتشان	اختر			
صبر	مردان	چو	جفت	شد	چون	بدانند	خلق	باشد	و	حلم		
علم	از	حلم	نیک	پی	سنگ	بی‌سنگ	لعل	کی	گردد			

التمثیل فی وضع الشی بغير موضعه

آن	شنیدی	که	ابلهی	برخاست	سرگذشت	از	مخنثی	درخواست
که	بگو	سرگذشتی	ای	بهمان	گفت	رو	مَرَح	مکن
کسی	از	حیز	سرگذشت	نجست	حیز	را	کون	گذشت
گوش	سوی	همه	سخنها	دار	هرچه	زان	به	درون
هرچه	مایه	صفا	بدان	ده	هرچه	مایه	کدر	گذر
حجت	ایزدست	در	گردن		خواندن	علم	و	کار
کرده‌ای	همچو	گوز	بُن	گردن	از	چه	از	عشوه
مخر	آن	عشوه	کاندترین	بنیاد	عشوه	تن	پر	کند
مشک	پر	بادی	از	سر	و	دل	و	تن
در	جهان	خراب	بی‌فریاد		کس	گرفتار	باد	عشوه
قبله	اول	ز	قبله	باز	شناس	تا	بدانی	تو
چند	ازین	در	نفاق	و	محتالی	چشمها	درد	و
هرکه	مغرور	بانگ	غولانست		اجلش	زیر	ام‌غیلانست	
علمت	از	جان	و	مالت	از	تن	تسرت	
پاک	شو	تا	ز	اهل	دین	گردی		
رهروان	را	ز	نطق	نیود	ساز			
علمدان	کدخدای	دو	جهانست		همه	رفتند	و	زین
حکما	بار	جمله	بربستند		ای	نه	هشیار	چون
تو	گل	و	دین	درین	جهان	بستی		
علم	دان	خاصه	خدا	آمد	بهر	دین	با	سفیه
بهر	دین	با	سفییه	رای	مزن	که	ز	ببجاده
بد	ز	نیکان	سلامتی	نشود	باسلیق	از	برای	سر
در	دونی	برای	زر	نزنند	چون	بنالد	ز	پنجه
آنکه	را	علتی	بود	در	پشت	نفراید	ز	مرهمش
چون	تو	بر	سر	نهی	ورا	مرهم		
آن	حکیمان	که	روی	بنمایند	بر	گل	و	بر

فی الجاهل و یظن العالم

می‌زدند	از	پی	حمیت	دین
بیش	از	آن	زد	که
بهر	اشکال	کفر	و	ایمانش
بی‌خبر	کوفتی	دو	صد	چندان
من	ز	جرمش	خبر	ندارم
رفتم	و	بهر	مزد	هم
جهل	از	این	علم	تو

رافضی	را	عوام	در	تف
یکی	از	رهگذر	درآمد	زود
گفتم	ار	می‌زدند	ایشانش	
تو	چرا	باری	ای	به
جرم	او	چیست	گفت	بشنو
سنيان	می‌زدند	و	من	به
علم	خواندی	نگشتی	اهل	هنر

علم را هرکه نیست آماده
 سنگ بیجاده گر ز طبع و سرشت
 گرچه در جذب گاه کرد بسیج
 عالم علم عالمیست فراخ
 عالم علم عالمیست شگرف
 چون ترا علم دل بمیراند
 علم خوان گرت زادمست رگی
 از صفات سگی تهی کن رگ
 ننگ دارد بسی به طبع و به دل
 چون نباشد چو خر سرافکنده
 علم دین بام گلشن جانست
 از پی دوست را و دشمن را
 سوی عالم نه سوی صاحب ظن
 حلقه دام تو توانش تن

مثلش چون گهست و بیجاده
 برتر آید ز خاک خرمن و کشت
 کهربا را ز گه چه خیزد هیچ
 بخ بخ آنرا که شد درو گستاخ
 نیست این خطه خطه خط و حرف
 که ترا خود به آدمی خواند
 زانکه شد خاص شه به علم سگی
 ورنه در رستخیز خیزی سگ
 سگ عالم ز آدم جاهل
 تیز خر به ز ریش خربنده
 نردبان عقل و حس انسانست
 علم جان را به و عمل تن را
 دانش جان به از توانش به
 هست شبها به روز آبستن

التمثیل فی العالم والمتعلم

از عمل مرد علم باشد دور
 آن ستاند مهندس دانا
 و آن کند در دو ماه بنا کرد
 باز شاگرد آن چشد ز سرور
 مزد این کم ز مزد آن زانست
 آن نکرده ببدیده قسمش را
 بوده بیند کسی که جانورست
 هرکه شد جان ز علمش آسوده
 جان عالم بود مالی بین
 زانکه نازیرکان و طراران
 باز عالم چو بیندش با گل
 لذت گل به دلش سرد کند
 از پی مصلحت برو خندد
 چون ترا از تری دل بتریبست
 نیک نادان در اصل نیکو نه
 کار یک ساله را بها دو درم
 آن کشد زین و این کشد زان بار
 چکنی علم در میانه گنج
 علم نر آمد و عمل ماده
 عالمان خود کمند در عالم
 زعفران خوار تازه روی بود
 شادی دل شرابخوار خورد
 چند پرسیم چون گرانجانان
 رد را زه ز حال برخیزد
 از سخنگوی قال پرس نه حال
 زاد این راه عجز و خاموشیست
 رهروان را چو درد راهبرست

مثل این مهندس و مزدور
 به یکی دم که پنج مه بنا
 که نیبند به سالها شاگرد
 که نیاید به عمرها مزدور
 کین به تن کرد و آن به جان دانست
 وین بکرده بهمانده اسمش را
 آنکه نابوده بیند آن دگرست
 بوده دانست و دید نابوده
 دیده جاهلست حالی بین
 گل فرستند سوی گل خواران
 سرد گرداندش گل اندر دل
 دلش از گل به حيله فرد کند
 کج کخی در بروت او بندد
 آنکه شیر خرت دهد ز خریست
 بد دانا ز نیک نادان به
 علم یک لحظه را بها عالم
 که عمل مرکبست و علم سوار
 کار باید که کار دارد خنج
 دین و دولت بدین دو آماده
 باز عامل میان عالم کم
 زعفران سالی یابو مگوی بود
 انده دل شرابدار برد
 که عمل نیست با سخندانان
 حال باید که قال برخیزد
 از زره گر زره طلب نه جوال
 قوت و قوت مرد کم کوشیست
 آنکه را درد نیست کم ز خریست

التمثیل فی المحبة والشکر

آن یکی خیره ز اشتری پرسید
 که چرا با چین قد و قامت
 هیکت بس شگرف گاه طلاع
 دانش اشتر جواب و گفت ای مرد
 من خود از کودک ارچه بیخیرم
 درد کردست مر مرا کردی
 هرکرا درد راهبر نبود
 مرد را درد عشق راهبرست
 گرچه حاجی مناسک آموزست
 پوست عالم به زهر آلودست
 عالم آنکس بود که معنی بکر
 گر محدث بود ندیمش دان

که مر او را چنان مسخر دید
 کودکی را همی کنی طاعت
 کودکان را چرا شوی مطواع
 من شدستم چنین متابع درد
 به مهار و رسن همی نگرم
 من شدستم متابع دردی
 مرد را زان جهان خبر نبود
 آتش عشق مونس جگرست
 به عمل علم او ره افروزست
 وز درونش به مشک اندوست
 آورد او برون ز انده و فکر
 ور محقق بود حکیمش خوان

پل نگهبان بُود نه همراهت	در ره از آبهای جان کاهت
اندرین ره رباطبان بسیار	لاجرم دید بایدت ناچار
توشه جوی از پی خود و مرکب	زان همه هیچ همرهی مطلب
همره حج نگاهبان نبود	خرد از بهر آب و نان نبود
نز پی آنکه گیرد از وی خنج	بهر پاس است مار بر سر گنج
مستمع در عمل توانا به	ناطق عقل صدق دانا به
تخم بی‌مغز بس ثمر ندهد	کار بی‌علم بار و بر ندهد
علم بی درد سنگ در کوره است	درد بی‌علم تخم در شوره است
همچو در دیده انتشار بُود	دانشی کان فزون ز کار بُود
آن نه علم است کان همه زورست	علم کان زیر دست مزدورست
همچو ناقه درست و بیمارست	مرد دین تا بجست دینارست
آلت جاه و ساز ره سازیش	علم را چون تو خوانی از بازیش
بدل تاج دین کند تاراج	کشد آن علم جانت در امواج
بر بُراق بقات بنشانند	باز اگر علم مر ترا خواند
تا بنشانند	تا بدانجا که چشم او بیند
زانکه در ظن بود خطا و صواب	مکن از ظن به سوی علم شتاب
مرغ بی‌برگ بی‌نوا باشد	جان بی‌علم بی‌نوا باشد
همچو بلبل نوا زند بر برگ	جان دانا نوا زند در مرگ
از پی نفس حرف شد صحفی	دانشومند دل تهی علفی
آتش و آب و خاک و باد بُود	علم کز بهر دین و داد بُود
روی او چون در آب ماهی بود	علم جویی که در تنباهی بود
همچو مر دزد را چراغ بُود	علم کز بهر باغ و راغ بُود
حاصلش رنج دان و بد روزی	علم کز بهر حشمت آموزی
علم خوان همچو علمدان نبود	زانکه جان آفرین چو جان نبود
ره بُرد لیک گرد خود گردد	نیک خواند ولیک بد گردد
داشت بهر تکبیر و تلبیس	نز پی کار داشت علم ابلیس
که دهد عشوه دینت بستاند	قدر دین تو دیو به داند
زانکه تو دین‌فروشی او دین خر	تو ز ابلیس کمتری ای خر
از خدای و رسول بگریزی	چون تو در دام او برآویزی
تا ابد کس ندید هشیارش	هرکه را مست کرد گفتارش
که حدیث و حدت یکی شمرد	آن کسی از خدای برنخورد
که قدم با حدت نکو ناید	علم در مزبله فرو ناید
شب آخر چه پادشه چه گدا	روز اول چه بینوا چه نوا

حکایت شبلی رحمه‌الله در اخلاص و ریا

بود روزی به نزد پیر خُنید	شبلی آنکه که کرد از خود صید
یا مرادی و یا مرادی گوی	دیده‌ها کرده بر دو رخ چو دو جوی
بر در او برو سخن مفروش	پیر گفتش خموش باش خموش
در رهش بهتر از خموشی نیست	در ره او سخن فروشی نیست
بی‌زیبانی همه زبانان نیست	در رهش رنج نیست آسان نیست
قال قیدست زو سبک بگزر	بگذر از قال و حال پیش آور
برگذشته ز قیل و از قالد	آن کسانی که بسته حالند
هرچه خواهی بگو و لب مگشای	در مناجات بی‌زبانان آی
ذره صدق بهتر از صد قال	بگذر از قال و گفته‌های محال
وز هوسها جمله دست بدار	راه تقلید و قید رو بگذار
پس گر او نیست اینت نستانند	گر مراد تو اوست خود داند
چون جرس بانگ و هیچ معنی نه	از هوس گفت رخ به دعوی نه
زانکه بودست مغزها را پوست	مرد معنی سخن ندارد دوست
نردبان پایه کی بود مهتاب	از مقلد مجوی راه صواب
هرکه از وی دها گزید بمرد	هرکه از علم صدق جست ببرد
پیر را فالج و جوان را دق	که کند به چو نیست یک حاذق
لیک هستند مدعی بسیار	نیست یک مرد صادق اندر کار
همچو در جوی خرد روشن آب	علم جست از درون اهل صواب
بدهد بر مزاج او جانش	که به هرجا رسد چو دندان
برگ باشد گواه جان درخت	زر به طیارکار باید سخت
همچو نور چراغ و روغن اوست	علم در مغزت و عمل در پوست
مزد دانش به خلق نگذارد	علم آنجا چو رخ به خلق آرد
که بدانی که می‌دانی هیچ	دانش آن خوبتر ز بهر بسیج

گر برای خداست اندک بس وز پی مال و جاه اینت هوس

حکایة فی العجز والسکوت

شبلی از پیر روزگار جُنید	کرد نیکو سؤالی از پی صید
گفت پیرا نهاد جمله علوم	مر مرا کن درین زمان معلوم
تا بدانم که راه عقی چیست	مرد این راه زین خلاق کیست
گفت برگیر خواجه زود قلم	تا بگویم ترا ز سر قدم
شبلی اندر زمان قلم برداشت	وانچه او گفت یک به یک بنگاشت
گفت بنویس ازین قلم الله	چونکه بنوشت شد سخن کوتاه
گفت دیگر چه پیر گفت جز این	خود همین است کردمت تلقین
علمها جمله زیر این کلمهست	هست صورت یکی ولیک همهست
علم جمله جهان جزین مشناس	بشنو فرق فریبهی ز اماس
این بدان و ز قیل و قال گریز	جمله این است و زان دگر پرهیز
رهروانی که چشم سر دارند	دیده بر پشت راهبر دارند
روی در خلق مقتدا نه رواست	که نه راه خدای راه هواست
تو بدو دادهای و او به تو روی	هر دو همره چو حلقهها در موی
به هوا او ترا تو او را دوست	بت پرستی تو بت پرستی اوست
آنکه هرگز نبود با خود یار	اوست از رنج علم برخوردار
نیک و بد میل تو نه از خوابست	بد و نیک تو همچو جلابست
کی دهد مر بخار را تسکین	کاتش اندر دلست ای مسکین
آتش دل ز حکمت چپ و راست	نشود جز به بادبیزن کاست
دل تهی کن ز آتش پنداشت	که کفی خاک باد و آب نداشت
ساخته راه را همه اسباب	سوی منزل رسیده در تک و تاب
بی رفیق این چنین ره هایل	رفته و کرده جسم را بsembl
همه در باخته ز خود الوان	نفس رفته بمانده جان و روان
کرده این نفسها بجمله فدی	ساخته از قالب و نفوس غدی
روح صافی بمانده تن رفته	صدق مانده به جای و فن رفته
معنی کار را جُهیینه شده	عین ارواح را بُئیینه شده
چون شدم فارغ از طریق جواز	عشق را زین سپس کنم آغاز

فصل فی ذکرالعشق و فضیلته و صفةالعشق والعاشق والمعشوق ذکرالعشق یریح القلوب و یریل الکروب

دلبر جانربای عشق آمد	سر پرو سرنمای عشق آمد
عشق با سر بریده گوید راز	زانکه داند که سر بود غماز
خیز و بنمای عشق را قامت	که مؤذن بگفت قدقامت
عشق گوینده نهران سخنست	عشق پوشیده برهنه تنست
عشق هیچ آفریده را نبود	عاشقی جز رسیده را نبود
آب آتش فروز عشق آمد	آتش آب سوز عشق آمد
عشق بیچار میخ تن باشد	مرغ دانا قفسشکن باشد
جان که دور از یگانگی باشد	دان که چون مرغ خانگی باشد
کش سوی علو خود سفر نبود	پر بود لیک اوج پر نبود
همتش آن بود که دانه خورد	فوتش آنکه گرد خانه پرد
بنده عشق باش تا برهی	از بلاها و زشتی و تبهی
بنده عشق جان خُر باشد	مرد کشتی چه مرد دُر باشد
سرکشی ز آرزو دان پر	قعر دریاست جای طالب دُر
طالب دُر و انگهی کشتی	دُر نیابی نیت بدین زشتی
طمع از در آیدار بپر	خرزی را چه ره بود زی دُر
عزم خشکی بر اسب و بر خر کن	چون به دریا رسی قدم سر کن
مرد دُر جوی را به دریا بار	جان و سر دان همیشه پای افزار
سفر آب را به سر شو پیش	اندر آموز هم ز سایه خویش
دُر چنین جوی ورنه پیش دکان	تو و خرمره‌ای و تابی نان
تا از این سایه در هراسی تو	دُر ز خرمره کی شناسی تو
نیست در عشق حظ خود موجود	عاشقان را چکار با مقصود
عشق و مقصود کافری باشد	عاشق از کام خود بری باشد
عاشق آنست کو ز جان و ز تن	زود برخیزد او نگفته سخن
جان و تن را بسی محل ننهد	گنج را سکه دغل ننهد
تا بود جعفری به لون چو ماه	ننهد بدره‌های سیم سیاه

کردگار لطیف و خالق بار
 بر صدف در چو یافت جانم بنه
 قالت از سایه هواسم برو
 خطه خاک لهر و بازی راست
 بیخودان را ز عشق فائده است
 عاشقان سر نهند در شب تار
 عشق آتش نشان بی آیدست
 عشق چون دست داد پشت شکست
 ای دریغا که با تو این معنی

هست خود پاک و پاک خواهد کار
 ورنه خرمهره را ز دست مده
 لاف گه برگ طاعتت به دو جو
 عالم پاک پاکبازی راست
 عشق و مقصود خویش بیهده است
 تو برآنی که چون بری دستار
 عشق بسیار جوی کم یابست
 پای عاشق دو دست چرخ ببست
 نتوان گفت زانکه هست عری

حکایت در کمال عشق و عاشقی

عاشقی را یکی فسرده بدید
 گفت کآخر بوقت جان دادن
 گفت خوبان چو پرده برگیرند
 عشق را رهنمای و ره نبود
 عشق و معشوق اختیاری نیست
 عشق را کس وجود نشناسد
 گر نکو بنگری نه جای شکست
 عاشقی خود نه کار فرزانه است
 در ره عشق کاینات همه
 عرش و فرش از نهاد او حیران
 کس نداده نشان ز جوهر عشق
 نقد عشق از سرای ارواحست
 راه نیافته بیافتن است
 کفر و دین عقل ناتمام بود
 هرچه در کائنات جزو کل اند
 عود و بیدی که سوختی همبر
 بید با میوه دار و خار و خدنگ
 پیش آنکس که عشق رهبر اوست
 مرد صورت پرست را گه کار
 هرچه آن نقش دور گردونست
 عشق برتر ز عقل و از جانست
 عقل مردیست خواجگی آموز
 طفل را بار عشق پیر کند

که همی مُرد و خوش همی خندید
 خندت از چیست و این خوش استادان
 عاشقان پیششان چنین میرند
 در طریقت سر و کله نبود
 عشق زانسان که تو شماری نیست
 هر دلی را وطن نپر ماسد
 عشق را ره ورای نه فلکست
 عقل در راه عشق دیوانه است
 سند از عجز خود برات همه
 باز گشته ز راه سرگردان
 هیچکس نانشسته همبر عشق
 نه ز اشخاص و شکل و اشباحست
 عشق بی خویشتن شناختن است
 عشق با کفر و دین کدام بود
 در ره عشق طاقهای پل اند
 دود اگر دو یکپست خاکستر
 همه را آتشی کند یک رنگ
 کفر و دین هر دو پرده در اوست
 کفش دستار دان کمر ز تار
 از سرا ضرب عشق بیرونست
 لی مع الله وقت مردانست
 عشق دردیست پادشاهی سوز
 پشه را عشق باشه گیر کند

التمثیل بقصة آدم علیه السلام و سبب عشقه

دل خریدار نیست جز غم را
 عز علمش سوی جنان آورد
 چون ره علم رفت سلطان شد
 چون همه لطفها بدید از حق
 ای که ذاتت چو عقل فرزانه است
 زیرکی دیو و عاتقی آدم
 عشق در پیش گیر و دل بگذار
 مرد را عشق تاج سر باشد
 عاشقی بسته خرد نبود
 آدم از عشق اهیطوا منها
 عقل عزم إحاطت وی کرد
 برگزیده دو مرغ بهر دو کار
 قدم عقل نقد حالی جوی
 باشه عقل صعوه گیر بود
 در ره عشق ما همه طفلیم
 بالغ عقلها بسی یابی
 در جهانی که عشق گوید راز
 تا تو به ماندهای و عقل تو باز
 حق پژوهان که راه دل سپردند
 محدث از خلقت قدم که بود
 عشق را جان بلعجب داند

آن بنشیده ای که آدم را
 دل عشقش به خاکدان آورد
 چون ره دل گرفت عریان شد
 عشق جانش ندا شنید از حق
 عشق مگذار کو هم از خانه است
 این بمان تا بدان رسی دردم
 که ز دل خیره بر نیاید کار
 عشق بهتر ز هر هنر باشد
 علت عشق نیک و بد نبود
 آمد اندر جهان جان تنها
 غیرت عشق پای او پی کرد
 عقل طوطی و عشق بوتیمار
 شعله عشق لالابالی گوی
 کرکس عشق بازگیر بود
 عاشقان صافیند و ما تعلیم
 بالغ عشق کم کسی یابی
 عقل باشد در آن جهان غماز
 تو چو کبکی و عشق همچون باز
 عقل را لاشه دبر شمرند
 روز کور از سپیددم که بود
 زانکه تفسیر شهد لب داند

صورت عشق پوست باشد پوست
در ره عاشقی سلامت نیست
صفتِ عاشقان ز من بشنو

عشق بی عین و شین و قاف نکوست
اضطرابست و استقامت نیست
ور نداری مرا برو به دو جو

فی صفة العشق

صورت عشق و عقل گفتار است
عاشقی ببخودی و بیخویشی است
بنه ار هیچ عشق آن داری
بر تو چون صبح عشق برتابد
چون بترسی همی ز مردن خویش
که اجل جان زندگان را برد
آتش بار و برگ باشد عشق
هرکه را عشق آن جمال بود
هرکه در بند خویشتن باشد
گرچه بیرون طرب فزون دارد
مرد عاشق کبودیر باشد
در ره خلق و کام اهل هنر
هست حلوالمذاق تفّ بلاش
گر همی لعل بایدت کان کن
چون ترا نیست عشق بی‌آبی
مرد تاریک جان و روشن روی
عقل و نفس و طبیعت از زیست
نفس نقشی و عقل نقاشی
عقل چون نقش بست نفس سترد
خلق را تا ز عشق معزولیبست

معنی آنرا محک و معیارست
عشق از اعراض منزل پیشی است
در میان آنچه بر میان داری
نه تو کس را نه کس ترا یابد
عاشقی باش تا نمیری بیش
هرکه از عشق زنده گشت نمرد
ملک‌الموت مرگ باشد عشق
درد بی‌دال و ری و دال بود
کی بت عشق را شمن باشد
نوحه‌گر عاشق از درون دارد
مرغ دولت بویده پر باشد
از پی کام جستن و غم گر
هست عذب المساغ داغ قضاش
ور همی عشق بایدت جان کن
مزه نان خرده کی یابی
گردد از تفّ عشق جوشن روی
همه در جنب عشق دانی چیست
طبع گردی و عشق فراشی
عشق چون روی داد طبع بمرد
جستن و جستن این دو مشغولیبست

فی اشراق العشق

این چنین خوانده‌ام که در بغداد
در ره عشق مرد شد صادق
بود نهرالمعلی این را باب
هر شب این مرد ز آتش دل خویش
عبره کردی شدی به خانه زن
باده عشق کرده ویرا مست
چون براین حال مدتی بگذشت
خویشتن را در آن میانه بدید
بود خالی بران رخان چو ماه
گفت کاین خال چیست ای معروی
زن بدو گفت کامشب اندر آب
خال بر رویمست مادرزاد
تا بدیدی تو خال بر رخ من
مرد نشنید و شد به دجله درون
غرقه گشت و بداد جان در آب
مرد تا بود مانده اندر سُکر
چون ز مستی عشق شد بیدار
مرد را تا بُود شرر در دل
چون شرر کم شود خیر یابد
وانکه او مدعی است در ره
هست در بند لقلقه مانده
حال او حال آن جوان باشد
نشنیدی که آن عزیزه چه گفت

بود مردی و دل ز دست بداد
ناگهان گشت بر زنی عاشق
زن ز کرج آب دجله گشت حجاب
راه دجله سبک گرفتی پیش
بی‌خبر گشته او ز جان و ز تن
وز وقاحت سبحه کرده به دست
آتش عشق اندکی کم گشت
گرد چون و چرا همی گردید
مرد در خال زن چو کرد نگاه
با من احوال خال خویش بگوی
منشین جان خود هلا دریاب
آتش عشق تو شرر بنهاد
پر شدی زین جمال فرخ من
به تهور بریخت خود را خون
گشت جان و تنش در آب خراب
بود راه سلامت اندر شکر
کرد جان عزیز در سر کار
نبود مطلع به حاصل گل
آنکه از عقل خود خطر یابد
شیر او هست کم ز روبه عشق
از در معنی و خیر رانده
که خجل گشته از زنان باشد
چون برو مرد حال خود ننهفت

التمثل فی احتراق العشق و اظهاره

رفت وقتی زنی نکو در راه
دید مردی جوان مران زن را
بر پی زن برفت مرد به راه
کای جوانمرد بر پیم به چه کار

شده از کارهای مرد آگاه
کرد پیدا در آن زمان فن را
زن ز پس کرد با کرشمه نگاه
آمدستی بخیره رو بگذار

ای چو عذرا چو وامق تو شدم
 بدوم در جهان شوم مجنون
 شیشه جان به سنگ غم بشکست
 شد زیادت مرا جهان فرموش
 گشت و شد از جهانیان معزول
 زانکه آن مرد بود بس کانا
 شد وجودم دل ترا مبدول
 بنگری ساعتی شوی الکن
 بنگر آنک چو صدهزار نگار
 گفت کای سر به سر تو حیلت و فن
 سوی غیری به غافلگی نگران
 تا شد از درد چشم او خونبار
 گر بُدی از جهان به منت نظر
 نبودی غیر من برت مقبول
 گر بُدی کی شدی ز من صابر
 غم زشت و نکو کجا خوردی
 به دگر کس کجا شدی ملحق
 از جمال رخم برات آری
 ناف رنگی نه رنگ را نافی
 خریزه خور نه خریزه کاری
 سوده سودا و ساده بازاری
 هست بیداد کرده او بر عشق
 در ره عشق استقامت نیست

مرد گفتا که عاشق تو شدم
 بیم آنست کز غم تو کنون
 شد وجودم بر آن جمال ز دست
 با من اکنون نه حال ماند و نه هوش
 ظاهر و باطنم به تو مشغول
 کرد حیلت برو زن دانا
 گفت گر شد دلت به من مشغول
 گفت زن گر جمال خواهر من
 همچو ماهست در شب ده و چار
 مرد کرد التفات زی پس و زن
 عشق و پس التفات زی دگران
 زد ورا یک طپانچه بر رخسار
 گفت کای فن فروش دستان خر
 و وجودت به من بُدی مشغول
 کل تو سوی کل من ناظر
 جز به من التفات کی کردی
 و نهادت مرا بُدی مطلق
 سوی جز من چو التفات آری
 مرد لافی نه مرد آلافی
 سست بازار و سخت آزاری
 سوخته م غز و خام گفتاری
 هرکه او مدعی بود در عشق
 عشق را راه بر سلامت نیست

ذکر معنی و برهان عشق

معنی عقل و عشق کردارست
 عشق را خون دل صلت باشد
 دل و جانش بجمله بر باید
 عشق عَنقَای مُغربست امروز
 بر درِ عاشقی چه پویی تو
 نه به دعویست بل به برهانست
 بر سر او کُله گناه بُود
 همچو شمع آتشین کله باشد
 طفل راهی تو شو ز خود خاموش
 تا ز تقلید نشمری ایمان
 عشق تو هست سوی نان و پیاز
 رَو تو بیگانهوار از پی خویش
 جوشش از عشق دان چشش ز ایمان
 هشت خوانست هفت خوان پیشت
 دیده و دل سپید و طلعت زرد
 غمزه با شوخی و خوشی باشد
 که نسنجی به چشم عاقل هیچ
 تو فروشی نفاق و نفس خرد
 او به هر دم نوت دهد خلعت
 خلعتش دام و درد و بند و قفس
 کفش بیرون کنی کُله بنهی

دعوی عشق و عقل گفتارست
 عشق را ببخودی صفت باشد
 هرکرا عشق چهره بنماید
 کس نیاید به عشق بر پیروز
 عشق را کیستی نگویی تو
 عاشقی کار شیر مردانست
 هرکه را سر به از کلاه بُود
 کانه در عشق شمع ره باشد
 کودکی رَو ز دیو چشم بیوش
 دست چپ را ز دست راست بدان
 عشق مردان بود به راه نیاز
 در ره بی‌نیازی ای درویش
 کوشش از تن طلب کشش از جان
 بهر جان سعادت اندیشت
 عشق چون شمع زنده خواهد مرد
 هرکجا حسن و دلکشی باشد
 آن چنانی ز عشق و طبع و مزج
 کی درایی به چشم اهل خرد
 تا تو او را فروشی این سلعت
 سلعتش ساعتیست با تو و بس
 گر از این دام و بند او برهی

در عشق مجازی

کی ترا زی نماز قربستی
 زان شدستم که اکلها دانم
 لقمه خواران خلد او دگرند
 چشم داری ز وی بیوم‌الدین
 در دعا زو همه رضا خواهند
 می و شیر و عسل روان خواهی
 نه به دارالخلود و دارالسلام
 هست ملیوس و مطعم و مشرب
 وعده دادهست مر ترا فردا

در بهشت از نه اکل و شربستی
 منلی گفت بر درش قائم
 دوستداران درگهش سمرند
 بره شیر مست و مرغ سمین
 دوستان زو همه لقا خواهند
 تو ز وی روز عرض نان خواهی
 میل تو هست جمله سوی طعام
 حظّ دنیای جفت رنج و تعب
 منکح و مسکن و سماع و لقا
 تو چو در برت و قید هر هفتی

به درش زان سبب همی رفتی
 زود پیدا شدی ترا آکفت
 از دَرِ گریه‌ای چرا خندی
 تا بوی زیر چرخ آینه فام
 نفس در آرزو مراغه زنت
 زاغ هرجای بودنی برود
 نفس در راه عشق بیکاریست
 تاج سر گشت و گوشمال ادیب
 درد پهلوی و رنج بیماری
 گفت پیغمبرش که بردی دست
 دستگاهی بساختست خدای
 بکند ضایع آن عنا و الم
 زانکه داری دل و انابت نه
 حکمتش مانع است اجابت را

گر ندادیت وعده این هر هفت
 نه ورا بنده‌ای نه در بندی
 خویشتن بین بوی چو دیو مدام
 تا به زیر زمانه کهنست
 مرغ دولت چو خانگی نبود
 نفس در پیش عشق سگداریست
 هم بدین پای بند و لطف غریب
 هست گفتارت از چه بیم آری
 نه چه پهلوی عایشه بشکست
 خار کی را که می‌خلد در پای
 زانکه داند کرم که محض کرم
 تو دعا گویی و اجابت نه
 زانکه داند خدای انابت را

اندر معنی دل و جان و درجات آن نکرالقلب انفع لان شأنه رافع

هزل نبود کلید خانه دل
 کی بود زبردست رضوان حور
 برگ دل همچو برگ گل تُنکست
 گندمی گزدمی بود ز حرام
 رقم گازران منه بر دل
 صید طاوس کی کند در باغ
 جانش را هست جامه درگاه
 هست سوی شراب و جامه خواب
 دل تو در گل و تو خفته چو سگ
 سگ دیوانه داری اندر دل
 همچو سگ توشه استخوان داری
 زانکه اندر ره درنگ و شتاب
 شود از بیم گریه سگ بچهرای
 بی‌تعب جسر نار بگذار
 پیش پروردگار خوار شوی
 نیست جز درد دل دگر حاصل
 حایلی دان تو زین چهار ارکان
 از تن تیره جان و دل ناید
 هرچه جز باطن تو باطل تست
 همچو بزر و فتیله نور چراغ
 که تواند نمود چهره به روز
 بر همه سروران سری یابد
 بفرشد به اندکی عقبی
 مایه دل ز آب گل نبود
 نه دلست آنکه هست پاره گوشت
 نبود از حال ایزدی آگاه
 که مر آنرا به کس ندارد کس
 ظلم لشکر ز ضعف شاه بود
 برگشاید به ظلم دست سپاه
 ایم همه ظلمها ز کبر دلست
 همه طاوس گیری به چراغ
 پیش از آن کت امل آلم گردد
 نر برای حصول لذت و کام
 یک حدیث و دو جامه در بر چاک
 کز تو تا نور راه بس دورست
 سفله از گوگ و سگ بتر باشد
 سفله سالوس و لوس خر بندهست
 نه ز دلق و عصا و انبان ساز
 که از این ره رسی به علّین

جد زند بوسه بر ستانه دل
 دل به رشوت پذیرد از جان نور
 وزن سر همچو وزن سر سبکست
 بر در اهل دل به وقت طعام
 چون نشویی همی دل از باطل
 دل که باشد سیاه چون پر زاغ
 دل آنکس که هست بر تن شاه
 باز چشم تو در ره اسباب
 چند باشی به غفلت ای بد رگ
 چو سگ آبستنی تو ای جاهل
 خوی و طبع بد سگان داری
 سگ دیوانه را بکش به عذاب
 هرکه را او گزید هم برجای
 ذره‌ای نور اگر به دست آری
 ور نداری تو نور نار شوی
 از در تن ترا به منزل دل
 راه جسم تو سوی منزل جان
 پر و بال خرد ز جان زاید
 باطن تو دل تو دان بدرست
 موضع دین دلست و مغز و دماغ
 دل بود همچو شمس انجم سوز
 دل که بر نفس مهتری یابد
 نه چنان دل که از پی دنیی
 اصل حرص و نیاز دل نبود
 دل که باشد چنین امانی دوست
 دل که باشد ز تو امانی خواه
 پاره‌ای گوشت گنده باشد و بس
 بد شود تن چو دل تباه بود
 چون سر ظلم و جور دارد شاه
 ستم اندر جهان نه ز آب و گلست
 گر دلت نیستی به صورت زاغ
 کوش تا دلت چون قلم گردد
 عاشقان را برای جستن نام
 یک عتاب و به رفق فرقد خاک
 زان همه کارهات بی‌نورست
 با چنین دل سفر سفر باشد
 سگ بیوسنده گرگ درندهست
 پس درین راه توشه از جان ساز
 خویشتن در فکن به زورق دین

اندر جان و دل و تن گوید

تا به دل صد هزار ساله رهست
 همچو موسی و خصم و منزل نیل
 نار گردد به عاقبت دینار
 همچو زنجیر در هم افگندست
 از در نفس تا در دل خویش
 عقل از آن قاصرست و کوتاهست
 هست چون چیز و منزل اول
 گفتی ای مکه وه که بس دوری
 جز به رفتن هزار فرسنگست
 راه دل را چو زلف زنگی پیچ
 راه گردد چو طبع زنگی خوش
 همچو زنگی بماند او درویش
 همچو زنگی بُود به دل ابله
 مر ورا نیست مغز دل حاصل
 دد و دامند با تو زین دل راست
 دل تحقیق را بخل کردی
 دگرست آن دل و تو خود دگری
 لیک دل را ز به ندانی تو
 تن بی‌دل جوال گِل باشد
 چون بُردند از درخت خرما دل
 هرچه جز باطن تو باطل تست
 دین چو روز آمد و خرد چو چراغ
 به چراغ تو شب نگرود روز
 جز خدای اندرو نباشد هیچ
 هست مردار گلخن ابلیس
 اندرو طرح و فرش نورانی
 حجره دیو را چه دل خوانی
 قاب قوسین عقل و شرع دماغ
 عاشقان را هزار و یک منزل
 عام داند هزار و یک دامش
 پیش رفتند از تو صد منزل
 تو بمانده پیاده هم به رباط
 دوزخ خشم و آز دل نبود
 دل مخوانش که آن نه دل که دهست
 دان که زان دل دلی نیاید بیش
 خوانده شکل صنوبری را دل
 رو به پیش سگان کوی انداز
 ن به شکل صنوبری دارد
 این سگی دان و آن دو را مردار

از دَرِ تن که صاحب کُلهست
 هست بر سالکان به وقت رحیل
 لیک بر وی چو بسته گردد کار
 تا خدای آن رهی که در بندست
 پاره‌ای راه نیک داری پیش
 راه دل مر ترا نه این راهست
 راه جسم تو سوی دل بمثل
 که همی هرمدی ز رنجوری
 نقش مکه سه حرف دل تنگست
 هست بر سالکان به وقت بسیج
 لیک بر وی چو گرم گشت آتش
 آنکه ره را به جد نگیرد پیش
 وانکه رفت از سر طرب در ره
 دین ندارد کسی که اندر دل
 این چنین پر خلل دلی که تراست
 پاره‌ای گوشت نام دل کردی
 تو ز دل غافل و بی خبری
 دل بود راه آن جهانی تو
 پر و بال خرد ز دل باشد
 خشک و بی‌بر بمانده اندر گِل
 باطن تو حقیقت دل تست
 دین ز دل خیزد و خرد ز دماغ
 آفتابی ببايد انجم سوز
 آن چنان دل که وقت بیچاپیچ
 نه چنان دل که از پی تلبیس
 دل یکی منظریست ربّانی
 از سر جهل و روی نادانی
 هست معراج دل به وقت فراغ
 از در چشم تا به کعبه دل
 خاص خواند هزار و یک نامش
 آنکه بودند خواجه صاحب دل
 بنشستند بر بساط سماط
 اصلِ هزل و مجاز دل نبود
 دل که او را سر بدست و بهست
 دل که با چیز این جهان شد خویش
 اینت غینی که یک رمه جاهل
 این که دل نام کرده‌ای به مجاز
 دل که بر عقل مهتری دارد
 دل که با مال و جاه دارد کار

اندر صفت پرورش دل گوید

جز شراب مفرح تسلیم
 که خوری شربتی ز باده ناب
 چون بخوردی ز هر بلا رستی
 در شفاخانه رضا سازند
 کانکه گِل خورد روش باشد زرد
 کی ز گِل سرخ‌روی برخیزی
 آخر الامر جان به باد دهد
 نفزاید مگر سیاهی دل
 خورش خوش برد ز سر شرمست
 که خَلق‌پوش مرد خَلق نکوست
 خوی خوش با کلاه و دیبا نیست
 غذی جان ز خوان بی‌نایست
 که غم جان و جامه کم دانند
 نه دلست آنکه هست خانه خون
 مرد راه نجات خود جوید
 از چنین خانه‌ای سوی صحرا

دل قوی کند ز زحمت و بیم
 ایمن آنکه شوی ز محنت و تاب
 تا نخوردی شراب دین مستی
 وان مفرح که اولیا سازند
 خور اینجا گِلست ازو برگرد
 تا بدینجا ز گِل نپرهیزی
 مرد گِل‌خواره را چو یاد دهد
 ران و جامه سپید این منزل
 دل کند سخت جامه نرمت
 تو مشو غره بر نکویی پوست
 ناخوشی خوب و نغز و زیبا نیست
 نفس حسی به خوردن ارزانیست
 غافلان فربه از بطر زنند
 هر دلی را که غم بُود مسکون
 مرد نبود که گرد خود پوید
 تا کی از کنج خانه بیرون آی

من غلام گزیده مردانم باد دایم فدایشان جانم

اندر صفت شب گوید

چون نهان شد ز بهر سود زمین
 دهر چون در سرای قیر اندود
 ظلمهای سپهر در یادم
 پیش دیوان درون دمگه زشت
 گشته پر دوده توده هامون
 شب بسان سیاهگون دریا
 خفته اندر کنار اهریمن
 زنگیانی به قیر بسرشته
 دیو از دوده کرده خود را دلّ
 می‌دمید از دهان دوده سرشت
 گشته انقباس گوهر مردم
 یا تو گفنی که از جوال سیاه
 نور بسیار اندکی کرده
 سایه آفتاب رفته چو تیر
 شد چو شد زیر خاک چشمه خور
 چشم نرگس به باغها در باز
 زحل از اوج خویش رخ بنمود
 مشتری گشته از فلک پنهان
 شکل مریخ بر فراخته تیغ
 شمس رخ در حجاب پوشیده
 زهره اندر حضيض ناپیدا
 با عطارد نمانده هیچ رمق
 خسرو شرق در شبستان خوش
 چرخ پیروزه و ستاره بر آن
 شهب اندر اثیر میدان تاز
 بوده پیش بنات نعش مهین
 در ثریا بمانده چشم سهیل
 قطب در قطر چرخ پیوسته
 ناله بیوه و خروش یتیم
 بهر تعویذ عقد حورالعین
 انجم اندر مجره راست چنان
 شده شکل مجره زو پیدا
 شکل پروین چو هفت مهره یشم
 همچو شخصم ضعیف شکل سها
 گردش انجم از ورای اثیر
 کوکب از راه کهکشان پها
 چرخ را کرده چون شکوفه به باغ
 مانده ساکن چو گوهر اندر درج
 اختر و آسمان ز کینه من
 چون ز سرمای صبح زنگی زشت
 صبحدم دم برون همی زد خیل
 تا برون کرد همچو زرین درق
 همچو من زرد روی شد عالم
 شد جهان تازه چون دل دانا
 انجم از بیم صبح ریزان شد
 صبح چون شد ز نور شاد روان
 بامدادان پگاه از در من
 دلبری کو دل و روان بریود

آتش آسمان ز دود زمین
 توده دوده با تلاطم دود
 گشته در طبع دهر مستحکم
 زنگیان پای‌کوب بر انگشت
 کرده عالم غلامه غالبه‌گون
 من چو گوهر صدف نهاد سرا
 زنگی کش ز مشک پیراهن
 شبه با ساج کرده در رشته
 شش جهت را یکی نموده به خلق
 دیو در روی نوبیان انگشت
 کرده انقباس راه منفذ گم
 زنگی کور سرمه ریخت به چاه
 تیرگی شش جهت یکی کرده
 قیروان را گرفته اندر قیر
 نسترن را ز حوض نیلوفر
 لیک بیگانه از نشیب و فراز
 همچو گویی ز نقره زر اندود
 هیچ نمود روی خویش عیان
 گاه پیدا و گه نهان در میغ
 وز سیاهی نقاب پوشیده
 گشته از نور خویش جمله جدا
 هم بسان دویت خود مطلق
 خفته بر روی نیلگون مفرش
 چون زر سرخ و دست نیلگران
 دم عقرب ز زهره چوگان باز
 ماه چون نیم حلقه‌ای زرین
 خیره چون مرد مانده اندر سیل
 متمکن چو پیر آهسته
 دل برجیس را نهاده دو نیم
 فرقدان چون هلیله‌ای زرین
 که صدف ریزه‌ها بر آب روان
 همچو موسی و بحر و زخم عصا
 بر یکی جام می‌نموده به چشم
 گاه پیدا و گاه ناپیدا
 خیل رومی به گرد زنگی پیر
 راست چون اشک و چشم نابینا
 گاو گردون ز شش پلپته چراغ
 هفت سیاره و دوازده برج
 گشته مانند اشک و سینه من
 دم دمید اندر آتش و انگشت
 گفتنی جان همی کند بواللیل
 شاه گردون سر از دریچه شرق
 چون برون تاخت سرخ علم
 شب شد از بیم صبح روز ناپیدا
 زنگی از رومیان گریزان شد
 گسترید او ز نور شادروان
 ناگه آمد پدید دلیر من
 چون به کافور مشک می‌اندود

الباب السادس
فی ذکر نفس الکلّی واحواله

ذکر نفس الکلّی نذیر ناصح و اهماله غرور فاضح

اندر کند روی ناگهانی یا دیده گفت کیف ای خیز چه گر خویشتن باش	آمد جسمی چون تو مگر چون از نهاد من پُر کرد	چو ماه در ساکن نور آفتاب گفتمی آمد بر باغبان طینت من	در شبنمگیر ارکانی اندود بر من	شبیگیر ارکانی اندود بر من	انیم الله و صبح گویان پیر	تیزچشمی و ره فرادانی	جامه چون جامه سپهر کبود	آفتابی ز حوض نیلوفر	ناگهان گشت بر بنفشه سمن	تا به سر دُر جزع پر دُر کرد	کله خواجگی ز سر بنهاد	ای به زندان نفس در مانده	بر تو نفس هوا پرست امیر	این هوس خانه است جای تو نیست	اندرین صد هزار ساله رباط	برکش از تن قیای آم دوخت	بنما از خلیفتی برهان	ورنه بگذر از انجم و افلاک
--	--	--	-------------------------------	---------------------------	---------------------------	----------------------	-------------------------	---------------------	-------------------------	-----------------------------	-----------------------	--------------------------	-------------------------	------------------------------	--------------------------	-------------------------	----------------------	---------------------------

صفت کلماتی که با نفس کلی رود و جوابها که او گوید

گفتم ای زمان برتر پس از اندر از طوبی بس حیذا برتر گوهری خوردهای چه من بلی این	ایزد سرشته ز نوره	تو عید و آدینه	از نفس باشد	به صورت و پیکر	صفت صورت معاینه‌ای	دین تویی هموار	مایه‌بخش باغ ارم	بس نفس و بس قوی نفسی	صورتت که بس خوبی	از جوهری و از عَرَضی	تو قابل قوتست	ز شربها دست ملک	پیش مُدبری پر درد	همچو دیو درگه دود	ندیده‌ام در چاه	سرای جسمانی	و فعل پیران را	چو تو جهان‌بین است
وی ز عکس رخ تو دیو چو حور	وی زمین از رخ تو آینه	وصف کردن ترا هوس باشد	نیست در کل کون چون تو دگر	زانکه هم رویی و هم آینه‌ای	از پی راه عذر و شکر شکار	کعبه پادشاه خاک حرم	عقل و جانی سری دلی چه کسی	خرما شوکت نه معیوبی	جمله کاینات را غرضی	برج خورشید و دُر ج یاقوتست	همچو پیغمبران هنیئا لک	در چنین کنج گنج بادآورد	کردی از عکس روی نور اندود	با دو خورشیدم این زمان و دو ماه	تو ز من این حدیث به دانی	که امیران کنند اسیران را	گفت خود جایم از جهان این است	در خرابی مقام گنج بُود

که عمارت سرای رنج بُود
جای گنج است موضع ویران
عرش و فرشت سرای و بارگه است
تیرگی با عمارتست انباز
نبود زین سرای رنج و تعب
که به خانه درست درنایند
زیرک از زخم دهر خسته بهست
دل زیرک میان لوز بود
مغز تا نازکست پوست نکوست
سنگ باید چو مرد کاهل شد
گفتم ای جان پر از نکویی تو

سگ بود سگ به جای آبادان
آفرینش ترا چه کارگه است
نور گرد خراب گردد باز
ماه و خورشید جز خراب طلب
رخنه یابند و روی بنمایند
پوست پر مغز خود شکسته بهست
دل نادان چو پوست گوز بود
چون قوی شد حجاب گردد پوست
مغز نغزت ز سنگ حاصل شد
از کجایی مرا نکویی تو

جوابها که با نفس کنی گوید

گفت من دست گرد لاهوتم
در جهانی که بخت جای منست
اول خلق در جهان مایم
پر ناهل و سفله کم گردیم
نظر حق به ماست از همه خلق
تربتم گوهرست کانهها را
من ز اقلیمی آمدم ایند
آن زمین کاندن آن مبارک جاست
سنگ او گوهرست و خاکش زر
قصرهایی درو بلند و شگرف
بامشان چون فلک مسیح پذیر
و آن گروهی که اندرین جایند
پل جیحونشان سرِ ظالم
سر بسان سران سرافرازان
همه مستغرق جمال قدم
گاویشان از برای دفع الم
کشورش روز و شب فزاینده
همه از روی بی‌غمی جاوید
اندران باغ هریکی زیشان
صاحب صدره صدره ازلیست
چه صفت گویم آن گره را من
عندلیبان روضه انسدند
عالمی سر به سر بدی‌الحال
بینی آن روضه را اگر خواهی
بی‌عقوبت زمینش از ذل و غم
من زمینش ز کوه و از گو دور
سنگ ریز و گیاش عالم و حی
هرچه در صحن او مکان دارد
من ز درگاه خازن ملکوت
گفتم آخر کجاست آن کشور
جای کی گویمش که شهر خدای
این چنین نکته‌ها چو گفت مرا
زانکه اندر جمال آن زتیا
اجل از دست آن لب خندان
چشم کز صورتش ندارد برخ
مرکی کو به زیر ران دارد
جان ما واله از جلالت او
عشق در کوی غیب حالت او
هیچ بیهوده را بدو ره نیست
در و درگاه او چو مرئی نیست
پیش درگاه او ز اهل هوس
او امیریست کاندن بنیاد
بر درش لشکر هوس نبود
روح را کرده از جواهر نور
پرده‌ها باشد از هدایت او

قائد و رهنمای ناسوتم
این جهان جمله زیر پای منست
نه همه جای چهره بنمایم
در جلیت ز خلقها فردیم
خلقت ما جداست از همه خلق
موضع مرجعست جانها را
چون قلم کرده پای تارک سر
همچو خورشید آسمان شماسست
بحر او انگین و گه عنبر
پاک چون آتش و سپید چو برف
بومشان همچو نقطه قارون گیر
گوهرین سر زُردین پایند
وحش‌گه پایه‌شان دل عالم
قد چو اومید ابلهان یازان
فارغ از نقش عالم و آدم
نیزبازی کند چو شیر علم
او و هرچ اندروست پاینده
بی‌خبر همچو سایه و خورشید
از برای قبول درویشان
مونس فاطمه جمال علی است
همه اندر یقین جان بی‌ظن
ساکنان حظیره قدسند
نقش او رهنمای خیرالفال
کنی از جان و دیده همراهی
بی‌عفونت هوایش از تف و نم
هم هواش از حوادث الجو دور
حشرات زمینش خسرو و کی
تک به سنگ و کلوخ جان دارد
حجتم در خزینه ناسوت
گفت کز کی و از کجا برتر
جای جانست و جان ندارد جای
خرد اندر بصر بخت مرا
مانده بودم چو نقش بر دیبا
سر انگشت مانده در دندان
دیده زو برکشد دو کرگس چرخ
آخر از راه کهکشان دارد
مدرک کس نگشته حالت او
صدق در راه دین م‌قالت او
زانکه در خلقها چنو شه نیست
مرو آنجا به جای خویش بایست
مُل سوارست و گل پیاده و بس
از پی عزّ شرع و دادن داد
وز سوار و پیاده کس نبود
گوش و گردن چو گوش و گردن حور
حرف و آواز در ولایت او

روز کوری ترا به خود پذیرفت
تا نبی و نبی ز چون تو سقط
جهل تو بهر قال و قبلی را
گرد این پیر گرد تا از چاه
طفل کو بر گرد کسی گردد
زانکه از قوت قوایم او
کس چنود کم شنود در سلفوت
جان من بهر این حدیث چو نوش
نشدم سیر از آن سخندان زیر
جان ز دیدار دوست پروردن
معدۀ از علم زان نگرده پست
گفتمش با تو روزگار خوش است
بی‌چنو پیر در جوانی خویش

کت در این لافگاه غرجه گرفت
این درآمد به صورت آن در خط
دحیه کردست جبرئیلی را
پایت آرد ز چاه بر سر گاه
تخم کو پرورد بسی گردد
بهر جاوید نفس سایم او
برزگر در مزارع ملکوت
چشم بنهاده بر دریچۀ گوش
تشنه ز آب نمک نگرده سیر
هست چون شهد و گلشکر خوردن
که طعام و شره بود هم دست
با تو خواهم که با تو کار خوش است
که خورد بر ز زندگانی خویش

اندر صفت مرید

لب جو بگشاد پیر فرزانه
پیر را گفتم از سر تحقیق
من که با تو دمی بگفتم غم
عمر بی دوستان نه عمر بود
عمر با دوستی که او یکتاست
دل ز بند تو خوش بود به عذاب
جان ز روی تو در ارم باشد
چون تو در مرکز حقیقت و حدق
از تو صحرا حریر پوش شود
از تو بایب کلید قفل وفا
از تو بیهوش جفت هوش آمد
مردم از نیک نیک‌خو گردد

سایه بیرون گریخت از خانه
ای ترا ملک دین جدیر و حقیق
به همه عمر ندم آن یک دم
عمر بی‌پار عمر غمر بود
یک دمی را هزار ساله بهاست
چه عجب کز نمک خوش است کباب
دل ز تایید تو خرم باشد
نیست یک پادشا به مقعد صدق
وز تو نیها شکر فروش شود
سر صندوق صدق و دست صفا
که هیولی برهنه پوش آمد
باز چون بد بود چنو گردد

اندر عذر انبساط گوید

چون خرد در لبت به جان نگریم
آینه روشنی به دست خرد
پیش تو چون سنان کمر بندم
همچو چنگ ار در هوات زخم
خواجه آگه که راز مطلق گفت
کانکه از بیم نفس بگریزد
حرز خواجه پس از فراق تنش
پشت را روی باش و خیره مجه
زانکه در کلمن رموز ازل
حق چو مر خواجه را پدید آمد
از نخست آوریده این پیغام
باز پس مانده‌ای ز پیش اجل
از پی نان و آب ماندی باز
چه افگنی تخم حرص و آز و نیاز
کاندربین خرسرای پویی تو
گر به آب و به نان بماندی باز
کانچه شوری ز نخ کند مخلوج
تو پیرهیز از این غرور فلک
کاندربین حجره بر تن و دل و جان
کنجدی گر دهد ترا گردون
که تواند که دانه کنجد
جان و دینت به قهر بستاند
نیست بی‌رنج راحت دنیا

چون قلم بر خطت به جان گذرم
کس در آن روی دم نیازد زد
خون همی گریم و همی خندم
رسن اندر گلو نوات زخم
رسن اندر گلو انال‌الحق گفت
عشق با خون دل درآمیزد
وصل حق بود جمله سخنش
بر سر دار دست و پای منه
خاصه آنکه که جان شنید غزل
پره رمز را کلید آمد
به پسین آفریده این خود کام
پس و پیشت گرفته حرص و امل
در حجاب نیاز تن چو پیاز
در گِل دل که از نارد ناز
به چه مانی مرا نگویی تو
چکنی تخم خشم و شهوت و آز
و آنچه تری ترا کند مفلوج
که نداری سر مرور فلک
آب از آن گشت بر خرد تاوان
دیه‌ای بنددت سبک بر کون
در دیه روغنی دو من گنجد
گر ترا دل به خویشتن خواند
خنک آنکس که کرد هر دو رها

در چشم نگاه داشتن گوید

قال النبى عليه السلام: النظر سهم من سهام الشيطان

آنچه بر تن قبول بر جان رد
و آنچه بر پای نیک بر سر بد

منگر اندر بتان که آخر کار
اول آن یک نظر نماید خرد
تخم عشق آن دوم نظر باشد

منگر اندر بتان که آخر کار
اول آن یک نظر نماید خرد
تخم عشق آن دوم نظر باشد

حکایت

خواست باران به حاجت از مولی
کر هرکس ز عجز خویش دعا
گشت عیسی از آن سبب محزون
از میان کن برون که مکرّم را
نشنود از گناهکار دعا
که جهان بود از آن گروه ستوه
جان ما باد جانش را به فدا
پشت چون دیگران نخفتی تو
نامه خویشتن سیه کردی
سوی نامحرمی زدم نظری
طمع از جان خویش ببریدم
تا مر این چشم برنکنم من
چشم کردم سیاه چون وشم
دیده را دور کردم از نظرم
گشته مر دیو را به فرمان بود
تا نمانم رهین خشم آله
که تویی در زمانه خاص خدا
عیسی اندر عقب کنان آمین
بود یزدان ز فعل او خشنود
ابر باران گرفت و میبارید
رودها ره گرفت از چپ و راست
بر زمانه رواست فرمانش
بدهی بر زمانه چون شاهان
تا نیابی تو از زمانه خطر
نکشد رنج و غم به نابایست
هر نظر کان نشاید اندر دین
آه عاشق به اختیار کجاست
کاب پشت آب رویها ریزد
انده آب پشت و نان شکم
که پیاده بماند با مهماز

آن شنیدی که در گه عیسی
رفت و با قوم خود به استسقا
به اجابت دعا نشد مقرون
ناگه آمد ندا که مجرم را
با گناهکار نیست راه رضا
بازگشتند جمله آن انبوه
جز یک اعور نماند با عیسی
گفت عیسی چرا نرفتی تو
تا تو بودی بگو گنه کردی
گفت روزی همی به رهگذری
هم بر آنجای کان نظر دیدم
قدم از خشم بر نکندم من
چون ظفر یافت دیو بر چشمم
تا ظفر یافت دیو بر بصرم
آنچه از من نصیب شیطان بود
دور کردم ز خویشتن یک راه
گفت عیسی بگوی زود دعا
دست بر کرد زود مرد امین
دست برداشت مرد دینی زود
در هوا زود گشت میغ پدید
از چپ و راست سیلها برخاست
هر که را برگزید یزدانش
گر تو فرمان حق بری، فرمان
نظری کان نیاید منگر
هرکه او ننگرد به ناشایست
سهمی است از سهام دیو لعین
عاشقی جز به اختیار خطاست
ز آب پشت آبروی بگریزد
کرد پر بادت اندرین عالم
اینست چابک سوار در تگ و تاز

اندر صفت خوب روی بدخوی گوید

تخته کودکان و دیباند
پاره چوب را ز دیبا چیست
روی نیکو دلیل خوی بدست
زان خرد خوب را ندارد دوست
روی نیکو کدوی رنگین است
دانکه حسنش چو ماه عاریتست
به نمی زنده وز دمی مرده

آنکه با نقشهای زیباند
طمع او را ز روی زیبا چیست
هرکه را روی خوب خوی بدست
روی نیکو به قدر خود بدخوست
برکسی کش نه دین نه آیین است
هرکه را بر جمال بد نیتست
چون چراغند لیک پژمرده

اندر شرح خوب و زشت گوید

جاودان شاخ شاخ ریزد شاخ
دست و دل تتگ چون گزرگه تیز
تو گهش جان لقب کنی گه دوست
که ندانی تو خوک را از خوب
دل بریان چو پسته در دهن
تا ابد پای او فرو گل ماند
چون زرت کرد خوشرو و خوش نام
بچه دارد چنان دل و دین را
عافیت آدم است و دل حواست
هم به حوا بندد و هم بادم

خوب را از برای دست فراخ
زشت را از برای حسرت چیز
گلخنی را کشیده اندر پوست
آن چنان کرد شهوت محبوب
کرد بادم دید سیم تنت
هرکه در دست این چنین دل ماند
آن بت ماه روی سیم اندام
چون برافشاند زلف مشکین را
مار طاوس روی و موی آراست
مار و طاوس کامند بهم

بت زنجیر زلف دیبا رخ
 دست عشقش کند چو انگشنت
 خار پشتت کند ز بی‌خوابی
 گردنت دست او چو پای شکست
 نان بی‌نان خورش خورد بدخو
 سیاهی چشمشان سپیدی روی
 شد گل از عکس رویش آینه
 دل تو خون گرسنه چون آهن
 لب خود او کند به خنده چو برق

و آن غلام شگرف زیبا رخ
 بشکند مُشک جعد او پشتت
 تا تو آن روی چون گلش یابی
 گرچه پی برگرفت از سر دست
 گرچه باشد ز روی و موی نکو
 ببرد گوش و بینی اندر کوی
 خوش ترش از درون او کینه
 زان دل همچو سنگش اندر تن
 چون شود چشم تو چو ابر ازرق

اندر صفت شاهدان گوید

ای کم از هیچ هیچ را چکنی
 مانده از دست کودکان در گو
 عمر در وعده نکورویان
 چشم را یوسفند و دل را گرگ
 چشم را گل دهند و دل را خار
 عشقشان آتش است و دلها کوز

شاهد پیچ پیچ را چکنی
 ای دو بادام تو چو گوز گرو
 چه کنی باد چون وفاجویان
 شاهدان زمانه خرد و بزرگ
 نقش پر آفتند چینی‌وار
 باز از این دلبران عالم سوز

در مذمت شهوت راندن

بر تو کار بتان دراز کند
 از شره دل درند و جان دوزند
 عاشقان پیششان همه شمنند
 چشمشان رخنه کرده جانها را
 زان دو زلف و دو ابروی پر خم
 که نیند آدمی پری مارند
 که ز حورا شرف همان دارند
 زهر در یشک و مهره نی در سر
 بهر دولی و فتنه دولان
 همه بر چین چو روی بدر منیر
 زلف مرغول غول دل باشد
 پشت غم را خمی دهد ز نهاب

شهوت ار جانن باز کند
 گرچه از چهره عالم افزند
 همه در بند کام خویشند
 از پی دردی روانها را
 ببرند ابروی دولت جم
 بر دو رخ زلفها گوا دارند
 همه دیوند و ظن چنان دارند
 مار با گیسویند مشتی تر
 کرده از قفل زلف مرغولان
 صد هزاران کلید با زنجیر
 جعد مقتول جان گسل باشد
 زین نکویان یکی ز روی عتاب

اندر صفت خوب رویان و شاهدان گوید

او دل از تو برد درد بری
 راه پر ماه و آفتاب کند
 سه شب قدر برگشاید راز
 چینیان نقش خود به آب دهند
 شرمش از گل نقابها بافد
 مشک دست آمد و جلال پای
 ز ایچ عاشقان نهان نداند شد
 روی او مرگ را کند پس دست
 نقش سودای او سویدا جوی
 وز خطش چشم عور دیبا پوش
 روز شب گشته زان سیه مویش
 شادی افزای و مجلس افروزست
 ماه از حسن او برات برد
 دست معنی ز دامنش گل چین
 همچو نقطه به چشم نابینا
 زیر هریک جهان جهان معنی
 شب و روز این که دوست چارستی
 مرد برهم فتنه چو دانه نار
 گوش چشمی شود چو آرد رنگ
 مردم دیده گشته دیباپوش
 بوسه ره گم کند همی ز لبش
 لب او جز به خنده باز نیافت
 دهنش را با خنده یابد باز

آن نگاری که سوی او نگری
 روی اگر هیچ بی‌نقاب کند
 ور کند هردو بند گیسو باز
 دایگان زلف او چو تاب دهند
 دُرچ دُرش چو نطق بشکافد
 شکن زلفش از درون سرای
 گرچه در پرده‌ها تواند شد
 بوی او عقل را کند سرمست
 حلقه زلف او معما گوی
 از لبش جان کور کوثر نوش
 دیو همچون ملک شرح از رویش
 روی و مویش به از شب و روزست
 مرد از بوی او حیات برد
 چشم صورت ز رفتنش جان بین
 گاه پیدا و گاه ناپیدا
 خط و خالش چو خط و عجم نبی
 روی و زلفش گر آشکارستی
 در تماشای آن دوتا گلنار
 چشم گوشی شود چو سازد چنگ
 زان خط مشک رنگ لعل فروش
 روز حیران شود همی ز شیش
 وهم عاشق سوی لبش بشتافت
 بوسه عاشق روان پرداز

نه ز خنده دو لب فراز کند بند زلفش چو زیر تاب آمد خرمن مشک توده بر توده صورت قهر و لطف خال و لبش لعل او دلگشای و جان آویز کارخانه رخس بهار شکن شمع رخ چون ز شرم بفرزد جمع او عقل و روح را خرگه هرکجا زلف او مصاف زرق از زمین بوی مُشک برخیزد جمعش از تاب بر رخ دلخواه دیده زان چشمها که بردارد چشم کز دیدنش ندارد نور قد او در دو دیده دلجوی بتوان دید از لطیفی کوست هم گهر با دهان او ارزان جان جانست نور بر قمرش گر برو عنکبوتکی بتند	نه ز غنچه دو دیده باز کند بند زلفش چو زیر تاب آمد خرمن مشک توده بر توده صورت قهر و لطف خال و لبش لعل او دلگشای و جان آویز کارخانه رخس بهار شکن شمع رخ چون ز شرم بفرزد جمع او عقل و روح را خرگه هرکجا زلف او مصاف زرق از زمین بوی مُشک برخیزد جمعش از تاب بر رخ دلخواه دیده زان چشمها که بردارد چشم کز دیدنش ندارد نور قد او در دو دیده دلجوی بتوان دید از لطیفی کوست هم گهر با دهان او ارزان جان جانست نور بر قمرش گر برو عنکبوتکی بتند
---	--

حکایت

زنده‌ای زیر جامه‌ای ژنده گفت هست آن من چنین زانست جامه لالابد نباشدم به از این نه حرام و پلید و رنگین روی آن مرا جوشن جلال بود مرد شهوت چو مرد دین نبود شره پانصدش بود کم پنج کی ترا آن ز حق عطا باشد نبود همچو ما غرورپرست	دید وقتی یکی پراگنده گفت این جامه سخت خُلقانست چون نجویم حرام و ندهم دین هست پاک و حلال و ننگین روی چون نمازی و چون حلال بود درد علت چو درد دین نبود هنر این دارد این سرای سپنج عشق او چون سر خطا باشد خنک آن کس کزو بدارد دست
---	--

اندر مذمت دنیا و وصف ترک او

آنکه او جان و دین ستاند خوش سیم او سم دهد زرش زاری کما مه تو مه حدیث ریزه تو چشم گرما و چشم سرما خور پس بیابد ز اعتدال مراد آخرت جوی راست پر ز عسل خوش نباشد رباط مردم خوار ورنه جای بشخشم تبه است چه کشی سوی خود پدرکش را زان پر آزار دارد او آزار تو بدو خوش نشسته کو جگرگرت که کشد جانت را سوی آتش خوش نفس خفته در دم تنین تبش و تابش یقین نبود تا به صد سال نام او کره است مر خطابش کنند جان پدر جده جز نو خطش نگوید هیچ همچو بینی زنگی آمد لیک چابک و نغز و تر و تازه و خوش روی دارد سیاه و موی سپید پای بر جای باش و سرگردان کان سیاهه سپیدتر کردست واندر آن جام زهر جان اولبو زانکه نزدیک عاقل و نادان راست همچون خیال گنج اندیش تو چو گربه‌اش همی زنی شانه	کی بود جز به چشم ابله‌هوش شرب او شر دهد خورش خواری تا کی از لاف و از ستیزه تو هست بر خلق زیر جنبش دور چون برون شد ز بند گون و فساد آخرت جوی زانکه جوی امل ورت دنیا خوش است جای قرار آن خوش ار نفس شهوت و شره است ای سپرده بدو دل و هُش را پدرت را بکشت دنیا زار کشته فرزند و مادر و پدرت اژدها را به سوی خویش مکش که تواند بخواند سوره تین اندر آن جان که سوزد دین نبود کره تا در سرای بومره است پدر و مادر آن بزرگ پسر گر کند کوسه سوی گور بسیج دینی از روی زشت و چشم نه نیک کرده خود را به سحر حورافش وز درون سوی عاقلان جاوید چون جهان در جهان نامردان عشق او بر تو زان اثر کردست جام زرین و دست پر زنگار تو مشو غره بر جمال جهان در غرورش توانگر و درویش زیر برتر ز موش در خانه
---	--

اندرین مغکده چو ابله و مست
واندرو چار پشت و هفت بلند
پس چو آدم تو بر تن و دل و جان
چون جهان مادر و تو فرزندی
همچو گبران تو از برای جهان

پای بازی گرفته‌ای بر دست
با تو همشیره‌اند و خویشاوند
آیه حُرْمَت عَلَیْکُم خوان
گرنه‌ای گبر عقد چون بندی
خوانده او را دو دیده و دل و جان

اندر طلب دنیا

هرکه جست از خدای خود دلی
هر دو نبود به هم یکی بگذار
هست بی‌قدر دنیی غدار
وانکه از کردگار عقبی خواست
زانکه گشتای خوب کاران راست
وانکه دعوی دوستی ما کرد
هیچ اگر بنگرد سوی اغیار
دانی از بهر چیست رنج و عنا
تن خود از دین به کام دارد مرد

مرحبا لیک نبودش عقبی
زان سرای نفیس دست مدار
مر سگان راست این چنین مردار
گر مر او را دهیم جمله رواست
جمله عقبی حلال خواران راست
از تن و جان او برآرم گرد
زنده او را برآورم بردار
زانکه الله را اَعِیْرُ مَنَا
هرچه جز حق حرام دارد مرد

اندر مذمت کسانی که به جامه و لقمه مغرور باشند

جامه از بهر عورت عامه است
مر زنان راست جامه اندر خور
جامه بر عورتان پسندیدست
مرد را در لباس خُلْقان جوی
مر زنان راست جامه تو بر تو
چون نباشد ملامت و اتعاط
مر زنان را برهنگی جامه‌است
نیست زن را به جامه خانه هوش
عورتانند جاهلان که و مه
باقی در بقای معنی کوش
چکند عقل جامه زیبا
چه کُشی از پی هوس تن را
دین به زیر کلاه داری تو
با کلاه از هوای تن نجھی
چون سرآمد پدید در شبگیر
یک شبی رو به وقت شبگیران
سر خود را پدید کن ز کلاه
چه شد ار بر سر تو افسر نیست
نقش آنها کز اهل محرابند
آنکه نقش کلاه و سر دارند
متأهل دو پای خود در بست
گر زید ور بمیرد آن بدبخت
همچنین ژنده جامه باید بود
کانکه از عقل عامه دور افتاد

خاصگان را برهنگی جامه است
حیدر و مرد و جوشن اندر بر
جامه دیبه آفت دیدست
گنج در کُنجهای ویران جوی
مرد را روز نو و روزی نو
بس بود جامه برهنه حفاظ
خاصه آن را که شوخ و خودکامه است
به ز عرطلی ایچ عورت پوش
هرکه پوشیده‌تر ز عورت به
پنبه رو بازده به پنبه فروش
نقش دیبا چه داند از دیبا
گرمی عشق جامه بس تن را
زان هوای گناه داری تو
سر پدید آید ار کله بنهی
پای ذر نه عمارت از سر گیر
با حذر در نهان ز خر گیران
توبه این است از گذشته گناه
خرد اندر سرست و بر سر نیست
در جریده مجردان یابند
زن و زنبیل و زور و زر دارند
سر خود را به دست خود بشکست
رخت و بختش بماند زیر درخت
در خور عقل عامه باید بود
آب عمرش بداد خاک به باد

در طلب دنیا و غرور او گوید

زینة الله نه اسب و زین باشد
مرده ای زان شدی اسیر هوس
در جهان منگر از پی رازش
که تو اندر جهان بدسازان
نیست مهر زمانه بی‌کینه
کی سزای جهان جان باشد
سرنگون خیزد از سرای معاد
هرکه اکنون درین کلوخین گوی
چون قیامت برآید از کویش
ای سنایی برای دین و صلاح
همچو دریا چو نیست اینجا خر
زانکه در جان به واسطه اسباب

زینة الله جمال دین باشد
دیده از مردگان کشد کرگس
چکنی رنگ و بوی غمازش
همچو رازی نب دست غمازان
سیر دارد میان لوزینه
هرکرا روی دل به کان باشد
هرکه روی از خرد نهد به جماد
از نئی و نئی بتابد روی
روی باشد قفا قفا رویش
وز پی جُستن نجات و فلاح
کام پر زهر باش و دل پر در
زفتی از خاک رُست و تری از آب

ژاژ	طیان	به	خط	کاتبه	شد	آدمی	چون	غلام	راتبه	شد
زر	نگهدارتر	ز	خاک	آمد		گرچه	جان	همچو	آب	پاک
زر	نگهدارتر	ز	خاک	پاکستی		ورنه	ارکان	ز	خاک	پاکستی
دایه	بیمار	و	طفل	شیر	زده	معطیان	زفت	و	دل	زحیر
چون	بمیرد	چو	سگ	ذلیل	بود	هرکه	در	زندگی	بخیل	بود
نتوان	رفت	در	جوال	غرور		بیش	از	این	بهر	خواجه
کان	سیاهه	سپید	بر	کردهست		تو	مشو	غره	کو	سیه

اندر مذمت مال دوست

پس	چه	نانش	شکن	چه	دندان	سفله	چون	خواند	رو	به
نر	پی	ایمنی	که	از	سر	بیم	بر	در	کارگاه	طبع
سفله	را	در	بزن	که	خود	میرد	گرچه	زنجیر	حلقه	نپذیرد
باده	تلخ	و	عمر	شیرینت		برده	چون	طاعت	و	دل
پاسیان	را	چه	خوش	بود	خشخاش	کوی	پر	زد	و	خانه
زورق	بحر	زرق	هستی	تست		طمع	خلق	و	دلق	پستی

اندر مذمت شراب گوید

بط	چینی	سراب	تا	چکند	مرد	دینی	شراب	تا	چکند
اولش	شر	و	آخرش	آب	شدن	چیست	حاصل	سوی	شراب
نرخ	عمرش	چو	باد	خویش	دو	کرده‌ای	تو	به	خاک
کو	از	آن	آب	رفت	در	خوش	تو	بدان	آب
کز	ره	آب	رفت	در	آتش	همچو	فرعون	شوم	گردن
تکیه	بر	آب	روی	چون	فرعون	و آتشی	کان	بودت	لونالون
بر	سر	بحر	می‌رود	گشتی		گرچه	بر	روی	قلزم
نزد	عافل	کزین	میانه	بجست		مثل	خمر	خواره	پیوست
کرده	هنگامه	بر	سر	بازار		هست	چون	حق‌باز	بی‌آزار
هرچه	او	داد	جز	غروری	نه	در	دل	از	سر
ور	سخت	کند	دروغ	زنست		چون	کند	عربده	ولی
نور	صبح	دروغ‌زن	باشد			مست	کو	را	دو
روز	و	شب	همچو	جاذبست	به	مست	چون	صبح	کاذبست

حکایه و مثل

جبه‌ای	بُرد	بخشمت	خواهی	گفت	بهلول	را	یکی	داهی
گفت	چوبت	چه	آرزوست	بگو	خواهم	دوبست	چوب	بر
راحت	از	رنج	دل	نباشد	گفت	زیرا	که	در
هیچ	راحت	نیافت	کس	بی‌رنج	از	پی	آنکه	در
راحت	از	رنج	دل	نبینم	اندین	منزل	فریب	و
زانکه	تصحیف	جبه	جرع	اوست	جبه	مرد	زهد	و
جبه‌ای	بخش	نام	او	آورد	جبه	بُرد	را	چه
از	پی	نام	خود	نه	از	سر	خنج	
نام	جمله	به	نزد	من	بردست	هرچه	گردون	به
عقل	کل	گنج‌خانه	رازست		راز	این	کلبه	نفس
که	کند	درس	علم	مات	یموت	چه	سنائی	ز

حکایت

با	یکی	بدفعل	غمازی	گفت	مردی	ز	ابلهی	رازی
راز	آن	مرد	یکسر	فاش	مرد	غمّاز	پیش	هر
گفت	با	مرد	کای	بد	طیره	گشت	ابله	از
همچو	پرخاش	پتک	بر	سندان	راز	من	فاش	کردی
افکنم	در	سرای	تو	شیون	دل	من	کرد	قصد
و آن	هفتاد	نیز	دانم	هم	نوحه	دانم	یکی	به
حق	سعیت	بوجه	بگزارم		ضایع	این	رنج	را
آنچه	ناکردنی	بود	کردی		بی‌سبب	مر	مرا	بیازردی
تا	که	از	سر	برون	کنی	تو	فضول	مشغول

رفت ناگه	برو و زخمی زد	مرد غماز گشت	کارش بد
مرد غماز	کشته شد ناگاه	کار ابله ز خشم گشت	تباه
پادشه مر	ورا سبک بگرفت	عوض وی بگشت	اینست شگفت
بی‌سبب خیره	کشته گشت دو مرد	زانکه ناکردنی به	چهل بکرد

التمنّی فی اکل الرّبا، اکل الرّبا کمن یأکل ناراللطی

گفت روزی	به جعفر صادق	حیله جویی	ربادهی فاسق
کز حرامی ربا	چه مقصودست	گفت زیرا که	مانع جودست
زان ربا	بتر ز می‌خوارست	کین مروت بر آن	سخا آرست
وقت را	آخرش اگر چربست	با خدای و رسول	در حربست
گر دلت هست	با خرد شده جفت	بشنو از حق که	بمحق الله گفت
اندک اندک	چو جمع گشت ربی	برود جملگی	بخوان ز نبی
حرص دنیا	ترا چنان کردست	که خدا را	دلت بیازردست
میم دارد	ترا چنان مشغول	که نترسی تو	از خدای و رسول
گر صد آیت	بخوانی از ترحیم	باک ناید ترا	که باخی سیم
یوم یحیی	نخوانی از قرآن	وای بر جان ابله	نادان

حکایت

به گدایی	بگفتم ای نادان	دین به دو نان	مده ز بهر دو نان
ابلهانه جواب	داد از صف	کز پی خرقه و	جماع و علف
راست خواهی	بدین تلنگ خوشم	این کنم به	که بار خلق کشم
زان سوی کدیه	برد از مرا	تا نباشد به	کس نیاز مرا
وه که تا در جهان	پر تشویش	چند خدند	ابلهان زان ریش
ای بسا ریش	کاندرین خانست	که خداوند آن	به قصرانست
دل ابله چو حرص	برتابد	بیشتر جوید	آنکه کم یابد
دینی ار دوست را	غم و حزن است	عاشق دشمنان	خویشتن است
گر ترا مال و جاه	و تشکین است	حادث و وارث	از پی این است
مالت آن دان که	کام راند از تو	کانچه ماند	از تو آن بماند از تو
آنچه بدهی	بماند جاویدان	رو بده مال	به ز جان تو نیست
داده ماند	نهاده آن تو نیست	بخشش مرگ	دان نه بخشش خود
هرچه ماند از تو	آن به نیک و به بد	لیک باطن	چو زال بی‌معنی
چون عروسی است	ظاهر دنیی	خویشتن را	ز مکر او برهان
دین و دنیا به جمله	مخرقه دان	دیر و زودش	به جای بگذاری
دشمن تست دوست	چون داری	می نداده	ترا خمار دهد
کار دنیا ترا	به نار دهد	همره اوست	کفر و درویشی
هرکه را هست	انده پیشی	دام در خانه	عنکبوت نهد
از برون مرد	مرد قوت نهد	عنکبوتان	مگس قدید کنند
صوفیان در	دمی دو عید کنند	کی نمک	سود عنکبوت خوریم
ما که از دست	روح قوت خوریم	تشنگی	بیش هرچه بیش خوری
آب شورست	از و تو سفری	مخور آن	کت ازو شکم راند
تشنگی آب شور	ننشانند	چون بُود	آب شور و استسقا
آب شورست	نعمت دنیا	زانکه دینار	هست فردا نار
رخ بدین آر و بس	کن از دینار	نه همانا	ز عار عور بُود
هرکه انبارنه	چو مور بُود	بیم و رنج	و الم ز دنیا جوی
مور باشد	مدام در تگ و پوی	مرد باشد	چو باز در پرواز
مور باشد همیشه	در تک و تاز	چونکه آن	مور زود گردد مار
مور حرص از درون	سینه برار	صدهزاران	توانگر درویش
از دارد بر	آستانه خویش	صدهزاران	گدای بارخدای
باز دارد قناعت	اندر جای	وآنکه او	طامعست دانکه گداست
هرکه او قناعتست	بار خداست	لیک سیرت	همه غرور بُود
از را صورت از سرور	بُود	وز درون	مایه فریبی دان
از برونش به	سحر زیبی دان	بر خدای	غنی برون آمد
مرد درویش	خود زبون آمد	اندرین	لافاگاه بی‌تمیز
مرد درویش را	خدای عزیز	کز غنی کبر	و کینه و شر خاست
به غنی از برای	آن ناراست	کز غنا	زانش حق نیاراید
به غنا زانش	حق نیاراید	کی غنی	با فقیر در سازد
از پی میل	دل به دیده سر	کو به دنیی	و این به دین نازد

هرکه مال کسان به چشم آرد
 داد پیغام حق به پیغمبر
 دیدت از نقش دشمنان پالای
 تا بُود روی بوذر و سلمان
 پس چو دنیات سوی خویش برد
 چون پیامبر به دیده نبوی

هیچ در مال ناکسان منگر
 با خدایش هوا به خشم آرد
 که به دنیا و اهل او منگر
 چشمت از روی دوستان آرای
 چکنی نقش این و طلعت آن
 کی پیامبر به سوی تو نگرد
 ننگرد سوی تو بر چه بوی

اندر نقص دنیا گوید

دنیی ارچه ز حرص دلبر تست
 گر نه‌ای گبر پس به خوش سخنیش
 همچو قرعه برای فالش دار
 گرچه گزدم ز نیش بگزاید
 مار اگرچه به خاصیت بدخوست
 چون ز بانگ سگان شوی دلنتگ
 و آن سگی را که کرد پای افگار
 مورکی را اگر بیلزاری
 از پی رستن از سرای خسان
 با خسان خود نشست و خاست مکن
 پس اگر ناگهی درافتادی
 باش بر دست راست همچو بهشت
 باز بر دست راست زو چونان
 راست بر دست راست زو رستی
 من ندیدم سلامتی ز خسان
 چون ترا گشت نوش وحدت بیش

دست زی او میر که مادرِ تست
 مادرِ تست چون کنی به زنیش
 گه بیندازش و گهی بردار
 دارویی را همت به کار آید
 پاسبان درخت صندل اوست
 سنگ برگیر و ده سگان را سنگ
 نان بی‌سوزنش مده زنهار
 چیره گردی به ظلم و خون‌خواری
 حيله کن لیک بد به کس مرسان
 قطع کردن ز خس رواست مکن
 سازگاری بهست و دل شادی
 دوزخ از دست چپ شناس و کنشت
 بافر و دست دست دستان مان
 ورنه کج زو چو عهد بشکستی
 گر تو دیدی سلام من برسان
 بده آن نوش را به حدت نیش

اندر ترک دنیا و ریاضت نفس گوید

ای بلندان به عقل و جان شریف
 در کفایت بلند رای شدید
 خویشتن را ندیده‌اید همه
 همه را در ولایت یزدان
 زمین زمین جز کسان آدم را
 مایه کفر و پایه دین است
 این هم از فعل تست کاندرا تاب
 سر آبت سراب شد چکنی
 میوه این و آن مچین پیوست
 نور خواهی به دست موسی‌وار
 راه مدین نرفته پیش شعیب
 تا بده ساعتی شبان رمه
 دل بدان نه که باشد از خانه
 همه نعمت ترا شده حاصل
 خوانت از هرچه نعمت است پُرس
 نبود چون تو ابله هیچ بخیل
 زهد اصلی رساندت در وصل
 هرچه از سعی طبعی و فلکیست
 چرخ را فرش او نوردیدست
 هیزم بیهده مخواه از کس
 دارد از بهر پختگی درویش
 آتش جان تو بدست صواب
 جنبش جبر خلق عالم راست

مکنید آن بلندی را تصحیف
 آن بلندی چرا پلید کنید
 آدم نورسیده‌اید همه
 راستی قالبست و معنی جان
 نردبان نیست بام عالم را
 نردبان پایه خرد این است
 از سر آب رفته‌ای به سراب
 عقل و دینت خراب شد چکنی
 چون درختان میوه‌دارت هست
 دست در گرد جیب خویش برآر
 چند گردی به گرد پرده غیب
 چون برآری عصا به روی همه
 پشک تو به ز مشت بیگانه
 تو ز اسباب و خان و مان غافل
 لیک در دست موش سفره بُرس
 کاب لیبی همی تو بر لب نیل
 زاهد مشتری ندارد اصل
 نیست ملک تو ملکت ملکیست
 همچو کاره‌اش گردیدست
 آتش دل بس است با همه خس
 هیزم خشک ز آتش دل خویش
 شسته‌اند اختران به هفتاد آب
 جنبش اختیار آدم راست

اندر بیان نسب آدمی

من عرف نفسه فقد عرف ربه

تو به قوت خلیفه‌ای به گهر
 آدمی را میان عقل و هوا
 آدمی را مدار خوار که غیب

قوت خویش را به فعل آور
 اختیارست شرح کرمانا
 جوهری شد میان رشته عیب

از عبیدان و رای پرده چرا تا تو از راه خشم و قلاشی
 اختیار یا ددی یا اختیار کرده ترا
 باشی

در حرص و شهوت و خشم گوید

بر سه نوع از ستور و دیو و ددست
 سگ و اسبست با تو در مسکن
 آن مروّض کن این مُعَلِّم کن
 عمر دادی به مکر و شهوت و زور
 با همه حسرت و فغان و غریو
 با سه دیو از ز آدمی یک دم
 آنکه بی‌رنگ زد ترا نیرنگ
 داعی خیر و شر درون تواند
 در ره خُلق خوب و سیرت زشت
 همه مقصود آفرینش کون
 وز درون تو هست از پی دین
 جز بهی جانت را بها ندهد
 خشم و شهوت به هرکجا خردست
 شهوت اسبست و خشم سگ در تن
 مه بیفزای هردو را مه بگاہ
 زانکه داند کسی که رایض خوست
 از پی نفع و دفع و قوت و جاه
 آنکه را خشم و آرزو نبود
 نرود جز که ابله و بدخوی
 آدمی شد به میز عقل عزیز
 عقل و جان تو کنخدای تواند
 کنخدا را چو نیست یک مرکوب
 چارپای را اگر نکو داری
 ور نداری نکو، قتاده شوی
 پس تو مانند کنخدای محسب
 چون تو با آفتاب و مه خویشی
 ور ترا هست ماه یاری ده

سر و گردن یکی دو پا و دو دست
 آن گزندهست و این دگر توسن
 پس درآی و حدیث آدم کن
 چه تو مردم چه دیو و دد چه ستور
 پای عقلت ببسته‌اند سه دیو
 تو همان کن که دیو با آدم
 در تو بنهاد حرص و شهوت و جنگ
 هر دو در نیک و بد زبون تواند
 هفت دوزخ تویی و هشت بهشت
 تویی ای غافل از معونت و عون
 صد هزار آسمان فزون و زمین
 جز بدی تنت را ندا ندهد
 سبب نفع نیک و دفع بدست
 معتدل دار هر دو را در فن
 دار بر حدّ اعتدال نگاه
 کاتچه در سگ نکو در اسب نکوست
 با تو شخم است و آرزو همراه
 در کیاست چنان نکو نبود
 در سفر بی‌سلاح و بی‌نیروی
 نبود پای میز را تمییز
 چار طبع تو چارپای تواند
 گرچه رادست بلشد او معیوب
 عقبات مهیب بگذاری
 زود زود از دو خر پیاده شوی
 خیره بر پشت چارپای محسب
 سایه بر تو چرا کند پیشی
 توی از ماه دور داری به

در معنی آنکه عاقلان بی‌غم نباشند

معرفت را شرف پناه شماسست
 آدمی بهر بی‌غمی را نیست
 همه مقصود آفرینش اوست
 عرش و فرش و زمان بوی ویست
 او در این خاک توده بیگانه است
 خنده و گریه آدمی داند
 شادی از اهل عقل بیگانه است
 غم در آنست کز تن آسانی
 غم ترا می‌خورد ز بی‌خطری
 چون ترا خورد و گشت فربه غم
 علف غم تویی در این عالم

مغفرت را علف گناه شماسست
 پای در گل جز آدمی را نیست
 اهل تکلیف و عقل و بینش اوست
 وین تبه خاکدان نه جای ویست
 زانکه با عقل یار و همخانه است
 زانکه او رنج و بی‌غمی داند
 آدمی را خود انده از خانه است
 بی‌غمی را تو غم هی خوانی
 تو چنان کس نه‌ای که غم نخوری
 غم تو شد فزون و مردی کم
 چون تو رفتی علف نیاید غم

در متابعت نفس و هواناگردن گوید

ای همه ساله هم به مایه دیو
 ایزدت خواجه خرد کرده
 آنکه زو عقل کل بود کالیو
 با دد و دیو عقل نامیزد
 شو بپرداز خانه از خاین
 از در بسته دیو بگریزد
 نفس حسبت پنج در دارد
 خانه پنج در منافق راست
 پنج حس پنج روزه دام تواند

بوده از بهر طبع دایه دیو
 پس تو خود را غلام دد کرده
 چه کند نقش نفس و مایه دیو
 کز دد و دیو عقل بگریزد
 در ببند و ز دزد باش ایمن
 عقل خود با بهیمه نامیزد
 روح عقلی یکی گذر دارد
 خانه یک دری موافق راست
 عقل و جان تا ابد غلام تواند

در رنج و زیان جان از تن

خوب دار این دو روزه مهمان را	فاقه منمای بیش از این جان را
خر او می‌کند ز کنجد کاغ	عیسی جانت گرسنه‌ست چو زاغ
تنت فربه ز کرد با دعوی	جانت لاغر ز گفت بی‌معنی
چون دهل بانگ سخت و دعوی نه	چون جرس پر خروش و معنی نه
تن بی‌جان چو نی بود بی‌بر	تن ز جان یافت رنگ و بوی و خطر
گل شود زر ز تابش خورشید	مردم از نور جان شود جاوید
ورچه عالیست چون مگاک انگار	جسم بی‌جان بسان خاک انگار
چه بُود جسم جز که مثنی خاک	بی‌روانی شریف و جانی پاک
ورنه بی‌روح خاک نوح بود	خاک را مرتبت ز روح بود
مگس خوان او ملک باشد	خوان جان دُرُوه فلک باشد
زنده این از هوا و آن از هو	جان تن هست و جان دین هر دو
غذی جان دین ز دانش و داد	غذی جان تن ز جنبش باد
مار باشد که باد و خاک خورد	جان پاکان غذای پاک خورد
آب جان تو دین پاک دهد	آب جسم تو باد و خاک دهد
چون نیابد غذی بنگازد	جان نادان ز تن غذا سازد
عقل و دین تا شده است چون ساقی	جان ز دین گشته فربه و باقی
تارک او فروتر از قدم است	حدثان را چکار با قدم است
تا قدم عقل مست و شیدا شد	حدثان خود پریر پیدا شد
هرکجا این دو هست جان آنجاست	جان ز ترکیب داد و دانش خاست
نز قدم دان که از حدث باشد	هرچه آن باعث عیب باشد

در معنی آن گوید که آنچه خاکی است به خاک باز شود

این و آن ساز خویش خواهد باز	تنت از چرخ و طبع دارد ساز
زانکه حق داده باز نستاند	جان حق داد جاودان ماند
باز کی گیرد آنچه داده اوست	معرفت در دلت نهاده اوست
وانکه او خود نگاشت پاک نکرد	کانکه او خود سرشت خاک نکرد
هرچه حکمت کند هیا نکند	زانکه حکمت بد اقتضا نکند

اندر صفت نفس بهیمی و انواع شهوات

آفت ذهن و فطنت از لقمه‌ست	سبب خشم و شهوت از لقمه‌ست
بتر از بت‌پرست خواند حکیم	مرد شهوت‌پرست را در خیم
بتر از بنده عزیزی و منات	بنده بطن و لذت و شهوات
و آن ز شهوت به بد گراید باز	کین ز خوف از بدی نسازد ساز
علم و حکمت کمال انسانست	خشم و شهوت خصال حیوانست
بر خری و سگی فرود میای	تو به گوهر خلیفه‌ای ز خدای
به خدای ار تو آدمی هستی	تا تو از خشم و آرزو مستی
خشم ابلیس و شهوت آدم	کرده‌ای با دل و جگر درهم
به سباع و بهیمة ماند مرد	زین دو قوت به گاه کام و نبرد
شهوت و خشم آفت خردند	عفت و حلم آلت خردند
زانکه اضداد جمع نتوان کرد	نوم و یقظت که دید در یک مرد
هر دو در یک سویه چشم مدار	یا بُود خفته یا بُود بیدار
تا مگر آدمی شوی یک بار	سر به حکم خدای خویش درآر
زیردست چهار زن بوده	ای ز شهوت طغار آلوده
آرزو را در آرزو بگذار	خشم و شهوت به زیر پای درآر
شهوت حیز و خشم مردانه	ای مقیم از دو دیو دیوانه
آنت زین سو کشد و این زان سوی	همچو ارّه دو سر دو ناخوش خوی
و آن کند کبر لیک چون ابلیس	این کند لطف لیک با تلبیس
زشت باشد غلام جامه و نان	پسر خواجه همه حیوان
نیست جانت به رزق او مرزوق	چون ترا نیست بر خوی و توف
دل و جان تو از نیست کند	مر ترا این نیاز نیست کند
کرده‌ای اختیار آزارش	عافل از کردگار و از کارش
و آنچه گفته مخور بخورده همه	آنچه گفته مکن بکرده همه
آیت الرجال قوامون	ناشنیده ز منهی گردون
پنبه و دوک و دوکدان چکند	مرد خوی بد زنان چه کند

اندر حشر و نشر

الناس كما يعيشون يموتون و كما يموتون يحشرون

تا تو زین منزل آدمی نروی	دان که اندر گو سفر گروی
باش تا خلق را برانگیزند	تا کیند از درون چنان خیزند
گرچه اینجا قباد و پرویزی	چون عوانی ز گل سگی خیزی
ورچه اینجا امیری از زر و زور	با تکبر ز خاک خیزی مور
ور چه اینجا ز عز شهنشاهی	یابی از ظلم دست کوتاهی
ور فقیهی ولیک شورانگیز	دیو خیزی به روز رستاخیز
ور بوی زهدورز لیکن خر	هیزم دوزخی ولیکن تر
وی بوی قاضی و ستمکاره	روز محشر شوی تو بیچاره
ور بوی عالم و نه عامل تو	دو زبانی بوی نه کامل تو
چون تو با سیرت بدی ریزی	دانکه با صورت ددی خیزی
بد و نیک تو بر تو باشد به	وز بد و نیک تو کسی را چه
معنی از خانه چون به کوی آید	نقش دلها به سوی روی آید
کند از بهر جلوه مبدع چون	قوت اندرون و فعل برون
نیکی افزود آب بازپسان	از بدی خاک بر سر مگسان
گر تو نیکی مرا چه فایده زان	ور بدم من ترا از آن چه زیان
آن قدر بس ترا در این کلبه	هوس موش و دانش گربه

فی التَّمَثَل

در طمع زین سگان مزبله پوی	ای کم از گربه دست و روی بشوی
گربه هم روی شوی و هم دزدست	لاجرم زان سرای بی‌مزدست
موش را موی هست چون سنجاب	لیک پاکی نیاید از دریاب
نپذیرد دباغت ار چه نکوست	نشود پاک همچو دیگر پوست
نای و چنگی که گربکان دارند	موش را خود به رقص نگذارند
بی‌رسن دزد خانه‌کن باشد	مور هم دزد و هم رسن باشد
تا تن تست چون دلِ کفتار	لت و لوتش بکیست در گفتار
مانده در پیش این و آن به فسوس	خایه کن نه و خانه کن چو خروس
چون به شهر آن کسان که خرسندند	کمر از بهر خواجگی بندند
تو نصیحت مدار خوار که غمر	کرد ضایع به طمع عمان عمر
هان قناعت گزین که طامع دون	در دو گیتی است با عذاب الهون
طالع آنکه دین به حرص فروخت	در و بالش به احتراق بسوخت
دست بردی نیافت از پی بند	پای حرص تو از قناعت بند
گر بهی خود روانت نه‌راسد	ور بدی زاهدت بنشناسد

ذکر اظهار حال آن سرای

فی یوم‌القیامة فلا انساب بینهم یومئذ ولا یتسانلون

روز دین دست دست رس نبود	نسب کس شفیع کس نبود
نقد تو چون ترا برانگیزد	همه در گردن تو آویزد
بوته خود گویدت چو پالودی	که زری یا مس زراندودی
گر بدی آتشت بپالاید	ور بدی صافی از تو آساید
چون رسیدی به آتش موعود	خود بگوید که چندی یا عود

فی ذکر انساب البشر من ارکان البشر

آدمی گرچه بر زمانه مهست	ز آدمی خام دیو پخته بهست
نیست خامی مگر کم اندر کم	چون ره رومیان خم اندر خم
کادمی‌زاده تا نشد مردم	که پری که ددست گه گزدم
در زمانه ز هرچه جانورست	تا نشد پخته آدمی بترست

در انسانی و حیوانی گوید

هست ترکیب نفس انسانی	نفسی و عقلی و هیولانی
از دل و جان و نیروی فایت	حدّ او حی ناطق مایت
گل و دل دان سرشته آدم	این برآن آن برین شده درهم

هرچه	جز	مردمند	یک	رنگند
روح	انسان	عجایبست	عظیم	
بلعجب	روح	روح	انسانیت	
گاه	با	امر	سوی	حق یازد
فلکی	زیر	دست	او	پیوست
پایی	اندر	تن	و یکی	در جان
گل	و	دل	آدمی	چو نخچیر است
گاه	عاجز	ضعیف	تن	ز تنی
تن	ضعیف	و قوی	دل	آدمی است
لیک	دارد	میان	گل	گوهر
اعتقاد	ترا	به	خیر	و به شر
نیست	از	بهر	طامع	و خایف
نسخه	صور	سور	مردانست	
راز	اگر	چون	زمین	نگهداری
روی	دل	را	خرد	روان آمد
روح	چون	رفت	خانه	پاک بماند
هرکه	زین	جرعه	طافح	و ثلمست
در	شب	وصل	پردهگر	باشد
روز	باشد	قوی	دل	و غماز
زانکه	مقلوب	روز	زور	بود

حکایت در این معنی

پیش	از	آدم	ز	دست	کوتاهی
هریکی	در	مقام	خود	ساکن	
آدمی	در	زمین	چو	بپراکند	
گفت	بدرود	باش	و	رو بفرز	
که	به	عالم	نهاد	نسلی ره	
هم	مرا	زیر	آب	نگذارند	
همه	را	جمله	نیست	گردانند	
کادمی	را	به	وهم	دوراندیش	
حالشان	از	برای	حیله	ماسست	
کز	دنائت	ز	راه	آهن و نی	
آدمی زاده	نازنین			باشد	
گه	به	بانگی	ضعیف	کام شود	
به	خسی	سخت	سر	شود به مجاز	
گاه	تن	برگذارد	از	کیوان	
سابقت	زو	نهفته	در	اول	
گاه	ایوان	برد	به	چرخ چهار	
گاه	مسند	نهد	بر	فرقد	
گاه	گردد	به	خون	و خاک دفین	
سابقت	زو	نهفته	در	راندن	
آنکه	ماندست	سهمش	از	تقدیر	
این	همه	چیست	صنعت	تقدیر	

اندر آنکه آدمی پس از اشیاء و جهات پیدا آمد

از	هو	و	ز	طبع	در انسان
گر	پس	از	جسم	و جان	درآید دین
دختر	طفل	را	پی	پیوند	
نه	درآید	به	وقت	جنیش گل	
داند	آنکش	دلی	خردمندست		
فرق	داندند	مردم	هشیار		

اندر بیان ظلومی و جهولی انسان

كما قال الله تعالى: وحملها الانسان انه كان ظلوما جهولا

هیچ	بدنامی	آدمی	را	پیش
چه	حدیثست	هرچه	پیش	آید

از ظلومی و از جهولی خویش
همه از ظلم و جهل خویش آید

بنده‌گه	ظالمست	و	گه	جاهل	حق	پسندست	عالم	و	عادل
پای	طاوس	چشم	زخم	پرست	آدمی	با	گنه	شکسته‌ترست	شکسته‌ترست
اوست	بر	نفس	خویشتن	میشوم	کانکه	گوید	منم	شده	معصوم
خویشتن	را	به	دل	خجل	کانکه	خود	را	شکسته	دل
ایمن	است	از	عذاب	نار	اوست	شایسته	خدای	کریم	کریم
که	منم	یاور	شکسته	دلان	گفت	داود	را	خدای	جهان
جسم	نیکان	نشیمن	ملکست	ملکست	جان	پاکان	خزانه	فلکست	فلکست
شوخ	چشمست	لیک	خوش	دیده	جسم	تو	گرچه	ناپسندیده	است
ظن	چنان	آیدش	که	بس	آدمی	سر	به	سر	همه
هنرش	آنکه	از	بهایم	پیش	عیب	دارد	دو	صد	هزاران
ورنه	هم	با	بهایم	است	گر	بود	زینتش	ز	عقل
									و
									ادب

فی مذمة الدنيا واهاته و ترکه، من ترح فرح

مرگ	با	وی	درون	خانه	بُود	عاشق	دوگانه	بُود	مرد
باشه	باشد	به	وقت	خوردن	پیل	جنگ	ذلیل	پشه	باشد
بار	را	مرغ	و	خایه	را	چو	مردم	خُر	چون
سست	را	اسب	نیک	بشناسد	مرد	پر	دل	ز	حیز
کار	شه	زور	و	کار	زن	دل	جنگ	و	کار
دل	ز	خود	برد	جان	ازو	در	پیش	خرد	هرکه
زود	چون	لاله	سرخ	سر	گردد	و	پا	ار	ز
دود	تیره	ز	چوب	تر	باشد	مرد	مردانه	کم	ضرر
راز	خود	پیش	خلق	بپریشد	مرد	بد	دل	خیانت	اندیشد
یک	زبان	فصیح	تیز	بُود	مردکی	را	که	جان	عزیز
زانکه	غماز	روده	باشد	تیز	مرد	را	باز	دار	در
صبر	داری	صبر	خور	از	سُکر	داری	شکر	خور	از
									پی
									نی

حکایت و مثل

فی لذة الدنيا مع شدة العقبی

آن	مخنت	چه	گفت	با	داهی	آن	بنشینده‌ای	که	در	راهی
بهر	بی‌بی	به	سوی	زاهد	ده	که	همی	شد	پی	گشاید
راه	زادن	برو	فراخ	شود	تا	برو	میوه	سست	شاخ	شود
زور	بپرسید	و	او	بگفت	او	چون	مخنت	بدید	هندو	را
شو	به	بی‌بی	سلام	من	برسان	گفت	بگذار	ترهات	خسان	
با	چنین	کون	هليلة	نتوان	خورد	پس	به	بی‌بی	بگوی	کز
بکش	اکنون	مشقت	زادن	ننگ	و	چون	چسبیدی	حلاوت	گادن	درد
بی‌شکاری	نگرددی	در	ده	هیچ	ندهند	تو	ندانسته‌ای	که	خوردن	کبر
						سگ	اگر	جلد	بودی	و
						غافلند	از	نهاد	خود	مردم

اندر مذمت بددلی و بددل

حد	زده	به	بُود	که	بیم	زده	مثلست	این	که	در
وز	دگر	زخم	تیر	و	تیغ	و	مرد	را	بیم	جان
مرگ	با	بددلست	هم	کاسه	مرد	را	را	اجل	کند	تاسه
درزخ	نقد	بددلان	دیدند	مرد	را	به	حکم	اجل	نگرویدند	اندر
مرد	را	مرغ	دل	نباید	بود	غم	آن	صف	که	زور
زان	بجز	غم	نیایدش	حاصل	بود	لقمه	با	بیم	دل	زند
زاد	ندارد	نه	دنبه	نه	پهلوی	مرد	کو	روز	رزم	بی‌مایه‌ست
دامن	خیمه	بهترین	دایه‌ست	بهرترین	عزتیست	هر	جوان	را	که	شد
بهرترین	عزتیست	عمر	دراز	همجو	ماهی	بُود	به	خشک	و	به
دل	دهرای	سایه	مرگست	سپر	و	جوشنش	دوم	عمرست	تیغ	با
تیغ	را	جز	شجاع	محرم	نیست	در	جنگ	بد	دل	و
وز	جبان	تیغ	تیز	بیگانه	است	در	خورد	مرد	مردانه	است
اجل	نامده	قوی	زره	است	مرد	را	آهین	زره	گره	است

حکایت در شجاعت و غیرت

از زره بود پشتِ حیدر فرد	کرد خصمش سؤال گفتا مرد
تا بُود روی به زره باشد	چون دهد پشت کشته به باشد
آب باشد نه مرد چون پولاد	کوه زرمپوش گردد از هر باد
مرد مردانه همچو گُه باشد	که ازو بادها سنّه باشد
تا تفِ دل ز کینه نفروزد	کی تن از دل شجاعت آموزد

حکایت در این معنی

نه بپرسید از جحی چیزی	کز علی و عُمر بگو چیزی
گفت با وی جحی که انده چاشت	در دلم مهر و بغض کس نگذاشت
شره لقمه آن چنانم کرد	کز تعصّب شدم به یک ره فرد
مر مرا کار خورد و خفت آمد	با دلم اکل و شرب جفت آمد
هرکه او بیش خورد بیش رید	نه چو لقمان ز لقمه بیش زید
مرد با مال بی‌یقین باشد	سیر خورده گرسنه دین باشد

اندر نکوهش شکم خواری و بسیار خوردن

اولین بند در ره ادم	بود نای گلو و طبل شکم
مہترین بند هست نای گلو	گندت طبلِ بطن شش پهلوی
طبل و نایست اصل فتنه و شر	هر دو بگذار خور و خود بگذر
هرکش امروز قبله مطبخ شد	دانکه فرداش جای دوزخ شد
کادمی را درین کهن برزخ	هم ز مطبخ دریست در دوزخ
گر همی نام معده خم نکنی	کم طرق تا طریق گم نکنی
شره جانور چو کار آمد	تا نیاید مراد نار آمد
چون سگ و گربه آب شرم برد	تا ز خلق آب و نان گرم برد
کم خورش تخم شر و بطنت نیست	هرکجا بطنت است فطنت نیست
کم خورش مرد کردنی باشد	مرگ دونان ز خوردنی باشد
بهر کم خوردنست و بی‌آبی	ذهن هندو و نطق اعرابی
این بُود زیرک آن نباشد عمر	این نه بیمار و آن نه کوتاه عمر
چون خوری بیش پیل باشی تو	کم خوری جبرئیل باشی تو
کم خوری ذهن و فطنت و تمییز	پر خوری تخم خواب و آلت نیز
خفت زادِ راهب اندر ذی	داردش در صفای خاطر خیر
هرکه بسیار خوار باشد او	دانکه بسیار خوار باشد او
باز هر عاقلی که کم خوارست	بحقیقت بدان که کم خوارست
منتجب کی شود به علم قریب	جز به بطن خفیف و قلب رقیب
فخ شده شهوت و دل تو بر او	خانه پر دزد و کور مانده در او
خور اندک فزون کند حلمت	خور بسیار کم کند علمت
غذی عقل عالمان حلمست	جامه جان زیرکان علمست
هرکرا علم و حلم نبود یار	مر ورا در جهان به مرد مدار
که نیابند خود خردمندان	جامه تن ز رشته دندان
گوشت بر گاو ورزه نیکوتر	زینت مرد دانشست و هنر
باش کم خوار تا بمانی دیر	که اجل گرسنه است و قوتش سیر
باش کم خوار تا شوی با برگ	بگرفتی شکم ببینی مرگ
اصل دانش بود ز کم خوردن	مرد پر خوار اصل آزدن
جاننت از لقمه‌ای گرد راحت	چون دو لقمه خوری بُود آفت
خورده بسیار مردم کم دان	به یکی قی بمرده چون حمدان
گزنه گردد سرای و خانه ازو	معدّه کون گردد و بهانه ازو
گر نبایدت چهره چون گل زرد	گرد افراط اکل بیش مگرد
گر بخوردن شوی ز روح بعید	گشته دوزخی بوی نه شهید
روی بسیارخوار بی‌نورست	کر گلوبنده خواجگی درست
مکن از دود شمع بی‌خردان	کاسه سر بسان سوخته دان
آب و نان خواستن ز سفله زشت	چون دمیده بُود به خاک انگشت
لقمه‌ای گر کنی ز خوردن بیش	هیضه آرد کلید گلخن پیش
هاضمه چون بدو نپردازد	از گلو گلخنی دگر سازد
باده چون باد در جهان افگند	هیضه بیکار بر دهان افگند
مرد و زن را که حرص و کون و گلوست	نامشان کدخدا و کدبانوست
صحت تن بودت در پرهیز	از سر امتلا سبک بوخیز

همچو ماه دو پیکر از تک و پوی در بهر هر دوان و روی به روی

التمثل فی ترک الدنیا و قصّة روح الله و تجریده

روح را چون ببرد روح امین	چرخ چارم فزود ازو تزیین
داد مر جبرئیل را فرمان	خالق و کردگار هر دو جهان
که بجوید مر ورا همه جای	تا چه دارد ز نعمت دنیای
چون بچستند سوزنی دیدند	بر زه دلّق او بپرسیدند
کز پی چیست با تو این سوزن	گفت کز بهر ستر عورت من
که به خُلقان ز زینت خُلقان	قانعم ورچه نیستم خاقان
تا بُود زنده زنده پیراهن	هست محتاج رشته و سوزن
جمله گفتند خالق مایی	بر همه حالها تو دانایی
بر زه دلّق سوزنی است ورا	نیست زین بیش چیزی از دنیا
ندی آمد بدو ز ربّ رنوف	که کنیدش در آن مکان موقوف
بوی دنیی همی دمّد زین تن	چرخ چارم بُود ورا مسکن
گرنه این سوزنش بُدی همراه	برسیدی به زیر عرش اله
سوزنی روح را چو مانع گشت	به مکانی شریف قانع گشت
باز ماند از مکان قرب و جلال	سوزنی گشت روح را به وبال
ای جوانمرد پند من بپذیر	دل ز دنیا و زینتش برگیر
تا مرفّه بدان سرای رسی	به سرور و عز و بهای رسی
ورنه با خاک راه گردی راست	راه عقبی ز راه هزل جداست
زهر قاتل شناس دنیی را	رَو تو پازهر ساز عقبی را
زانکه دنیی پرست بر خیره	هست چون بت پرست دل تیره

حکایت روح الله علیه السلام و ترک دنیا و مکالمه او با ابلیس

در اثر خواندهام که روح الله	شد به صحرا برون شبی ناگاه
ساعتی چون برفت خواب گرفت	به سوی خوابگه شتاب گرفت
سنگی افکنده دید بالش سوخت	خواب را جفت گشت و بیش نتاخت
ساعتی خفت و زود شد بیدار	دید ابلیس را در آن هنجار
گفت ای رانده ای سگ ملعون	به چه کار آمدی برم به فسون
جایگاهی که عصمت عیسی است	مر ترا کی در آن مکان ماوی است
گفت بر من تو زحمت آوردی	در سرایم تصرفی کردی
با من آخر تکلف از چه کنی	در سرایم تصرف از چه کنی
ملک دنیا همه سرای منست	جای تو نیست ملک و جای منست
ملک من به غضب چون گیری	تو به عصمت مرا زبون گیری
گفت بر تو چه زحمت آوردم	قصد ملکت بگو که کی کردم
گفت کین سنگ را که بالش تست	نه ز دنیاست چون گرفتی سست
عیسی آن سنگ را سبک انداخت	شخص ابلیس زان سبب بگذاخت
گفت خود رستی و مرا راندی	هر دوان را ز بند برهاندی
با تو زین پس مرا نباشد کار	ملکت من تو رَو به من بگذار
تا چنین طالبی تو دنیی را	کی توانی بدید عقبی را
رَو ز دنیا طمع بیر یکسر	گهرو زرّ او تو خاک شمر
خاک بر سر هر آنکه دنیا خواست	مرد دنیاپرست باد هواست
هست بسیار خوار همچون گاو	معدّه چون آسیا گلو چون ناو
گردد از رای ناصواب و سخیف	خیره بسیار خوار گرد کنیف
نه فلک را فروختی به دو نان	لقمه ده سیر کم مزین بر خوان
تا ترا روزگار چون گوید	لقمه در معدهات بر آشوبد
روزگار تو از پی پنداشت	شادی شام برد و انده چاشت
زان همی رایگان بمیری تو	کز پی لقمه در زحیری تو
هرکه چون عیسی از شره بجهد	از غم باد و بود خود برهد
هم نشین زمره ملک ببند	بام خود پنجمین فلک ببند
اندرین حال پند من بپذیر	تاج و تخت عدو ز ره برگیر
عدوی تست دنیی ملعون	عقل خود را ز دام کن بیرون
با که گویم که غافلند از کار	این شیاطین به فعل و مردم سار
چند گویم که نیست یاری نیک	در تو مسموع نیست قول ولیک

فی ذم حبّ الدنیا و منع شرب الخمر

باش تا بردم ز گور تو خار
 از ره آب رفته در آتش
 کار آبی که آتش آرد بار
 پس ز تابوت خم برانگیزند
 از لگد مرده‌ای چه زنده شوی
 همچو روباه خون رز چه خوری
 بی‌خودی را بدان ز بیخردی
 سپر خار برگ گل چکنی
 وانکه باشد حزین نبوید گل
 خاصه مستی و خانه بر ره سیل
 لاشه خر را به دست دزد مده
 وندرین گلشن و درین گلزار
 شرع خصم و ندیم نامحرم
 تو همی کوک و کو کنار خوری
 خازنت خاینست و بیگانه است
 دلت نگرفت ز آدمی بودن
 دل پر از غم نشین و مهر به لب
 دوغ خوردی ولیک با کینه
 خیک باده چو خاک افتاده
 بار شیشه است و ره یخ و خر لنگ
 منزلت سنگلاخ و تو حیران
 باد صرصر تو بادخانه شکن
 مال همدست و یار محرم نی
 تا نهاده قدم به جایی سخت
 باشد اندر خیال خانه لاف
 چه کند جز که دین و ملک خراب
 اینت بد مهر و ناخلف فرزند
 کیسه گم شده معول اوست
 کیسه لاغر کنست و تن فربه
 که میان بسته تیزتگ باشد
 هفت عضوش ز چار طبع نهفت
 چون بپوشند جامه شبگیر
 عطسه و خوی گرفت و سرفه و تیز
 تو ز جان ساخته تنش را جای
 او به تو دیوی و ددی داده
 و او ز تو آن برد که هستی تست
 غافل زین شمار عز علی
 وز سرای بقا تو معزولی
 من چه گویم ترا به دل کوری
 دل پاکیزه را به خون زده‌ای
 سیم باید که باشدت لابد
 دیو دنی چنیت فرماید
 با که گویم که چشم بینا نیست
 که گلو را به گل نیاز آمد

می همی خور کنون به بوی بهار
 ای چو فرعون شوم گردنکش
 چکنی در میان رنج خمار
 زان چنان خون که از لگد ریزند
 نه که زنده شوی گزنده شوی
 چون چو شیران به کرد خود نچری
 عشق بیرون برد ترا ز خودی
 با خرد میل سوی مل چکنی
 آنکه دارد خرد نخواهد مل
 از پی هوش برمگردان میل
 چون براتی ندارد اندر ره
 به بُود خواجه را در این بازار
 کیسه خالی و شهر پر ماتم
 کوی پر دزد و زو بعست و پری
 حزم خود کن که دزدت از خانه است
 تا کی از خویشتن کمی بودن
 اندرین سور پر ز شور و شغب
 باده خوردی ولیک باهی نه
 چون شدی مست هستی ای ساده
 چکنی باده کاندرین فرسنگ
 خر لنگ ضعیف و بار گران
 راه تاری چراغ بی‌روغن
 سر بی‌مغز و پای محکم نی
 خوابگه ساخته ز شاخ درخت
 تا ترا اندرین سفر ز گزاف
 شب سر خواب و روز عزم شراب
 تو به می شاد و آدم اندر بند
 گرچه شادی نمای اول اوست
 کو بدین خاکدان و ویران ده
 داند آن کو گشاده رگ باشد
 مرد فربه چو پنج گام برفت
 تو به چستی حساب از او برگیر
 که گریبان چو دامن و تیریز
 او سرت را گرفته زیر دو پای
 تو بدو دین و بخردی داده
 تو ازو آن خوری که پستی تست
 عمر دادی به باد از پی می
 به نشاط و سماع مشغولی
 فارغ از مرگ و ایمن از گوری
 چنگ در دنی زبون زده‌ای
 حبه‌ای نزد تست کوه احد
 ور نباشد خدا و دین باشد
 هیچ خصمت بتر ز دنیا نیست
 گل به نزد تو زان فراز آمد

اندر مذمت افعال زشت که از خویهای بهیمی است ذکر المثالب للتوفی لا للقبول والتلقى

خاک بر سر بمان و باد به دست
 نشود جز به خاک سیر شکم
 کپی سگ دمست و گریه سرست
 کون پر هار و تیز ناهارست
 نجس و ابریز و آتش‌خوار
 سگ لاشه است و دیو آتش پاش
 بال مسعود و پای منحوسست
 کرگ یوسف درو فریشته خوار
 تبش او را و تابش اندر جمع
 شکل کتاس واکمه و ایکم
 قبه شش جهت در آینه

از را از درون خود پیوست
 از را مار دان که در عالم
 صورت طمع کافت بشرست
 صورت بخل آنکه زر دارست
 ظلم را چون سگان و دیو انگار
 خشم در زیر خامه نقاش
 صورت آرزو چو طاوسست
 هست نقش حسد سوی احرار
 هسرت شکل ریا چو صورت شمع
 هست در چشم کبر نقش و حشم
 نقش اعجاب هست در سینه
 همه در نفس ناسپاس تواند

همه در پرده حواس تواند
 باش تا با تو در حدیث آیند
 تا کیان را نشانه‌ای بر در
 کم کنی مُلک و ملک خویشان را
 با تو آیند جملگی زنده
 آب روی حیات خویش مبر
 به ره‌آورد جان پاک آرند
 دد و دیو و ستور خواهی برد
 شهوت و خشم از درون جسد
 عاقلان نامشان چنین کرده
 کی تواند ز هفت آنجا رست
 هرکه یک هفت کرد از این هر هفت
 پس بدان خطّه ابد برسی
 مرگ میرد دگر نمیرد کس

باش تا روی بند بگشایند
 تا کیان را گرفته‌ای در بر
 تا بمیری نکشته ایشان را
 چون روی در جهان پاینده
 از پی پنج روزه راهگذار
 شیر مردان که رخ به خاک آرند
 تو ره آورد چون بخواهی مرد
 از و کبرست و بخل و حقد و حسد
 هفت در دوزخند در پرده
 مرد کز هفت این سرای نجست
 دانکه در جانش تفت باشد تفت
 بیش باید که در خرد برسی
 کاندر آن خطّه ز اهل نفس و نفس

در ذمّ مقابح و افعال نکوهیده و منع آن

هم بدبجاش واگذار و بمیر
 آب حیوان مده به دشمن خویش
 چه دهی تیغ خویش زی دشمن
 پس از آن عقل چشم باز کند
 تا ببینی جهان آدم را
 چیزها را چنانکه هست چنان
 زین جهان نام او شنیدستی
 نازموده ب فعل کردارش
 سوی دنیی نگه مکن به فسوس
 باز دارد ترا گه موعود
 نظر شاه مر ترا بهتر

میر این زندگی به صدرِ سعیر
 زنده آنجایگه مبر تن خویش
 حرب قائم شده میان دو تن
 که چو چشم اجل فراز کند
 تا ببینی نهان عالم را
 تا ببینی یکی به چشم عیان
 تو هنوز از جهان چه دیدستی
 غافل از جهان و از کارش
 تو چو داماد و عقبی است عروس
 ترسم این غفلت از همه مقصود
 پیش سلطان به پاسبان منگر

التمثل فی شأن اصحاب الغفلة و نظر السوء

گفت با آن جوان نکو سخنی
 گشت لختی ز صبر و دانش فرد
 گفت با زن ز حال خویش احوال
 آن چنان زن ز مرد به دانش
 کز که ماندی در این نظر محروم
 آن به آید که اوست مرد عقیف
 که به یکسو فگنده‌ای آزم
 تو به دل ناشده برش حاضر
 جای تر سست و موضع خطرست
 تو به شهوت متابع دگران
 نیست چون شرم مر ترا یاری
 وانگه از خلق هیچ باک مدار
 خلق عالم ازو هراسندهست
 شرم دار از حرام دست بدار
 سگی اندر جگر که این رازست
 رسم گبران گرفته کین دینست
 چیست این ملک و جاه و عزّ و ظفر
 چیست این جاه علم و قوت دین
 چیست این هست صوفی چالاک
 چیست این کار کرد و کسب حلال
 چیست این لشکری و آن غازی
 چیست این شمع شرع نور دماغ
 می نداری بسان مست خیر
 چیست این دخت زاده قارون
 چیست این مرد لقمه و سالوس
 چیست این هست عارفی بشکوه
 چیست این مدّعی بی‌خور و خواب
 چیست این دست موزه دل پست

آن شنیدی که در طواف زنی
 چون ورا در طواف دید آن مرد
 گشت عاشق به یک نظر در حال
 گفت با آن جوان زن از دانش
 کای جوان نیست مر ترا معلوم
 اندرین موضع ای جوان ظریف
 و یحک از خالقت نیاید شرم
 خالق تو به تو شده ناظر
 این نه جای تمتع و نظرت
 کردگار تو مر ترا نگران
 مرد را شرم به به هر کاری
 شرم دار از خدای خالق بار
 هرکه از کردگار ترسند هست
 روز بار ای تن ار تو خواهی بار
 دوزخی در شکم که این آزست
 در خرابی نشسته کین چنینست
 ازدهایی گرفته اندر بر
 داده کوران مست را زوبین
 از برون پاک وز درون ناپاک
 گریه بیرون سگ از درون جوال
 با سگ و دیو کرده انبازی
 داده در دست دزد شمع و چراغ
 چون برافگنده‌ای بر آب سپر
 زورقی بر نقاب در جیحون
 جامه‌ای هفت رنگ چون طاوس
 نعره برداشته چو کبک از کوه
 به لگد بام خانه کرده خراب
 پای در خود زده چو مردم مست

وز دمش صد هزار سینه جریح
 که به هنگام خرقة و گه حال
 دد و دیواند در نقاب غرور
 مار و گزدم میر بدین زشتی
 چه توان کرد مردمان اینند
 خلق بی‌رای خلق نگریند
 یا بدینها بساز و جان می‌کن
 که نیم همچو سفله خواری دوست

خویشتن را لقب نهاده مسیح
 بر خود افسوس کرده چون دجال
 این همه خشم و جنگ و ظلم و شرور
 به سرای بقا از این کشتی
 این همه بد فعال و بی‌دینند
 عمر خود رای خلق را بیند
 یا به عزلت به خوشدلی تن زن
 عز طلب کردنم ز همت و خوست

اندر صفت ربیع و تشبیهات گوید

نکر الربیع یحیی القلوب المیتة و یشرح الصدور الضیقة

گفت بلبل چو مردم هوشیار
 دل گل گوید از زبان گیاه
 باغها پر عروس بی‌کابین
 مرد دامن کشیده را فانظر
 بر گریبان دشت و دامن کوه
 اختران نقش‌بند و رنگ‌آمیز
 راغ پر فرشهای بوقلمون
 دشت عنبر نهاد و مینا پوش
 روی چون بامداد روی گیا
 از مسام زمین مشام هوا
 مشک و عنبر دمیده بر دامن
 راغ مانند زلف حورالعین
 تا در باغ رفته از لب آب
 زلف کوتاه کرده دست بهار
 زلف شب را گرفته کش سوی خاک
 خون کند مشک و مشک خون در حال
 گفت بلبل چو مردم عاقل
 باغها را ز حله‌ها آذین
 اختران نقش‌بند بی دیبا
 باد مانند نافه آهو
 راغ پُر شفشه‌های نقره و زر
 زیب حورا عیان به هر رنگی
 بر شقایق چکیده همچو درر
 برده از عاشقان شکیب و قرار
 سمن مشک‌بیز پیرامن
 آمد از حد ارمن و سقلاب
 مست بی‌مطربان و ساغر مل
 هرچه آلاشست از رخ خاک
 زیرکان زمانه چون اوپاش
 سوی صحرا برون شده پی خورد
 لذتی دارد او ز بوس و کنار
 شاه قیصر نموده دختر اوی
 عود خامست رسته بر لب جوی
 بویش از کوه قاف و طور گذشت

شکر انصاف بر زبان بهار
 شکر عدل بهار پیش اله
 دشتها پر لحاف بی‌بالین
 گفت قرآن به لفظ همچون در
 تا ببینی به چشم عقل پژوه
 از پی نقشهای جان‌اوز
 باغ پر تختهای سقلاطون
 شاخها حلپوش و مشک اغوش
 شبنم اشک چون سهیل و سها
 عنبرین گشته از نسیم صبا
 سرو چون حور سبز پیراهن
 باغ مانند عطر مشک آگین
 چشمه اشک چشم من بشتاب
 خامه بر کار کرده شست بهار
 نی چنانست گردش بی‌پاک
 گر خواهد به حکم خلق کمال
 صفت گل کنون به قوت دل
 دشتها را لباسها رنگین
 کوه پر نقشها همه زیبا
 شاخ مانند عقد پر لؤلؤ
 باغ پرحقه‌های در و گهر
 گنج قارون به دامن سنگی
 قطر باران چو دانه‌های گهر
 فموری و فاخته فراز چنار
 سرو چون حور در میان چمن
 پایه ابر همچو در خوشاب
 مرغ نالان فراز گلین گل
 ابر شسته ز روی هامون پاک
 راز دل کرده جمله عالم فاش
 خانه بگذاشته همه زن و مرد
 خنک آنکس که او به فصل بهار
 خانه چین گشاده منظر اوی
 خم زلف بنفشه دل جوی
 ناف آهو چو خورد سنبل دشت

در تسویت پارسی و تازی

هنر ملک ره فرادان نیست
 چه کند پارسی و تازی ملک
 هیچ در بسته نیست در تازی
 کسری اندر عجم چو هیمه بسوخت
 تازی و پارسی چه خواهد کرد
 تازی از بهر کره تازی تست
 بوالحکم خواجه فلک بودی
 بولهب آفتاب و ماهستی
 چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم
 نر پی صورت مجازی را

فضل دین در ره مسلمان نیست
 هست محتاج کارسازی ملک
 از پی دین و شغل پردازی
 تا عمر شمع تازیان بفروخت
 ملک عدلست و دین دل پر درد
 پارسی بهر کارسازی تست
 گر به تازی کسی ملک بودی
 تازی ار شرع را پناهستی
 مرد را چون هنر نباشد کم
 بهر معنیست قدر تازی را

چکند ریش و سبلت بوجهل
 نه بدان تا تو خواجگی سلازی
 روح را پارسی و تازی چیست
 که تو تازی ادب همی خوانی

هرکه شد جان مصطفی را اهل
 بهر معنیست صورت تازی
 روح با عقل و علم داند زیست
 این چنین جلف و بی‌ادب زانی

در بیان آنکه ادب به فارسی و عربی نیست

که ترا فضل بوالفضول کند
 لیک قد قامت الصلا نشنود
 بر در دین همی فشرده قدم
 آب خواهد چو تشنگی پیوست
 تلج منّا ز فرق سلمان دور
 دل سلمان به لفظ منّا شاد
 ظنّ تخییل و حیلت و شغیت
 دوستی دور دست تاریکست
 دل سیه کرد و جان سپید نکرد
 چارقل حرز تست بر سر کل
 نقل نحوی و شبیه ثنوی
 زانکه دولت شکسته شد ز هوس
 دو امروز دان و فردا لت

علم خوان تات جان قبول کند
 بولهب از زمین یثرب بود
 بود سلمان خود از دیار عجم
 علم کز بهر خود کنی بر دست
 کی شود بهر پارسی مهجور
 کرد چون اهل بیت خود را یاد
 کی رساند به حکمت ادبیت
 باز بوجهل اگرچه نزدیکست
 چون ترا جز هوا امید نکرد
 پس در این راه با سلاسل و غل
 نیست جز نبوت ره نبوی
 نسبت دین درست باید و بس
 دولت از روی شدت و صولت

اندر خوردن شراب و خواص آن گوید

بهر چه دردرس دهم چو خمار
 آتش و خاک و آب باد شود
 که سوی هیچکس به پا نشناخت
 در کف پای عقل و بر سر دست
 ماه عقل از کمال می خیرست
 وز پی زر محک مردان اوست
 مرده زنده کنست چون عیسی
 غذای روح باده و بادست
 هیچ غمخواره‌ای مدان چو شراب
 زانکه غمخوار آدمی باده است
 باده عقل دوست را منکوه
 وز تبش نقش سوز سودا اوست
 از پی جغد نفس و زاغ فلک
 تا بدو بوی خویش وام دهد
 از مشامش نشاط دل روید
 از پی کشف فطرت غافل
 نقل حرّان و ناقد مردان
 بلو بسیار خوار ازو خوارست
 چون ترا او خورد بمانش خوار
 باده خوردن ز وقف خوردن به
 پس چه باده خوری چه وقف رباط
 کرده داند نشان پای شتر
 تو سوی نان هنوز آتش پای
 باده بی‌باده خورد مهمانش

مر سران را چو طامع و می خوار
 می چو با رسم در نهاد شود
 زان برو چار طبع دست نیافت
 هست می در نهاد خود پیوست
 شاه می بر جمال تن چیرهست
 مایه سنگ گرم و سردان اوست
 از کف پُر ز معجز موسی
 مرد را عقل دیده و دادست
 زیرکان را درین سرای خراب
 باده در پیش انده استاده است
 عقل را گر سوی تو هست شکوه
 از تری تف نشان صفرا اوست
 اندرین باغ خوب و راغ فلک
 گل چو بر دست ملّ به بام دهد
 به مشام آنکه گل بینوید
 هست در راه فکرت عاقل
 مدد عشرت جوان مردان
 اندکی زو عزیز و تندارست
 تا تو او را خوری عزیزش دار
 دل به احکام دین سپردن به
 هر دو چون ره بگیردت به سراط
 دیده‌ای کان ز طمع باشد پُر
 آیت از روی برد و عقل از رای
 آنکه نان رست در دل و جانش

اندر صفت نقص دنیا

مال در دل چو آب در کشتیست
 کاید از رفتنش کرامت تن
 که وجودش مقدم هلکست
 آن نکوتر که جود هم باشد
 تا بدانجای حسرتی نبود
 لیک بودش بی این دو آفت نیست
 وز حرام از خدای معزولی
 به بر مصطفی نبود مجال
 خیز و دنیا به جملگی خله کن

مال بر کف چو پیل بر کشتیست
 مال مصلح چو آب زیر سفن
 وان ممسک چو آب در فلکست
 مرد را چون دم و درم باشد
 تا به اینجاش کس جگر نخورد
 ورچه در مال جز لطافت نیست
 کز حلال از زمانه مشغولی
 پسر عوف را ز بهر حلال
 مرد دین باش و مال را یله کن

از طعام حلال دست بشوی	خود حکیم شبهت جوی
لیکن آن هم حجاب راه بُود	گرچه زو جسم را پناه بُود
کی قرین سگ و دوالستی	در زر و سیم اگر کمالستی
حلقه فرج استران نشدی	مال اگر مایل خزان نشدی
آن دوال رکاب چون کانی	آدمی مرده در غم نانی
آن دوال رکاب محتشم است	آدمی پیش اسب بی‌درمست
کاب دنیا جمال دین بردهست	دنی از دین همیشه آزردهست
زشت با کور به فرا سازد	مال سوی حکیم کی یازد
که بترسد که بشکند پوزش	دور دارد شب خود از روزش
در ننگد از آنکه ره تنگست	هر دو آنجا که علم و فرهنگ است
جاهل از طبع بد شود سایل	نشود مال جز به دون مایل
قحبه‌ای آن و قلتبانی این	دون و دنی بوند هر دو قرین
کور بر پشت پل مقام کند	دیدمور پل به زیر کام کند

التمثل فی اصحاب المغرورین

آدمی صورت و به فعل ستور	آن شنیدی که بود مردی کور
ماند تنها درون گرمایه	رفت روزی به سون گرمایه
خرزه آن غرزن آوریده به دست	بود تنها به گوشه‌ای بنشست
آذر از خایه و ز پشت احدب	دل و گل کاه و کوره از تف و تب
خرزه در شست و خربزه بر پشت	چون کدو خایه و چنار انگشت
نکند خایه درد چون جامه	هرزه پنداشت کور خودکامه
کرد زی خایه‌های خود آهنگ	سوزنی تیز درگرفت به چنگ
آن چنان کور جلف بی‌مایه	سوزن اندر خلید در خایه
با دل خویش در نبرد آمد	چون ز سوزن به جانش درد آمد
علت جهل خویش یاد آورد	از دل آتش ز دیده باد آورد
هستم اندر عنا و غم رنجور	هر زمان گفתי ای خدای غفور
در چنین غم مرا نماند قرار	مر مرا زین عنا و غم فرج آر
برهانم به فضل خویش سبک	سوزن تیز و خایه نازک
گشت از آن ابلی کور آگاه	کرد مردی در آن میانه نگاه
ای ترا جهل سال و ماه غدی	گفتش ای ابله کدی و کدی
که ازین جهل جان و دل خستی	سوزن از دست بفکن و رستی
کان چنان کوردل ز محتالی	تو ز دنیا همان چنان نالی
خیره در کار خویش می‌ستهی	دست ز دنیا بدار تا برهی
که دو دست از طمع بدو یازی	گه به پای از خودش بیندازی
ای همه قول تو نجس چون بول	می‌خواهی جهان ولیک به قول
پیش دنیا تو گردن اندر بوغ	ای همه قول تو نفاق و دروغ
حب دنیا به سوی دل نگذاشت	خنک آن کز زمانه دست بداشت
که بدو گردد از جحیم ایمن	درد دینست داروی مؤمن
چیست ای خواجه خون دل خوردن	تکیه بر لذت جهان کردن
وقت عصیان نترسی از سبحان	وقت لذت بترسی از سلطان
که ثباتی ندارد این دنی	دل منه بر جهان بی‌معنی

حکایت

رفته بودند اشتران به چرام	آن شنیدی که در ولایت شام
کرد قصد هلاک نادانی	شتر مست در بیابانی
از پیش می‌دوید اشتر مست	مرد نادان ز پیش اشتر جست
خویشتن را در آن پناهی دید	مرد در راه خویش چاهی دید
مرد بفرگند خویش را در چاه	شتر آمد به نزد چه ناگاه
پایها نیز در شکلفی کرد	دستها را به خار زد چون ورد
اژدها دید باز کرده دهان	در ته چه چو بنگرید جوان
زیر هر پاش خفته جفتی مار	دید از بعد محنت بسیار
آن سپید و دگر چو قیر سیاه	دید یک جفت موش بر سر چاه
تا درافتند به چاه مرد جوان	می‌بریند بیخ خاربنان
گفت یارب چه حالتست این خود	مرد نادان چو دید حالت بد
یا به دندان مار بگذازم	در دم اژدها مکان سازم
شتر مست نیز بر سر چاه	از همه بدتر این که شد کین خواه
ایزدش از کرم دری بگشاد	آخرا امر تن به حکم نهاد

دید در گوشه‌های خار نحیف
 اندکی زان ترنجبین برکند
 لذت آن بکرد مدهوشش
 تویی آن مرد و چاهت این دنیی
 آن دو موش سیه سفید دژم
 شب و روزت آن سپید و سیاه
 ازدهایی که هست بر سر چاه
 بر سر چاه نیز اشتر مست
 خارین عمر تست یعنی زیست
 شهوتست آن ترنجبین ای مرد

اندکی زان ترنجبین لطیف
 کرد پاکیزه در دهان افکند
 مگر آن خوف شد فراموشش
 چار طبعت بسان این افعی
 که بُرد بیخ خار بُن در دم
 بیخ عمر تو می‌کنند تپاه
 گور تنگست زان نه‌ای آگاه
 اجل است ای ضعیف کوتاه دست
 می‌دانی ترنجبین تو چیست
 که ترا از دو گون غافل کرد

حکایت

خواست وقتی ز عجز دینداری
 آنکھی مالدار بی‌هنجار
 یک دو بارش چو گفت سایل راد
 گفت اگر حق‌پرستی ای تن زن
 گفت دین هست نیک و دنیا رد
 که مرا گفته‌اند از پی دل
 چون تو بر باطلی و من بر حق
 زانکه نفس ارچه گوهریست شریف
 دل بدو داده‌ام که حق پرورد
 دین نیابی گرت غم بدنست

از یکی مالدار دیناری
 مهر بر لب نهاده دل مردار
 مالدار این چنین جوابش داد
 دین و دنیی ز حق طلب نه ز من
 نیک ازو خواهم و ز تو بد بد
 حق ز حق خواه و باطل از باطل
 از تو جویم نصیب خویش الحق
 کار او باطل است و رای سخیف
 بازگردد به سوی حق پر درد
 زانکه کابین دین طلاق تنست

حکایت

بود در روم بلبل و زاغی
 زاغ دایم بگرد بلغ درون
 بلبلک شاد در گلستانها
 زاغ را طعنه زد که خوش گویم
 زاغ غمگین شد و برفت از دشت
 زاغ دل‌تنگ و بلبلک دل شاد
 در فتانند هردوان ناکام
 گفت زاغک به بلبل ای بلبل
 اندرین ره چه بلبل است و چه زاغ

هر دو را آشیانه در باغی
 می‌پریدی میان راغ درون
 می‌زد از راه عشق دسرتانها
 زشت‌رویی و من نکو رویم
 شاد بلبل به جای او بنشست
 کودکی رفت و دامکی بنهاد
 زاغ و بلبل به طمع دانه به دام
 گشتی آخر تو ساکن از غلغل
 مر فلک را چه مشعله چه چراغ

حکایت

بود در شهر بلخ بقالی
 ز اهل حرفت فراشته گردن
 هم شکر داشت هم گل خوردن
 ابلهی رفت تا شکر بخرد
 مرد بقال را بداد درم
 برد بقال دست زی میزان
 در ترازو ندید صدگان سنگ
 مرد بقال در ترازوی خویش
 کرد از گل ترازو را پاسنگ
 مرد ابله مگر که گل خوردی
 از ترازو گلک همی دزدید
 گفت مسکین خبر نمی‌دارد
 هرچه گل کم کند همی زین سر
 مردمان جهان همه زین سان
 خویشتن را به باد بر داده

بی‌کران داشت در دکان مالی
 چابک اندر معاملات کردن
 عسل و خردل و خل اندر دن
 چونکه بخرید سوی خانه بزد
 گفت شکر مرا بده به کرم
 تا دهد شکر و برد فرمان
 گشت دل‌تنگ از آن و کرد آهنگ
 سنگ صدگان نهاد از کم و بیش
 تا شکر بدهش مقابل سنگ
 تن و جان را فدای گل کردی
 مرد بقال نرم می‌خندید
 کین زیانست و سود پندارد
 شکرش کم شود سری دیگر
 گشته از بهر سود جفت زیان
 آن جهان را بدین جهان داده

حکایت

بود سلطان وقت و پیغامبر
سوی مشرق شد او ز جابلسا
کشتزاری و پیر برزگری
گاه بگریست و گاه می‌خندید
پیر کان دید احترامش کرد
برنشسته به مرکب بادی
هر دو هستم نبی و سلطانم
پری و دیو بر یسار و یمین
شرق تا شرق قاف تا قافست
باد را بین شده مسخر من
نه نهادش نهاده بر بادست
جان چگونه به باد شاد شود

آن سلیمان که در جهان قدر
برنشسته بُد او به باد صبا
دید در راه ناگه آبخوری
کشت می‌کرد و نرم می‌تندید
شد سلیمان بدو سلامش کرد
گفت هی کیستی که دل شادی
گفت ای پیر من سلیمانم
زیر امر منست ملک زمین
ملکم ای پیر مرز بی‌لافت
پادشاهم به روم و چین و یمین
گفت این گرچه سخت بنیادست
هرچه بد بود به باد شود

حکایت

همه را خواند کهتر و مهتر
هین بگویند چیست در دستم
وان دگر گفت گوهری داری
وان دگر گفت خاتم ملکست
همه راه هوس همی طلاییت
گفت در دست نیستم جز باد
زان همه عمر باد دارم من

گفت در وقت مرگ اسکندر
گفت اینک دو دست خود بستم
آن یکی گفت جوهری داری
آن یکی گفت نامه ملکست
گفت ننی که جمله در غلطیت
در زمان هر دو دست خود بگشاد
سالی سپید به یاد دارم من

حکایت

گفت در پیش مردمان استاد
غافل از روز مرگ وز پیری
نبود با هیچ کس دمساز
ورچه شاهی به بنده نپذیرد
هیچ کاری تو تا نپنداری
که نبیند کسی از او آزار
جز به مردار سر فرو نارد
سال عمرش فزون شدی ز هزار
طعمه و جای او لطیف‌ترست
زود میرد بسان باشه و باز
سخن آغاز کردم از نسیان

آن شنیدی که با سکندر راد
کی شده فتنه بر جهانگیری
باز عمر تو چون کند پرواز
هرکسی گوشه‌ای دگر گیرد
در جهان بهتر از کم آزاری
عمر کرکس از آن بُود بسیار
تا از او جانور نیازارد
باز اگر کبک را نکشتی زار
زانکه از کرکس او ضعیف‌ترست
هرکه خون ریختن کند آغاز
چون نمودم در این سخن برهان

الباب السابع

فصل فی الغرور و الغفلة والنسیان و حب الامانی و التهور فی امور الدنیا و نسیان الموت و البعث و النشر

در بیهوده خندیدن

خنده	هرزه	کار	عُمر	بود
بیخ	عمرت	زمانه	برکنده	
آنکه	را	لحد و حفره	کنده	بُود
مکن	ای	دوست	در	سرای عمل
نه	چو	مُردی	نماند	بوی و گار
ماه	نو	پَر و بال	تو	برکنند
هر	شبی	کان	زمانه	بر تو شمرد
در	رخ	ماه	نو	کسی خندند
پس	تو	باری	چرا	نگریی خون
غافلن	خفته	زیرکان	نالان	
عافلن	را	چو	روز	معلومست
سال	چون	مرحله	است و مه	فرسنگ
چون	به	منزل	رسید	مرد از راه
باز	پس	خود	نیاید	آنچه گذشت
با	تو	صد	دُرچ	دُر ناسفته
عمر	کوته	چو	عمر	مور و مگس
در	ره	دین	شده	قلیل عمل
محلّی	کان	اجل	نهد	چه بُوَد
که	بود	غافل	از	قضای اجل
نخرند	از	برای	سود	و زیان
خلقی	از	عمر	خود	شده معزول
تو	همی	رنج	دل	به جان بخری
با	قناعت	کش	ار	کشی غم و رنج

فی طول العمر والحسرة مع ذلک

حرص و امید	او	بر	آن	آسود
در	فذلک	به	حسره	کرد نگاه
بود	بر	من	ز	روزی
ده	بد			
سر	ز	بالا	نهاده	بر بالین
چون	گذر	کرد	بر	تو دنیی دون
چون	سپاری	کنون	روان	را تو
آمدم	از	دری	شدم	ز دگر
کامد	آواز	پر	نهیب	رحیل
شربت	ضربت	و	شفا	شدت
رخت	بر	بست	زان	گشاد به راه
آیت	عزل	خویشتن		برخواند

تمثیل در نفس جهان فانی و قصه لقمان حکیم

داشت لقمان یکی کربجی تنگ
شب در او در به رنج و تاب بُدی
روز نیمی به آفتاب اندر
بلفضولی سؤال کرد از وی
همه عالم سرای و بیستانست
در جهان فراخ با نزهت
عالمی پر ز نزهت و خوشی
با دم سرد و چشم گریان پیر
در رباطی مقام و من گذری
چه کنم خانه گِل آبادان
چو درآید اجل چه بنده چه شاه
گربه روده چون زخم شانه
آهن سرد چند کوبم من
پیش صرصر چراغ چه افروزم
خلق را زین جهان پر شر و شور
هَلک المقتلون بخوانده و پس
چکنم جفت و زاده و بنیاد
خانه کز راه رنج و حيله بُود
که چو قَز بود در دلش پنهان
خانه اینجا که بهر قوت کنند
قوت عیسی چو ز آسمان سازند
بر فلک زان مسیح سربفراشت
چکنم روح پاک خانه ریح
خر دَجَال چون ز جو خالیست
خاک و آب و هوا و آتش عهد
مرگ را چون شگرف و چالاکست
نه تو مردی و مرگ بی‌زورست
زانکه اینجات یک دو مه محلست
به اجل باز بسته‌اند این کار

چو گلوگاه نای و سینه چنگ
روز در پیش آفتاب بُدی
همه شب زو به رنج و تاب اندر
چیست این خانه شش بدست و سه پی
این کریجت بتر ز زندانست
چکنی این کریج پر وحشت
رنج این تنگنای از چه کشی
گفت **هَذَا لِمَنْ یَموت کثیر**
بر سر پل سرای و من سفری
دل من **اینما تکنونوا** خوان
وقت چون در رسد چه بام چه چاه
بر ره سیل چون کنم خانه
خانه ویران و چند روبم من
پوستین پیش شیر چون دوزم
چار دیوار گور بهتر گور
خانه و جای سازم اینت هوس
مونس من **نجالمخفون** باد
همچو زندان کرم پيله بُود
گشت هم قَز تن ورا زندان
مور و زنبور و عنکیوت کنند
هم بدانجاش خانه پردازند
که بر این خاک نوده خانه نداشت
فلک پنجم است بام مسیح
عَلَم جور او از آن عالیست
کی نگهدارد ار تو سازی جهد
سوی ناپاک و پاک ره پاکست
شیر او شیر و گور او گورست
نه بتست آن به مدت اجلست
بی‌اجل نیست کار را مقدار

در مرگ گوید

فرش عمرت نوشته در شومی
ای نیاموخته ادب ز ایوان
ادب آموزدت زمان پس از این
کی کف باشد از بلای تبت
چندت اندوه پیرهن باشد
تو به درزی شده به پیرهننت
با تو این طمطراق و لاف و هوس
بعد از آن یار کفر و دینت بود
نیک تو روضه‌ای شود ز نعیم
تو ز حرص و حسد میان سعیر
با خودی از اثیر چون گذری
خویشتن را وداع کن رستی
روح با حور فرد جفت شود
بر گناهان همی کنی اصرار
خانه را گور ساز و دل را خصم
همه فعل تو از تو کرده سؤال
یک به یک کرده را جزا دیده
ناقد فعل تو علیم و بصیر
برگرفته حجاب بار خدا
ای فگنده به جهل و سیرت زشت
آرزوی ضیاع و اسبابت
آرزو را به زیر پای درآر
کارزو و هوس کسی جوید
آنچه جد چون لعب همی شمری
لعب و بازی برای کودک راست
گر بیابی تو در اجل تأخیر
بسته با عَفده تمنا عقد

این دو فرآش زنگی و رومی
ادب آموز زین پس از ملوان
چون نیاموختی ز خلق زمین
که کفن باف تست روز و شبیت
بو کِت آن پیرهن کفن باشد
گازر آن دم بکوفته کفنت
تا دم آخرست همره و بس
نیک و بد مونس و قرینت بود
بد تو حفره‌ای شود ز جحیم
گرد تو چون سرای پرده اثیر
هیزمی از سعیر چون گذری
عقد با حور بی‌گمان بستی
تنت در زیر گِل نهفت شود
خویشتن را ز مردگان انگار
در و دیوار خاک و گِل را رسم
یافته گوشمال و خورده دوال
وز شفیعان طمع تو ببریده
تو ز احوال خویش گشته ضریر
روز پاداش فعل و روز جزا
روبه اندر رز و ملخ در کشت
روز آبت ببرد و شب خوابت
هوس و آرزو به ره بگذار
کو همه راه بی‌خودی پوید
و آنچه حق چون کذب همی شمری
مرد با لاعبی نیاید راست
نه ترا مسکنست قعر سعیر

توبه‌ها	نسبیه	و	گناهان	نقد	فارغ از مرگ و ایمن از تخویف
جرم	حالی	و	توبه	در	تو ز احوال خویش محجوبی
زان	طلبکار	مرد	مقلوبی		وه که چون آمدی برون ز نهفت
چند	واحسراتات	باید	گفت		

حکایت مرد یخ فروش

التمثل فی دارالغرور

مثل	یخ	فروش	نیشابور	مثلت هست در سرای غرور
کس	خریدار	نی	و او	در تموز آن یخک نهاده به پیش
آفتاب	تموز	یخ	بگذاخت	هرچه زر داشت او به یخ درباخت
با	دلی	دردناک	و با دم	یخ‌گدازان شده ز گرمی و مرد
آفتاب	تموزش	نگذاشت		زانکه عمر گذشته باقی داشت
که	بسی	مان	نماند	و کس
نخرد				
به	سر	روزگار	اگر	دانی
پس	به	حسبت	برین	جهان
ریدن				
مرگ	بر	برگ	این	جهان
خندد				
آن	ز	غفلت	شمر	نه
از	مردی			
گور	گور	است	و شیر	شیر
هنوز				

فی صفة الموت

مرد	یک	رنگ	را	ز	مرگ	چه	باک	جر دو رنگی نشد ز مرگ هلاک
مرگ	همسایه	واعظ	تو	بسست				مجلس وعظ رفتنت هوسست
پیش	تا	سایه	افکند	به	بسیچ			مرگ را در سرای پیچاپیچ
سفر	مرگ	خویش	را	سازند				زادگان چون رحم بپردازند
ملک‌الموت	را	مگر	خویشی					تو به پیری ز مرگ نندیشی
هست	باری	بآخر	و	به	نخست			وگر ایدون که خویشی تو درست
که	ورا	نیز	اجل	امان	ندهد			نکند سود و جز زیان ندهد
دم	زدن	گام	و روز	و شب	فرسنگ			سوی مرگ است خلق را آهنگ
همه	در	کشتی‌اند	و ساحل	مرگ				جان پذیران چه بی‌نوا چه به برگ
آنکه	مرگ	آفرید	کی	میرد				هستی حق زوال نپذیرد
سرگذشت	امل	اجل	خواند					پیش آن‌کس که قدر دین داند

تمثیل در احوال گذشتگان جهان بی‌وفا

همه	میرنده‌اند	دون	و	امیر	از ثری تا به اوج چرخ اثر
زانکه	جسمست	مرگ	بپذیرد		چه حدیث است میر هم میرد
سرگذشت	اجل	شنو	باری		چکنی سرگذشت طراری
تا	بگوید	چگونه	سوزم	شاه	تا بگوید چگونه سازم چاه
به	که	دادم	ز	که	استدم زر و زور
چون	شکستم	به	سروری	گردن	تا بگوید که گردنان را من
تا	بگوید	چه	باختم	با	بخت
تخت	این	از	که	پُر	ز خون کردم
چه	شخ	و	شاخها	فکندم	من
بدر	آنرا	هلال	چون	کردم	
قصر	شاهان	چگونه	کردم	پست	

در صفت مرگ پیامبران علیهم‌السلام

چون	گرفتم	به	قهر	بر	سر	پُل	تا بگوید ز انبیا و رسل
چون	بریدم	ز	جسمشان	دم	را		تا بگوید که شیت و آم را
که	ستم	کرد	بر	تنش	قابیل		تا بگوید ز کشتن هابیل
مردن	زار	و	رفتن	هریک			تا بگوید ز نوش و نوح و لمک
راحت	و	رنج	ناصح	و	طالح		تا بگوید ز هود و صالح
جور	نمرود	و	آن	عذاب	الیم		تا بگوید ز حال ابراهیم
هاجر	و	ساره	و	آل	اسرائیل		حال اسحاق و حال اسماعیل
صبر	یعقوب	و	خانه	احزان			قصه رنج یوسف از اخوان

تا بگوید ز مبتلا ایوب	تا بگوید ز مبتلا ایوب
حال الیاس و یوشع و ذوالکفل	حال الیاس و یوشع و ذوالکفل
تا بگوید ز موسی و هارون	تا بگوید ز موسی و هارون
تا بگوید ز گریه داود	تا بگوید ز گریه داود
تا بگوید ز ملکت پسرش	تا بگوید ز ملکت پسرش
انس و جن مر ورا شده مطواع	انس و جن مر ورا شده مطواع
تا بگوید ز اشمویل و شعیب	تا بگوید ز اشمویل و شعیب
کالب و دانیال و لوط و خضر	کالب و دانیال و لوط و خضر
پند لقمان و سرگذشت یسع	پند لقمان و سرگذشت یسع
تا بگوید ز لشکر کفار	تا بگوید ز لشکر کفار
تا بگوید ز عصمت یحیی	تا بگوید ز عصمت یحیی
تا بگوید ز سید سادات	تا بگوید ز سید سادات
احمد مرسل آنکه فضل احد	احمد مرسل آنکه فضل احد
آفتاب مساجد و خلوات	آفتاب مساجد و خلوات
شیخ ابوبکر و عمر و عثمان	شیخ ابوبکر و عمر و عثمان
تا بگوید ز حال میرحسن	تا بگوید ز حال میرحسن
واندر آن کار پور بوسفیان	واندر آن کار پور بوسفیان
از زنی خواست استعانت و عون	از زنی خواست استعانت و عون
تا بگوید ز کربلا و حسین	تا بگوید ز کربلا و حسین
ک بگوید ز قوم پر شر و شین	ک بگوید ز قوم پر شر و شین
شده در نار قاتل و مقتول	شده در نار قاتل و مقتول
کربلا گشته گورخانه ورا	کربلا گشته گورخانه ورا
زان برآوردن هلاک و دمار	زان برآوردن هلاک و دمار
تا بگوید که بهر آتش و آب	تا بگوید که بهر آتش و آب
تا بگوید ز موت و بعث غزیر	تا بگوید ز موت و بعث غزیر
حال اصحاب کهف و دقیانوس	حال اصحاب کهف و دقیانوس
تا بگوید ز عاد و عاد نژاد	تا بگوید ز عاد و عاد نژاد
تا بگوید ز زخم ناگهان	تا بگوید ز زخم ناگهان
زان در آوردن رسول از در	زان در آوردن رسول از در
زان ببردن عروس نیکو روی	زان ببردن عروس نیکو روی

صفت مرگ شاهان فرس و بزرگان ایشان

زان ملوک عجم که در تاریخ	زان ملوک عجم که در تاریخ
زان سخنه‌های ملک کیخسرو	زان سخنه‌های ملک کیخسرو
آل گشتاسب و نامور لهراسب	آل گشتاسب و نامور لهراسب
حال جمشید و حال افریدون	حال جمشید و حال افریدون
سرگذشت سیاوش مظلوم	سرگذشت سیاوش مظلوم
حال اسفندیار و ظلم پدر	حال اسفندیار و ظلم پدر
رستم گرد و خدعه سهراب	رستم گرد و خدعه سهراب
زان جفاهای بهمن دانا	زان جفاهای بهمن دانا
زان ملوک طوائف عظاما	زان ملوک طوائف عظاما
حال فیروز و اردشیر عظام	حال فیروز و اردشیر عظام
زان خیرهای آل ساسانی	زان خیرهای آل ساسانی
زان خصال سکندر رومی	زان خصال سکندر رومی
زان سیرهای یزدگرد عزیز	زان سیرهای یزدگرد عزیز

در صفت موت بنی‌آدم از خاصه و عامه

زان بنی‌آدم از صغار و کبار	زان بنی‌آدم از صغار و کبار
زان به جان اندرون خلیدن نیش	زان به جان اندرون خلیدن نیش
زان بریدن به منزل و به سفر	زان بریدن به منزل و به سفر
زان ربودن فکندن اندر نار	زان ربودن فکندن اندر نار
زان خصال سران سمر کردن	زان خصال سران سمر کردن
زان همه ملک با خلل کردن	زان همه ملک با خلل کردن
زان بناگاه بردن از سر تخت	زان بناگاه بردن از سر تخت
تا چو بشنودی از غرور مهی	تا چو بشنودی از غرور مهی
این همه قصه‌ها از او بشنو	این همه قصه‌ها از او بشنو
زین قفاهای نرم و شیرین کار	زین قفاهای نرم و شیرین کار

تو ز روی هوا و پر هوسی
 آنچنان با غرور گشتی جفت
 چه حدیثت شاه کی میرد
 کی بود خاصه از درون حصار
 از توام خوشتر آنکه پیش اجل
 پیش بیمار همنفس با مرگ
 او کشیده ز هفت عضوش جان
 کرده ابلیس بهر طنّازی
 در میان از هزار گُه باشد
 زین ترش بودن در این زندان
 مه ز تو که ز تو به پیش تو مُرد
 مردگان را به گِل سپردی تو
 خود ترا مرگ بسته کی گیرد

وز پی فعل ناکسی و خسی
 پیش تو مرگ خود که یارد گفت
 کی اجل حلق پادشا گیرد
 با امیر اجل اجل را کار
 از برای نفاق و زرق و دغل
 گشته ریزان ز شاخ عمرش برگ
 تو همی گویی هفت گُه به میان
 زین سخن بر بروت تو بازی
 مرگ یک دم چو خاک بر باشد
 مرگ را کند کی شود دندان
 تو بزنی خوش ترا که یارد بُرد
 تو نمیری نه مرد خردی تو
 تو امیری امیر کی میرد

در بقا و فنای جسم و جان گوید

در جهانی که عقل و ایمانست
 تن فدا کن که در جهان سخن
 روزی آخر ز چرخ پاینده
 گر ترا از حواس مرگ برید
 هاون ار چند چیزها ساید
 مرگ اگر ریخت خون ماده و نر
 ای بهان را به بد بیازرده
 عمرت از آس آسمان سوده
 بس بود زین سپس کف گفت
 لعل را کافتاب پروردست
 شحنه اوست آفتاب بلند
 چون همی زاختران پذیرد قوت
 باز ذری کز آب زاد و مغاک
 بر فلک شو که در جهان وجود
 دشمن جان تنست خاکش دار
 زانکه اندر سرای سور و صور
 همه آرایش تو از طین است
 رهبر این راه را چو مرگت نیست
 مرگ هدیه است نزد داننده
 سوی دین هدیه خدایش دان
 مرگ ناخوانده کایدت مهمان
 جامت ای آنکه تخت تو خردست
 مرگ چون رخ نمود هیچ منال
 همچو ایمان برای سور و سروش
 این همه هستی که در بدنست
 نه و چار است مر ترا مایه
 گر به غفلت زبی درین مسکن
 بروی زین سرای بی‌معنی
 از پی پنج روزه بدمردی
 باری ار زین شکار نیست گزیر
 خرج کردی برای تن جان را
 مکن ار مال را شناسی ارج
 کی بود سوی بزمی و رزمی
 جعفری را چو نیست اینجا نرخ

مردن جسم زادن جانست
 جان شود زنده چون بمیرد تن
 هم تو سایی و هم بساینده
 مرگ هم مرگ خود بخواهد دید
 هم بسوده شود چو وقت آید
 هم بریزند خوشش در محشر
 و آنچه بد بود با بدان کرده
 تو دمی زو چنان نیاسوده
 که همی بر نتافت پیر هنت
 از همه آفتش جدا کردست
 نرساند بدو نهیب و گزند
 خم نگیرد ز گوهان یاقوت
 لاجرم خاک شد ز خاک چو خاک
 هرکه برتر کریمتر در جود
 کعبه حق دلست پاکش دار
 از پی خواندن سرور سور
 همه آرایش تو از دین است
 بی‌نوایی مکن چو برگت نیست
 هدیه دان میهمان ناخوانده
 آنکه ناخوانده آیدت مهمان
 پیش هدیه خدای کش تن و جان
 ز آتش و آب باد و خاک به دست
 به دل و جان همی کن استقبال
 جامه‌های برهنگی در پوش
 نقش نه پیر و چار پیرزنت
 برنشاید گذشت زین پایه
 جان مسکینت ماند بی‌مأمن
 گوش پر گوشوار لائسری
 گنج عقبی به دنیی آوردی
 مرغ دنیا به دام دنیا گیر
 در سر نان بدادی ایمان را
 زر رکنی به شهر کوران خرج
 شهر خوارزم و نقد خوارزمی
 باز دار از پی تجارت کرخ

در نکوهش این جهان

اینکه اقلیم بیم و امیدست
 اینک امروز ربع مسکونست
 هیچ نادیده عالم معنی
 تو ز طاموس پای دیدستی
 ز رزی دانه عنب دیدی
 بازی روز و شب به انبازی

خود یکی روزه راه خورشیدست
 قطره‌ای از هزار جیحونست
 معرفت را چرا کنی دعوی
 نام اقلیمها شنیدستی
 مهره بوالعجب به شب دیدی
 هست پیش تو همچو شب بازی

شیر گرمابه دیده از نقاش
تو که این را چو جان نگه داری
نبود مر ترا بهی و مهی
برکه خندند ساکنان اثر
گوز مر خرس حرص را بگذار
که اگر با تو دم زند هوست

باش تا شیر بیشه بینی باش
گاه از آن عقل را بیزاری
با دلی پر ز حرص و دست تهی
کز تو با گریه ماند گوز و پنیر
وین پنیر بدت به گریه سپار
کند از جور چرخ در قفست

اندر طلب بهشت به سالوسی

مرغ و حور از بهشت ایدانست
نبود جز جمال ایزد قوت
تو چه دانی که می چه گیری قوت
ملکوت از پی گدایی را
آنکه در بند حور و غلمانست
آنکه در صف بارگاه ازل
چون گرفت از صفای صفوت قوت
چون نداری مناھی اندر پیش
تو چه دانی بهشت یزدان چیست
کی برد شهوت ترا به بهشت
همچو بربط ز فسق و سیرت زشت
ای به دل کرده دین به نامردی
دلی آخر به دست کن روزی
گیرم این جا ز دیوی و زوشی
چون رسی در جهان بی‌چونی
تو همی پوش همچو عامه خلق
پس بدان تا هوا شود خشنود
گرچه بر خود بیوشی از پی فرع
این همه طمطراق بیهودست
و آن کسانی که مرد این راهند
ستم دوست را چو از در اوست
خشم را از درون محمد وار
حرص را سر بزن به تیغ وفا
و آن خرانی که بار گل بکشند
همه را بینی اندرین بنیاد
چون براین در نه‌ای سپهداری
گر نمیرد چنین سگی در تو
از صفات سگی تهی کن رگ
کمتر از سگ مباحش و حق بشناس
خشم را دل مده به جاه و یسار
بر عاقل که یافت عقل و بصر
نبود چون بصیر مرد ضریر
گرچه آبتنی ز دور زمن
جسم فربه مکن به لقمه خوش
روده کز باد گشت فربه و تر
ابلهان مانده‌اند بر سر پل
همه در آب این دو روزه نهاد
تو در این خطه فساد و فجور
گر تو هستی ز نسبت آدم
اصل را هم به اصل باز رسان
عقل و علمست آفت منحوس
هرچه گویی نه در ره آدم
کیک سنت به بوستان نیاز
گو سبک روح نیست دختر دین
نشود دل تهی ز پر گویی
زان ترا گوشمال داد فلک
تا نگوئی جواب بوالحکمان

حکمت و دین بهشت یزدانست
عاشقان را به جنت ملکوت
در چنین دل کجا رسد ملکوت
جان دهد از پی رضایی را
نیست خواجه که از غلامانست
می‌سراید چو عندلیب غزل
ملک را باز داند از ملکوت
ز احتساب خرد بجومندیش
چه شناسی که جنت جان چیست
تات حور و قصور باید و کشت
چشمتان هشت بهر هشت بهشت
چند ازین نان و چند ازین خوردی
که درو باشدت ز دین سوزی
عیب خود بر همه همی پوشی
عیب گوید من اینکم چونی
عیب خود بهر بارنامه خلق
عذر می نه که عقم این فرمود
از درون شرم‌دار شرم از شرع
عقل جز راستی نفرومست
از نهاد زمانه آگاهند
دوست دارند که دوست دارد دوست
جز برای شکار شرع مدار
بخل را پی کن از صفای رضا
شریت صرف کار دل بچشند
ز آتش دل دماغها پر باد
کم ز سگبائی مکن باری
از سگی کم بوی به محشر تو
ورنه در رستخیز خیزی سگ
که به یک لقمه دارد از تو سپاس
سگ دیوانه بر درد هشیار
فربهی دیگر و ورم دیگر
نیست حاجت مرا بدین تقریر
او هم از مرگ تست آبتن
کاسب فربه چو شد شود سرکش
بدو سوزن شود سبک لاغر
پای در گل دو دست اثر غل
تازه و تر چو روده پر باد
از دل شاد مانده‌ای رنجور
هم ز خود زای با کمر چو قلم
خوش‌به‌خوش بخش‌وناخوشی به‌خسان
پر و بالست فتنه طاوس
دیو و دد دیده گیرد اندر دم
کی درآید چو در خرامد باز
هست اندر جهان گران کابین
پس تو خون را به خون چرا شویی
زیر چرخ کیان فواز سمک
ور بگویی چو کوه گوی همان

اندر زهد ریایی

زهد ورزی برای مُرداری
 تو از این زهد توبه جوی نصوح
 چو تو سقمونیا خوری به نیاز
 در غم آن دمی که رفت از دست
 دور و نزدیک بی من و با من
 آن دبیری که خورد خیره صبر
 باش تا دینش بازخواست کند
 هرکه جوای عالم غیب است
 تو نه نیکی نه قابل نیکی
 باش تا نقش عز نماید ذل
 گلین از جور دی نماید خار
 فتوی اندر ره فتوت نیست
 چون فلک سال و مه ز نامردی

پس چه گویی که من کیم باری
 ورنه بیدل روی به عالم روح
 آنکه از ریننت که دارد باز
 گری و خون گری که جایش هست
 سطح آبست حافظ روغن
 رید چندانکه شد چو لاشه دیر
 تا چو خامه چگونه کاست کند
 شمع در دست و اشک در جیب است
 مرد کاکا و کو کو و کی کی
 باش تا عذر جزو خواهد گل
 باش تا گل نماید به بهار
 ثبوت اندر دم نبوت نیست
 گرد اجرام خویش می‌گردی

اندر مذمت دنیا و برحذر بودن از آن فرماید

در جهانی چه بایدت بودن
 چیست دنیا سرای آفت و شر
 هست چون مار گرزده دولت دهر
 طفل چون زهر مار کم داند
 همه اندرز من به تو این است
 در غرورش توانگر و درویش
 تو که در بند او گرفتاری
 تو به امید فخر و روزبهی
 نیست با وی وفا و معنی یار
 جهل خس را پیامبری ندهد
 از چون آتشست و تن چو حطب
 از چون آتش است تن هیزم
 از بسیار خوار و مستحسب
 چون سراببست از تشنه فریب
 خوردنش را چو کرد تشنه بسیج
 هست چون معدّه معاویه از
 آتشی را که دیو جنباند

که به پنگان توانش بیمودن
 چون کلیدان زاولی به دو در
 نرم و رنگین و از درون پر زهر
 نقش او را تتی تتی خواند
 که تو طفلی و خانه رنگین است
 شاد همچون خیال گنج اندیش
 می‌کش از بهر او چنین خواری
 از همه ناکسان دهر کهی
 دیده و آزموده‌ای بسیار
 از کس را توانگری ندهد
 ز آتش و نی موافقت مطلب
 آب و آتش به هم چه آمیزم
 پادشا صورت و گدای دلست
 همچو سیلیست از رخ بنشیب
 چون بدو در رسد نباشد هیچ
 که به خاک از تو دست دارد باز
 ایزدش جز به خاک نشانند

در نکوهش حرص گوید

حرص بگذار و ز آ ز دست بدار
 حرص را ز آنکه قهر خواند اله
 هرکه او حرص را امام کند
 نقش رنگین و هیچ جان نه درو
 حرص نقشبست هیچش اندر زیر
 هرکه را دیو حرص مهمان بُرد
 از پر باد چون درو پیچی
 هرکه او از را متابع گشت
 به غروری ببرده خواب همه
 خلق ازین گردخوان دیرینه
 تا قیامت نخورده مهمانش
 این دو در دوزخ از درون تو باز
 زین دو گر در فنا نپرهیزی

حرص و آ زست مایه تیمار
 عاقل از وی بدان نساخت پناه
 خواب و خور جملگی حرام کند
 خوان زرین و هیچ نان نه برو
 نکند هیچ هیچ کس را سیر
 تو حقیقت شنو که گرسنه مرد
 کدخداییست خانه پر هیچی
 بگذشت از ثلاث و رابع گشت
 نان نداده ببرده آب همه
 دیده سیلی و هیچ سیری نه
 یک شکم نان سیر بر خوانش
 صورتش سوی عقل شهوت و از
 در بقا از درونشان خیزی

در شهوت و آ گوید

چیست دنیا و خلق و استظهار
 بهر یک خامش این همه فریاد
 هست مهر زمانه با کینه
 از پی گندمی درین عالم
 بهر گندم تو روح رنجه مدار
 در جهان بنگر از پی رازش
 این جهان زان جهان نمودارست

خاکدانی پر از سگ و مردار
 بهر یک خاک توده این همه باد
 سیر دارد میان لوزینه
 چند باشی برهنه چون آدم
 کادم از بهر گندمی شد خوار
 چه کنی رنگ و بوی غمازش
 لیکن آن زنده اینست مردارست

آخرش نُرج درّ و اوّل کف
 نقش دیوار پر درخت و سپر
 نه سپر مرگ باز دارنده
 تو به غفلت زهر دو نشنوده
 همچو آدینه کودکان از گوز
 زیر دور زمانه دانی چبست
 می شیرین و میزبان ترش
 خوردنی جمله سرد و آیش گرم
 آب در دیگ و روغن اندر ریگ
 عقل کل باز خانه رازست
 پس دویدنش حسرت و مرگست
 از بلاها و زشتی و تبهی
 ورنه ماند چو ابلهان مغرور

چون یکی بحر دانش آن به شرف
 خانه‌ای دان شکسته زیر و زبر
 نه درختیش میوه آرنده
 راز دل هر دو بر تو بنموده
 مانده اندر غرور او شب و روز
 صفت عُمر و مرگ و دولت و زیست
 شاهد ابله و رقیب بهش
 میزبان بی‌حفاظ و بی‌آزم
 پس مریز ارت چرب باید دیگ
 راز این کلبه نفس غمازست
 نچنی برگش ار چه با برگست
 به در عقل گرد تا برهی
 مرد را عقل به بود دستور

فصل فی صفة الافلاک والبروج والسماء والارض

و ما بینهما من العجایب

ذکر الافلاک و ما فیها من العجایب احسن من ابداع المخدرات الکواعب

به خدای از کری کند سخشن
 جامه سبز و دامنی پر خاک
 روز یک چشم چبست دجالی
 جز به عبرت نظاره دجال
 تحفه از وی غمست و غارت عُمر
 رسن پیسه چبست جز شب و روز
 بهر کشتن زمانه پیسه رسن
 هسرت پیسه رسن ازو بگریز
 سبلت سبز گشت همچو تره
 سر کینش ز پای سرگینست

چندگویی ز چرخ و مکر و فنش
 چبست چرخ و زمین فراز و مگاک
 شب صد چشم چبست محتالی
 زشت باشد به خاصه از ابدال
 روز و شب را به سوی زیرک و غمر
 چبست چنبر سپهر دهر افروز
 در فگندت به چنبر گردن
 زده مار فلک ترا به سنتیز
 در غم زرّ سرخ و سیم سره
 تره سبز و پر آب و رنگینست

در نوازده برج گوید

زو خور خویش هیچ طمع مدار
 گاو کرده از سرین و سرون
 کز دو روی هیچ کس نیابد هیچ
 کز رو و کور را دلیل مگیر
 لیک مردم بسی برد سوی گور
 که ازو برنیست کس توشه
 از ترازوی بادنچ ترا
 گزدم نوش‌خوار نیش گزار
 زانکه گشت او کمان تیر شکن
 بز پیر فلک نگیرد بز
 زانکه او گه تهی بود گه پر
 تا نجویی ز ماهی فلک آب
 خود همه آب روی مرد خورد
 کو پلنگیست زشت و مردم‌خوار
 گرچه رهبر بوند عاقل را
 زهر سوزند و دیرساز همه
 همه گریان کنان و خوش خندند
 همه گل صورتند و پر خارند
 همه بزاز روی و دلق زهند
 تیرباران‌کنان به غرب و به شرق
 بی‌عجب خند و بی‌هده نگرند
 همه نقش خیال و تزویرند
 تو بندهی و از تو بستانند
 دست هریک ز جانت خون آلود
 ندهند اسبت این دوازده بُرج
 پای را سر بسی کند بردار
 باز تدبیرت او کند باطل
 مایه آب او چو آذر نیست

بره چرخ هست مردم خوار
 آفت کشت تست بر گردون
 از دو پیکر مجوی ساز و بسیج
 راه خرچنگ و رای او مپذیر
 نخورد شیر چره هرگز گور
 چکنی طمع خویشی از خوشه
 رو که ناید نصیب گنج ترا
 کی دهد باده خاصه نوش گوار
 راستی با کمان چرخ مزن
 گرگ پی باش تات چون فی و غز
 دوستی ز آبریز چرخ ببر
 جگرت گر ز تشنگیست کباب
 مهی تشنه کو فلک سپرد
 بزّه گرگسار را بگذار
 این همه ره بُرند غافل را
 گل فروزند و دل‌گداز همه
 خوب رویند و زشت پیوندند
 همه گندم نمای جو کارند
 همه عطار شکل و ناک دهند
 گردن گردنان شکسته چو برق
 چو گل و نرگس ارچه برگزینند
 گر چه شاگرد حکم تقدیرند
 تو نخواهی و بر تو افشانند
 پایت از باد مانده خاک اندود
 بنه از گاو بار و از خر خُرج
 دل از این چرخ و گردش بردار
 تو ز تقدیر گشت او غافل
 دایه آن را که بود مادر نیست

گربه سگپرست چنبر اوست
 دست آن را که کرد بادهپرست
 ای که بر چرخ ایمنی زنهار
 زانکه این چرخ تیز گرد کیود
 کرده باشد چو سیرت از ره آز
 کار دین و آسمان این عالم
 روز غوغا و شهر آشفته
 موج و گردابها بدین زشتی
 برنیامد در این جهان باری
 چرخ اگر در نهاد خود نغزست
 گنبدی بر سر جهان زدهاند
 ای بسا قامتا که چوگان کرد
 عُمر و دانا درین ره و منزل
 تو چه گوزی به حکمت آگنده
 بر وفای سپهر کیسه مدوز
 مر ترا زود چرخ بگذارد
 این جهانست دون و دون پرور
 تو براین مرکز آن یزدان باش
 چون تو یزدان پرستی از شیطان
 اخترانی که عمر فرسایند
 اختران عُمر آدمی شکرند
 زیر این چرخ و گنبد نوار
 چون بهار زمانه بی دی نیست
 هرکجا این بهار و دی باشد
 هست پیمانهای گون و فساد
 خلق را کیل بیش و کم شدنی
 زین سه بد عهد شخص فرسودست
 گرچه آن گل بود خوش و تر و نغز
 بوی گل دان حیات این عالم

مشک کافور بیز عنبر اوست
 پای بر سر نهاد و خرد شکست
 تکیه بر آب کردهای هش دار
 هرکه را تیغ کند خود بنهود
 تا تو آگه شوی ز نرخ پیاز
 همچو گردون و جوزهر درهم
 تو به دل غافل و به تن خفته
 تو چنین خوش بخفته در کشتی
 هیچ پر مغز را ازو کاری
 همچو با حفص پیر و بی‌مغزست
 میخ سیمینش بر کران زدهاند
 مرد را کشت و تیر پنهان کرد
 هیچ ناکرده نرهای حاصل
 پاک مغز و لطیف و خوش خنده
 کایچ گنبد نگه ندارد گوز
 گوی کی گوز را نگه دارد
 وین سپهریست گوی و چوگان گر
 خواه کو گوی و خواه چوگان باش
 ایمنی در جهان و با سامان
 تیزیابند کی ترا پایند
 همه جز عمر آدمی نخورند
 هست دی با بهار و گل با خار
 عمر ما جز هبا و لاشی نیست
 بوی گل بی‌زکام کی باشد
 آید و هست و بود بهر معاد
 رفته و آمدهست و آمدنی
 زین سه پیمانه خلق پیمودست
 محتقن کرد گرمی اندر مغز
 موت همچون ز کام هر دو بهم

حکایة فی اصحاب الفغلة

آن چنان شد که در زمین هری
 گفت با او ز روی نادانی
 گر نداری همی تو خوار مرا
 سبلت او به کون دهقان به
 زانکه پیش عقول حکمت خوار
 نیست از نقطه تا خط فرمان
 هرچه یزدان دهد بر آن مگزین
 کانچه آن نیست کرد هست کند
 نقش نفسی مقیم کی باشد
 در سخاوت به کودکان ماند
 خود بخندد به تو سپارد ساز
 زود بخش و سبکستان فلکست
 ذوق این خطه خطا و خطر
 روز بدهد ز بوی خود زورش
 روز بخشش ز بوی خویشش قوت
 روز در بویش ار کند پرواز
 بد و نیک فلک همه تُلُفست
 گر از این چرخ در نقاب شوی
 دختران چون فسانه پردازند
 وان فسانه حدیث چرخ کیود
 زانکه نامحرمی تو از گردون
 هرکه او بنده گشت گردون را
 بنده چرخ بنده حق نیست

ابلهی کرد رخ به برزگری
 سبکی چیست در گران جانی
 پنبه بعینبه دانه کار مرا
 وین چنین ریش هم به قصران به
 پس خزیدن نیامدست به کار
 گنج بی‌رنج و درد بی‌درمان
 هرچه گردون کند در آن منشین
 وانچه این بر فراشت پست کند
 هرچه آن نقش کرد بتراشد
 بدهد زود و زود بستاند
 خود بگرید ز تو ستاند باز
 پیر با طبع کودکان فلکست
 هست مانند حوض و نیلوفر
 چون شب آید هم او بود گورش
 چون شب آید خودش بود تابوت
 باز شب جان بدو سپارد باز
 که هیوطش برابر شرفست
 تا کم از ماهی آفتاب شوی
 دوک ریسند و لعبتک بازند
 سر افسانه هرچه بود و نبود
 داردت پیش خویش خوار و زبون
 کرد ضایع خدای بی‌چون را
 مر ورا نام مرد مطلق نیست

در صفت ارکانی و گردونی با آن جهان
 الدنيا قنطرة فاعبروها ولا تعمروها

زان جهان پوستهای بیرونیست
هر دمش آسمان زمین باشد
از گمان در ره یقین نرسد
نردبان سوی دل روانها راست
بی‌ونوا خوان فلک نواخته را
زانکه با او زمانه ساخته است
عقی او را ز پیش بندازد
شکری سوی جان و دل بفرست
همچو زر در دهان گاز شدی

آنچه ارکانی و آنچه گردونیست
هرکه اندر جهان دین باشد
مرد تا در جهان دین نرسد
نردبان سوی گل گرانه راست
ز منی دان زمانه ساخته را
خوارتر کس فلک نواخته است
هرکه او با زمانه در سازد
ای در این پست مانده همچون مست
تو که در بند حرص و آز شدی

تمثیل در مذمت دوستی دنیا

پیر زالی سر تو زیر بغل
صورت هر دو باز گویم چیبست
و آن دگر زال سبچه گردانیست
به دو تا مهره سیاه و سپید
مرد سجاده باف و کُستی باف
لیک عاقل همه نبوشیده است
کز خرد نردبان کن و بر تاز
نردبان ساز بام عالم را
چکنی کلبه میان کاواک
پند این راهب جهان بشنو
که بنگارمت به غار غرور
همه اعضا چار میخ کنم
برو این هفت و چار و نه بگذار
روی بنمود بارگاه احد
زانکه بر جان سمست و در دل سل
آفتش فخر و کبر و محتاتیست
باز آزت گدای دیده کند
نکند جُست را کری دنیا
هست مکروه و زشت باطن و زال
رخصت دین به رخصت دینار
بی نیاز از خدای و دین دورست
فرج استر نکو همی داند
مرکبت را بران و تیز بران
نکشد بار انتظار براق
بر خرد شرع مصطفی بگمار
دست بر سر کنی نیابی سر
به ملک نامه سیاه مده

ای گرفته به دست حرص و امل
دو جهان آنکه علوی و سفلیست
این یکی پیر تنگ میدانست
شکر تسبیح می‌کند جاوید
همه بر گرد درگهش به طواف
ز ابلهان رازهاش پوشیده است
نه همی گویدت فلک ز فراز
همچو آدم برای آن دم را
در جهان خرد بر آی از خاک
زیر این پرده کیود منو
که همی گوید از زبان مرور
سه روانت ز نه سنیخ کنم
پیش از آن کت برآید این مگار
که عدد چون رسید بر سر حد
دل ز دنیا و مهر او بگسل
دنی ار چه فراغت حال است
خردت خسرو گزیده کند
زار ماندست مرد زی دنیا
گر به چشم تو هست دختر خال
مده از بهر لاف احمق وار
دل بی برگ را نوا نورست
قدر سیمی که حرص نشانند
آن فی دیننا بخوان و بدان
صدمت شوق در سرای فراق
خردت را بران و دست مدار
چون بیوباردت نهنگ سقر
سیم را در دل ایچ راه مده

فی ترک العادة بالمجاهدة

آخر ای نازنین کم از دو دو
بر خرد خوان که هرچه باداباد
نقد در دل ز بیم دل باشد
الفی قد چو دال تا چه کنی
هندویت نقد گشت جان می‌کن
هندویت سر گرفت زیر بغل
گرگ را گشتف همچو میش علف
باز داده ز دست گوز گرو
چنگ کرده به حنجر تو دراز

چکنی در کنار مادر خو
پای در نه به راه بی‌فریاد
آنکه با میل مال و مل باشد
به مل و مال میل تا چه کنی
تا تو ترکی همی کنی بر من
تا تو خود را زهی چو ترک محل
علف میش خود نکرده به کف
تو علف گشته مر فنا را رو
تو طلبکار قوت و خصم تو باز

فی تسلی قلوب الاخوة والاخوات

تنگ دل شد به شوی گفت این غم
ور برای دل است پیشت باد
بوحببشی ز بوغیاث مجوی
طمع نان بود که جان برود
تو و کاکا و کوکو و کی کی

شوی خود را زنی بدید دژم
گر برای منست بادی شاد
از پی نان مریز آب از روی
آبروی از برای نان برود
چون نه نیکی نه قابل نیکی

زهد عیسی و حرص قارون بین
و رفعا به نردبان نیاز
آن به زهد آسمان گرفته به ناز
عقل و جان گفته از پی زر و سیم
آفت آدمی ز دنیی دان
مرد خرسند میر کوی بود
در نگر بی مزاج و خاطر دون
قصه یوسف ار ندانی تو
چون ز زن بود آفت و المش
مرد دنیی کرامتی نبود
گر ترا خشم و آز بگذارد
ار چنانی مبارکت باد آن
ورنه از حرص گندمی پی خورد
حرص را بر نه از قناعت بند
باب نسیان تمام گشت سخن

گفته در شأن آن و در حق این
فخسفا ز سر نشیبی از
وین شده خاک خورده از پی از
ان ربی بکیدهن علیم
راحت جان و تن ز عقبی دان
که طمع زنگ آب روی بود
زین دو معنی به عیسی و قارون
چون ز قرآن همی نخوانی تو
راند قرآن به کام او قلمش
قیمتی جز قیامتی نبود
بر زمین موری از تو نازارد
ورنه این کن وزو جهان بستان
گرد خود همچو آسیا می گرد
وانگه از دور او گری و تو خند
سخن آرم ز دوست و ز دشمن

فصل فی الحکمة ذکر الحکمة احکم فاتها بین الکائنات حکم مثل الاحباب والاعداء کمثل الدواء والداء

در دوستی و دشمنی

مردم از زیرکان دژم نشود
مهر جاهل چو مهره گردانست
با هوا مهر کین چه در خوردست
زانکه گردان و بی وفا باشد
با هوا خود به نیک و بد میامیز
باز وقت وفا ز نیک و ز بد
هست با عشق حیلتی دیگر
دوزخ آنجا که پرده بردارد
داند آن جان که نقش عینی نیست
بغض کز سنتی بُود دینست
تو و من کرد آدمی را دو
تو تویی من منم سر رنگست
با خودی هر دو دیووش باشیم
خوش بویم اترین کهن گلشن
تو و من گمراهیست زو پرهیز
تا تو خود را بوی نباشی دوست
دشمن از دوست وقت از و نیاز
دوستان را به گاه سود و زیان

مهر کز عقل بود کم نشود
مهر کز عقل بود مهر آنست
که هوا گاه گرم و گاه سردست
چون هوا مهر کز هوا باشد
چون بیامیختی سبک بگریز
نه خرد گردد و نه مهر خرد
صحبت عشق علتی دیگر
متقی دوست را بنگذارد
کالاخلاء چو آیت بینی نیست
مهر کز علتی بُود کیست
بی من و تو تو من بوی من تو
تو چنان من چنین سر جنگست
بی من و تو من و تو خوش باشیم
چون ز تو تو برفت و ز من من
در من و تو به ابلهی ماویز
دانکه در وضع دوست زشت و نکوست
جز به سود و زیان ندانی باز
بتوان دید و آزمود توان

حکایت در محبت و دوستی خالص

دوستی دوست را مهمان شد
گفت زن را که کدخدایت کو
گفت پیش آر کیسه زر و سیم
مرد بگشاد کیسه دینار
مابقی آنچه بود زن را داد
چون شبانگاه شوی باز آمد
گفت با شوی خویش وصف الحال
جمله بود آن نهاده صد دینار
به فدا کرد زر هر آنچه بماند
گفت درویش را دهم دینار
بی حضور من این چنین سره مرد
جمله درویش را دهم مالم
هست شکرانه ای کنون در خورد
دوستان ای پسر چنین بودند
مال و جان دوست را فدا کردند
تو به دانگی درم که دوست برد
دور ایام و تاب دادن پوست
چون کنی خیره دوستی دعوی

دوست حاضر نبد پشیمان شد
زن ورا گفت گفتی بر گو
زن بیاورد و کرد زر تسلیم
برگرفت آنقدر که بود به کار
به در آمد ز خانه خرم و شاد
زن بر شوی خود فراز آمد
شاد شد مرد و غم گرفت زوال
بیست برداشت مرد و رفت به کار
مستحق را ز رنج و غم برهاند
که مرا شاد کرد نیکو یار
مال من زان خویش فرق نکرد
از چنین دوستی چرا نالم
زانکه در مال من تصرف کرد
کز مراعات هم نیاسودند
راحت دوستان غدی کردند
سینهات همچو مار پوست درد
گر به زر خوب شد نباشد دوست
همه گفتار هرزه بی معنی

دوست کز کاس و کاسه دور بود
 با بد و نیک وقت داد و ستد
 دوست را گر ز هم بدری پوست
 ور بگویی به دوست برجه هین
 یار بد دشمنست رویا روی
 یار بد همچو تیغ دیداریست
 مرد را رهنی یقین باشد
 هر کرا در بطانه یار بدست
 یار بد را مکن به خشم بتر
 شاخ بی‌برگ و میوه خار بُود
 مر ترا آن رفیق و یار آید
 دوستانی که بی‌دریغ بوند
 یار هم کاسه هست بسیاری

از سپاس و سپاسه دور بود
 نکند هیچ نیک هرگز بد
 گر کند آه او نباشد دوست
 گویدت تا کجا بگو بنشین
 تو ازین یار زود دست بشوی
 نرم و تیزست و روشن و تاریست
 هر قرینی که دون دین باشد
 دانکه در صحن خانه مار بدست
 نکند شیشه کس رفو به تبر
 بار بی‌دفع و نفع مار بُود
 کت به نیک و به بد به کار آید
 دوست را همچو تیغ و میغ بوند
 لیک هم کیسه کم بُود یاری

التمثل فی ریا الحب

آن شنیدی که عُمَر خطاب
 کرد از آن قوم میر عدل سؤال
 جمله گفتند ما رفیقانیم
 یکدیگر را برادران شده‌ایم
 گفت عُمَر که بی‌حضور دگر
 سیم یکدیگران به خرج کنید
 همه گفتند زان خویش خوریم
 گفت عُمَر که کار محکم نیست
 به دل آنکه برادران باشید
 هیچ ناید تغیری پیدا
 نه یکی را بُود ز مال افواج
 همه یکسان توانگر و درویش
 پیش از این دوستان چنین بودند
 جان یکی بودی از بُدی تن دو
 این زمان دوستان نه زینسانند
 هر یکی را شده است یکتا نان
 همه نان کور و حجره زادانند

دید قومی نشسته در محراب
 که کدامید چیستان احوال
 همه یک راه و یک طریقتیم
 یک دل و جان و یک زبان شده‌ایم
 کیسه یکدیگر کنید نظر
 یا به حکم حساب درج کنید
 وز زر و سیم یار بی‌خیریم
 وین سخن جمله را مسلم نیست
 که زر و سیم یار برپاشید
 نبود غم جدا و کیسه جدا
 وان دگر کس به جبه‌ای محتاج
 به زر و سیم ناشده کم و بیش
 کز غم یکدیگر نیاوردند
 حال بودی یکی و مسکن دو
 همه از بیم نان هراسانند
 مهتر از کوه قاف در میزان
 ریش خود می‌ریند و شادانند

فی ذکر رفقاء السوء

دوستی با مُقامر و قَلاش
 دوستی کز پی پپاله کنند
 دوست خواهی که تا بماند دوست
 بد کسی دان که دوست کم دارد
 دوست گرچه دو صد دو یار بُود
 مر ترا خصم و دشمن دانا
 از تقی دین طلب ز رعنا لاف
 آستین ار ز هیچ خواهی پُر
 آنچه از حس چشم و بینی و گوش
 ناید از گوشها جهان‌بینی
 از حواس ار بجویی این همه ساز
 که پدیدست در جهان باری
 گر نخواهی دل از ندامت پر
 گرچه صد بار باز گردد یار
 زین بدان رخ همی بگردانی
 دوستان گنج‌خانه رازند
 با نفایه و سره به خفت و به خیز
 نه طلب زین ستوده دان نه هرب
 صفت دوست از ره تحقیق
 دوست نادان بود نباید سوخت
 خلق دشمن شود چو بگریزی
 چون ترا دوستی پدید آید
 وقت عشرت از او به کم دیدن

یا مکن یا چو کردی آن را باش
 ندهی پوست پوست کاله کنند
 آن طلب زو که طبع و خاطر اوست
 زو بتر چون گرفت بگذارد
 دشمن ارچه یکی هزار بُود
 بهتر از دوستان همه کانا
 از صدف دُر طلب ز آهو ناف
 از صدف مشک جو وز آهو دُر
 زین ببین زان بیوی و زان بنیوش
 نچشد چشم و نشنود بینی
 آن ازین این از آن نیابی باز
 کار هر مرد و مرد هر کاری
 به بدی از رفیق نیک میر
 سوی او باز گرد چون طومار
 باش تا قدر این بدان دانی
 رنج‌بردار و گنج پردازند
 نه درآمیز پُست و نه بگریز
 که چنین آمد از حکیم عرب
 از علی بشنو ار نه‌ای زندق
 باید این حکمت از علی آموخت
 بد قرین گردی ار درآمیزی
 عقل باید که زود نستاید
 کم شنیدن به از پسندیدن

پیکی از مقعدان زندانی
 تا تو از وی وی از تو نازارد
 دور دور و هم ایدرست خودی
 که نکو کار بد شود ز بدان
 زهر گردد همی به صحبت مار
 که همی دامنت بگیرد چُست
 ورنه سرخست تا قرین خودست
 باد را هر زمان کند عطبار
 شد ز گلها عزیز و نیکو نام
 روغن کنجش نخواند کس
 گل از او نیکنام و از گل
 خو پذیر است نفس انسانی
 میش چون گرگ خورد گرگ شود
 که مه و به شوی ز صحبت مه
 گشت هم خو اگر نشد هم تگ
 بد دانا ز نیک نادان به
 که چو خود مختصر کند نامت
 زشت نام و تباه و استنبه است
 مرگ باشد که مرگ عامی باد
 یک هوا از دو عقل بگریزد
 جان شناسد که دوست و دشمن کیست
 که بگوید حرام نیست حلال
 چون شدت لقمه تیز و تیغ و شلست
 وز دهانش دل چو لاله ببین
 زانکه گفتند **اخوک من و اساک**
 عیبی عیب دوست دوست بود
 نیست با هیچ دوست مهر و وفا
 از بد و نیک تو شود بد و نیک
 تن بود کش غذای نان باید
 دوستی با خلاص کم یابی
 که تنوریست با ترازو راست
 دامن خویش گیر و خود را باش
 بی‌مدد چون چراغ بیوه زنان
 که از آن مغز آن چو پوست بُود
 همه آدم دمند و مرجان جان
 زانکه عقرب هبوط ماه بُود

مطلب گرچه جزم فرمانی
 آن طلب کن که داند و دارد
 دوستی با مزاج بی‌خردی
 تا نیاشی حریف بی‌خردان
 باد کز لطف اوست جان بر کار
 یار بد همچو خاردان بدرست
 زرد رویی زر از قریت بدست
 صحبت باغها به فصل بهار
 روغن کنجدی که بودی عام
 چون به گلها سپرد نفس و نفس
 این برست از سبو و آن از دل
 با بدان کم نشین که بد مانی
 خوش خو از بدخوان سترگ شود
 صحبت نیک را ز دست مده
 اسب توسن ز اسب ساکن رگ
 گر بدی صورتت شود مسته
 هیچ صحبت مباد با عامت
 صحبت عام آتش و پزیه است
 صحبت عام در بهشت آباد
 با دو عاقل هوا نیامیزد
 با بد و نیک جسم داند زیست
 دوستی را که نیست با تو مجال
 با تو تا لقمه دید جان و دلست
 شکمش چون دل پیاله ببین
 با کله کی بُود اخوت پاک
 جامه خون و گوشت پوست بود
 نیست در هیچ یار صدق و صفا
 چون به علت کند سلام علیک
 دوست و دشمن برای جان باید
 گر کنی چشم جفت بی‌خوابی
 مر ترا زو وفا نخواهد خواست
 پس تو اکنون مه به مه بد را باش
 که بود عهد و عشق لقمه زنان
 صلح دشمن چو جنگ دوست بُود
 دل در ایشان میند کز گیهان
 نیک را از بدان چه جاه بُود

فی ترک المخالطة مع الاوباش

همه را آزمودم ایچ نیند
 مرد عاقل درو نیاویزد
 همچو خورشید باش تنها رو
 ماه باشد که با سناره بود
 همچو خورشید شب کند غارت
 تیر را پای بسته دارد جفت
 دانکه تنها ترا به از تنها
 مرد تنها نشان زیباییست
 با خود آسوده شام و چاشت بُوی
 فرد باشی خدای باشد یار
 با خودت هرچه آرزو می‌کن
 کم ز تیزی بود نیاری زد
 تیز بی‌شرم کس به یاری داد
 چه کنی صحبتی که آن تقلید
 پس به بادی هم از تو بگریزد
 با تو یک دم به رفق بشیند
 تا چه بینی ازو به جان و خرد
 بر بخیلان بخیل بهتر دل
 چون گرانی کند بکن دندان
 گر همه دل بود از او بگسل

خلق جز مکر و بند و پیچ نیند
 گر همه در برت فرو ریزد
 گر نه‌ای همچو مه به نور گرو
 مهر پیوسته یکسواره بود
 هرکه تنها روی کند عادت
 مرد را دلشکسته دارد جفت
 با چنین تیرها و جوشنها
 ملک عالم به زیر تنهاییست
 با کسان در نگاهداشت بُوی
 جفت باشی خدای ندهد بار
 چون تو تنها نشینی از سرو بُن
 چون تو تنها بوی ز نیک و ز بد
 چون دلت شد به فرد بودن شاد
 گرد توحید گرد با تفرید
 به دمی از تو اندر آویزد
 تا همی در تو نیک خود ببیند
 گر شود **والعیاذ بالله** بد
 دل نخواهد ترا ز دل بگسل
 در دهان دار تا بود خندان
 هرکه ما را نخواهد از همه دل

چکنی با حریف بی‌معنی
 بس جلیست کتاب با خردت
 عزبی به که جفت کوتاه‌بین
 هرکجا داغ بایدت فرمود
 هرزمدان هم شریف و هم خس را
 کو در این روزگار یار بیار
 اهل این روزگار بی‌سر و بُن
 دوستی از پی درم دارند
 گرچه خوش‌بوی و روی و خوش گله‌اند
 رنج کاران و گنج لاشانند
 مرد صورت‌پرست کس نبود
 روز نیکی چه خوش بود با تو
 چون تو از ابلهان گزینی یار
 یار عاقل اگرچه بدساز است
 جمله درد خویش شویی به
 نیک و بد دان در این سپنج سرای
 این یکی نای نی کند به دو دم
 یار نادان اگر ز روی نیاز
 صوت او موت روح احرارست
 شاخ مادون چو پر گره باشد
 بیخ نردی که راست شاخ بُود
 هرکرا هست دوستی دم ساز
 من به عالم درون نمی‌دانم

بس ندیم تو شعر چون شعری
 تا نگوید به خلق نیک و بدت
 ماه تنها به از دو صد پروین
 چون تو مرهم نهی ندارد سود
 کو یکی کو یکی بُود کس را
 بر که باشیم استوار بیار
 از برای نو و ز بهر کهن
 زهر و پازهر را به هم دارند
 زود سپرند و تنگ حوصله‌اند
 زر نگهدار و راز پاشانند
 هوش او جز سوی هوس نبود
 چون بدی دید بد شود با تو
 یار غار تو عار باشد عار
 چون درای شتر خوش آوازست
 یار درخورد خویش جویی به
 جفت بد دست یار ناهمتای
 و آن دگر پای پی ز بهر شکم
 هم چو داود برکشد آواز
 فوت او غوث مردم آزارست
 مرگش از برگ و بار به باشد
 سال تنگی دلش فراخ بُود
 به شهی در جهان دهد آواز
 دوستی زان همیشه حیرانم

حکایت در بی‌وفایی

قصه‌ای یاد دارم از پدران
 داشت زالی به روستای تگاو
 نوعروسی چو سرو تر بالان
 گشت پدرش چو ماه نو باریک
 دلش آتش گرفت و سوخت جگر
 زال گفتی همیشه با دختر
 از قضا گاو زالک از پی خورد
 ماند چون پای م‌قعد اندر ریگ
 گاو مانند دیوی از دوزخ
 زال پنداشت هست عزرائیل
 کای م‌قلموت من نه مهستیم
 تندرستم من و نیم بیمار
 گر ترا مهستی همی باید
 دخترم اوست من نه بیمارم
 من برفتم تو دانی و دختر
 تا بدانی که وقت بیچاپیچ
 بی‌بلا نازنین شمرد او را
 به جمال نکو ازو بُد شاد
 یار نبود که بر در زندان
 یارت آن باشد ار نیاری خشم
 گیرد ار پرسیش پسندیده
 هرکه وقت بلا ز تو بگریخت
 صحبتش را مجو مرو بر او
 من وفایی ندیده‌ام ز خسان

زان جهان‌دیدگان پره‌ران
 مهستی نام دختری و سه گاو
 گشت روزی ز چشم بد نالان
 شد جهان پیش پیر زن تاریک
 که نیازی جز او نداشت دگر
 پیش تو باد مردن مادر
 پوز روزی به دیگش اندر کرد
 آن سر مرده ریگش اندر دیگ
 سوی آن زال تاخت از مطبخ
 بانگ برداشت از پی تهویل
 من یکی زال پیر محنتیم
 از خدا را مرا بدو شمار
 آنک او را ببر مرا شاید
 تو او منت رخت بردارم
 سوی او رو ز کار من بگنر
 هیچ‌کس مر ترا نباشد هیچ
 چون بلا دید در سپرد او را
 به خیال بدش ز دست بداد
 چشم گریان و لب بود خندان
 که ز سر ب‌فکند برای تو چشم
 گفته ناگفته دیده نادیده
 به حقیقت بدانکه رنگ آمیخت
 زو ز روزن بجه نه از در او
 گر تو دیدی سلام من برسان

در صفت ابلهان گوید

صحبت ابلهان چو دیگ تهیست
 دوستی ابلهان ز تقلید است
 بیز از دوستی خلق سبک
 سنگ در ظرف شیشه نتوان برد
 چنگ و نایست در صفت نادان

از درون خالی از برون سیه‌یست
 نر ره عقل و دین و توحید‌یست
 دوستی خلق سنگ و شیشه تُنگ
 نبود دوست با عرابی کرد
 تنگدل باشد و فراخ دهان

زانکه ابله چو باشدت دلجوی
تا بوی تندرس و حکم روان
چون شود مویی از تو دیگرگون
سوز بی‌نور بینی از خویشان
یار دانا چو شد ترا همراه
چون کم آید به راه توشغ تو
نه برادر بود به نرم و درشت
دل تو با خدای و خلق ای خر
که یکی دانه بهر زر باشد
از خری خران تیرا کن
تا دلت معدن نیاز کند
نه همی گویدت فلک ز فراز
لیک می‌شنوی که کر شده‌ای
گر ترا گوش عقل بودی باز
در تو زیرا سخن مؤثر نیست
در جهان خدا بر آید از خاک
چون کلبی است صورت عالم
صورتش بر تن لثیمان بند
صورتش خامش و سخن در وی

آب تهمت دواند اندر جوی
داردت خویش و دوست چون تنو جان
آن شود موسی این دگر قارون
راست همچون چراغ درویشان
بس درازی راه شد کوتاه
ننگرد در کلاه گوشه تو
که برای شکم بود هم پشت
چون جوست ای ز نیم جو کمتر
بار یک خانه بهر خر باشد
دل خود با خدای یکتا کن
در دل پیش جانت باز کند
کز خرد نردبان کن و بر تاز
عقل بگذاشتی چو خر شده‌ای
بشنیدی چو عاقلان آواز
که ترا زن جهان مبشر نیست
چکنی کلبه‌ای که آن کاواک
کاندروست بند و پند بهم
صفتش در دل حکیمان پند
تن او نو و جان کهن در وی

فی تحقیق العشق

آن شنیدی که در عرب مجنون
دعوی دوستی لیلی کرد
حله و زاد و بود خود بگذاشت
کوه و صحرا گرفت مسکن خویش
چند روز او نیافت هیچ طعام
ز اتفاق آهویی فتاد به دام
چون بید آن ضعیف آهو را
پله کردش سبک ز دام او را
گفت چشمش چو چشم یار من است
در ره عاشقی جفا نه رواست
چشم لیلی و چشم بسته بند
زین سبب را حرام شد بر من
من غلام کسی که در ره عشق
راه دعوی روی تو بی‌معنی
کرد پیش آر و گفت کوتاه کن
ورنه از معرض سخن برخیز
دعوی دوستی تو با معبود
گر تو مقصود خود گری بر دست
گر تو فرزند آدمی پس چون
این جهان را نه مزرعت پنداشت
تو ز احوال غافل چکنم

بود بر حسرت لیلی او مفتون
همه سلوی خویش بلوی کرد
رنج را راحت و طرب پنداشت
بی‌خبر گشته از غم تن خویش
صید را بر نهاد بر ره دام
مرد را ناگهان برآمد کام
و آن چنان چشم و روی نیکو را
ای همه عاشقان غلام او را
این که در دام من شکار من است
هم رخ دوست در بلا نه رواست
هست گویی به یکدگر مانند
پله کردم از این بلا و محن
شد مسلم ورا شهنشه عشق
نخرند از تو ترسم این دعوی
با چنین گفت کرد همره کن
چون زنان زین چنین سخن بگریز
پس طلبکار لذت و مقصود
بت‌پرستی نه‌ای خدای پرست
شده‌ای بر جهان چنین مفتون
عاقبت خود برفت و هم بگذاشت
از خود و اصل جاهلی چکنم

التمثل فی الانسان و عمله

آن نبینی که پادشاه
باشد اندر سرای و حجره خاص
تا به بازی فراش نگذارند
آن وشاقان پر فغان و فضول
در سرایی که بارگه باشد
همه را بر فلک رسیده خروش
و آن ملک‌زاده ساعتی بی‌کار
تا نپوید به راه ناواجب
نه به بازی و لهو پردازد
آن چنانش نگاه می‌دارد
سرّ این چیست خود تو می‌دانی
مر ترا تخت ملک منتظرست

که ورا ملک‌تست آماده
بر سرش خادمان با اخلاص
سال و مه پاس او همی دارند
شده بر لهو یکدگر مشغول
زحمت و انبه سپه باشد
بارگاه از فغانشان پر جوش
نبود بی‌رقیب و بی‌کردار
نبود بی‌اتابک و حاجب
نه نپرسیده گفتن آغازد
که یکی دم به هرزه برنارد
زانکه مقصود کار دو جهانی
از عبث جمله بخت بر حذرست
پاک‌دار از عبث همیشه حسب

بازگردد ترا گهر به گهر
هرچه خواهی بکن تو به دانی
می‌دانی سخن نگویم پیش

تو کز از نسل آدمی به نسب
کار کن رنج کش بسان پدر
ورنه از آدمی ز شیطانی
ای دریغا که قیمت تن خویش

التمثل فی صفة الانسان

تا کند خصم خویش را راضی
که ز آبادی خود نبود آگاه
کای تو با مردمی و رادی جفت
که فرزندق ورا همی بستود
شعرا را بُد از کرم ممدوح
من ندارم خیر تو رنجه مدار
منقبتهای خود نمی‌دانی
من همه کار بر اصول کنم
من ندارم شهادت تو صحیح
راه او را نه بیش و نه کم باش
قصد این راه کن درو ماسای
چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه بد
ماه خیمهات به آفتاب رسد
زین طریق دقیق بس دوری
هرکه دارد گشاد نامه عقل
چه شناسی بیان بینش حق
کی جهان و نهان او دانی
زاده‌ای در میانۀ اسلام
شریت کافری چشیده نه‌ای
پیشست آورده‌اند از ایمان خوان

آن شنیدی که رفت زی قاضی
بود مردی در آن میانه گواه
چون گواهی بداد قاضی گفت
نه فلان مرد راد جدّ تو بود
از عطا بود کام و راحت روح
مرد گفت از فرزندق و اشعار
گفت قاضی چو تو ز نادانی
قول تو من کجا قبول کنم
چون ندانی فرزندق و نه مدیح
تو اگر ز آدمی چو آدم باش
جان به کف برن و دلیر آسای
کاین دو روزه حیات نزد خرد
باش تا ببخ تو به آب رسد
کودکی تو هنوز معذوری
بسته کی گیردت به حاصل نقل
تو چه دانی ز آفرینش حق
تو که در بند آبی و نانی
وقت را شکر کن که در ایام
خواری و زخم کفر دیده نه‌ای
سعی ناکرده در ره ایمان

التمثل فی شکر هدایة الاسلام

گردش اصحاب صفّه با غم و درد
یاد می‌کرد بر گشاده کلام
برده آوازه تا به دروازه
فوت ایام کفر می‌خوردند
لیک زان درد و رنج بُد قاصر
زود عمّر برو زبان بگشاد
خود مرین درد را چه باشی تو
مر ترا درد کی روا باشد
تلخی کفر هیچ نچشیده
خویشتن را ذلیل کرده نه‌ای
زان به دین رسول شادانیم
هیچ نابرده ذل و استحقار
قدر ایمان چه دانی و احسان
وان چه بندی و آن چه غلی بود
کین زمان مرد راه ایمانیم
به تو نامرد راه بسپردند
جمله کردی خراب آیین را
ای ز تو دین و شرع گشته خراب
نه مختث از آنت نبود درد

بود عمّر نشسته روزی فرد
هریک از شادی ره اسلام
هم کهن پیر و هم جوان تازه
منتی جمله یاد می‌کردند
بود عبدالله عمّر حاضر
منتی کرد نیز بر خود یاد
گفت ویحک چه لاف پاشی تو
درد دین تو تا کجا باشد
تو در اسلام زاده و دیده
درد ایام کفر خورده نه‌ای
این چنین درد و زخم ما دانیم
ناچشیده تو درد و منت و عار
شناسی تو لذت ایمان
ما شناسیم کان چه ذلی بود
شکر اسلام کرد مادانیم
شیر مردان عناء ره بردند
تو به نامردی این ره دین را
به چه بنهم ترا به یار جواب
نه زنی در ره صواب و نه مرد

التمثل فی صلاحة طریق الاسلام

تا شوند از جهاد نیکو نام
چند کس زان میانه بسته شدند
حیز مردی ولی خردمندی
کرد بر هر سه شخص حکم سدوم
بت به معبود خویش ببسندید
بکنم هر بدی که بتوانم

رفت زی روم و فدای از اسلام
وهنی افتاد تا شکسته شدند
علوی بود و دانشومندی
کس فرستادشان عظیم‌الروم
گفت شست مغانه بر بندید
ورنه مر هر سه را بسوزانیم

هر سه تن دست در دعای زدند
 بسته در دست خصم عهد شکست
 نه ببا دل از زبان دهد اقرار
 به سر شرط و عهد باز آید
 جدم آن سرور شریف و وضع
 که ز کار شما شدم خرسند
 علوی را پدر خلیل بست
 کز بد من شود جهان ویرا
 گو بگیرید و گردنم بزیند
 نام نیکو گزیده‌ام ز جهان
 چکنم جان و عار سحین را
 که بوم زنده با هزار آهو
 بر در عار و شک قعود نکرد
 حیز مردی چنین نمود عمل
 ورنه بیهوده بین ققع مگنای
 هرچه جز کار اوست بازی دان
 چون تو خردی ترا بزرگ آید
 چاکرانش نبات و حیوانند
 اندر اقطاع آسیابانست
 همه بازیچه‌اند و ما اطفال
 تیغ چوبین ازان دهند به دست
 تیغ چوبینش ذوالفقار شود
 دختران را کنند لعبت باز
 آن به کدبانویش به کار آید
 لعبت زنده پرورد پس از آن
 تا به دکان رسد چو گردد مرد
 تا به معنی رسی بدانی زیست
 اندرین جان واندر آن جان نی
 آدمیزاده می‌کند بازی
 آید از نقشها به معنی باز
 در دیستان عقل بازی جای
 خواجه را خود ادیب در خانه‌ست
 نبود هیچ بی‌رقیب و ادیب
 بی‌ادیب و رقیب کی باشد
 همه همتا و هم همه بر نیست
 چه شناسی تو خاتم و جم را
 هم فرومایه هم گرانمایه
 از ستوری و از ددی باشد
 هم همه بار و هم همه بر نیست
 دعوی آدمی نباید کرد
 گرچه دارد دو دیده کور بود
 ای زمن با زمانه چون سازی
 نام این باغ و وصف آن گلشن
 تا کنی نان و آب کو و کمیز
 خورد دونان بوی چو مال یتیم
 وز لباس علوم عریانی
 اعتقادت بدست و دینت بد
 بنده آب و چاکر نانی
 ز آتش ایمن ز فقر ترسانی

بنشستند و هر سه رای زدند
 گفت مرد فقیه رخصت هست
 که چو بر کفر کرد خصم اجبار
 بعد از آن چون فرج فراز آید
 علوی گفت مر مراسم شفیع
 حیز گفتا به مرد دانشمند
 مر ترا علم تو دلیل بست
 من که باشم مخنث دو جهان
 هرچه خواهید با تنم بکنید
 نیک و بد هست پیش من یکسان
 سر فدی کرده‌ام پی دین را
 گشته بهتر مرا به نام نکو
 جان بداد و یکی سجود نکرد
 ای به مردی تو در زمانه مثل
 تو که مردی چنین عمل بنمای
 هرچه جز راه حق مجازی دان
 هرچه جسمت به روح بنماید
 عقل و جان پرده‌دار فرمانند
 آنچه عقد نبات و حیوانست
 عالم طبع و وهم و حس و خیال
 غازیان طفل خویش را پیوست
 تا چو آن طفل مرد کار شود
 مادران پیش خویش از آن به مجاز
 تاش چون شوی خواستار آید
 تا چو بگذاشت لعبت بی‌جان
 طفل دکانک از پی آن کرد
 این همه نقش دانی از پی چیست
 این جهان صورتست و آن معنی
 تا بر این و به آن به انبازی
 تا چو شد مرد و چشم او شد باز
 زان که خود نیست از درون سرای
 بندگان را ادیب بیگانه‌ست
 شاه زاده‌ست آدمی و نسیب
 هرکه فرزند شاه کی باشد
 آدمی عالم مقصر نیست
 تو که باشی هنوز آدم را
 که ستور است و دیو در پایه
 خو که نز راه بخردی باشد
 آدمی همچو مرغ با پر نیست
 هرکه نان با خرد نداند خورد
 آدمی بی‌خرد ستور بود
 گر تو جویای عالم رازی
 چند از این آسیا و آن گلخن
 بهر آن کرد پادشاهت عزیز
 تا کی از دور چرخ دون لثیم
 سال و مه مانده در غم نانی
 قوت خودبینی از کفایت خود
 رازق خویش را نمی‌دانی
 تو ز جان فوت و موت می‌دانی

التمثيل في اعتقاد السوء والخوف من قلة الرزق

شده از عمر و عیش خویش نفور
 گشت بیچاره زار مرد معیل
 به دگر ناحیت سبک بشتافت
 راحت خویشان در آن پنداشت
 بخت بنگر که با معیل چه کرد
 دلو با حیل برنهاد به راه
 که ز گنجشک بود او ده یک

بود مردی معیل بس رنجور
 مرد را ده عیال و کسب قلیل
 از عیال و طفول رخ برتافت
 و آن عیالان به شهر در بگذاشت
 به سر چاهساری آمد مرد
 دید مردی نشسته بر سر چاه
 مرغکی بس ضعیف و بس کوچک

گفت مردا سبک بکن کاری
 از من ای خواجه صد درم بستان
 دلو و حبل اینک و چهی پر ز آب
 مرد گفتا که بخت روی نمود
 به یکی دلو سیر گردد مرغ
 دلو بگرفت و رفت زی سر چاه
 تا به گاه زوال آب کشید
 خسته شد مرد و گفت چتوان بود
 مر ورا گفت مرد کای نادان
 تو مر این مرغ را ز چاه پر آب
 ده عیال ضعیف چون داری
 رازقم من تو در میان سببی
 رو سوی خانه باز شو بشتاب
 من که روزی دهم توانیم
 جان بدادم همی دهم روزی
 جان بدادم دهمت نان هر دم
 زین هوسها چرا نگردي دور
 آن جهان در غرور نتوان یافت
 حج میندار گفت لئیکی
 نه بر اوستاد دین پرور
 پیش من قصه هنر برخوان
 نه بدینجات زر نه آنجا زور
 با حریف دغا مبار ای کور

تا برآید مگرت بازاری
 مرغ را ز آب تشنگی بنشان
 آب ده مرغ را سبک بشتاب
 به از این کار خود نخواهد بود
 صد درم مر مرا شود آمرغ
 خود ز سر فلک نبود آگاه
 مرغ سیری از آب هیچ ندید
 که تن من در این عنا فرسود
 امتحان توام من از یزدان
 نتوانی ز آب داد اسباب
 طفل را خیر خیر بگذاری
 پس چرا با فغان و با شغبی
 کار اطفال خویش را دریاب
 راه ارزق بر تو بگشایم
 در غم نان چرا تو دل سوزی
 جان مدار از برای نان در غم
 چند دارد جهان ترا مغرور
 نرسید آنکه سالها بشتافت
 جامه مفنکن بر آتش از کیکی
 نه به بازار و نه بر مادر
 به کدامی ترهات نهم بر خوان
 نز پی گلشنی نه از پی گور
 نبوی زو نه از مجاهز عور

حکایت در ظالم و مظلوم

کودکی با حریف بی انصاف
 تو درازی و نیز در بازی
 اندرین شاهراه بیم و امید
 شب و روز از پی غذای تنت
 که هوای هلاکت اندیشست
 کو یکی مادری که از سر درد
 کردت ارچه چو گوز بِن گردن
 ناگهی بینی از در بستان
 شیر خوردنت امل دراز کند
 دل خورد شیر او چو گاو سبوس
 باز کن خو ز شیر خوردن پر
 بر سر پل دل و طر چه بُود
 طین که ابلیس داشت از وی ننگ
 زادمی قبله عقل و دین داری
 نبوی پیش جهل دست آموز
 دل ز گل بگسل ار یقین داری
 گر تو در خطه خطر شب و روز
 خانه جغد را بکوشیدی
 سال طوفان و خانه آشفته
 نه که چون ژاله‌ای فرو بارد
 روز و شب گاه و بیگه از باران
 چون ترا برد در سفر طوفان
 بر دکان فریب و تلبیست
 هم ز دست خودت در این بنیاد
 هست از او امر و نهی و آرو میار
 آنچه سود آید او برد به درست
 ناگرفته به رشوت از دین نور

گفت کای سر به سر دغا و خلاف
 پس همان به که گوز کم بازی
 دایه جسم تست دیو سپید
 مانده پستان دیو در دهن
 سر پستان سیه کند پیشت
 کودک از شیر باز داند کرد
 شیر پستان غافل خورن
 اجل آید سیه کند پستان
 اجلت خو ز شیر باز کند
 نزد عامی چو پارسا سالوس
 طمع از شیر ماده گاو بئر
 در سرای خطر بطر چه بُود
 تو چو دینش گرفته در بر تنگ
 نه نباتی که قبله طین داری
 بر همه آرزو شوی پیروز
 دور کن کین ز دل چو دین داری
 با خرد همچو طفل باز گوز
 به گچ و سنگ و نقش پوشیدی
 تو درو گاه مست و گه خفته
 خانه را بر سرت فرود آرد
 غافل از راه آب و ناوندان
 بر تو خندند نقش و گچ پس از آن
 دست خوش یافتست ابلیست
 پای در گل بماند و سر بر باد
 از تو بیشه است عمر دست افزار
 آنچه باشد زیان ز مایه تست
 رایگان دیو را شده مزدور

ذکر انقطاع نسب

آدم پاک را برآر از گل
 به خدای ار بود ز بهر شرف
 گر تو اینجا نسب درست کنی

چشم روشن مدار و تاری دل
 از خلیفه خدای چون تو خلف
 بر خود آن راه نار چُست کنی

صبر کن تا درین سرای مجاز
 بر کشندت به دست عافیتی
 تا چو از خاک خود برون آبی
 راد مردی گزین تو با دل خوش
 اهل دنیا به خوبی و زشتی
 بادبان برکشیده بهر سفر
 غافل از روی جهل و از ادبیر
 کی بایستد مگر دمی به غرور
 هرکه گشت از غرور و غفلت مست
 نه شتاب آیدت به کار و نه صبر
 هادی ره بجز هدایت نیست
 کی غم بوسه و کنار خورد
 علم دین کان به غفلتی شنوی
 لاله غفلتی نه‌ای بنده
 تا بنگذشت عاقل از آتش

از پی از و غم نه از پی ناز
 آخر این پوستهای عاریتی
 تا در آن دم ز آب چون آبی
 همچو سفله مباحش خواری کش
 خفتگانند جمله در کشتی
 خاک تیره ز آب و نار شمر
 ابلقان سوارگش در زیر
 از خدای و ز خلق یکسر دور
 نیکی آن جهان بداد ز دست
 زانکه بشتافت و صبر کرد آن گیر
 و آن طریق اندرین ولایت نیست
 هرکه او کوک و کو کنار خورد
 نکند اعتقاد و دینت قوی
 دل سیه عمر کوتاه و خنده
 کی برآید ز جانش خنده خوش

صفة‌المغورین فی دارالدنیا

آن شنیدی که حامد لفاف
 ناگهی باز خورد بر وی پیر
 گفت شیخا بگوی تا چونی
 گفت حالم سلامت و خیرست
 گفت ویحک سخن خطا گفتی
 آدمی خیر انگهی دارد
 تو هنوز از صراط نگذشتی
 بعد از آن در بهشت چون رفتی
 ناشده در بهشت و دار سلام
 چون از این هر دو فارغ آبی تو
 ایمن از هر نهاد زشت شوی
 مر ترا هست هر دوان در پی
 از حقیقت چنان به دل دوری
 یک زمان از نهاد خود برخیز
 آنچه گفتست شرع آمده گیر
 یک زمان شرع را متابع شو

در حریم حرم چو کرد طواف
 آنکه در عصر خود نداشت نظیر
 تا به رنج زمانه مرهونی
 لفظ من سال و ماه لاضیرست
 همچو نادان به خود برآشفتی
 که صراط دقیق بگذارد
 خیر چون باشد ای دد دشتی
 از سلامت تو بهره بگرفتی
 چون سلامت بُود نیافته کام
 انگهی خیر را بشایی تو
 به سلامت چو در بهشت شوی
 خویش را خیر گفته عز علی
 که نه‌ای اوستاد مزدوری
 در رکاب محمدی آویز
 و آنچه مقدر کائن آن شده گیر
 پس مرفه به دشت در بغنو

التمثیل فی حبّ الدنیا و غرورها

خواجهای را به مردمی دریست
 گفتمش تکیه جای باشد خوش
 کی سپارد به نگیه‌گه تن خویش
 این همه تکیه‌ها غم و هوسست
 اینت ازدمرد دین‌پرور
 ای سنایی سخن دراز مکش
 خواجه تن را طلاق ناداده
 این جهان راست بهر مغروری
 این جهان در خلی و خله نهان
 تو به نیرنگ و رنگ او مگرو
 چه طمع داری از درش آبی
 صد هزاران چو تو به آب برد
 چون از این گنده پیو گشتی دور
 حور با تو چگونه پردازد
 سه طلاقش ده ارت هیچ هُش است
 حیدری نیست اندرین آفاق
 در جهان حیدران اگرچه بسند
 چون شود دهر با تو یک دم خوش
 نوش اینجاست زهر آنجایست
 تا بُود دنییات نباشد حور
 از امانی بجمله دست مدار
 چکنی خداکدان پر مارش

مکا ساختم بر او ننشست
 گفت آن را که رشته شد ز آتش
 هرکه را گور و مرگ و محشر پیش
 تکیه‌گه رحمت خدای بسست
 اینت محکم حدیث حکمت خر
 کوتهی به نمک ز دیگ بچش
 دین همی جوید اینت آزاده
 خانه ویران و پرده زنبوری
 گنده پیریست زشت و گنده دهان
 سخنان مزخرفش مشنو
 چه نهی زیر پشته گردابی
 تشنه باز آورد که غم نخورد
 دست پیمان بدادی از پی حور
 حور با گنده‌پیر کی سازد
 زانکه این گنده پیر شوی گُش است
 دهد این گنده پیر را سه طلاق
 در ره دین به گرد او نرسند
 چون جهد ناگه از خیار آتش
 تری مغز آفت پایست
 از معانی بدانکه دوری دور
 همچو غوغا به شهر دست برآر
 که مه او مه سگش مه مردارش

دور شو زو که از تَنک مایه	چوژه لنگ آید ار خری خایه
گربه‌وار او غذای خود زاید	زاده او برو کجا پاید
بارگیر تو تازی اسب دوان	تو خریدار لنگ و لاشه خران
خوی شیران پذیر با صولت	همچو گربه مباحش دون همت

فی صفة النفس واحواله

دزد خانه است نفس حالی بین	زو نگهدار خانه دل و دین
دزد ناگه خسیس دزد بُود	دزد خانه نفیس دزد بُود
چون ظفر یافت دزد بیگانه	نبرد جز که خرده خانه
باز چون دزد خانه در نگرد	همه کالای دور دست برد
تو خوشی زانکه پیش تست قماش	زان دگرها خبر نداری باش
تا کنی دست زی خزینه فراز	آنچه به بایدت نبینی باز
از درونت پلنگ و موش بهم	تو همی خسیی اینت چهل و ستم
غافل از کید و حیلت شیطان	کرده شیطان ز مکر قصد به جان

قال النبی علیه السلام: ان الشیطان فی عروق ابن آدم

یجری مجری الدّم

در درون تو خصم با تو بهم	لفظ مهتر که یجری مجری الدّم
چه بوی چون ستور و دیو و دده	چار میخ اندرین گدای کده
گر نه‌ای جامه ستمکاران	پس چرا بی‌خودی چو می‌خواران
بر هوا عالمی نبینی سود	از هوا زنده‌ای بمیری زود
دل خود را ز ننگ خود برهان	که نه نافت برو برید جهان
پیش یا جوج نفس خود سدّ باش	پیش افعیش چون زمرد باش
هرکرا چار طبع شد فرزش	چار بالمش نهند بر عرش
مرد کز حبّ جاه و مال برست	رفت و بر مسند ابد بنشست
مرد چون رنج برد گنج برد	مرغ راحت ز باغ رنج برد
رنج بردار تا بیابی خنج	رنج مارست خفته بر سر گنج

در کاهلی گوید

بشنو از بارگاه مصطفوی	تا چه دانی ز نکته نبوی
صفت کاهلان دین در راه	هست لفظ من استوی یوماه
اسب کودن به غز و نیست دوان	ورنه چون خر ندادی پالان
بر تن خود نه‌ای مغفل بار	زانکه باشد سیاه بدکردار
شرع ورزی نیاید از منبل	حق گزاری نیاید از کاهل
آنکه او شرع را شود منقاد	نرود چون خران به راه عناد
بنده شرع باش تا برهی	ورنه گشتی به پیش دیو رهی
مر ترا گر به سوی خانه برد	اشهب و ادهم زمانه برد
خام و گنهام رفته از خانه	که بود جز جنین و افگانه
گام زن همچو روز روشن باش	نه فسرده چو بام و روزن باش
آب در گشتن است خوش چو گلاب	چو نگردد بگنند از تف و تاب
دم به دم طوف کن به هر کویی	تا ببینی مگر نکورویی
ور نکو گویی و نکو رای	همچو اقبال باش هرجایی
با همه خلق رای نیکو دار	خو نکودار و رای چون خو دار
تنگ خوبی نشان ادبیرست	خوی بد روبه و نکو شیرست
خوی نیکو ترا چو شیر کند	خوی بد عالم از تو سیه کند
نیست در خورد مر مرا دل و جان	یارب از هر دوام تو باز رهان
چيست لذت ز عمر با تکلیف	همه با هم رقیب و خصم و حریف
زین همه خلق و زین همه بنیاد	بار تکلیف خویش بر تو نهاد
گشت زین کاینات جمله خصوص	احسن‌الصوره مر ترا مخصوص
گرد هزل و عبث چرا گردی	عمر خود در عبث هبا کردی
که ترا غرة کرد بر دنیی	تا بدادی ز دست خود عقبی
کار خود دیر و زود دریایی	لیک اکنون هنوز در خوابی
غافل زین زمانه غدار	از وجود زمانه دست بدار
کین امانی نه پایدار بُود	حسرت‌افزای و عمر خوار بُود
چون من و چون تو صد هزاران کشت	ناشده سرخ یک سر انگشت
تو در این راه کودکی طفلی	نه شراب مروقّی ثقلی

مرد راهی درآی و مردی کن ورنه ره گیر و رو مه سردی کن

مثل اندر حال ادبار

خوش دلی از پی سخن پاشی	گفت ادبار را کجا باشی
گفت باشد مرا دو جای وثاق	دل رزاق و محبر وراق
گفت دیگر کجات جوید کس	گفت که ادبار را دو خانه نه بس
زانکه گوید خرد در این منزل	ساعتی از حمار جهل انزل
تا بوم در دو آشیانه بوم	یا به بازار یا به خانه بوم
کین بپسندم مردم درویش	خورد از خونبهای دیده خویش
آن عزازیل با هوا پیوست	زان ورا هوابی است جای نشست
در هوا سود نیست زان برگرد	تا ز بود تو برنیارد گرد
خرد همت همیشه خوار بود	عقل باشد که شاد خوار بود
گر تو از علم نردبان سازی	هرچه خواهی تو زود دریازی
رهرو رهروان در این ره اوست	زانکه فرمان‌پذیر الله اوست

فی‌الحركة و ترک الاوطان فی طلب الآخرة، قال النبی علیه‌السلام:

اطلبوا العلم ولو باصّین، و قال علیه‌السلام: سافروا

تغنموا، ولاتفخروا بالوطن

کرده بر تارک هوا گردان	گرد خود از سیاست مردان
سیل از دیده‌ها رباینده	چرب دستان به تیر آینده
کوس در گوش دلخروش خروش	تیر در چشم مرد مردم پوش
در زده آفتاب جامه به نیل	و آسمان پیل پیل گشته ز بیل
مغز خصمان چو شام و تیره چو خواب	دل خصمان چو دیو و نیزه شهاب
رفت چندان به زیر مرکز خون	کز دگر نیمه لعل شد گردون
گشته چون خار در مصاف زبون	خصم در پای اسب خرماگون

محدث در حرکت و سیر و رنج بردن

زین زمین خسی به چرخ کسی	شب و شبگیر کن مگر برسی
خاصه در خیر عار باشد عار	از توانا توانی اندر کار
دل و تن را عسل مده بسیار	کان عسل جز کسل نیارد بار
گر عسل کم خوری ترا شاید	گرمی دل عسل بیفزاید
تو مکن کار جز به دستوری	مرگ اگر ره زند تو معذوری
تو بکن جهد خود به نفس و نفس	ور مری مرگ عذرخواه تو بس
مرد جولاهه چون شود بیکار	نکند زیر پایگاه قرار
روغن سرد و گرم دیده ز تاب	افسری شد ز رنج بر سر آب
روغن از رنج تن به جای آورد	آب را سر به زیر پای آورد
رنج کش را نصیبه چبود گنج	بستر خواب راحت آمد رنج
همچو احرار سوی دولت پوی	همچو بدبخت زاد و بود مجوی
قدر ره رفتن ارچه کم داند	مرد وقت سپیده دم داند
تا تو در بند آن و این باشی	سایه پرورد و نازنین باشی
تو در این کارگاه بی‌سر و بن	واندر این لافگاه باد و سخن
جامه شویی ولیک عوران را	شمع‌ریزی ولیک کوران را
نشود مرد پر دل و صلوک	پیش مامان و باد ریشه و دوک
علم دانی ولیک علم حیل	سیم داری ولیک سیم دغل
مرد را گلشنست سایه تیغ	ورنه گیرد چو حیز راه گریغ
نشود کس به کنج خانه فقیه	کم بود مرغ خانگی را پیه
هرکه او خورده نیست دود چراغ	ننشیند به کام دل به فراغ
نه همه ساله نوبت عیش است	مزه عیش مرگ در جیش است
کی شود مایه نشاط و سرور	هم در انگور شیره انگور
تا سمنند هنوز بر در تست	سایه اقربان بر سر تست
کودکی در سفر تو مرد شوی	رنجه ار راه گرم و سرد شوی
اندرین ره نه بر دم پرداز	بلکه از سوز سینه و ز نیاز
رفت باید به باد و نم چو سفن	لب گشاده سلب کشیده ز تن
لیکن این صعبتر که در منزل	با پری حمل و سستی حامل
بار تو شیشه راه پر سنگست	دست پر گوز و خمره سر تتگست
به تمنا تو مرد ره نشوی	پاس خود دار تا تیه نشوی

کاندرین ره هرآنکه پای نهاد
 چون به غربت درون نهادی گام
 در غریبی نه کارساز و نه بار
 در غربت مزین که خوار شوی
 در گل ار تخم شادی اندازی
 در سفر خواجگی نکوی ناید
 اندرین پایگاه سر گردان
 پدر اولت غریبی کرد
 تا غریبی نکرد مرد نگشت
 زیر ران تو از برای طلب
 پدر آنجا معلم و مهدی
 تو چو آدم ز رنگ و بوی ببر
 به طلب یابی از بزرگان جاه
 تن مزین پاس دار مر تن را
 اندرین بحر بیکرانه چو غوک
 باری ار زو نگردهت حاصل
 بر تو ره رفتست و جان کندن
 در بُن خانه آنکه هشیارست
 مردم آنکه رسد به زیبایی
 سفر آتش ار نخواهی کرد
 زرهی دان برآب لیک از باد

سر بود پای و سایه باشد باد
 عارت از فخر دان و ننگ از نام
 در غریبی مه فخردان و مه عار
 زهر نادیده زهرخوار شوی
 ندروی جز غم ار چه به تازی
 که سفر خواجگی بیالاید
 شد سفر بوته جوانمردان
 زاب غربت روان و جان پرورد
 آمد از کاخ و سایه تا بر دشت
 اشهب روز باد و ادهم شب
 پس تو دجال اینت بد عهده
 تا شوی پادشاه بنده و خر
 به طلب کن سوی بزرگان راه
 زانکه بر سر زنده تنزن را
 دست و پای بزین چه دانی بوک
 به سلامت رسی سوی ساحل
 تا شود بید چوب تو چندین
 کار جغد است و کار کفتارست
 که شود هم‌چو باد صحراپی
 تاج خلّت بنه ز ره برگرد
 عقل و علم تو در خیال آباد

فی‌الادب و شرف‌النفس

هرکه شاگرد روز شب نبود
 کاندرین راه پر شتاب و قرار
 اندرین ره چو کند کردی خشم
 اندرین عالم و در آن عالم
 گرچه در دست بدخوی گروست
 باز خرچنگ در غدیر و بحار
 صدف ار دست داری یا پای
 هر رهی کت خوشست آن ره گیر
 شاه بی‌پیل و اسب و بی‌فرزین
 چار طبعست چار خانه شاه
 وفد عمرت چو زی وفات شود
 تا بدانکه که مات گردد شاه
 هر زمان این فلک ز بهر سنیز
 ورنه بر نطع گفتن و پاسخ
 بی‌روش روی پرورش نبود
 اولت کوشش آخرت کشش است
 راه حق پر ز دین و پر کیش است
 در میان ره چو سین انسانست
 اندرین ره رفیق کو دل را
 تا ترا نیست لقمه‌ای توشه
 معرفت آفتاب و هستی ابر
 هرکه رخ سوی آن زمین دارد
 دل گرم تو زاد رهگذرست
 مرد باید برای راه پناه
 راهبر راه را پناه آید
 راه را یار جلد باید و چست
 مرد چون شد برون ز دروازه
 با خردمند سلز داد و ستد

جز تهی دست و بی‌ادب نبود
 صبر بی‌دست و پای دارد کار
 دست گیرد عطا و ببند چشم
 هرکرا پای پیش‌رفتن کم
 مار بی‌دست و پای راست روست
 هست با پنج پای کز رفتار
 کی شدی جای دُر دهر آرای
 دُم فرزین بمان دم شه گیر
 خاصه بی‌رخ نیرزدت خرزین
 پنج حس شش جهت برای سپاه
 شاه در چارخانه مات شود
 آه می‌زن ز عیش و عمر کتاه
 زین زمین گویدت که خیز و گریز
 می‌کش این بار و می‌خور این شه رخ
 کاین کشش نبود آن چشم نبود
 از برون چاره از درون چشم است
 گرت خوش نیست راه در پیش است
 سین چو رفت از میانه آن آنست
 توشه کو صد هزار منزل را
 ندروی زین ثمار یک خوشه
 راه بر آسمان و مرکب صبر
 برسد گر براق دین دارد
 دم سرد تو باد ابر برست
 حیز بگریزد از میانه راه
 موزه تنگ دست را شاید
 خانه را به رفیق خوشدل و سست
 به رفیق قدیمش از تازه
 که قوی‌تر شود خرد ز خرد

اندر دور قمر و گردش روزگار

عمر ماهست چون رهش کوتاه
 شیر خواره‌اش دوتا کند چو خیار
 بام خرگه به گل نینداین

دور ماهست و خلق را از ماه
 هرکرا ماه پرورد به کنار
 با رونده روندگان پابند
 خانه‌جانت را به سال و به ماه

پاره پاره کنند چون خرگاه
 این چو حراقه دان و آن چو بلور
 پاسباتان گنبد اعظم
 هم ازو خرگهیت پردازند
 زانکه **واللیل والضحاش** نماند
 شید مرگ آنکه عود او شد بید
 راست چون در بهار نرگس و گل
 کلو و بارت همه براندازند
 دیده را جز به دیده نتوان یافت
 به یکی بوسه صد هزار چراغ
 دوربین زان بُود که دیده خورد
 که ترازو بُود ترازو سنج
 میرد دیگرش بفرساید
 کاسیا چون دو شد شود غماز
 به چه مانی مرا نگویی تو
 دامن راه کهکشان پر دُر
 چکنی تخم خشم و شهوت و آز
 خواب شر بسته شب به سحر و به دم
 بیروان مرد چون روان باشد
 یکدگر را مدد بوند چو آب
 تا در این راه حق گزیده بُود
 نشنوده است یا اولی الابصار
 نیستی در نهاد کار بصیر
 دید را جز به دیده نتوان دید
 یار همجنس پای آب آمد
 کابها پایهای یکدگرند
 جز به آب آب کی تواند رفت
 بیرفیقلن مقر سقر باشد
 خانه را راه و راه را یاران
 زانکه بد رنگ عاجز از خردست
 دلم از دل گرفت و از جان هم
 وانکه نه یار تست بارش دان
 زندگی جان و دل ز یارانست
 بهر کیکی کلیم نتوان سوخت
 گلستان گردد آنچه بود خراب
 میوه بر شاخ پژمریده شود
 ورنه پیش آیدت هزار آفت
 زانکه غث و سمین کنون بهمست

چنبر چرخ و اختر شر و شور
 می‌کشندت به خود به دام و به دم
 لیک اگر بورتگه ز عز سازند
 بر تو عمر تو القیامة خواند
 چون برآید ز چرخ عمر تو شید
 چون ببیندت آن زمان با دل
 لیک گه عز و گاه دل سازند
 عقل داند به عقل باز شناخت
 که یکی شمع زنده کرد به باغ
 گر کسی از اثر برگردد
 جنس از جنس باز دارد رنج
 میرد از چند چیزها ساید
 با گرانجان مگوی هرگز راز
 اندرین خر سرای نوی تو
 خر عیسی گرسنه بر آخر
 ار بسان ذباب ماندی باز
 دست دیوان گشاده خاتم جم
 یار در راه چون روان باشد
 دوستان در ره صلاح و صواب
 مرد باید که اهل دیده بُود
 چون ندارد بصارت اندر کار
 دیده دل ترا چو نیست قریر
 اهل دین را جز اهل دین نگزید
 یار ناجنس تخم خواب آمد
 دوستان همچو آب ره سپردند
 راه بی‌یار زفت باشد زفت
 با رفیقان سفر مقر باشد
 بس نکو گفته‌اند هشیاران
 کار بد هر که را رفیق بدست
 زین جهان همه سراسر غم
 آنکه زو چاره نیست یارش دان
 تازگی سرو و گل ز بارانست
 دوست را کس به یک بلا نفروخت
 آب را چون مدد بود هم از آب
 پس اگر این مدد بریده شود
 راه بی‌یار نیک نتوان رفت
 یار نیک اندرین زمانه کمست

حکایت

گفت چون شد ز مهرهیش آگاه
 پای سازم به ره چو مور و چو مار
 تو ز من خواه و گیر جان بازی
 کم ز سگ مر ترا ندارم پاس
 گر کنم با سگی قرین باشم
 بر گریبان روز دامن شب
 کین سگی کرد سیصد و نه سال
 پاس همراه داشت بر در غار
 یار در غار مار دارد باز
 یار بایست همچو بوبکری
 خاک فعلستی و هوا آثار

آن شنیدی که پیر با همراه
 از سر و سینه بهر صحبت یار
 گر تو کار سفر همی سازی
 مهرت باشم و ز دزد و هراس
 بس عجب نبود ار چنین باشم
 بندم از جد و جهد و عشق و طلب
 خود ز یاران نباشد ایچ محال
 خفته اصحاب کهف و سگ بیدار
 راه چون مار و غار دارد ساز
 مصطفی را به دفع هر مکرری
 آب را گر نه آتشستی یار

اندر نگاه داشتن راز و مشورت کردن

راز پنهان ندارد اندر دل
 کز دو عقل از عقیده باز رهی
 جان برون آید و نیاید راز
 زان چو جان در دلش نهان باشد

سر چه پوشی که در بهاران گل
 با بهان رای زن ز بهر بهی
 کز تن دوست در سرای مجاز
 راز مر دوست را چو جان باشد

راز پنهان نداشت ایچ لیبیب
 از طبیب ار نهان کنی تو اصول
 جمله علت بگوی و راز مگوی
 راز دل چو مرغ و دانه بُود
 دانه چون مرغ خورد شد ناچیز
 نرهد جان جانت زین دو مگر
 با قوی گو اگر بگویی راز
 اینکه گفتم چو عاقلان بپذیر
 زنده سر جز به زنده نسپرد هست
 هرکه مرده است راز مردان را
 تا صدف را به کارد نشکافند
 تو نیابی بخاصه راز ملوک

در غم و علت از حبیب و طبیب
 به نکردی بماندی معلول
 و آنچه بشنیده‌ای تو باز مگوی
 راز بر دل چو دود خانه بُود
 و آنچه بر دل نهاده شد چون بنّو
 تا نکردی نهانش جای دگر
 زانکه باشد قوی ضعیف آواز
 ورنه از پیل و خر قیاسی گیر
 زانکه سر جان زنده را مُردهست
 دُر کند پس صدف کند جان را
 همچو دریا ز موج کی لافند
 خیره باهم نشین پنبه و دوک

حکایت

آن شنیدی که گفت دمسازی
 گفت کین راز تا نگویی باز
 شرری بود کز هوا پژمرد
 سر ز نامحرمان نهان باید
 دوست محرم بود به راز و نیاز
 در ره سیل و رودها خفته
 راز جز پیش عاقلان مگشای
 آن نبینی که تخمها در گل
 کم ز خاکی و خاک نعمت ساز
 چون هوا دست عدل بگشاید
 راز در زیرکان نهان باشد
 هرکه در روز راز گستردهست
 سرّ والشمس چون دلش دریافت
 گفت کین سوز پردهساز منست

با قرینی از آن خود رازی
 گفت خود کی شنیده‌ام ز تو راز
 از تو زاد آن زمان و در من مرد
 ورنه محرم چو بشنود شاید
 پیش محرم برهنه باید راز
 سخن گفته به که ناگفته
 دل خود جز به اهل دل منمای
 ننماید به هیچ ظالم دل
 از زمستان نهفته دارد راز
 راز و دل جمله خاک بنماید
 زانکه هشیار بنگمان باشد
 ابجد از لوح عقل بستردهست
 نه ز واللیل بدروار بتافت
 شب معراج روز راز منست

التمثيل في حفظ اسرار الملوك

بود مردی علیل از ورمی
 رفت روزی به نزد دانایی
 گفت بنگر که از چه معلوم
 مجسش چون بدید مرد حکیم
 نیست در باطن تو هیچ خلل
 مرد گفتا که باز گویم حال
 رازدار ملوک و پادشهم
 شه سکندر دهد همه کامم
 لیک رازیست در دلم پیوست
 نتوانم گشاد راز نهان
 سال و مه مستمند و غمگینم
 گفت مرد حکیم رُو تنها
 چاهساری ببین خراب شده
 اندر آن چاه گوی راز دلت
 مرد پند حکیم چون بشنید
 شد به صحرا بویون نه دانا مرد
 دید چاهی خراب و خالی جای
 سر سوی چاه کرد و گفت ای چاه
 شه سکندر دو گوش همچو خزان
 باز گفت این سخن سه بار و برفت
 زان کهن چاه نی بُنی بر رُست
 دید مردی شبان در آن چه نی
 کرد نایی از آن نی تازه
 نای چون در دمید کرد آواز
 شه سکندر دو گوش خر دارد
 فاش گشت این سخن به گرد جهان
 تا بدانی که راز بهروزان

وز ورم برنیامدیش دمی
 زیرکی پر خرد توانایی
 کز خور و خواب و عیش معزولم
 گفت ایمن نشین ز انده و بیم
 می‌نبینم ز هیچ نوع علل
 کز چه افتاد بر من این احوال
 با مزاج ملون و تبهم
 که ورا من گزیده حجامم
 روز و شب جان نهاده بر کف دست
 که از آن بیم سر بود به زمان
 بیش از این نیست راه و آیینم
 بی‌علاق نهان سوی صحرا
 گشته مطموس و خشک از آب شده
 تا بیاساید این سرشته گلت
 همچنان کرد از آنکه چاره ندید
 از پی دفع رنج و راحت فرد
 درد خود را در آن شناخت دوی
 راز من را نگاه دار نگاه
 دارد اینست راز، دار نهان
 بنگر او را که چون گرفت اکفت
 شد قوی نی بُن و برآمد چُست
 ببرید آن نی و شمردش فی
 راز دل را که داند اندازه
 با خلاق که فاش کردم راز
 خلق از این راز او خیر دارد
 مرد حجام را برید زبان
 بتر از جمر و آتش سوزان

عالمی پر ز آتش و تف و دود

بہتر از یک سخن کہ راز تو بود

حکایت

بود اندر سرخس یک روزی
 مجلسی پر ز ناله و شیون
 آن چو موسی ز شوق بر سر طور
 من بدان مجلس اندرون بدم
 این حکایت ز روی نکته براند
 بشنو این را کہ هست قول سدید
 درفتادند چون سماعی بود
 وجد افتاد ہردو را بتمام
 پیر می رقص کرد در حالت
 دید مردی مرید آہستہ
 گفت کای پیر این امانت کیست
 پیر گفتش کہ ای فضول نبوش
 کین نہ ز ناز بلکه ز نہارست
 از پی قہر نفس بی‌دینم
 تا بداند کہ گبر بی قدرست
 ہر سحر کو ز خواب برخیزد
 من کنم عرضہ بر وی این ز ناز
 گویم ای گبر آنکہ این دارد
 ز اہل ناری نہ در خور نوری
 تا در آن دم بتر ز خویش ز شر
 نکند کبر و کین نیامیزد
 تا بدین فن ز عجب و استکیار
 ہم سلامت بود مرا ز شرش

مجلسی بس بہ رونق و سوزی
 گفت آن صدر دین و فخر زمن
 بوالمفاخر محمد منصور
 زان عبارت بہ دل برآسودم
 دُرّ معنی درو بہ رمز افشاند
 کہ بہ جایی مگر کہ پیر و مرید
 دیو را اندر آن دفاعی بود
 درگذشتند از حلال و حرام
 زانکہ از شوق بود با آلت
 زیر ز ناز بر میان بستہ
 بستہ ز ناز بر میان چیست
 سر چو دیدی خموش باش خموش
 روضہ روح را چو انہارست
 بستن کستی است آیینم
 کار او پیش صدر دین غدرست
 پیش کو شر و فتنہ انگیزد
 تا ز پندار بد شود بخار
 از کجا نیم نرہ دین دارد
 دام دیوی نہ حلہ حوری
 نشناسد کسی ز جملہ بشر
 از رہ چہل و حمق برخیزد
 باز دارم ورا بہ لیل و نہار
 ہم بہ خود نبود از بطر نظرش

اندر موعظت و نصیحت گوید

صحبت زیرکان چو بوی از گل
 بی‌غرض پند همچو قند بُود
 در مشام خرد چہ زشت آید
 بہر اندام دادن اوباش
 بشناسی ز راہ دیدہ روح
 وسعت آنجا کہ راہ یزدانست
 آن فی دیننا بخوان و بمان
 راہ یزدان رہ فراخ آمد
 ہر مشامی کزین نسیم بہشت

عظت ناصحان چو طعم از مل
 با غرض پند پای بند بُود
 ہر نسیمی کہ نز بہشت آید
 دل چو سندان زبان چو سوهان باش
 فاتحہ دین چو روی داد فتوح
 تنگی اینجا کہ بند انسانست
 فی کید را برآن و نیز بران
 گلشن و بوستان و کاخ آمد
 نتواند شنید باشد زشت

اندر صفت بیابان گوید

تنگی راہ را صفت بشنو
 رہ چو سوفار و خار چون پیکان
 نیز و گریان کنندت از گرما
 خارہ در تف او چو خارہ سبک
 مردہ خاکش ز ہجر بی‌آبی
 مہمہش با مہابت ارقم
 شدہ از تف شورہ بدرنگ
 سایہ یک دم درو نیاسودہ
 نایسودہ بر ہلاکش را
 پیش چشم و خیال پر کینہ
 ابر بہمن درو سموم شدہ
 بودہ ہامون او چو ہاویہ راست
 کہ نرفتی ز سہم آن ہامون
 خضر بی‌رہبر اندران صحرا
 زانکہ از روی حقد و پر کینی
 قمر آنجا طریق گم کویہ
 جزع در چشمہاش خوان آرای

در رہی نازمودہ خیرہ مرو
 مار رنگین درو چو توز کمان
 ام‌غیلان او چو ابن‌ذکا
 شورہ بر سنگ او چو شارہ ٹٹک
 کفش کردہ شورہ سیمابی
 چون دم ابیض و دل بلعم
 همچو سیماب ریزہ در وی سنگ
 غول و خضرش سراب پیمودہ
 ادہم روزگار خاکش را
 خاک سرمہ سراب آیینہ
 مار بر خاک او چو موم شدہ
 خاک همچون دل معاویہ راست
 خضر بی‌آب و بی‌دلیل برون
 نتوانست رفت بر عمیا
 راہ چون پشت آیینہ چینی
 شمس در وی شعاع بسپردہ
 غول بر گوشہا فقاع گشای

از پی قوت و قوت مردم	از پی قوت و قوت مردم
نرگس اندر خیال بود چنین	نرگس اندر خیال بود چنین
چشمه آفتاب ابر آلود	چشمه آفتاب ابر آلود
گرچه از بهر مهر دل داری	گرچه از بهر مهر دل داری
قلزم قیر و قار تا ابراج	قلزم قیر و قار تا ابراج
صحن بی‌امن او چو خانه بیم	صحن بی‌امن او چو خانه بیم
باد سردش ز دل بریده امید	باد سردش ز دل بریده امید
تا سمومش صمام گوش آمد	تا سمومش صمام گوش آمد
گزدم از خار او کند مسواک	گزدم از خار او کند مسواک
خاک او روی آب نادیده	خاک او روی آب نادیده
نان ننید آنکه ز آب او شد شاد	نان ننید آنکه ز آب او شد شاد
تب زردست رشته چه اوی	تب زردست رشته چه اوی
زین بیابان بسی ترا بهتر	زین بیابان بسی ترا بهتر

اندر تصوّف و زهد

ذکر التصوّف الزم علی الحقیقة لان فيه نجاة الخلیفة

همه غرقه میان گردابند	همه غرقه میان گردابند
دان که در دست خویش درمانند	دان که در دست خویش درمانند
زانکه از دست جهل سرمستند	زانکه از دست جهل سرمستند
همچو سیماب و روی آینه‌اند	همچو سیماب و روی آینه‌اند
همه مرغ قفس‌شکن دارند	همه مرغ قفس‌شکن دارند
روی زردان دل سپید چو کلک	روی زردان دل سپید چو کلک
راست‌بازان پاک‌بازانند	راست‌بازان پاک‌بازانند
کشف را زیر کفش مالیده	کشف را زیر کفش مالیده
همچو طبع لئیم خواری دوست	همچو طبع لئیم خواری دوست
نردبان از پایه حصار بلند	نردبان از پایه حصار بلند
همه سیمرخ خانه خویشند	همه سیمرخ خانه خویشند
در گرفته چو کودکان از بسم	در گرفته چو کودکان از بسم
همه خاموش و صید جوی چو باز	همه خاموش و صید جوی چو باز
کرده پر زهر و گفته ما را لت	کرده پر زهر و گفته ما را لت
شکر شکر بر زبان دارند	شکر شکر بر زبان دارند
حلقه جان دولتی کوبند	حلقه جان دولتی کوبند
همه شب رو بسان طیف خیال	همه شب رو بسان طیف خیال
خویشتن را کشیده زیشان مرگ	خویشتن را کشیده زیشان مرگ
آنکه در بند مال و اسبابند	آنکه در بند مال و اسبابند
وان کسان کز برون در ماندند	وان کسان کز برون در ماندند
عامه دل در هوای جان بستند	عامه دل در هوای جان بستند
خاصه در عالم معاینه‌اند	خاصه در عالم معاینه‌اند
همه دست نهال کن دارند	همه دست نهال کن دارند
از پی ملک دین نه از پی ملک	از پی ملک دین نه از پی ملک
پُر نیازان بی‌نیازانند	پُر نیازان بی‌نیازانند
قدشان بیش امر بالیده	قدشان بیش امر بالیده
جامه‌شان از پی ریاضت پوست	جامه‌شان از پی ریاضت پوست
سرشان از برای دار بلند	سرشان از برای دار بلند
همه با عندلیب دل خویشند	همه با عندلیب دل خویشند
همه را در جهان نه روح و نه جسم	همه را در جهان نه روح و نه جسم
اسم خوانده به فعل آمده باز	اسم خوانده به فعل آمده باز
زهره از بهر قوت حالت	زهره از بهر قوت حالت
زهر قهر از میان جان دارند	زهر قهر از میان جان دارند
گرد کوی ملامتی رو بند	گرد کوی ملامتی رو بند
از پی ضیف آسمان جلال	از پی ضیف آسمان جلال
عاشق مرگ هر یک از پی برگ	عاشق مرگ هر یک از پی برگ

در صفت اهل تصوّف

هر گدایی که بینی از کم کم	هر گدایی که بینی از کم کم
همه دردی‌کشان ولی بی‌ظرف	همه دردی‌کشان ولی بی‌ظرف
چون سر عشق آن جهان دارند	چون سر عشق آن جهان دارند
زانکه تاشان امید نبود و بیم	زانکه تاشان امید نبود و بیم
پیش امرش چو کلک برجسته	پیش امرش چو کلک برجسته
سگ درد پوستین درویشان	سگ درد پوستین درویشان
باش تا روز حشر برخیزند	باش تا روز حشر برخیزند
تا ببینی تو خاصه بر در یار	تا ببینی تو خاصه بر در یار
حرکت رفته از اشارتشان	حرکت رفته از اشارتشان
منتهای امیدشان تا او	منتهای امیدشان تا او
همه خواهی که باشی او را باش	همه خواهی که باشی او را باش
زاله دل ز دل مران هرگز	زاله دل ز دل مران هرگز
پادشاهیست با خیول و علم	پادشاهیست با خیول و علم
همه مقری ولی نه صوت و نه حرف	همه مقری ولی نه صوت و نه حرف
همچو شمعند سر ز جان دارند	همچو شمعند سر ز جان دارند
جانشان تن خورد چو شمع مقیم	جانشان تن خورد چو شمع مقیم
سر قدم کرده و میان بسته	سر قدم کرده و میان بسته
ورنه چرخ است بنده ایشان	ورنه چرخ است بنده ایشان
همه در دامن دل آویزند	همه در دامن دل آویزند
پیش هر یک هزار مرتبه دار	پیش هر یک هزار مرتبه دار
حرفها جسته از عبارتشان	حرفها جسته از عبارتشان
قبله‌شان او و انشان با او	قبله‌شان او و انشان با او
رو برش سوی خویش هیچ مباح	رو برش سوی خویش هیچ مباح
کز ره دل رسی به گلشن عز	کز ره دل رسی به گلشن عز

در طلب کردن از دلها

در دل کوب تا رسی به خدای	در دل کوب تا رسی به خدای
از در کار اگر درایی تو	از در کار اگر درایی تو
دل کند سوی آسمان پرواز	دل کند سوی آسمان پرواز
نردبانی که سوی بام دلست	نردبانی که سوی بام دلست
تنگهای شکر مریز به باغ	تنگهای شکر مریز به باغ
طوطیانی چو زاغ پیش تو در	طوطیانی چو زاغ پیش تو در
چند گردی به گرد بام و سرای	چند گردی به گرد بام و سرای
دانکه بر بام دین برایی تو	دانکه بر بام دین برایی تو
بام دین را به نردبان نیاز	بام دین را به نردبان نیاز
پایه عرش زیر او خجلست	پایه عرش زیر او خجلست
که همه باغ طوطی‌اند چو زاغ	که همه باغ طوطی‌اند چو زاغ
تو فرو ریخته به تنگ شکر	تو فرو ریخته به تنگ شکر

لوطیان را چو طوطیان مشمر
 لیکن الکن به گاه گفتارند
 شکر با ذبابخانه برد
 بازگشت شکر طهارت جای
 همه باشی چو هیچ گردی تو
 رنجها کش ببر ریاضت چاه
 که چو یوسف به حسن زیبایی
 خویشان را به نار جهل مسوز
 عز خود دان همیشه پستی خویش
 برنهد بر سر تو گردون تاج
 اصل او را ز پادشاهی دان
 تا ببینی هزار شاه گدای
 آن فروش ای پسر که کس نخرد
 مر ترا کسب خوبتر ز سؤال
 چون عمل جای بتپرستی تست
 آنچه آن هست تست باد شود
 دیده خشک خویش را نم ده
 صد کمان پیش او چو تیر بُود

در نهاد و مزاج خویش نگر
 این زمان طوطیان جگر خوارند
 زهر جان را به آشیانه برد
 مرجع جان ز زهر عمر گزای
 هیچ باشی چو جفت و فردی تو
 گر همی یوسفیت باید و جاه
 چون سلیمان تو ملک را شای
 شادمان باش و چهره را بفروز
 روبرو نه ز خویش هستی خویش
 گر شوی سال و مه برین منہاج
 اجل نفس در گدایی دان
 همچو مردان سبک به کار درای
 اندرین رسته بهر رستن خود
 چو سؤالت گزید مرد محال
 کز صلاحیت سلیح هستی تست
 چون دل از کم زدن شاد شود
 قامت عمر خویش را خم ده
 خم قامت که نم پذیر بُود

فی ذم الطمع والحرص

تافته و تفته دار چون دل شمع
 تا نشد تافته نسوزندش
 رود از بهر آبروی بر آب
 پای بر آب روی خویش نهد
 دل او بی‌کله قبا دارد
 مر هبا را هوا نگهدارد
 هرچه جز دین حجاب دین باشد
 هستی تو برت نقاب تو است
 تا شوی بر نهاد هستی میر
 عشق و مقصود خویش بپیده است
 ملکتی نسبه نیست حالی دان
 در ره صدق سخن بیکار است
 حکم را باش و کارت از سر گیر
 به نماز و به روزه بسیار
 زین دو هر لحظه خواجه‌تر گردی
 سیر خوردن ترا ز لکن به
 چپست جز تیرگی و رعناپی
 تیره رایبی کند بر غماز

دل خود را ز تاب و تابش طمع
 کان فقیله که بر فروزندش
 آن نباشد ولی که چون سرخاب
 ولی آنست کو ز خود بجهد
 ورنه او آب هوا دارد
 گرچه خود را به آب بسپارد
 گر بدو نیک و مهر و کین باشد
 در ره دین تنت حجاب تو است
 هستی خویش را ز ره برگیر
 بیخودان را ز خود چه فایده است
 بی‌خودی ملک لایزالی دان
 هرکه مقصود را طلب کار است
 دل ز مقصود خویشان برگیر
 نشوی بر نهاد خود سالار
 زانکه هرچند گرد برگردی
 گر همی لکهن کند فربه
 صفت دوستان هرجایی
 دوستان را رسد که در ره راز

اندر بیان حال صوفی و ستایش صوفیان فرماید علامة اصحاب التصوف ان لایسأل ولا ینهر ولا ینخر

سرو بر جویبار حق صوفیست
 راست قد تازه‌روی و خوش کامه
 چشم تحقیق را همه گازند
 خود تصوف تکلفی نبود
 در دل نار و بر سر دارند
 گشت بیزار و یک ره برخاست
 خواه بصری و خواه کوفی را
 بد بُود خود سؤال بد نکند
 محضر بدهند که می‌شاید
 که بیابد عوض به روز جزا
 نبود مخر ورا افزون
 هیچ‌گونه معدّ نباشد خود
 نبود خوار همچو مرد معیل
 آنچه بدهند خلق نپذیرد
 خواهد و خلق ازو بُود به امان
 رخ به سوی جهان بی‌فریاد

تازه اندر بهار حق صوفیست
 صورت سرو چپست زی عامه
 صوفیانی که کاسه پردازند
 مرد صوفی تصلفی نبود
 صوفیانی که اهل اسرارند
 صوفی آنست کز تمنی و خواست
 سه نشانست مرد صوفی را
 اول آن کو سؤال خود نکند
 دوم آنک ار کسی ازو خواهد
 نکند باطل آن به من و اذی
 سیوم آن کز جهان شود بیرون
 ساز تجهیز او ز نیک و ز بد
 شادمانه بُود به گاه رحیل
 بود آزاد از آنچه بگریزد
 هرچه باید ز کردگار جهان
 بُود از بند جاه و مال آزاد

همه بی‌خان و مان و بی زن و جفت
همه بی بارنامه و دلشاد
نه مقام نشست و معدن خفت
همه کوتا‌ما‌جامه و آزاد

حکایت در حقیقت تصوف

صوفی	از	عراق	با	خبری
گفت	شیخا	طیقتان	بر	چیست
راه	و	آیینتان	مرا	بنمای
چیست	آیین	و رسم	و راه	شما
آن	خراسانی	این	دگر	را گفت
آن	نصیبی	که	اندر	آن سخن
ور	نیابیم	جمله	صبر	کنیم
گفت	مرد	عراقی	ای	سره مرد
کین	چنین	صوفی	بی‌ایمان	
چون	بیابند	استخوان	بخورند	
گفت	بر	گوی	تا	شما چکنید
گفت	ما	چون	بُود	کنیم ایثار
هم	براین	گونه	روز	بگذاریم
راه	ما	این	بود	که بشنودی

التمثل فی‌تعلیم ال‌اب‌الغافل لاین‌الجاهل فی‌التصوف

پسری	داشت	شیخ	ناهموار
پیر	روزی	ز	بهر نصیح و نیاز
بر	سر	مجمع	از سر آزار
رو	چو	زر	بایدت سفی‌کن
وز	زر	و سر	همی بخوایی راست
تا	ترا	کسب	و جای و جاه دهد
او	هدایت	دهد	تو جهد بکن
جان	ندید	از	جهان پر دردی
با	چنین	نقد	زیف و روی نه خوب
نرهد	یک	نصیبه‌جوی	از نار
تو	به	صفو	و صفات صوفی باش
باش	همچو	چراغ	در ماتم
پیش	مردن	بمیر	تا برهی
همچنین	باش	در	نقاب سرشت
سوی	اصل	از	سرای محنت و داغ
چون	نداری	مناهی	اندر پیش
مفلسی	مایه	ساز	تا برهی
عاشقان	آن	زمان	که رای آرند
ملکوت	این	چنین	گدایی را
هرکه	برتر	ز	جان مکان دارد
هرکه	برتر	ز	جان مقرر دارد
خویشتن	را	فدای	پاران کن
خود	عباپوش	و خز	به پاران ده
سقری	گرسنه‌ست	بر	گذرت
گرچه	هستت	چنین	سفر در پیش
هیزم	این	سفر	ز جاه بُود
گرچه	هستی	کنون	ز غفلت خوش
گرچه	نمرود	آتشی	بر کرد
چون	شنید	او	خطاب حق با نار
زر	نداری	چه	غم خوری ز امیر
ای	فرومایگان	شَطْ	قدم
باش	تا	در	رسد بهار شما
دست	مشاطه	بهار	ازل
لیک	آن	ره	بین که داری پیش
هرکه	از	جاه	خویش درماند
وان	کسانی	که	مرد این راهند
بنیوش	این	حدیث	بی‌زرقی

گنج پرداز و رنج نابردار
گشت راضی به صلح نان و پیاز
گفت پورا سر از کیود برار
ور سریت آرزو فقیهی کن
مال و جان پدر جمله تراست
زانکه این صوفی خدای دهد
کار کن کار و بر میار سخن
با تو جز نقد ناجوانمردی
یوسفی کی فروشدت یعقوب
زانکه رشوت دهست رشوت خوار
پوست کو کوفی و کوفی باش
مرگ با دلق و سوک هر سه بهم
ورنه مردی ازو به جان نجهی
تا نریزد جمالت آب بهشت
با لباس کیود رو چو چراغ
ز احتساب خرد بجو مندیش
از بلاها و زشتی و تبهی
هر دو عالم به زیر پای آرند
جان دهند از پی رضایی را
خانه بر فرق فرقان دارد
کی فرودش نهد چو بردارد
کشت بیگانه پر ز باران کن
جو تو خور گندمی به ایشان ده
مال و جاهست هیزم سقرت
هیزم او مشو و زو مندیش
وانچه داری به جاه جاه بُود
سرنگون در قتی در آن آتش
نه چو آتش علف نیافت نخورد
سرد و خوش طبع شد چو دانه نار
خر نداری چه ترسی از خر گیر
وی فروماندگان بحر عدم
تا چه گلها دمد ز خار شما
تا چه آراید از عروس عمل
از در نفس تا در دل خویش
چوب رتس به صدر حق راند
از نهاد زمانه آگاهند
دل منه بر فروغ هر برقی

صفت و حال صوفیان این است راه دین این و صدق جان این است

فیالتفکر والمراقبة فی احوال التصوف

دست دین کن به علم و عدل قوی	چون سگ پای سوخته چه دوی
این ترا گویم ای لاهوری	کز جمال حریم حق دوری
لیکن آن کس که سینه صاف کند	کعبه بر درگهش طواف کند
تو نه‌ای همچو سیر در یک پوست	برگ تو چون پیاز تو بر پوست
یوسف تو هنوز در چاهست	کش نه هنگام افسر و گاهست
مهر نادیده ماه کی شود او	بنده نابوده شاه کی شود او
بنده شو تا دمی زبون باشی	تا بدانی که شاه چون باشی
بد و نیکت ز بیم و اومید است	شب و روزت ز خاک و خورشید است
تو هنوز آنچنان نه ای کز رنگ	از تو دین و خرد ندارد ننگ
هرچه ز آغاز دل به رنج بُود	عاقبت ناز و عز و گنج بُود
چند تر دامنی و لاف و صلف	شرمسارست آدم از تو خلف
تو به آدم به خلقتی مانند	ورنه از راه حق نه‌ای فرزند
خلقت هست خلقت آدم	لیک معنی آدمی مبهم
مادری را که رستمی زاید	درد زه در زمانش بگزاید
گریه بر شیرچه باشد چیر	شیر درد چو گشت روزی شیر
گرچه آن دم بود ز گریه رمان	گریه زاید به عطسه‌ای پس از آن
تو ز موشان مدار طمع صلاح	کانچه فاسق نباشد اهل فلاح

در دنیا نابودن به که بودن

یک جهانند زیر این افلاک	کام پر زهر و خانه پر تریاک
تا دلت زیر چرخ گردانست	هرچه زی تو بدست نیک آنست
برگنر زین سرای هزل و هوس	پای طاوس ساز و مهد مگس
آدمی زیر طبع کی شاید	چار حمل مرده را باید
دل اگر میل سوی خود کردی	داد کم کرده خوی دد کردی
کس ندیدی چو یکی غماز	گرچه زر سوی او نمودی راز
کم نشین تا مقامر و غماز	که برهنه‌ات کنند همچون راز
گرچه خود نیست در سرای مجاز	خام دست و دغا ده و کم باز
ای بسا رنگهای او دیده	پس غرورش به چهل بخزیده
با غرورش مباش هیچ قرین	که برهنه‌ت کنند ز دولت و دین
چار طبع اندرین دو رکن و سه حد	ز اول کار تا به روز لحد
کرم را از ظهور نبود بود	که بسوزد ولیک نبود دود
منهیان تواند چون تُندر	کشتی خشک‌روتر از استر
یا ز خود یاد باش یا زو باش	بکند هم سزاش روزی باش
این همه خواجهگان گریه طبع	که سگ نفس را شدند تبع
چون حباب ارچه زاب دلشاندند	زود میرند از آنکه پر بادند
عمر کز سعی باد باشد و آب	سخت کوتاه بُود چو عمر حباب
عمر دین است تا ابد همراه	که اجل سوی او ندارد راه
عمر آنکس که پاس خود دارد	بر هنر پاسبان خرد دارد

اندر صفت صورت عالم

تو به گوهر و رای دو جهانی	چکنم قدر خود نمی‌دانی
با زنان نیک هم نبردی تو	با چنین زور مردِ مردی تو
چه کمست ای بزرگ زاده ترا	در گشاده‌ست و خوان نهاده ترا
گر تو خود را در این سرای غرور	از سرِ چهل و بخل داری دور
پنج نوبت زنی چو عقل و چو جان	بر سرِ هفت چرخ و چار ارکان
ور قبیای فنا بیندازی	به قبیله بقای حق تازی
بر سه جانت بکن به شبگیری	دو سلام و چهار تکبیری
آخشیان و گنبد دوار	مردگانند زندگانی‌خوار
چه کنی در جهان بیم آرش	زانکه بی‌پیشش است بیمارش
برگنر کین سرای پر وحلست	نردبان پایه عمر و بام اجلست
هرکه بر متن این سرای رسید	باز دستش به دیدگان بکشید

الباب الثامن
ذکرالسلطان بیستنزل الامان

یمدح السلطان الاعظم مالک رقاب الامم سلطان سلاطین العالم
یمین الدولة و امین الملة کھف الاسلام والمسلمین ابا الحارث
بھرامشاہ بن مسعود نور اللہ مضجعہ

ای سنایی به گرد رضوان پوی	ای سنایی به گرد رضوان پوی
شاه بهرامشاہ مسعود آن	شاه بهرامشاہ مسعود آن
ای سنایی کم سنایی گیر	ای سنایی کم سنایی گیر
کانکہ گوید به مدح او سخنی	کانکہ گوید به مدح او سخنی
نام او گر کند به کام گذر	نام او گر کند به کام گذر
بر درش گر کسی مقام کند	بر درش گر کسی مقام کند
در آن جان که مدح او گوید	در آن جان که مدح او گوید
همچو گل چون ز جودش آری نام	همچو گل چون ز جودش آری نام
همچو هدھد کنم زمین پر بوس	همچو هدھد کنم زمین پر بوس
دوست گل را نه رایگان دارد	دوست گل را نه رایگان دارد
همچو گل تازہ روی و خوش بویست	همچو گل تازہ روی و خوش بویست
از پی عدل شاه شاخ چمن	از پی عدل شاه شاخ چمن
از پی ملک چرخ در تدبیر	از پی ملک چرخ در تدبیر
ہست بر رای روشنش جاوید	ہست بر رای روشنش جاوید
چرخ تمکین کنست پایش را	چرخ تمکین کنست پایش را
کرده یکسان به جد و حشمت خود	کرده یکسان به جد و حشمت خود
ملک را جزم و عزم او جوشن	ملک را جزم و عزم او جوشن
زانکہ سلطان عادل اعظم	زانکہ سلطان عادل اعظم
کرد از آن نیزہ زبان باریک	کرد از آن نیزہ زبان باریک
گر فرستد به روم نامہ خویش	گر فرستد به روم نامہ خویش
چرخ را جود او گدای کند	چرخ را جود او گدای کند
ملک او نقشبند عدل و یقین	ملک او نقشبند عدل و یقین
تیغ در دست پادشاہ جهان	تیغ در دست پادشاہ جهان
راز چون آشکار نزدیکش	راز چون آشکار نزدیکش
چون خرد صدھزار گونہش رای	چون خرد صدھزار گونہش رای
چون علی ہم شجاع و ہم عالم	چون علی ہم شجاع و ہم عالم
رای او چون شہاب ثاقب دان	رای او چون شہاب ثاقب دان
منظر و مخبرش لطیف و بدیع	منظر و مخبرش لطیف و بدیع
ہر شہی کو ز جاہ بر ماہست	ہر شہی کو ز جاہ بر ماہست
ملک او پای بند دشمن اوست	ملک او پای بند دشمن اوست
ہمہ چشمش به روی محرومان	ہمہ چشمش به روی محرومان
شاه ما گر نشاط صید کند	شاه ما گر نشاط صید کند
دشمنش دل نہاد بر کم دل	دشمنش دل نہاد بر کم دل
صورت سہمش ار کمین سازد	صورت سہمش ار کمین سازد
آن کساتی کہ در سرای غمان	آن کساتی کہ در سرای غمان
ذلت و غربت و مہانت چرخ	ذلت و غربت و مہانت چرخ
چون بدین بارگاہ پیوستند	چون بدین بارگاہ پیوستند
بست از بہر قدر خرمن برخ	بست از بہر قدر خرمن برخ
شب او گرچہ مستمند بُود	شب او گرچہ مستمند بُود
خسرو شرق شاہ بہرامست	خسرو شرق شاہ بہرامست
صبح ملکش چو بر دمید از شرق	صبح ملکش چو بر دمید از شرق
در رخ خسرو خردمندان	در رخ خسرو خردمندان
ماہ نو بود روی فرح اوی	ماہ نو بود روی فرح اوی
در آن تنای پادشاہ جهان	در آن تنای پادشاہ جهان
با تنای شہ آشنایی گیر	با تنای شہ آشنایی گیر
چون صدف پرگہر کند دھنی	چون صدف پرگہر کند دھنی
راست چون گل شود دھان پر زر	راست چون گل شود دھان پر زر
عقل کلی بر او سلام کند	عقل کلی بر او سلام کند
جان آن دل گل بقا بوید	جان آن دل گل بقا بوید
ریزہ زر شود سخن در کلم	ریزہ زر شود سخن در کلم
تا مرا مرغ گیرد از سالوس	تا مرا مرغ گیرد از سالوس
کو زر و سیم در دھان دارد	کو زر و سیم در دھان دارد
پشت و رویش ببین ہمہ رویست	پشت و رویش ببین ہمہ رویست
گل عامہ است و چرخ پبراہن	گل عامہ است و چرخ پبراہن
ماہ حکمت و آفتاب ضمیر	ماہ حکمت و آفتاب ضمیر
ہمہ پنہان چرخ چون خورشید	ہمہ پنہان چرخ چون خورشید
شرح تلقین کنست رایش را	شرح تلقین کنست رایش را
صفحہ تیغ و صفحہ کاغذ	صفحہ تیغ و صفحہ کاغذ
راز چون روز پیش او روشن	راز چون روز پیش او روشن
ملک و دین را چو کرد با ہم ضم	ملک و دین را چو کرد با ہم ضم
دیدہ عمر دشمنان تاریک	دیدہ عمر دشمنان تاریک
تو نبینی بہ روم یک بد کیش	تو نبینی بہ روم یک بد کیش
بوم را فرّ او ہمای کند	بوم را فرّ او ہمای کند
کلک او خامہدار معنی و دین	کلک او خامہدار معنی و دین
ہم فلک رنگ و ہم ملک فرمان	ہم فلک رنگ و ہم ملک فرمان
زان دل دوربین باریکش	زان دل دوربین باریکش
ہمچو جان در دو عالم او را جای	ہمچو جان در دو عالم او را جای
نہ چو حجّاج باغی و ظالم	نہ چو حجّاج باغی و ظالم
روی او تختہ مناقب دان	روی او تختہ مناقب دان
صورت و سیرتش ظریف و رفیع	صورت و سیرتش ظریف و رفیع
بندہ خاک درگہ شاہست	بندہ خاک درگہ شاہست
کلک او دستیار با تن اوست	کلک او دستیار با تن اوست
ہمہ گوشش بہ سوی مظلومان	ہمہ گوشش بہ سوی مظلومان
عزم او پای گور قید کند	عزم او پای گور قید کند
بیبھا رایگان خورد غم دل	بیبھا رایگان خورد غم دل
ز آسمان عدو زمین سازد	ز آسمان عدو زمین سازد
ماندہ بودند بیسر و سامان	ماندہ بودند بیسر و سامان
می کشیدند از خیانت چرخ	می کشیدند از خیانت چرخ
از غریبی و غین و غم رستند	از غریبی و غین و غم رستند
بر گریبان روز دامن چرخ	بر گریبان روز دامن چرخ
از پی روز پای بند بُود	از پی روز پای بند بُود
کہ بدو تند مملکت رامست	کہ بدو تند مملکت رامست
جز ثبات و بقا ندید از شرق	جز ثبات و بقا ندید از شرق
خندہای کرد بیلب و دندان	خندہای کرد بیلب و دندان
خندہ زد زان سپہر در رخ اوی	خندہ زد زان سپہر در رخ اوی

ملک او زین دو روی پایندهست
 نعل اسبش چو مه در افشانست
 وهم او همچو مه فلک پیمای
 حزم او دوربین‌تر از زرقا
 ظلم گشتست عدل نوشروان
 جانش چون مشتری همایون رای
 کارفرمای بنگانست او
 گوش و چشمش شده چو عقل شریف
 ملک خندید چون قلم بگریست
 تیغ سلطان برو بگرید خون
 بر ولی فضل شاه ازو چه کمست
 عقل برخاست از پی جانش
 چون به دریا رسد ککش نخورد
 ز آب جوی آب جوی ایمن نیست
 ماغ هم گرد او نیارد گشت
 هم به دست جهان زبون باشد
 هرکجا غول غولدار بود
 وز زیانی که بود بر سودند
 از غریبی و غبن و غم رستند
 رنج او سوی خانه گنج کشید
 در افق گم شود سلیمان‌وار
 گهر تیغ را به خون شوید
 از پی نام و ننگ و کسب هنر
 همه برجسته و بیسته میان
 سایه دوک و دوکدان زنان
 گرچه بیگانه خویش شاه همه
 بنموده ستاره اندر روز
 کابر بی‌آب و آتش ایچ بود
 کابر بر ابر سود آتش زاد
 پای او همچو بحر گوهردار
 دست آن گرز گیر قلعه شکن
 تخت او تاج ماه را شاید
 آسمان زیر او زمین باشد
 برق زاید چو سایه ابر بر ابر
 وز خدنگ چو مرگ جان پرداز
 نیزه‌ها اژدهای آتش‌دم
 مایه ابر خیزد از کھسار
 دم عقرب ز زهره چوگان ساز
 بر دریده مظله‌های مصاف
 خه بنامیزد اینت دل که تراست
 خلق را مامن است و ملجاییست
 التماس ترا همی باید
 زجل این حل و عقد بر تو شمرد
 که ز معراج روح پیغامبر
 پای بر فرق عالم علوی
 لشکر شه گذشت از آن ره و بس
 کز پی رزم تو کمر بندد
 ماه اگر از درت بپرهیزد
 که ثنای توام به جای آمد
 حور زیبا سرشت را ماند
 شهر عیسی است از همه سوی
 همه دوشیزگان آبتن
 گوهر به بها ز مهره خر

صبح و مه زین سبب فزایندهست
 نه که چون آفتاب رخشانست
 رای او همچو دین جهان‌آرای
 عزم او تیزرو بسان قضا
 پیش عدلش میان خلق جهان
 تن او چون قمر فلک پیمای
 بر کشند فگندگانست او
 از پی گفت و کرد دون و ظریف
 خصم شد کور چون خرد نگریست
 دون که او را زمان گرفت زبون
 تیغ را بر عدو چنین کرمست
 هرکه یکدم نشست بر خوانش
 از شمر آب هرکسی ببرد
 تا بجویست اگرچه خاین نیست
 چون به دریا رسد ز جوی و ز دشت
 که غریب ارچه ذوفنون باشد
 خشک و زارا که کشت‌زار بود
 اهل غزنین کنون برآسودند
 هرکه در دولت تو پیوستند
 هرکه از بهر شاه رنج کشید
 پس تو چون آفتاب شاه آثار
 شاه کو تاج پر گهر جوید
 بر در قصر شاه دین پرور
 تیغ‌داران چو نیزه و چو سنان
 کی نماید به مرد نوک سنان
 جان فدای کرده پیش شاه همه
 خصم را از سنان گردون سوز
 دست شه راد و با بسیج بود
 دست و تیغش به دشمن آتش داد
 دست او آتش‌بست گوهر بار
 آتش انگیخت در دل دشمن
 درگه او پناه را شاید
 گر به روز مصاف و کین باشد
 دست و تیغش زد آتش اندر گیر
 می‌نماید ز گرز کوه گداز
 گرزها ابرهای مرجان نم
 اوست چون کوه پر ز زر عیار
 اشهب اندر میان میدان تاز
 برگسته طویله‌های گزاف
 ملک بر خود به تیغ کردی راست
 نتوان گفت دلت دریاییست
 مشتری تات پیش تخت آید
 ماه جاه از پناه ملک تو برد
 آن چنان آمدی ز راه سفر
 دست در مغز مرکز سفلی
 ناگذشته از آن طریق نفس
 زیر زیر آسمان برو خندد
 زار زار از فلک فرو ریزد
 بخت امروز رهنمای آمد
 خدمت من بهشت را ماند
 شاخ طوبی است از همه روی
 همچو مریم رو معانی من
 خود نماند نهان بر اهل هنر

اندر بدایت پادشاهی بهرامشاه

مثل ابتدای دولت شاه
 بود از آغاز رنج و غم خوردن
 آن فکندن به چاه بهر الم
 قیمتش هژده قلب یا کم و بیش
 هر درم زو چو عالمی آراست
 گرچه ز اخوان هوان رسید او را
 آخر الامر عالم و شه شد
 گرچه بودند شاه و مهتر او
 نه فکندند در مفاک او را
 چاه دانست اگر همی اخوان
 مال مارست چون گدای دهد
 نه زلیخا ز چهره نیکوش
 پیرزن را به سوی دیده او
 نه عزیزش چو وقت جاه آمد
 این عطا چیست، کار کارگشای
 لطف حق گر به خاک پیوندد
 سر آتش چو بادسار شود
 نه پیامبر که رخ به پترب داد
 نه چو ره رفتش نیاز آمد
 بی‌زیان بازگشت سوی مکان
 سوی هم شهریان از زن و مرد
 آسمان از سفر نمود جلال
 آب ریزد زمانه گر خواهد
 از شمر در سفر چو برگردد
 بیخ شاخی که لطف حق پرورد
 بلبل را که چرخ کرد عزیز
 نه فریدون گاوپرونده
 نه به کاوه به سعی یک دو کیا
 بدهد بهر مصلحت خسرو
 نه سکندر بر معادا را
 کس مبیناد تا به رستاخیز
 عز شاهی به خصم خویش بماند
 ملک میراثیان نماننده است
 از شهان مر وراست در عالم
 روی او بخت از آن به کرمان کرد
 آمده سوی شهر و از مردیش
 گر چو شب رفت چون نهار آمد
 تا سوی شهر خویش باز نشد
 شاه با رأفت آشنا باشد
 متهور تباہ دارد ملک
 در تهور کسی فلاح ندید
 کشوری را دو پادشا فرهست
 یک جهان پشه را گشد بر جای
 یک جهان دیو را شهابی بس
 خاک بابی ز پای تا زانو
 این مثل خانه راست خود گفته
 گرت باید شکسته سر ز زمین
 پیش او خصم را سراب شمر
 هر سر از وی که تاج‌خواه آمد
 لعل کان را ز سنگ کین داند
 نیک داند زمانه ناخوش و خوش
 او بداند که شمع ملت کیست
 شیطان را شناسد از سلطان
 پیش ازین گرچه مردپرور بود
 شه چو همنام گشت با بهرام
 پر گهر زان جمال چون خورشید
 عالم پیر زو جوان گشفت
 بهم آورد ز اصل و از پیگار
 هرکه دریا ز تف غبار کند

بود چون یوسف و برادر و چاه
 عاقبت گنج بود و بر خوردن
 و آن بها کردنش به هژده درم
 و او ز هژده هزار عالم بیش
 بود هژده هزار عالم راست
 کار محنت به جان رسید او را
 بر سپهر شرف خور و مه شد
 نه گدایان شدند بر در او
 نه کلاه آمد آن هلاک او را
 نه همه چاه یوسف آمد آن
 چاه جاهست چون خدای دهد
 به غلامی خرید و شد هندوش
 خواجه آمد درم خریده او
 بنده پنداشت پادشاه آمد
 وین شرف چیست، لطف بار خدای
 آدم آنجا رود کمر بندد
 آب ابلیس خاکسار شود
 لشکر آورد و مکه را بگشاد
 منہزم رفت و شاه باز آمد
 خود ز سیر آفتاب را چه زیان
 تا عزیزش نکرد جلوه نکرد
 قمر اندر سفر گرفت کمال
 کاب روی فرشتگان کاهد
 چون شرنک از چه بد شکر گردد
 کی ز دور زمانه گیرد گرد
 قفس ریش دشمنش پر تیز
 کرد شیر گرسنه را برده
 بستند از بیوراسب ملک نیا
 خویشی کهنه را به دولت نو
 کشت دارای ابن دارا را
 آنچه شیرویه کرد با پرویز
 هرکه من عز بز بر خود خواند
 ملک شمشیر ملک پاینده است
 ملک میراث و ملک تیغ به هم
 تا عدو را غذای کرمان کرد
 بوده داد و دهش ره‌آوردیش
 و چو دی رفت چون بهار آمد
 دیده ملک و دینش باز نشد
 متهور چه پادشا باشد
 وز تهور سپاه دارد ملک
 روی آرامش و صلاح ندید
 در یکی تن یکی دل از دویهست
 روزگار از دو پیل پهلوسای
 چرخ را خسرو آفتابی بس
 خانه‌ای را که دواست کدبانو
 به دو کدبانوست نارفته
 به یکی هرّه بر دو کرفشین
 یا چو سیماب و آفتاب شمر
 همچو شمع آتشین کلاه آمد
 مرد دون را ز مرد دین داند
 ناقد چوب و عود دان آتش
 او شناسد که اصل دولت کیست
 غیث را باز داند از طوفان
 نام بهرام نحس اصغر بود
 سعد اکبر نهاد چرخش نام
 دامن بخت و استین امید
 دین و دولت بدو عیان گشته
 ملک میراث و تیغ حیدروار
 ماهی از تباہ کی شکار کند

جان نگهداشت از خردمندی
 دریا ز چوب فلک بهست
 آرزو در کنار ملک نهاد
 جامه شرع را طراز آورد
 خاک را مال و آب را مل کرد
 شاه رفت و شهنشه آمد باز
 من چو فالی زدم چنین باشد
 ورنه بر درگهش دو سگ باشد
 اهل چین را ندانی از سترنگ
 جسمها مرده روح نامانده
 شه که حق پرورد چنین باشد
 از پی ملک همه آفاق
 تا بدانی که نیک داند چرخ
 زانکه دانست کیست در خور ملک
 از تو پرسم نکو نکردهست این
 بخت گفتش ز تخت خود بر خور
 گور با شیر گشت همخانه
 گنج شک خالی آمد از گنجشک
 کرده خوش چار دست و پای دراز
 ظلم ازو رفته در شکر خوابست
 بخت ربی و ربک الله گفت
 ظفر آمد به خدمت مردیش
 با سه حرفند از اول نامش
 چون سه حرفست بر دو عالم شاه
 چون دو حرفست از کرانه نام
 بر دو گیتی شرف بدین دارد
 نه بقا بددلش کند نه زوال
 زان نترسد همی ز مرگ و نیاز
 تو جهان بخش و بر جهان بخشای
 ضاعف الله ملکه عدلش
 گفت پس لا اله الا الله
 در زمان ز آسیا گیا روید
 صدقه جان و زندگانی را
 خشم چون آسیاست سرگردان
 آسیاوار با فغان و خروش
 ملک محمود و خاندان رسول
 آن ز بت سومات را پرداخت
 شد ز محمود وز محمد پاک
 در نیامی دو تیغ بد باشد
 شیر و شمشیر چیست شاه دلیر
 خاک و خویشی او چو باد هواس
 مادر ملک از آن عقیم بود
 که چنین است ملک را میعاد
 دست او پای ظلم را بشکست
 می کشد دامن شرف در پای
 لشکر فتح و نصر در صف او
 شربت مهر شاه دین افروز
 عرف او ظرف و حسن حورالعین
 ملک آباد را چو مست خراب
 عدل بیدار شد ز دولت او
 فضل او همچو عمر جان خواست
 فخر و عار قضا ز خلعت اوست
 لعبت دیده نسخت سخنش
 در جهان جود او چو عذب زلال
 پیش حکمش تهی دیوست حذر
 به همه جا رسیده طوبی وار
 دست چون چشم نرگس از زر و سیم
 یاد مشک خطا خطا باشد
 نعمتش هم چنو فرایندهست

ملک بگذاشت از خداوندی
 جان نگهداشتن ز ملک بهست
 آرزو بود ملک را دل و داد
 دین و ملک او بهم فراز آورد
 این تجمل چو شه تحمل کرد
 همچو مه در محاق و با اعزاز
 ملک او ملک روم و چین باشد
 چاکرش ارسلان و بگ باشد
 کینش ار سوی چین کند آهنگ
 روح رفته فتوح نامانده
 ملکش از بهر عدل و دین باشد
 ای شهنشه ز روی استحقاق
 چون تویی را همی نشانند چرخ
 بر سرش برنهاد افسر ملک
 داد مردیش چتر و ملک و نگین
 چون گرفت او به تیغ ملک چو خور
 از پی عدل و فضل شاهانه
 بال شاهین چو حال مرد بجشک
 ملک در ظل چتر او از ناز
 عدل از او با جمال و با آبست
 تخت چون دید روی شه خه گفت
 چون بیدید اهبت جوانمردیش
 هفت و پنج و چهار از اکرامش
 لاجرم زین سه دین و بخشش و جاه
 همه اطفال چرخ را مادام
 جود دنیا و بخل دین دارد
 در وفا و سخا به جان و به مال
 با بهشتست خلق او انباز
 کف او چون به بخشش آرد رای
 گفت در بذله از پی بذلش
 شمس کان روی خوب دیده چو ماه
 آسیا گر ز خلق او پوید
 به جهان داده زر کانی را
 تا که بگزید مر ورا یزدان
 هست خصم ز بیم او مدهوش
 هست خالی ز عیب و نقص و فضول
 این ز کعبه بتان برون انداخت
 کعبه و سومات چون افلاک
 از دو یک می بیخرد باشد
 هست شمشیر منفرد چون شیر
 پادشا خویش آتش و دریاست
 با دو شه ملک و دین سقیم بود
 بیشتر زین مکش عنان فساد
 شه چو بر تخت ملک خویش نشست
 ملک با پادشاه فرخ رای
 قدح مهر شاه بر کف او
 زین قیل نوش می کند شب و روز
 شکر او شکر اهل روی زمین
 فتنه و ظلم را کند در خواب
 فتنه در خواب شد ز صولت او
 عدل او جانفزا و غم کاهست
 فر و نام قدر ز طلعت اوست
 کند املا برای جان و تنش
 در سخن لفظ او چو سحر حلال
 پیش رایش گران رویست قدر
 میوه شاخ جود او هموار
 زاید از خلق او چو گل ز نسیم
 هرکجا خلق شاه ما باشد
 چون بقای بهست پایندهست
 پای آنکس که ماند بر در او

تاج مَنّت نهاد بر سر او
 دست بر چرخ کرد و ماه گرفت
 خلد گشت از وجود او موجود
 رمل و نمل اندکست با مالش
 تاج بخشد به دوستان در بزم
 نه زر او نه جان دشمن بند
 شوره را همچو گلبن آب دهد
 چون دل و صیبتش ایچ پای آور
 عدل او چشم ظلم را دوزد
 ظلم را گوشمال شد عدلش
 سیم بازار گرد را بازار
 نه چو شاهان عصر خواسته خواه
 خوان مر او را تو مور و مار نه میر
 بازوی ملک را قوی نیروست
 محتلم گشته فتنه عین
 الف داده میان آتش و آب
 آفت جغد و کرکس آمد و بس
 جغد غزنی بچ چین و روم پرید
 نافه مشک شد گل از بادش
 دلش اندر میان چشم آید
 گرگ با میش دوستگانی خوار
 عدل او دایه ضعیفانست
 عدل او بر دعای مظلومان
 تیرماه جهان بهار شود
 بوم در بومش ایچ بام ندید
 ملک را پای داری او دادست
 ملک از داد هیچ نشکبید
 دد بُود دد نه پارسا باشد
 بذل او قهرمان دولت اوست
 بذل بی‌عدل پای را تیرست
 مینوه ملک را چو ماه بُود
 خاک غزنین شدست روغن خوی
 چون نهانخانه دل و جانش
 از پی فرّ و کلّ و زیب گلش
 بیت معمور را نشان شد این
 دل فراخان تنگ دستان را
 خود چه سلطان که آدمی نبود
 گرگ را گوسفندی آموزد
 دیده شیر گور کور کند
 دولت راست راستکان راست
 زرع باشد ولی درو نبود
 تیغ را سبز جامه کرد از رنگ
 چوب منبر ز خطبه او جان
 گوهر چتر او به جای شهاب
 دشمنان ماند از فَرَع دریند
 بوسه آلود چرخ شد راهش
 بوسه جایی شدست ره گذرش
 خاک درگاه او هلال هلال
 زو وفاقش همیشه راست پبند
 بخشش او ز هر دو باشد بیش
 وز پی زینت جمال جلال
 خاک روب آسمان ز درگه او
 جان باطن شعار ظاهر او
 در برو بر درند نیک و بدش
 چون بیفتد زمانه برکند او
 سهم از پوزبند شیرانست
 در عطا سخت مهر و سست مهار
 خاطرش ناقد کریم و لئیم
 باعث حزم او مشید جای
 از صلیل و صریر تیغ و قلم

هرکه در کار او پناه گرفت
 نسبت از وی گرفت خلد خلود
 جان و جن ظلمت است با حالش
 سر رباید ز دشمنان در رزم
 بندیده ز دست و ختم کمند
 مال در جود چون سحاب دهد
 نیست اندر سفر به بحر و به بر
 عدلی عیسی از وی آموزد
 گنج را چشم زخم شد بذلش
 نیست با جودش از پی مقدار
 هست خواهنده خواه بخشش شاه
 میر کز حرص و ظلم دارد تیر
 جود و عدلی که در شه خوش خوست
 ز امن او زیر پرده تسکین
 الف عدل او ز لوح صواب
 عدل او در سرای نفس و نفس
 که چو آمد همای شاه پدید
 عرصه خلد شد دل از دادش
 از پی عدل چون به خشم آید
 که شد از عدل شاه شاه تبار
 خلق او مایه ظریفانست
 ره برافکنده همچو معصومان
 ابر ملکی که عدل بار شود
 کشوری را که عدل عام ندید
 شرع را دست یاری او دادست
 گر فریب فنانش نفریب
 هرکه انصاف ازو جدا باشد
 عدل شه پاسبان ملک اوست
 عدل بی‌بذل شاخ بی‌ثمرست
 بر زبانی که ذکر شاه بُود
 از بهاء شه همایون پی
 شد جهان تا شد او جهانانش
 در نهانخانه روان و دلش
 لوح محفوظ را مکان شد این
 هست شاه از برای مستان را
 چون ازو عدل و بی‌غمی نبود
 عدل وقتی که شمع افروزد
 باز وقتی که جور و زور کند
 ایزد از بنده راستی درخواست
 پادشاهی که راست رو نبود
 عدل این شه چو رفت در صف جنگ
 از شرف یافتست چون حیوان
 کشته دیو ستنبه را از تاب
 چون ز فتراک برگشاد کمند
 از پی کسب بخشش و جاهش
 ملکان را ز بهر زیب و فرش
 شد ز بوس شهان بدرّ مثال
 ابر و دریا غلام کفّ ویند
 کان و دریا برش بود درویش
 از پی رفعت و کمال جلال
 بوسه چین آفتاب در ره او
 چرخ اول زمین آخر او
 از پی رتبت قبول و رنش
 چون شود ملک پاس سر کند او
 سعی او بازوی دلیرانست
 در خطا دیر گیر و زود گذار
 مأمنش مسکن صبیح و دمیم
 همره عزم او مسدّد رای
 شنوا کرد گوش جذر اصم
 همه عالم ورا شده بنده

مرده گردد ز جود او زنده
چون شکوفه‌ست در جوانی پیر
زردی رخ گوی درد دلست
سال پیمودگان چنو شاهی
بنده شد دهرش از بِن دندان
ظلم را سه طلاق باین داد
که همی خدمتش بنگارد
مرحبا زان سپهر قلعه‌گشای
پای او بر دماغ قاف بُود
اشهب تیز سیر پیکان کوش
که به تگ زو برد همه تشویر
بدمد گاه روز وقت بهار
که بر اعداش خاک می‌بارد
از سران سران به پای و به دم
شنه و شانه را چو گرد و چو رعد
اسب او کشتیست هامون بُر
اسب او کشتیست دریاکش
سوی بالا ز شیب همچو شرر
کوه را با زمین کند هموار
که کسی زو گریخت نتواند
چشم بد دور زان دو چشم نکو
پرش او به دست و پای بُود
که سپر پشت بود و خنجر گوش
بر زر جعفری کند ناورد
دمش از قُبْلَه زمین آزاد
روی گردون کند چو پشت صدف
کوه ازو پر پیشزه ماهی
سایه او برو همی پیشی
کاربندان آسمان حیران
سوی بالا دونده همچو خیال
سایل او هم اندرو نرسد
سفر راه کهکشان به دو جو
تا ابد هم چنانش خواهد بود
تا برویست شهریار سوار

گلین عقل شاه در تدبیر
آفتاب از جمال او خجلست
خود ندیدند بر سر گاهی
سر دندانش را چو شد خندان
ملک بر روی خطبه شه داد
اینست دولت که دولتش دارد
حیذا زان جمال دهر آرای
خاصه وقتی که در مصاف بُود
زیر ران تیغ دست خنجر گوش
بتوان زد ز پشت او نخچیر
دست و پایش چو صبح کز شب تار
مرکبش هیأت فلک دارد
گوی زن بادپای آهن‌سم
دشمن و دوست را چو نحسو چو سعد
گرچه کشتی ز آب دارد سر
کشتی از آب ساخته مفرش
سوی پست از فراز همچو قدر
سم او همچو سهم کشتی‌دار
پای او دست مرگ را ماند
دارد از دیده مهره بازی خو
گر به پرّ و به فرّ همای بُود
کم نبود از مبارزی در جوش
گاه تگ از جهان برآرد گرد
سرش از قبْلَه هوا دلشاد
پشت هامون کند چو روی کشف
تخت ملکست و مسند شاهی
نکند وقت حمله‌اندیشی
مانده از چابکیش در دوران
سوی پستی رونده همچو رمال
دیده دل درو نکو نرسد
سوی آن بحر موج کشتی رو
من درو دیده‌ام که از پی سود
این چنین مرکبی چو چرخ انگار

فی خصاله و فضیلته

شاه بهرامشاه را زبید
نه ز روی گزاف و راه مجاز
هست قطب ارچه تنگ میدان نیست
نه ز رای سخیف و طبع سقیم
پاسباتان بام پیروزه
کمر کوه چون کلاه ملک
خرد از علم اوست برگ طلب
هشت بهرامشاه و هشت بهشت
سرخ رویست بر فلک بهرام
بیش علم علی و عدل عمر
چون شود پشت دشمنش چون دال
حزم او تیر مرگ را سپرست
صد هزاران دلست و یک فرمان
نرم گردن به حکم او گردون
شکم خصم طبل و مهره پشت
مرگ سوزنده از زبان چو تیغ
مرده زنده شود ز گفتارش
حیذا سیرت و سریرت او
روز و شب در جدال دجال است
ظفر و فتح گشته حرز نبیش
سطوت او ستون خیمه دین
دولت از چرخ داد پیغامش
کم نشاند قضا و حکم قدیر

عرش اگر بارگاه را زبید
شه به پشت حقیقت اعجاز
هست چرخ ار چه هرزه دوران نیست
هست از این روی سال و ماه مقیم
روز و شب با نماز و با روزه
تا شود هم ز عدل و جاه ملک
اجل از عدل اوست مرگ طلب
عدد نام اوست هرکه نیست
بهر هم نامی شه خوش نام
از پی شرع و ملک بسته کمر
از پی دوستان به گاه جدال
عزم او تیغ ملک را ظفرست
زیر حکمش برای جان و جهان
سست پای از نهیب او سیحون
بکند ار بخواهد از یک مشت
برگ سازنده از دو دست چو میغ
روح تازه شود ز دیدارش
سیرت انبیاست سیرت او
مهدی وقت و عیسی حالست
بهر بازوش از خط تقدیس
سیرت او روان صورت چین
من چه گویم که خود در احکامش
که چو تو خسروی ز بهر سریر

روزی کم است از آوازش
 رایتش را فلک به دیده کشد
 رخت بر گاو بر نهد شیرش
 شیر گردون شود ز شیری سیر
 تیغ او را اجل گیا دانند
 شیر شمشیر او بدید گریز
 هست پیوسته مهمترین احوال
 راست گویی که مرگ را میغست
 هست در تیغ شاه هر دو بهم
 ذره‌ای تیغ با ستیغ ملک
 عدد خلق کشت در خلقت
 گاه بر دشمنانش گرید خون
 شاه مرغان بیفکند شهپر
 جوشن ماهی ثری بدر
 مرگ آسوده را برنجانند
 مور گردد اگرچه مار بُود
 آسمان را طبق طبق به سنان
 کین گذاری ز تیغش آموزد
 قاف از آن بوی ناهه ناف شود
 چمن ملک را نگارنده
 خشک رودی کند ز دریا بار
 ناخن پای دشمن از رگ سر
 دلق کیمخت کرگدن ز سرش
 بیلکش رای سوز و ایلک دوز
 همه تن پر دهن چو نای کند
 مهره باش است گردن گردون
 کشته و گور کرده هر دو بهم
 کوه را دم فرو شود ز صدا
 اشهب و ادهم است ابلق نیست
 سر قاورن کند چو دست از پای
 چون کند سوی دشمنان آهنگ
 تیر و رمحش بسان شمس و قمر
 عرب اندر عجم فراز آمد
 دود آتش ز رشک یک رگ اوست
 کوه جودیست بر سفینه نوح
 دم فرو رفت و جان برآمد ازو
 همچو زنگی در آینه نگرند
 از شیش روز رستخیز آمد
 هند را همچو طبع خویش گشاد
 چون دل و دست خویش بگشاید
 راست ماتم سرای آدم بود
 که ز مردار کس نریزد خون
 نقش روی سپر کند زنهار
 که ز هیبت زبانش گردد لال
 حنجرش خنجری کند بر وی
 چرخ از بیم چرخ او حیران
 ره نماید زه گریبانش
 کار چون زلف یار خم در خم
 اسپشان خامه گوش و رنگ آمیز
 همه نقش و نگارخانه مرگ
 ترک ترکان شمرده در درکات
 حق غماز یار بر هم‌هشان
 زحمتی گشته جان و دل همه را
 جانشان بوسه‌زن رود چو قلم
 پیش او آهین کفن بودند
 شاه بهرامشاه رامشگاه
 زان که اویار مار دریا کش
 کمر کوه شد کمرگهشان
 زادن و مردنش به هم چو شرر
 بچه خصم را یتیم کند

عرش و کرسی که است از اندازش
 گرز او را فلک خمیده کشد
 چرخ ببند چو بازوی چیرش
 شه چو شد بر شکار شیران چیر
 اخترانی که حال گردانند
 تیغ او بر عدوست رستاخیز
 سایه تیغ شاه بر چپال
 آفت جان دشمن آن تیغست
 گویی اهل وجود و اهل عدم
 عدد کشتگان تیغ ملک
 ذره‌ای تیغ شاه با صولت
 گه بخندد به دست شاه درون
 از تف بیلک شه کشور
 ور سر گرز او زمین سپرد
 نیزه را شاه اگر بجنابند
 هرکه او خصم شهریار بُود
 برگرد ار خواهد او آسان
 تیغ هم نام او چو کین توزد
 خنجر او چو قاف کاف شود
 ز ابر شمشیر ملک بارنده
 گر خواهد ز تیغ موسی‌وار
 برکشد دست شاه دین‌پرور
 برکشد عکس تیغ سینه درش
 خنجرش روی روز و ملک افروز
 از سنانش آنکه جنگ رای کند
 گرز او تا بدید بر هامون
 زخم گرزش نمود در یک دم
 صفت گرزش ار کنند ادا
 مرکبش چون جز از پی حق نیست
 روز میدان چو در دل آرد رای
 هیبت گرز و تیر او در جنگ
 دست و تیغش قضا شمار و قدر
 چون تگ اشبهش به تاز آمد
 زانکه بادِ دیور یک تگ اوست
 مهد او بر فراز پیل جموح
 چون به خصمش پیامی آمد ازو
 جان که از پیش تیغ او گذرد
 همت شاه چون به خیز آمد
 آنکه با تیغهای هند نژاد
 روم و چین را چو وقت آن آید
 لوهووری ز بس که غم بود
 نکند قصد هیچ خصم زبون
 خصمش از بیم او گه پیکار
 این بود چاره‌اش گه زلزال
 هرکه بر یاد او ننوشت می
 شود ار دست برنهد به کمان
 خصمش از دم زند ز پیکانش
 جور چون دور چرخ دم در دم
 مردشان پیش مرگ نقش‌انگیز
 بهر رنگ و نوا و جامه برگ
 از دل هندوان رمیده حیات
 خصلت زشت گرگ در رمشان
 رحمتی بوده آب و گل همه را
 بر سر از تیغ او ز عشق علم
 گرچه چون کوه سنگن بودند
 کرده ناگه ز فرّ تاج و کلاه
 فتنه را آب ریخت بر آتش
 بر دل از بیم و هیبت شه‌شان
 بوده فرزند خصم را به اثر

جمع صدساله را پریشان کرد
 خوش هوا هم چو سدرهٔ جبریل
 آهو از شیر سیر شیر شود
 حرم از امن اوست هفت اقلیم
 جان به رشوت پذیرد اندر تن
 همچو دنیال گزدم فلکست
 چون زن مستحاضه گردد مرد
 جمله حیران چو نقش ایوانند
 خصم شه پی سپر چو هامون بود
 کز زمین پشت به ز گردون روی
 آب را عزم شاه آب ببرد
 هم بر آن آب نیست آب اکنون
 فرجه‌ای در میان خصم و سقر
 نیزه از شیر کرده شیر علم
 زان مصاف و صف شهنشاهی
 زن به آمویه به کند از مرد
 شیر رایات او شود همه جان
 همه در جان شه بیفزاید
 این چنین شاه را ندارد یاد

تیغ او خصم را عقیم کند
 چون شه آهنگ سوی ایشان کرد
 شد چو با عدل شهریار عدیل
 عدل چون بر جهان امیر شود
 ارم از امر اوست هفت جحیم
 خصم ز دانش ز بیم اهریمن
 خصم در پیش گرزش ار ملکست
 دشمنانش به روز کین و نبرد
 ار همه اورمزد و کیوانند
 عزم شه کامران چو گردون بود
 خصم اگر داد پشت هیچ مگوی
 مغز را حزم شاه خواب ببرد
 تا بدید آتش ملک سیحون
 نوک رُمحش بمانده تا محشر
 رای رایان به تیغ کرده قلم
 تو خیر داری ار نه آگاهی
 صفت او در آن صف ناورد
 هرکجا شاه ما بتافت عنان
 هرچه از جان دشمنش کاهد
 تربت غزنه تا بنا افتاد

فی صفة سهمه و اقباله

تیر پروین ربای جوزا دوز
 کرده چون لعل مهره گردن
 چون کیوتر طپنده در مضراب
 گر نبودی اجل هم از یاران
 دیده جویان ز چشم پیکانکش
 چشمشان چون قدید سرخ از خواب
 دیده با دود گشته همخانه
 دیدهٔ چرخ سرمه ریز شده
 مرگ در آرزوی مرگ از سهم
 زرد رخسار و لعل پبراهن
 ره چو دریا و کشته چون پروین
 از درون دو دیده مردم جوی
 ازدهایی زبان برون کرده
 گرز چون سرمه و سنان چون چشم
 دهن او چو گور گشته ز خاک
 فلک از دوده رخ بیندوده
 راست مانند شعر عنابی
 روزشان چون شبست و شب بیروز
 ظفر حق سوی سپاه و امیر
 آب دریا ز خون چو آب بقم
 بر عدو در بیسته دست ظفر
 جمله برداشته جدل ز میان
 موج میزد در آن زمان از خون
 سینه گلین ز تیر و رگها جوی
 هریکی چون چناره بُن بر کوه
 چشمها کرده همچو جان در جسم
 خشک مانده چو صورت شیدیز
 پایها در رکاب و سر شیدا
 مرد بی‌دست و پای جوشن پوش
 زان دو دست سوار قلعه‌گشای
 که ز کشته نیافت مردم راه
 وهم را ره نبود در بر شاه
 فهمها کاره از ارادت او
 همه عالم به پیش او به دو جو
 رُسته همچون سمن ز نیلوفر
 همچنان شد که روی آینه ز آه

از مدد نیزه نیزه بود آن روز
 سپهان را به خنجر روشن
 جزعگیران به زیر درع چو آب
 کشته گشتی اجل ز خون‌خواران
 تشنه جانان ز حلق خنجر چش
 رویشان چون نبید زرد از تاب
 چشم با چهره گشته بیگانه
 دهن بحر خاکبیز شده
 کند گشته ز تیزتازان فهم
 گشته عیوق از تف آهن
 شده از ابر ناوک و زوبین
 نوک ناوک چو عقل در تگ و پوی
 رمح در دست مرد خون کرده
 بند و پیوند کرده از سر خشم
 شخص خصمش چو مرده دامن چاک
 گشته عالم ز گرد چون دوده
 عکس خون بر سپهر سیمایی
 دشمنان شهنشه فیروز
 جانشان از ثری روان به اثیر
 روی صحرا چو نیزه خورده اجم
 بر قضا تنگ مانده راه گذر
 جان خصمان ز بیم تیر و سنان
 کوه و دریا و بیشه و هامون
 پشت چوگان ز گرز و سراها گوی
 رُسته بر رخس لشکری بشکوه
 خصم را رمح چون الق در بسم
 اسب و مرد از نهیب راه گریز
 دستها از عنان بمانده جدا
 همچو ماهی‌به خشک‌خشک و خموش
 پای گردان پیاده مانده به جای
 دشمن باز پس شدی هرگاه
 آن زمان لاله الا الله
 وهما واله از سیاست او
 چون به تیغ ویست فتح گرو
 نقشهای برنده بر خنجر
 رای شاهان به پیش رایت شاه
 آه برخاسته ز دشمن شاه

هرکجا این دو آمد آمد آه
چشمشان کرده همچو های دو چشم
کاینه آه را زیان دارد
مهرة گردن بسی گردن
شیر آتش سنان آهو گیر
همچو در دست ماه هفتو رنگ
همچو جان بلال در تن او
ماهرویان زهره پروردان
موی بشکافتی ز رای رزین
چون به سیلاب تیره بیچار مار
ماهرویان چاچ و بلغارند
بل کمر همچو نیزه بریابند
چون ره کهکشان کمر شمشیر
تن سپرسان ز چوب نیزه شده
استخوان آرد و پوست پرویزن
کرده چون سبجه‌های پیرزان
خضم را همچو آتش موقود
شده از بیم چرخ و ناوک شاه
رشته‌های گسسته ناوکشان
که ببخشد به وقت بخشش زر
لاله منقار بود و گل چنگل
بدی اندر میان نیکان بود
سوی بد رفت و هم به بد پیوست
کرده بودی همش ز جان بی‌برگ
از سر جهل بود نز سر قدر
چون بقایای قوم هود ز عاد
اسب چون کوه و مرد همچو چنار
گوی یاقوت شد زمین از خون
از برای موافقت به زمان
که به مرغانش پر زدن شد تنگ
چون رکاب و عنان شه دیدند
کشت جانشران ز دانه خشم گرفت
ورچه ماران مورپر بودند
بایزن نیزه بود و سلّه حصار
سرش از تن جدا چو کوزه آب
چه فراز و چه باز دیده کور
راست گویی که شرزه شیر شدست
که بود بادمخوار عاشق بزم
تیز و گردنده راست چون فلکیست
آسمان را کند به سرخی لاک
کرد در یک زمان تن بی‌جان
خضم او همچو صورت سترنگ
که ز صراف کین نیاید حلم
جمله عاقلان شناسند این
مور بر منبر و ملخ در زین
خرس بر تخت و خوک در محراب
صورت شیر بود و شادروانش
جان او خشم کرده با تن او
بشناسد بدیهه را از نقل
خاصه با گرز چون شود همراه
کامرانی و کامگاری او
همه را در دهان خاک نهاد
کین او دود دودمانها شد
دیده‌بان مرگ و قهرمان سقرست
همچو پرده‌اش فلک برآویزد
گلخن و پای خر سزا به سزاست
دافع دشمنست و نافع دوست
عزّ حق است و ذلّ باطل ازو
شوما بر زبان نیشابور

زان الف شکل نیزه از سر خشم
زان همی نور دیده نگذارد
کرده در رشته رُمج مرد افکن
شاه خورشید روی گردون تیر
رایتش را گرفته بخت به چنگ
شده در گرد روی روشن اوی
گرد خورشید رای او گردان
هر سواری چو کوهی اندر زین
نیزه در دستشان میان غبار
چابکان خطا و فرخارند
تیر گردون به نیزه بریابند
روی چون آفتاب و دل چون شیر
استخوانشان ز گرز نیزه شده
کرده از گرز و نیزه بر دشمن
مهرة پشتشان ز گرز و سنان
تیغ بهرامشاه بن مسعود
باغیان را ز بیم بر سر چاه
دلوه‌های دریده تارکشان
بُد چنان ریخته به پیش سر
کرکس از کشتگانیش چون صلصل
تا خدنگش جدا ز پیکان بود
بدی از فرّ شه ز غربت رست
گر ز یاران او نبودی مرگ
هرکه جست اندران ولایت صدر
بود باغی ز بغی و فسق و فساد
دل هریک ز بغی و کینه چو نار
شه ز بس خون که ریخت از شش سون
چون بریشان به خشم شد سلطان
کشت چندان شهنش اندر جنگ
چون نهیب سنان شه دیدند
مرغ دلشان ز خانه خشم گرفت
گرچه مرغان تیز پر بودند
در زمان شان ز شاه دولت یار
کرد خصم بی‌آب را در خواب
چه بزرگ و چه خرد باغی عور
آن چنان بر مصاف چیر شدست
آن چنان گشت شاه عاشق رزم
رزم و بزمش به چشم هردو یکیست
زین سپس عکس خون ز کرّه خاک
باغیان را همه به نوک سنان
گشت حالی چنو پسچد جنگ
عقل داند برای صرفه علم
همه جهال دهد دانند این
که نشاید برای خطبه و کین
که نزیبید برای ملک و ثواب
اندر آن جنگ دشمن و خصمانش
تشنه مانده زبان دشمن او
که شناسا خرد به دیده عقل
پیش آسیب گرز شاهنشاه
چیره دستی و پایداری اوی
به زبان سنان و تیغ چو باد
مهر او جان خان و مانها شد
دشمنش را به هرکجا که درست
دهر از این پرده گر بپرهیزد
مرد بد را بد زمانه جزاست
سوی بد گرچه عزّ حق نه نکونست
گرچه بد شد مزاج بد دل ازو
برخی جان خسرو منصور
از پی راه و عشرت و نیرو
پیش بهرامشاه بن مسعود

ماه او، زهره او، و بهرام او
 ظفر و فتح با رکوع و سجود
 فلک و اختران درود و سلام
 تو به پیران سر از چنین فرزند
 خلفی یافتی نکو دارش
 تو دُری و آن دگر صدف بودند
 قهر او شد لویشن دریا
 آنگهی پای او به گنج ببست
 جو به جنگ و به باشگونه جنگ
 ملک پژمرد اگر نخندد تیغ
 تازگی ملک تیغ خندانست
 ملک بی تیغ کی چو تیر شود
 هیچ زن برنخاست از فرزند
 چون شد او پیش عقلا مسجود
 زانکه دفع از چبست و نفع از راست
 به سیاست نگاه دارد ملک
 جز به تلخی نگاهبان کهر
 کمر نال و خَم کوه بود
 چون طنین کی شود صریر سریر
 بر سر جاه و قدر هر ماهی
 ملک بالای دست و شمشیرست
 چون دگر آبها گمیزستی
 ابر بر برق پای رعد آواز
 خوش کفل سرمه چشم خرد سران
 پاسبان دین و ملک راتیغ است
 تیغ دارد چرا ندارد شاه
 تیغ دارد چرا ندارد کوه
 هیچ بی تیغ نیست شه چونست
 خلق را نقد رستخیز بُدی
 مردی دیگران ز مردی نیست
 ذوالفقاری به حیدر کَرار
 خون این مشرکان به گرد جهان
 خونش از ذوالفقار زود بران
 مَلت حق ز تیغ شد مطلق
 ملک بی تیغ همچو بیمار است
 پیش تختش جهان کمر بر بست
 آب روی گزاف گویان را
 هرکه او بد نبود نیک افتاد
 جان نگهداشتن به آهن کرد
 بام بومست بومش از بیمش
 خانه دشمنان شمار اطلال
 خنجرش لعلپوش بود از خون
 سبز جامه چو حور خنجر او
 چون ششم دور ز انبیا احمد
 در جمل نقش شش بود ششصد
 پس چو شش دانگ شد یکی درمست
 وی به خو نوبهار خارستان
 سخت پای از تو چار میخ جهان
 روزگار از تو تازمروی شده
 وز دوامش قوام پذیرفتی
 طوق دار تو گردن گردون
 نه ز طبع ملول و روی ملال
 کرده از میم صد هزاران دال
 از تو جمله عمل پیوس شده
 مهتر سند یافته ز تو سند
 کرده خاک درت چو سینه باز
 ابروار آستین و دامن پُر
 وز پی روی بی پناه مهان
 روز رزمش نمونه ای ز سقر
 زان اساریر بر سریر کمال

بر کلاه و قباش و اسب و ستام
 بر خور ای بر شده سپهر بلند
 ای فلک ز آفتاب و از یارش
 چرخ را گرچه بس خلف بودند
 لطف او شد نشیمن صهبا
 پادشاهی به رنج کرد به دست
 پادشاهی نباید اندر جنگ
 کشت شد خشک اگر نبارد میغ
 تازگی کشت ابر گریانست
 تیغ باید که خون پذیر شود
 زانکه مانند مرد در پابند
 شاه در ملک خویش از پی جود
 دستها را به تیغ و رمح آراست
 شه که خواهد که جاه دارد ملک
 زانکه نبود قلمز و اخضر
 هر کمرگه که بی شکوه بود
 بی صهیل و صلیل و گیراگیر
 زانکه در راه ملک هر شاهی
 دولت آرای بازوی چیرست
 آب بحر ارنه تلخ و تیزستی
 زیر رانها براق دریا ساز
 گردسم تیز گوش و پهن بران
 شاه بی تیغ باغ بی میغ است
 کوه شاهست بر زمین وانگاه
 شاه کوهی است بر زمین به شکوه
 آفتابی که شاه گردونست
 شاه را گرنه تیغ تیز بُدی
 در خور ملک جز نبردی نیست
 زانکه بی تیغ دین نیافت قرار
 جبرئیل آورید و گفت بران
 بر رسول آنکه ناورد ایمان
 نیست بی تیغ ملک را رونق
 تیغ مر ملک را نکو یاریست
 شه چو بر تخت ملک خود بنشست
 ریخت از بهر رامجویان را
 زین شه نیک خوی پاک نژاد
 ملک پرورده زیر دامن کرد
 هرکه از دل نخواست تعظیمش
 چون کمر بست شاه بهر جدال
 گرچه بهر صلاح تا اکنون
 شد کنون در بهشت محشر او
 ای ز محمودیان ششم ز عدد
 نام شش هست لیک نزد خرد
 یک و دو سه و چهار و پنج کمست
 ای به رو آفت نگارستان
 تازمروی از تو شاخ و بیخ جهان
 دولت از تو بهشت کوی شده
 گشت تا صدر ملک بگرفتی
 پای بوس تو هامة هامون
 زین سبب از برای عز و جلال
 از پی خدمت تو اندر حال
 تاجداران رکاببوس شده
 ملک هند نایب تو به هند
 خاکبوسان درگهت به نیاز
 کرده از مجلس تو روح از در
 شد ز تأثیر رای شاه جهان
 مجلس بزمش از بهشت اثر
 چون تو برداشتی نقاب جلال
 از لقای تو خیره شد خورشید

وز سخای تو مُرد طفل امید
 کرده سعی تو با هزار اکرام
 که گرانبار شکر جود تواند
 به درم بنده گشت قلب درم
 زان دهد جان خویش پیش تو مرد
 از بسیار خوار سیر شکم
 کاز را خاک سیر داند کرد
 نان بی‌نان خورش بود بی‌بذل
 رسم جان‌بخشی از تو آموزند
 پای‌کوبان درآید از در جود
 کودکانش یتیم کرده تُست
 گویی اینجا خدای بر تو نبشت
 قفل امید را کلید آمد
 نامه بخت او ملک خواند
 چون نمودی به خلق ماه کمال
 بر سر دوستان فشانندی زر
 خورد جود تو چون عصای کلیم
 هم فلک قدر و هم جهان شاهی
 قلعه‌های بلند پست تواند
 پادشاه خزینه‌بخش تویی
 دارد از بندگی آزادی
 وز پی ناوک جگر دوزت
 زان ز مه گه گهی سیر سازد
 کنی از بحر تابه ماهی
 زهره را آتش تو آب کند
 خونبها بدهی و ببخشی جان
 مملکت را تو شهریار بحق
 بیشتر دان ز گنج باد آورد
 نیک و بد را امید و بیم تو بس
 کز چو تو شاه گشت برخوردار
 نه فلک را ز بند چار اندام
 چون قضا دست تو نیبچد خصم
 در ثنای تو جان سخن گردد
 که خوشی جان ز خوشه انگور
 هرکسی ار ز داد دل دادی
 شب اکرام و روز احسانت
 داد دل یافت جان فدای تو کرد
 هردو همره چو رنگ با آژنگ
 تا ابد نفس او نخواهد مرد
 نیزه تست سوزن درزی
 سست را عزم چُست گرداند
 خشم تو چون بیزید و دل علویست
 ماند واله روان اهل بصر
 دین و دولت به رونق از تو شهست
 دولت از تو چنان که ماه از مهر
 دین و شرع محمد تازی
 چون لگن برنیامدی خورشید
 که همه دین و دولتش بهمست
 دولت از ملک تو ثبات اندوخت
 طی کند نام جود حاتم طی
 غم فزاینده است و شادی سنج
 پاسبانست عرض عالم را
 امر تو بادپای چون آبیست
 آب روی تو تازگی دین است
 جان این بادپای از آن آبیست
 عمر چرخ نام شد بهرام
 وقت رجعت صلابت عمریست
 انده از فرّ تو فرار کند
 کام چون شیر عودسوز کند
 وی حقیقت نبوش دین‌پرور

شه‌پریان ز تو رسیده به کام
 زان همه خلق در سجود تواند
 مر ترا روز فضل و جود و کرم
 مرد مقلوب داده‌ای به نبرد
 شد ز خاک در تو در عالم
 راست گفت اندرین حدیث آن مرد
 گرچه در پادشاه باشد عدل
 آن بزرگان که وام جان توزند
 طمع از بوی دستت ای سر جود
 هرکه او جست خصمی تو درست
 روزی نیک مرد همچو بهشت
 تا درو درگهت پدید آمد
 نام تو آنکه بر زبان راند
 چون نشستی به بارگاه جلال
 از تن دشمنان بکندی سر
 جادوی از را به طبع کریم
 هم ملک بند و هم ملک جاهی
 عاقلان زمانه مست تواند
 صاحب ذوالفقار و رخس تویی
 بخت کو هست مایه شادی
 آسمان از سنان جانسوزت
 خور ز تیر تو با خطر تازد
 از تف تیغ خشم اگر خواهی
 زهره را دیو تو شهاب کند
 دشمنان را ز خلق جان افشان
 بر زمانه تویی شه مطلق
 از تو کمتر عطا که سایل برد
 بی‌دلان را دل کریم تو بس
 تا چه کردست غزنی از کردار
 گر بخواهی تهی کنی ز حسام
 گرچه چون آسمان بسپچد خصم
 با خلاف تو تن گفت گردد
 همچنان آید از تو در دل نور
 چون در گنج عقل بگشادی
 گاه میدان و وقت ایوانت
 دل خرد را ز جان ندای تو کرد
 صدمت صورت عین تو گه جنگ
 هرکه از سهم تو روان نسپرد
 روز هیجا چو عاطفت ورزی
 پاره‌ها را درست گرداند
 پس از این روی پشت خلق قویست
 گشت حیران عقول اهل هنر
 ملک و ملت موفق از تو شهست
 ملت از تو چنان که خور ز سپهر
 یافت از سعی تو سرافرازی
 گر به شمع تو نیستیش امید
 نقش مهر تو نقش مهر جمست
 حاتم از جود تو سخا آموخت
 چه حدیثست کین مبارک پی
 قهر و لطف به گاه راحت و رنج
 جود تو بهر جان آدم را
 خاک حلم تو آتش نابست
 باد عزم تو جان تمکین است
 زورق رزق را که اسبابست
 از پی قدر نامت ای خوش نام
 زانکه بهرام را اگر سفریست
 دل چو بر درگهت قرار کند
 شیر اگر با شب تو روز کند
 ای هنرمند شاه دین‌گستر
 طمع آن را که چاکرت گردد

هر زمان آسمان سرت گردد
 ملک بگرفته شمس‌وار به تیغ
 خه‌خه ای شه علیک عین‌الله
 تا نزد تیغ ملک نستاند
 زان به تیغ و سفر گرفتی ملک
 لاجرم ملک هردو پایندهست
 سر آن گزدا که سر گردد
 در و دیوار زردروی شود
 خدمت را مگر به کار آید
 زخم تیغ تو آب آتش ریخت
 او دگر خواسته خدای دگر
 گنگ شد که ز گرز تو به صدا
 همه جویان شدند کویش را
 بلکه از خلق جمله آفاق
 ملک میراث و ملک تیغ بهم
 ملک شمشیر ملک مردانست
 آتش دل بر آب خویش نماند
 مهره گردنش فکندی بیش
 پایها در رکاب چون باده
 جان او جانت را ستایندهست
 پیش تو شیر روبهی کردی
 محض توحید و داد شرع بداد
 عاقبت آن بود که او خواهد
 دست او پای بند غول آورد
 زود دریغست تیغ اگر میغست
 خود چو بوی تو یافت پیش آید
 قدر تیر تو دیده دشمن
 فلک از سهم ایمنش کردست
 رخنه چون عنکبوت اصطرلاب
 گریه ابر خنده گل راست
 باز گوید به سوی او چو صدا
 چون قضا تیره ره فراوانش
 رفت چون چوب خورده کون مالان
 ور پی عدل و نیک خواهی تو
 ملک‌الموت و زخم شمشیرت
 که ز مرگی به سوی مرگی شد
 قهر کردی و خود سزا این بود
 خاک ادبارش آتش انگیزد
 گور کن مُزد گورشان خواهان
 که کفن پیشتر خر از جوشن
 که کفن پیشتر خر از خفتان
 سر تیز تو سنگ مغناطیس
 که ز جان و تنش برآری گرد
 کس از آن بوم و بر فلاح ندید
 امن تو سایه همای آمد
 می‌کشد از تن شهنشاهان
 ورچه سنگین دل آهنین جانند
 کز نماید ز بیم سایه روم
 کوه را همچو کاه برگیری
 زخم **موتوا بغیظکم** بر جان
 سرو بالا شده سرش ز سنان
 بله‌پای تو خاک بر سرشان
 خوانده این صرصر آتش آذر شسب
 دور باش تو و مترس حصار
 از تو آیین ملک‌پالایی
 آب را بر آب تیغ تو آب
 نزد عقلت سپهر پیش آموز
 دل او مرد و جان ازو برמיד
 دست و شانه جدا ز مفصل خویش

ای فرود آمده چو قطر از میغ
 بر جهانی شده به یکدم شاه
 بلوه چون شمس بر فلک راند
 تو چو شمس و قمر گرفتی ملک
 این چو تازنده و آن ربایندهست
 بس کسا کو چو ماه برگردد
 شمس از اول که ملک جوی شود
 ماه از آن جاه خویش بفزاید
 باد کین تو خاک محنت بیخت
 خصم تو جنگ جست و بخت ظفر
 تیره شد جان به تیر تو ز هوا
 چون ببینند خلق رویش را
 از شها حجاز و شام و عراق
 من ترا دیده‌ام دراین عالم
 ملک میراث گرد گردانست
 تا بر او آتش تو آب براند
 هرکه چون رشته تافت گردن خویش
 خصم در دست قهرت افتاده
 گرچه رُمح تو جان ربایندهست
 شیر اگر شور از آگهی کردی
 راست گفته است شاعر استاد
 گر فزاید کسی و گر کاهد
 دشمنیت چون سر فضول آورد
 دشمن تو چه بابت تیغست
 جانش را خود سنان چرا باید
 نیک بشناخت از دل روشن
 لاجرم تا به دستش آوردست
 کرده خصمت به نقش پر ذباب
 هیبت شاه راحت کل راست
 تیر کز شست خصم گشت جدا
 چون صدا بازگشته بر جانش
 چون بیفشرد خصم را پالان
 گشت از فر پادشاهی تو
 هردو همزه ز بازوی چیرت
 نه بجست از تو سوی برگی شد
 هرکه او خصم دولت و دین بود
 خصم تو آنکه از تو بگریزد
 تو به تدبیر جان گمراهان
 مرگ بنوشته بر دل دشمن
 گور کن گفت با دل خصمان
 هست عدل تو دوزخ ابلیس
 قهر اعدای دین تو دانی کرد
 هرکجا سهم و تیغ تو برسید
 تیغ تو زهر جان‌گزای آمد
 سر تیر تو جان بدخواهان
 بر سر تیر جان برافشانند
 گر شوی سوی کوه پایه روم
 ور کمربند کوه درگیری
 آمده خصم با تو در میدان
 لاله صورت شده رخس ز کمان
 کرده از سم به رغم اخترشان
 آب و آتش نخوانده او را اسپ
 جز ز عدل تو نیست اندر کار
 گویی آموخت عقل والایی
 فتنه را داد امر امن تو خواب
 پیش عدلت بهار جان افروز
 چون دل و جانش کز و فر تو دید
 دید خود را در آینه دل خویش

در بیداری از خواب غفلت گوید

بنه	ای	عدل	تو	بقای	جهان	در	کنار	جهان	سزای	جهان
چون	در	عدل	باز	شد	بر	تو	در	دوزخ	فراز	شد
عدل	مر	مرگ	را	بریزد	آب	جور	مر	فتنه	را	ببندد
هست	شادی	دل		ستمگاران		خوش	و	اندک	چو	خواب
عقل	را	مشگریست	روح‌افزای			عدل	مشاطه‌ایست	ملک	آرای	
شرع	را	عقل	قهرمان	باشد		ملک	را	عدل	پاسبان	باشد
شاه	باید	غلام	تن	نبود		تا	خطیبش	دروغ	زن	نبود
پشه	از	پیل	کم	زید	بسیار	زانکه	کوتاه	بقا	بود	خونخوار

فی تنبیه الملک و کلمة الحق بغیر المداهنة

ای	ز	انصاف	و	عدل	بالآثر	از	عُلا	رای	تست	والآثر
سخنی	گویمت	به	حق	بشنو		خیره	بر	راه	تنگ	و تیره
هرکس	از	روی	عرف	خود	آیند	مر	ترا	سال	و	ماه
زان	سخنهای	خوب	غزّه	مشو		همچو	تردامنان	به	عدل	منو
عدل	را	چند	شرط	لاب	هست	چون	نباشد	به	شرط	عهد
هرکس	از	بهر	انتفاع	ترا		می‌ستاید	ز	گونه	گونه	جدا
الامان	الامان	مشو	غزّه			که	نیرزند	دسته‌ای	تَرّه	
من	مداهن	نیم	چو	دیگر	کس	پیش	نارم	ز	تَرهات	هوس
گر	شبی	در	همه	جهان	رنجور	هست	یک	تن	تو	نیستی
گر	سگی	ظالمی	بدی	شومی		برساند	بدی	به	مظلومی	
تو	شوی	روز	حشر	زان	مأخوذ	وان	زمان	حسرتت	ندارد	سوز
عدل	رفت	و	بجز	فساد	نماند	در	همه	عالم	اعتماد	نماند
هیچکس	را	تو	استوار	مدار		کار	خود	کن	کسی	به

خواب عبدالله بن عمر بن الخطاب

دید	یک	شب	به	خواب	عبدالله	پدر	خویش	را	عُمر	ناگاه
گفت	یا	میر	عادل	خوش	خوی	حال	خود	با	من	این
با	تو	ایزد	چه	کرد	بر	گو	حال			
گفت	از	آن	روز	باز	تا	امروز				
کار	من	صعب	بود	با	غم	و	درد			
گوسفندی	ضعیف	در	بغداد							
گشت	رنجور	و	پای	وی	بشکست					
گفت	انصاف	من	بده	بتمام						
تا	به	امروز	من	دوازده	سال					
ای	ستوده	شه	نکو	کردار						
چون	چنین	بُد	خطاب	با	عمری					
هان	و	هان	تاز	خود	نگردی	مست				
ای	ز	انصاف	ملک	دلکش‌تر						
آنت	خواهم	که	هرکجا	پویند						
بهر	رغم	ستم‌گرایان	را							
عدل	عمر	چو	ظلم	با	عدلت					
عدل	تایید	جاه	شاه	بُود						
آن	چنان	داد	کن	که	از	پی	داد			
خوش	بود	خاصه	از	جهانگیران						
آن	چنان	باد	پادشاهی	تو						
دولتت	با	دوام	مقرون	باد						

حکایت زن دادخواه با سلطان محمود

آن	شنودی	که	بود	چون	در	خورد				
شاه	شاهان	بمین	دین	محمود						
کان	زن	او	را	جواب	داد	دُرشت				
عاملی	در	نسا	و	در	باورد					
خانه	زن	به	قصد	جمله	ببرد					

بشنو این قصه و عجایب بین
 به شفیع آورید یزدان را
 بستند و من شدم ز رنج هلاک
 پیرزن را ضعیف و عاجز دید
 تا ز املاک زن بدارد دست
 شادمانه به عامل باورد
 زن بیچاره را جواز دهد
 که کنم حکم زن چو حکم سدوم
 نرود من ندارمش تمکین
 نه ز شاه و الهش انده و باک
 بنگر تا چه صعب لعب آورد
 خواست از شاه خوب رای نظر
 بخروشد و نوحه پیش آورد
 رسم و آیین بد دگر منهدید
 لیک نگرفت نامه را بر کار
 سخن پیرزن نکرد قبول
 که دهم نامه تا روان باشد
 آن عمیدی که هست در باورد
 پیش ما وز حدیث بی‌سر و بُن
 چون نبردند مر ترا فرمان
 نبود خاک مر مرا در خورد
 نبود بر زمانه حکم روا
 شد پشیمان ز گفت خود به زمان
 کز حدیث تو من برآشفتم
 نه ترا کاینچنین همی شاید
 که در آن ملک باشدم فرمان
 که سخن بیش از این ندارد سود
 که رود زی نسا چو باد برین
 بنگرد کاین عمید ابله کیست
 پس مرو را فروکند به درخت
 تا ز بد هرکسی بپرهیزد
 کانکه از حکم شاه رفت برون
 گرد خود رای و معاصی گشت
 تاندارد رضای سلطان خوار
 گشت مرد فسادجو به نکال
 جان به بیهوده کرد در سر کار
 شیر با گور آب خورد به دشت
 عالم از عدل او جنان باشد
 نکند هیچکس به ملکش عزم
 سایه ایزد از پی آنست
 هست سلطان همیشه ظلّ الله

زن گرفت از تعب ره غزنین
 کرد انهی به قصه سلطان را
 که ز من عامل نسا املاک
 شاه چون حال پیرزن بشنید
 گفت بدهید نامه‌ای گر هست
 نامه بستند سبک زن و آورد
 که به زن جمله ملک باز دهد
 با خود اندیشه کرد عامل شوم
 زن دگرباره بر ره غزنین
 نه به زن باز داد یک جو خاک
 زن دگر باره رای غزنین کرد
 قصه بر شاه داشت بار دگر
 به تطلم ز عامل باورد
 گفت سلطان که نامه‌ای بدهید
 گفت زن نامه برده‌ام یکبار
 بود سلطان در آن زمان مشغول
 گفت سلطان که بر من آن باشد
 گر بر آن نامه هیچ کار نکرد
 زار بخروش و خاک بر سر کن
 زان سبک گفت ساکن ای سلطان
 خاک بر سر مرا نباید کرد
 خاک بر سر کسی کند که ورا
 بشنید این سخن ز زن سلطان
 گفت کای پیرزن خطا گفتم
 خاک بر سر مرا همی باید
 که مرا مملکت بود چندان
 به ایاز آن زمان سبک فرمود
 زی غلامان سبک یکی بگزین
 که بود مرو را سواری بیست
 کار بر مرد بد بگیرد سخت
 نامه در گردن وی آویزد
 بس منادی زند به شهر درون
 سر بپیچید و ضال و عاصی گشت
 مر ورا این سزا بود ناچار
 رفت میری بدین مهم در حال
 عامل ابله از چنان کردار
 بعد از آن حکم شاه نافذ گشت
 شاه را حکم چون روان باشد
 پس اگر حکم او نباشد جزم
 امر سلطان چو امر یزدانست
 لفظ مهتر که گفت از پی شاه

حکایة فی عفوالمک و عدله

گفت کین بستگان بر تو امیر
 ور خود از باطلند علمت کو
 از برای چه روز می‌داری
 او ز تو عفو خواست ناری یاد
 شکر قدرت قبول عذر گناه
 علم او بار جرمشان بکشید

احنف قیس بهر جمعی اسیر
 گر بحقند بسته حلمت کو
 عفو کان هست اصل دینداری
 تو ظفر خواستی خدایت داد
 هست نزد خدای و خلق ای شاه
 علم او نوش حلمشان بچشید

در وصف بدان گوید

پُر گناهی چو بی‌گناه‌آزار
 نکند همچو زنگیان شادی
 چه بود جز که گرگ و خرازی
 چون کنی بر فرود خود بیداد
 و دیوان آدمی‌رویند
 پایه کز کز افکند سایه

من ندانم ز جمله اشارار
 جز سیه روی وقت بیدادی
 شغل دولت که از ستم سازی
 چون ز داد و ز رای خویشی شاد
 هرکه اندر جهان ستم جویند
 خلق سایه است و شاه بد پایه

از دل شاه عادل آموزد
 راست باش و مدار از کس بیم
 از دل شاه نیک و شاه بدست
 سیر بُستان چو شیر پستان خوش
 مرد بازاری از تره بیزار
 دان که در جای ترس درماند
 نه هم آخرش می ببااید مُرد
 گور و محشر جواب او بدهد
 جز مگر خویش ایچ چیز حلال
 شاه خونخوار مرد نیست ددست
 هرکه او غم خورد چنین باشد
 هست کم رنج از آن زید کرگس
 عدل او جان او بدو بگذاشت
 تن او نیست تن که تنین است
 رنجه دارنده زود درماند
 خرد خویش را تو خوار مدار
 با خرد کی خرد چنین سخنان
 خلق ازو و او ز خلق دل ریشت
 تو مهی آن گزین ز به که بهست
 بخور این شربت شرابِ طهور
 تو به از خلق بندگیش نمای

روزگار ار درد و گر دوزد
 سایه ایزد است شاه کریم
 بد و نیکی که در ستور و ددست
 گردد از داد شاه کسری وش
 شود ار جور شه کند دیدار
 هرکه او بی‌گناه ترساند
 ظالم ار مال و جان خلق ببرد
 گرچه امروز ز ابلهی ستمد
 نیست بر ظالم از تن و زن و مال
 شاه غمخوار نایب خردست
 مرد غمخوار مرد دین باشد
 رنجه دارنده کم زید چو مگس
 شرفش هیچ جان چو رنجه نداشت
 هرکرا رنجه داشتن دین است
 عمر رنجور دیرتر ماند
 خشم را بر خرد سوار مدار
 بی‌خرد آب کرد پاسخ نان
 هرکه را خشمش از خرد بیشست
 خشم چون تیغ و حلم چون زر هست
 ای شهنشه در این سرای غرور
 چون مه از تو نیافرید خدای

حکایت در عدل سلطان

که مرا بُد نشانه تیری
 عالم عدل را پناهی بود
 هرکسی بر ز بر او خوردی
 دید در بند کرده کاله و ساخت
 دزد گریان و بندیان زان خند
 تُر تحقیق راهزن سفتش
 واین چنین مال و بند بسته کیست
 که چنین نعمت از یمین و یسار
 جمع کردند زَر و کاله و مال
 برخود و عادلان همی خندند
 زان همی نشنوند یارب ما
 بند برداشتیم از تن خویش
 ظالمی را خدای بگمارد
 ظلم او را به ظلم سازد کار

گفت روزی حکایتی پیری
 کاندن آن روزگار شاهی بود
 داد و انصاف و عدل گستردی
 گفت روزی به رهزی در تاخت
 بندیی چند دید بسته به بند
 زود نزدیک راهزن رفتش
 گفتش این خنده و گرسن چیست
 گفت ما راست این گرسن زار
 گرد کردند از حرام و حلال
 رخت بر باد گشته در بندند
 ظلم شد عدل و روز شد شب ما
 عادلانیم لیک با فن خویش
 هرکه او عدل خویش بگدارد
 تا برآرد ز مال و جانش دمار

در خون ناحق ریختن حکایت مأمون

ریخت مر خلق را به ناحق خون
 کهکسی زان صفت ندارد یاد
 گشت بر وی زمانه تنگ و درشت
 پیر و عاجز ز کام دل محروم
 عیش شیرین بر او شده چون زهر
 عرضه کردند حال محزون را
 ملکنت را زوال می‌جوید
 باز خواه از عجزه عذر گناه
 برگشاده به عذر جرم زبان
 راه و سامان کار خود آن دید
 چون قضا رفت زاری تو چه سود
 وز دعای بدم فراموش کن
 من ترا ام به جای او فرزند
 حقد و کین و دعای بد بگذار
 در زمان پیش وی زبان بگشاد
 من به شخصی چگونه غم نخورم
 راست چون جوهر و عرض باشد
 هم نباشی به جای وی در دل

چون تبه شد خلافت مأمون
 کرد بر آل برمک آن بیداد
 یحیی بیگناه را چو بگشت
 مادری داشت یحیی مظلوم
 جفت اندوه گشته اندر دهر
 باز گفتند حال مأمون را
 که دعای بدت همی گوید
 دل او خوش کن و ز حقد بگناه
 رفت مأمون شبی ز خلق نهان
 در و گوهر بسی بدو بخشید
 گفتش ای مادر آن قضایی بود
 بعد از این کارهای با هُش کن
 گرچه یحیی نماند و یافت گزند
 من به جای ویم تو دل خوش دار
 مادر پیر داد کار بداد
 گفت کای میر باز ده خیرم
 که ورا چون تویی عوض باشد
 با بزرگی که آمدت حاصل
 چون وییی را به گور نتوان کرد

چون تویی با هزار حشمت و جاه
این چنین لفظ چون در شهوار
گشت از آن یک سخن خجل مأمون

که بُود مادرش ز انده فرد
نیست ما را به جای آن دلخواه
یادگار است زان زن بیدار
بعد از آن خود نریخت هرگز خون

التمثل فی عصمة قتل المظلوم

همچنین شاه ماضی با جود
گشت بر بوالحسین میمندی
رفع کردند مر ورا در کار
عاقبت کشته شد بناحق و جور
مادری پیر داشت بس عاجز
شاه را گفت مُفسدی احوال
دل این زن به عذرها خوش کن
شاه یک شب سحرگهی برخاست
گفت بد کردم و پشیمانم
رفتنی رفت وین قضا بشتافت
نیز بر من دعای بد تو مکن
پیرزن گفت کی جهان را شاه
چون کنم من دعای بد حاشا
میر ماضی بدو همی دنیی
دنیی و عقبی از شما داریم
یافتست از تو و پدر پسر
به تلافی مال دنیی و دین
او جهان داد و تو شهادت و اجر
نیست اندیشه‌ای ز من بخلی
حاشا لله که من بدت گویم
شاه آزاده این سخن بشنید
زان خجالت به دل پشیمان شد
خون ناحق نگر نریزی هیچ
خون ناحق ز کارهاست بتر

ناصر دین سر کرم مسعود
متغیر ز چونی و چندی
از شینایی درم هزار هزار
هیچ نابوده کار او را غور
که نبودی دعاش را حاجز
که کند مُرغوار به جان تو زوال
کینه را در دلت میفکن بُن
بر زن رفت و عذر رفته بخواست
زین سبب بد مخواه برجانم
تیر بگذشته چون توان دریافت
بودنی بود در نورد سخن
از منی زین سبب تو عذر مخواه
یا زرم مُرغوی بد حاشا
داد و ت نیز دادیش عقبی
حق این کی بخیره بگذاریم
دنیی و عقبی این غم از چه خورم
کی کنم خیره ای ملک نفرین
نیست جای غم و ملامت و زجر
از توام نیست زین سبب خجلی
یا زوال کمال تو جویم
پیرزن را به مادری بگزید
چشمش از حال رفته گریان شد
ورنه نار جحیم را ببسیچ
خون ناحق کندت زیر و زیر

حکایت در حلم و بردباری نوشیروان

حاجبی بُرد جام نوشیروان
دل خازن ز بیم شه برخاست
خازن از بیم جان خود بشتاب
جان خازن بتافت از پی جام
به امید و به راحت و غم و درد
شاه گفتش مرنج و باد مسنج
دل خود را به جای خود بازار
چیست بهتر ز خیره جوشیدن
کانه برداشت جام ندهد باز
شاه روزی میان رهگذری
کرد اشارت به خنده بی‌باری
آنت بخشودن اینت بخشیدن
گیری از دزد برگرفت آن را
چکنی پس چو دست رس داری
قفس از جور تو چو بشکستم
هیچ کوتاه مدار از این و از آن
به زبان می خراش جانها را
آخر الامر از این خراش و تراش
ظالمی کو به جور شد موصوف
گرد او بهر نان و آب مگرد
خون صورت همی نگویم من
خون او خور تو از دعای سحر
شاه چون عادلست باید بود
روز روشن به جود کوشیدن

دید آن شاه و کرد ازو پنهان
جام جستن گرفت از چپ و راست
هرکسی را همی نمود عذاب
گشت از بیم شاه خون‌آشام
هرکسی را مطالبیت می‌کرد
بی‌گنه را مدار در غم و رنج
بی‌گنه را بدین گنه مازار
پردهای بر گناه پوشیدن
وانکه دانست فاش نکند راز
دزد خود را بدید با کمری
کین از آن جام هست گفت آری
آنت پاشیدن اینت پوشیدن
نیم از آن بس بُود مسلمان را
تو و آزدن و ستمگاری
رستمی تو من از ستم رستم
به زیان و به سود دست و زبان
به تیر می‌تراش کانه را
بانگ مرگت شود به عالم فاش
جور او شانه گشت و جان تو صوف
خونش خور گر حلال خواهی خورد
تو بهانه مریس و کفر متن
که دعای سحر به از خنجر
با سپاه و رعیت از پی سود
شب تاری به راز پوشیدن

در عدل پادشاه و صفت آن

عدل	کن	زانکه	در	ولایت	دل
در	شبانی	چو	عدل	کرد	کلیم
تا	شبانی	نکرد	بر	حیوان	
عدل	در	دست	آنکه	دادگرست	
مرگ	را	هیچ	ناید	از	عدل
شاه	پُر	دل	ستیزه	کار	بود
شاه	عدل	میان	نیک	و	بدست
بر	میانه	بود	شه	عدل	
ملک	را	شاه	ظالم	پُر	دل
داد	کس	شاه	عاجز	با	داد
شاه	جایر	ز	ملک	و	دین
دل	شه	چون	ز	عجز	خونابهست
عدل	شه	نعمت	خداوندست		
شاه	عدل	چو	کشتی	نوحست	
شاه	جایر	چو	موج	طوفانست	
باشد	اندر	خراب	و	آبادان	
طالب	شاه	عادلست	جهان		
هرکه	دارد	به	داد	و	دین
کو	نه	مهدی	به	سست	عهدی
تو	بری	شو	ز	جور	و
فر	انصاف	و	زیب	شید	یکبست
ساختن	راست	شید	بر	گردون	
با	ستم	سور	مملکت	شوربست	
پادشاه	مسلط	و	مغرور		
از	خدای	و	اجل	بی‌آگاهی	
ای	بسا	تاج	و	تخت	مرجومان
ای	بسا	رایت	عدو	شکنان	
ای	بسا	تیرهای	گنجوران		
ای	بسا	نیزه‌های	جباران		
ای	بسا	باد	و	بوش	تکسینان
ای	بسا	بادگیر	و	طارم	و
ای	بسا	رفته	ملک	پر	هنران
آنچه	یک	پیرزن	کند	به	سحر

حکایت در عدل و سیاست و جود پادشاه

روزی	از	روزها	به	وقت	بهار
دید	زالی	نشسته	بر	سر	راه
بر	تن	از	ظلم	و	جور
هر	زمان	گفتی	ای	ملک	فریاد
چاوشی	رفتا	تا	کند	دورش	
راند	محمود	اسب	را	بر	زال
کاین	چه	آشوب	و	بانگ	و
گنده	پیر	ضعیف	تیره	روان	
گفت	زالی	ضعیف	و	درویشم	
پسری	دارم	و	دو	دختر	خُرد
از	غم	نان	و	جامه	ایشان
خوشه	چینم	به	وقت	کشت	و
سال	تا	سال	از	آن	بُود
بر	من	از	چیبست	جور	تو
چند	از	این	ظلم	و	رعیت
بودم	اندر	دهی	مهی	مزدور	
دی	سر	ماه	بود	و	من
پنج	ترک	آمد	از	قضا	پیشم
بگرفت	آن	سبد	ز	گردن	من
دیگری	آمد	و	زدم	چوبی	
گفتم	این	کیست	وین	که	شاید
گفت	جاندار	شاه	محمودست		

زین جَزَع مر ترا چه مقصودست
 راه را پیش گیر و بانگ مدار
 راه اشکار تو بپرسیدم
 از من آرام و صبر جمله برفت
 از دعای من ضعیف بترس
 در سحر نزد او کنم فریاد
 بتر از تیر و ناوک و زوبین
 ناله زار و آه محرومان
 درکش از ظلم خسروا دامن
 نکند چون تو خسروی سالی
 روزی از ملک خود نباشی شاد
 وین چه فرعونی و چه جباریست
 باد کاهی ز من نبرودی
 شاه را عدل و داد باید کرد
 داد و بیداد هرکس آشنیدهست
 بر سر دیگری نهند کلاه
 اندر آن روز چون جواب دهی
 مر ترا هیچ بنده و آزاد
 اندر آن گنده پیر چیره زبان
 گفت ما را چنین چه باید زیست
 سوی خانه برد زنی مزدور
 بنگر از جهل من چه خرسندم
 بر من این غم ز نام من ستمست
 در قیامت مرا چه تدبیرست
 در قیامت چه زار خواهد بود
 که نمایند رنج درویشان
 آنچه باید ترا مراد بجوی
 گرچه دستم ز مال شد کوتاه
 برنخیزد ز جان من این رنج
 ورنه هرکس ز پشت آدم زاد
 بادی از پیش من رباید کاه
 به خدا و پیمبر و قرآن
 اسب از اینجای پس برانگیزم
 حلقشان سوی ریسمان بردند
 لشکر از دیدگان همی خون ریخت
 از تو بر رهنان نصیب این بود
 تا ازو جود و عدل هر دو بدید
 تا ازو ملک و دین برآساید
 درخور حمد و آفرین باشد
 این جهان بست کله شادی
 در جهان جاودان بقا یابی

بر خود و جان خود مخور زنهار
 من ز گفتار وی بترسیدم
 به سر راه تو دویدم تفت
 من ترا حال خویش کردم درس
 گر نیابم ز نزد تو من داد
 آه مظلوم در سحر بیقین
 در سحرگه دعای مظلومان
 بشکند شیر شرز را گردن
 آنچه در نیم شب کند زالی
 گر تو انصاف من خواهی داد
 این چه بیرسمی و ستمگاریست
 گرت در ملک عادل بودی
 آخر از حشر یاد باید کرد
 تخت سلطان چه تو بسی دیدهست
 بگذرد دور عمر تو ناگاه
 خورد او مال و تو حساب دهی
 اندر آن روز کی رسد فریاد
 ماند محمود زاولی حیران
 زار زار از حدیث او بگریست
 تا نیارد که از رزی انگور
 روز حشر آخر این بپرسندم
 ملک اگر هست یا نه این چه غمست
 خصم من گر همین زن پیرست
 زن نگرده اگر ز من خشنود
 گفت آخر نگر کیند ایشان
 زال را پیش خواند و گفت بگوی
 زار بگریست زال و گفت ای شاه
 به خدا ار به من دهی صد گنج
 خسرو از بهر عدل باید و داد
 تا چه باید که چون تو باشی شاه
 خورد سوگند شهریار جهان
 گفت هر پنج را برآویزم
 زود هر پنج را بیاوردند
 هر یکی را به گوشه‌های آویخت
 زال را گفت هان شدی خشنود
 باغی از خاص خود بدو بخشید
 خسرو کامران چنین باید
 هر که در ملک و دین چنین باشد
 دست انصاف تا تو بگشادی
 گر تو نیکی کنی جزا یابی

حکایت

پای مرغ معلمی بشکست
 پیش بت رفت تا کند نفرین
 باز گفتند این سخن که و مه
 قصه مرغ و شحنه و رهبان
 تا بیاورد هر دو را بر شاه
 دل و جان اندرین سخن پیوست
 شحنه را گفت اگر نگویی راست
 من برآرم ز روزگار تو دود
 تو چه دانی که رنج جانش نیست
 هان و هان تا نگیری این را سست
 ایزد از من شود بدان خشنود
 خون شحنه به تن درون بفسرد
 شحنه را هر دو پای خرد شکست
 در سر دست خویش کرده دو پای
 از خجالت فکند سر در پیش
 راهب شور بخت را بناخت

شحنه‌ای در دهی شبی سرمست
 روز دیگر معلم بی‌دین
 وین سخن گشت منتشر در ده
 برد صاحب خبر به نوشروان
 کس فرستاد از آن خویش براه
 بار داد و به جای خود بنشست
 هر دو را پیش خواند و مرغ بخواست
 گنه مرغ بی‌زبان ز چه بود
 آنکه جان دارد و زبانش نیست
 بشنو از من تو این سخن به درست
 آن یکی پای او چو پای تو بود
 که کنم پای تو چو پایش خرد
 گرز انداخت ناگهان از دست
 برگرفتند شحنه را از جای
 شد معلم خجل ز کرده خویش
 از مکافات زی جزا پرداخت

عوض قیامت ز مرغ بره‌ای دادش
تا قیامت ز عدل نوشروان
بر معلم بپید شد دادش
یاد از آن آورند پیر و جوان

فی معانی القاضی الجاهل الظالم

آن شنیدی که در دهی پیری
رفت در پیش قاضی آن درویش
شحنه سرمست بود در میدان
قاضی او را بگفت از سر خشم
تیر شحنة به خون بیالودی
جفت گاوت به شحنة ده ده
تا دل شحنة بر تو گردد خوش
گفت گشتم به حکم تو راضی
ای ملک سیرت ملک سیما
زین چنین قاضیان هرزه درای

خورد ناگه ز شحنة‌ای تیری
گفت بنگر مرا چه آمد پیش
تیری افکند و زد مرا بر جان
قلتبانا نگه نداری چشم
تا مرا درد سر بیفزودی
وز چنین دردسر به نفس بجه
ورنه اندر زند به جان آتش
چون بُود خشم شحنة و قاضی
ملک دنیا به تست درد و دوا
خلق را گوش کن ز بهر خدا

در کفایت و رای پادشاهی

شاه شاهان یمین دین محمود
شاه غازی یمین دین خدای
یافته دین احمد تازی
روزی اندر دلش فتاد هوس
ملک روم را کند آگاه
گفت بر درگهم کدام کس است
اختیار او فتادش از فضلا
آن به هر علم حیدر ثانی
کرد حاضر ورا و حال بگفت
گفت خواهم که سوی روم شوی
بگزاری ز من یکی پیغام
پس بگویی که حمل ما بفرست
ورنه جنگ ترا بسیجم زود
گفت بویگر بدنه فرمانم
گفتی گفته شد بدو یکسر
کس فرستاد پس شبی سلطان
کرد حاضر ورا و پیش نشانند
پس بگفتش که گر در آن محفل
گوید ای مرد تا کی این هذیان
در چنین بارگاه وین دیهیم
بنده زادی خود آن محل دارد
ظالمی خیره رای هر جایی
پیش این تخت با بزرگی جفت
تو چه گویی جواب این گفتار
خواجه بویگر گفت سلطان را
این سخن گر بُدی ز خصم بی‌آب
لیکن اکنون سخن تو آرایی
گفت سلطان که گر رود این حال
که چنین اسرت و حق به دست شماسست
بنده زاده است و ظالمست بلی
لیکن اندر ممالک این مرد
کس ندارد به ملک او زهره
جز ازو ظلم کاینأ من کان
ز اتفاق این سخن برفت به روم
هم بر آن سان جواب ایشان داد
چون سخن جملگی مکرر گشت
چون شنید این سخن عظیم‌الزوم
کین سخن باز هم از آن نمطست
شد خجل زان جواب و گشت خموش
شاه باید که وقت خلوت و بار

که جهان را به عدل بُد مقصود
که بُد او در زمانه بار خدای
سرفرازی بدان شه غازی
که سوی رومیان فرستد کس
که منم بر زمانه شاهنشاه
که هر این کار را به علم بس است
خواجه بویگر سیدالندما
آنکه خوانی ورا قهستانی
راز خود زان نکو سیر ننهفت
بر آن خیره رای شوم شوی
برسانی به شرط خویش سلام
زر و دیبا و نر بدین فهرست
از تو و ملک تو برآرم دود
باد برخی جان تو جانم
همه پیغامها ز خیر و ز شر
که برو خواجه را بر من خوان
سخن از هر نمط برش می‌راند
رومیان آورند با تو جدل
شرم ناید ترا ز شاه جهان
ظالمی را همی نهی تعظیم
که ز وی شاه ما خلل دارد
چون ورا پیش شاه بستایی
سخن ظالمان نباید گفت
از سر لطف نز سر پیکار
کای به حق سایه گشته یزدان را
دادمی گفته را به شرط جواب
هم تو این را جواب فرمایی
تو بده مر ورا جواب سؤال
لیکن این از جواب گردد راست
نیست با تو مرا بدین جدلی
ظلم جز وی کسی نیارد کرد
که فزون‌تر خورد وی از بهره
نرود هیچ آشکار و نهان
خواجه گفت این سخن بُود معلوم
صد در از رنج بر ملک بگشاد
رومیان را بیان مقرر گشت
کرد دستور خویش را معلوم
نه چو دیگر سخن حدیث بطست
گشت در گوش او چو حلقه گوش
در همه کارها بود بیدار

حکایت اندر حلم و سیاست و تحمل پادشاه از رعیت

گفت یک روز کوفی به هشام زنده باشیم جان ما تو خوری شد از این دست جور سخت کمان تو در این دور جور سلطانی سیم درویش و بیوه آوردی شهر از این ظلم و جور گشت خراب مردمان قفل و پره بنه‌اندند روستا پُر ز بی‌نوایی تست نه همی تا ابد نخواهی زیست ای به باطل ز دیو بُرده سبق روز محشر بگو چه عذر آری با چنین جور در ولایت تو بر سر ما در این سپنج سرای گر تویی پس مکش ز ما رگ و پی مر ترا بر جهان بدان بگماشت چون تو بر خلق جور و ظلم کنی زاب چشم من گدای بترس دل درویش ناشکیبا شد در دل بیوه نالش کشکین خوان ما از تو شد سیاه چو شب این چه مستیست از بخار دو دُرد چند خواهی به درد ما را سوخت پیش هشام کوفی از ضجری گرم شد زان حدیث سرد هشام گفت خواهند کهتران انصاف آن شنودم من از تو این دیدم لیک زین پس چو دادخواهی خواست ستم از مصلحت نداند عام کانکه او دانش و خطر دارد آفتاب اصل جنگ و گنج آمد آفتابی که بر جهان گردد ای که اقبال شاه دیدستی هم ببین خشم شاه در هر دم هر زمان پیش شاه داد و ستم شاه اگر خواندند گریز مجوی با خرد را ز شه صبوری به به جدل در حدیث شه ماویز هرکه بی‌عقل صدر شاهان جُست کاوُل صف بر آنکسی ماند مال بهر زمانه دار نگاه زانکه بهر قوام تخت و کلاه کز پی نظم این گلین مفرش ای برادر تو پند من بشنو

کای ز ما همچو شیر خون آشام چون بمیریم مال ما تو بری عالمی سست پای و سرگردان کار بر وفق طبع می رانی حلقه فرج استران کودی خلق از این آفتاب شد سیماب تا کلید جهان ترا دادند هرکجا مسجدی گدایی تست پس بدین پنج روزه ملک این چیست سایه باطلی نه سایه حق زین تکبر به خلق و جباری مه تو و مه سپاه و رایب تو کارساز و نگاهبان خدای ور خداییست شرم‌دار از وی که بد ظالمان ز ما برداشت بیخ عدل از میان ما بکنی ورنه از آتش خدای بترس تا لباس تو خرز و دبیا شد تو پس پشت بالش مشکین نان تو گر سپید شد چه عجب که نه چون دیگران نخواهی مرد که نه ما را خدای بر تو فروخت این بگفت و به های های گری لیکن از حلم نوش کرد آن جام لیک نر روی جهل و استخفاف آنت بخشودم اینت بخشیدم به تأمل نگاه کن چپ و راست انتقام از ادب نداند خام مالش شاه تاج سر دارد گرچه خفاش ازو به رنج آمد بهر خفاش کی نمان گردد الظفر الظفر الحذر الحذر همی خوان هم چار قُل بر چهار طبع بدم ور براند ره ستیز میوی بی‌خرد را ز شاه دوری به تیغ تو کند به که خسرو تیز پیل بر ناودان بود به درست کاخر کارها نکو داند خرد از بهر پاس خدمت شاه بس فریضه بُود سیاست شاه بر بادست و پای آب آتش وز ز من نشنوی سه که به دو جو

حکایت در عفو پادشاه

آن شنیدی که گفت نوشروان چون برو ریخت قطره‌ای خوردی زین گنه مر ترا بخواهم کشت مطبخی چون شنید این گفتار در زمان ریخت چون همه مردان گفت عذر تو از گنه بگذاشت ای سیه روی این چه اسپیدیست گنهم خُرد بود ز اوّل حال بر گناهم گناه بفرودم تا نیچند خلق بر انگشت تو نکو نام زی که من مُردم گفت خسرو که نیست کردارت

مطبخی را به وقت خوردن نان گفت هیهات خون خود خوردی تا بم از خشم می‌رود در پشت شد خلیده روان و رفت از کار کاسه اندر کنار نوشروان زخم شمشیر بینی و سر و تشست گفت ای شاه وقت نومیدیست کشتن از بهر آن چو بود محال بر تن و جان خود نبخشودم که یکی را برای هیچ بکشت بدی از نام تو برون بُردم

زشت	کاری و خوب	گفتاری	در خور نکته‌های	گفتارت
فعل	تو من به	گفت تو	از تو	پنداری
داد	خلعت به	ساعتش	شاد زی تو که	من ز تو شادم
خوش	سخن باش تا	امان بایی	زانکه معنی این	سخن بشناخت
اول	آن به که	مستمع طلبی	وقت کشتن	خلاص جان بایی
سخن	از مستمع	نکو گردد	که ندانند	هندوان عربی
هرکه	در بصره	هندوی گوید	کهنه از	روزگار نو گردد
ای	شهنشاه	عالم عادل	چهره از	خون دل همی شوید
بکن	از تیغ	هندی ای	جان دشمن	یکش ز اکحل دل
		خسرو	ملکت کهنه	را چو گلشن نو

اندر معنی بیداری ملوک و سلاطین و حفظ و بخشش ایشان

شاه محمود	زاولی به	شکار	رفت روزی	ز روزگار	بهار
با گروهی	ز خاصگان	سپاه	کرد نخچیر	شاه داد	پناه
از بر شاه	آهوئی	برخواست	که به جستن	تو گفتی	که صباست
گرم کرد	اسب شاه	از پی	تا کند	مر ورا	سیکتر قید
باره شاه	هرچه بیش	شتافت	گرد صید	دونده	کمتر یافت
تا جدا گشت	شه ز لشکر	خویش	پی آهو	ندید در	بر خویش
در پی صید	چونکه شد	حیران	سوی لشکر	ز ره	بنافت عنان
بود بیران	دهی به	ره اندر	از عمارت	درو	نمانده اثر
شاه را	آبدست	حاجت کرد	سوی بیرانه	ده	ارادت کرد
راند باره	در آن	ده ویران	چون سوی	صید آهوان	شیران
آمد از	بارگی فرو	چون باد	اسب دربست	و بند	خویش گشاد
چونکه فارغ	شد از	مراد برفت	تا به	لشکر رود	چو باد
پس چو	نزدیک	باره آمد	سوی دیوار	باره	کرد نگاه
رخنه‌ای	دید اندر	آن دیوار	خرقه‌ای	اندر آن	سپاه چو قار
گوشه خرقه	از شکاف	به در	باد می‌برد	زیر و	گاه زیر
سر تازانه	خسرو اندر	آخت	خرقه زان	جایگه	برون انداخت
خرقه کهنه	بر زمین	افتاد	بود پوسیده	بند او	بگشاد
پنج دینار	بُد در	او موزون	مهر او	کرده نام	افزیدون
شاه از آن	گشت شاد	و داشت	با همه	خسروی و عز	و جلال
برگرفت و	نهاد اندر	جیب	زان گرفتنش	ه‌بیچ	نامد عیب
سیم را	چون خدای	کرد عزیز	پس تو	لابد عزیز	دارش نیز
مر عزیزی	که یار	داری تو	خوار گردی	چو خوار	داری تو
اندر آن	جایگاه	بیش نماند	باره را	بر نشست	و تیز براند
به سلامت	بسوی	لشکرگاه	باز شد	با	مراد خرم شاد
خواست دینار	شاه پنج	هزار	کرد با	آن درست	یافته یار
جمله را	شه به	سایلان	از چنان	شه چنین	طریق سزید
شاه از آن	پس چو	زی شکار	هوس آن	وطنش	یار شدی
اسب راندی	در آن	خرابه چو	کردی آن	روزگار	و آن زر یاد
هرکه او	خرمی ز	جایی دید	طبعش آن	جایگاه	را بگزید
چون بدان	جایگاه	باز رسید	خرمی در	دلش فراز	رسید
تا نیبند	دلش	نیارآمد	زانکه دل	با	مراد یار آمد
خواجه این	خرده	را مگردانی	خو پذیر	است	نفس انسانی

فی حفظ اسرارالملک و کفایت و کتمان

با سلاطین	چو گفت	خواهی	راز	وقت آنرا	بدان چو	وقت نماز
کن مراعات	شاه بدخو	را	چون زن	زشت شوی	نیکو	را
شه چو	بر داردت	فکنش	چون ترا	خواجه خواند	بندهش	باش
دستت از	داد پایگاه	بنه	ور ترا	سر دهد	کلاه	بنه
هر سری	کو ز	شه کله	پای خود	زان میان	ره	جوید
پادشاه ار	ترا برادر	خواند	دان که	در قعر	دوزخت	بنشانند
چون بگفت	این ملوکوار	سخن	پس به	خود گفت	هوش‌دار	ای تن

در پند و نصیحت پادشاه گوید

همه خلق آنچه ماده وانچه نرند	از درون خازنان یکدگرند
گر دهی نیک نیک پیش آرند	ور کنی بد بدی نگهدارند
زانکه از کوزه بهر عادت و خو	بترا بد گلاب و سرکه درو
خویشتن را همی نکو خواهی	وز بد دیگران نه آگاهی
تو که از کرمکی بیزاری	چه کنی با دگر کسی ماری
صبر کن بر سفاقت جاهل	تا شوی سابس ولایت دل
پند عاقل به آخر کارت	کند ار کند تیز بازارت
هست پندت نگاه دارنده	همچو می ناخوش و گوارنده

در حلم پادشاه و احتمال از زیردستان

بشنو تا ابوحنیفه چه گفت	صفه عقل خویش را چون رفت
که سفیدی چو داد دشنامش	گشت خامش ز گفتن خامش
گفت از این ژاژ او چه آزارم	آنچه او گفت ببش بنگارم
گر چنانم بشویم آن از خود	ورنهام با بدی چه گویم بد
زو بهم چونکه عیب خود جویم	ورنه چه او چه من که بد گویم
مرد دیندار همچین باشد	کز برون وز درونش دین باشد
نه خرد جستن مراد خودست	از دو بد به گزین کنی خردست
گرچه با خام طبع تو نپزد	تو چنان زی برو که از تو سرد
گر کسی عیب تو کند بشنو	وانچه عیبت جملگی بدرو
باغ دل را تو از بدی کن پاک	تا برآید نهال تو چالاک
گر کند عیب از دو بیرون نیست	یا بُود یا نه بر دو رای مایست
گر بود عیب آن ز خود بدرو	ور نباشدت آن سخن به دو جو
گر تو معیوبی آن بشو از هوش	ور نه ای ژاژ او میار به گوش
خلق اگر در تو خست ناگه خار	تو گل خویش ازو دریغ مدار
آنکه دشنام دادت از سر خشم	خاک پایش گزین چو سرمه چشم
وانکه بد گفت نیکویی گویش	ور نجوید ترا تو میجویش
آنکه زهرت دهد بدو ده قند	وانکه از تو بُرد درو پیوند
وانکه سیمت نداد زر بخشش	وانکه پایت برید سر بخشش
همه را در محل خویش مدار	هیچکس را ز خوی بد مازار
تا بوی در کنار وصل و فراق	دفتری از مکارم الاخلاق
هست در دین و ملک ظلم و محال	همچو در جسم و جان و با و وبال

در عدالت و ستم ناکردن

شاه چون بستند از رعیت نان	نقد شد کل من علیها فان
از رعیت شهی که مایه ربود	بُن دیوار گند و بام اندود
نان خشکار را ز من ببری	میده گردانی و تو میده خوری
بره خون که وجه بابزنست	از بهای فروخ بیوه زنست
ملک ویران و گنج آبادان	نبود جز طریق بیدادان
سخت بیخی درخت از بادست	گنج پُر زر ز ملک آبادست
ملک آباد به ز گنج روان	شادی دل ندارد ایچ روان
ابر چون زُفت گشت در باران	شد ستمکش روان بیوه‌زنان
چون سند شه عوامل از دهقان	ده ازو رفت و ماند بر وی قان
هرکه امسال آب و رز ببرد	سال دیگر گرسنه باید مرد
گرگ چون خورد گوسفند همه	چه بُود سود از کلاب رمه
گر نخواهی برهنه عورت تن	در گریبان مزن ز بُن دامن
شاه را از رعیت است اسباب	کام دریا ز جوی جوید آب
آب جوی از ز بحر بازگری	بحر را زان سپس شمر شمری
بس به کار آمده است و بس دلخواه	سرخ سبب را سپیدی ماه
هرکه جز شاه کالبدشان دان	شاه جانست و خفته نبود جان
مثل شه سر و رعیت تن	هر دو از یکدگر فرود ثمن
تن بی‌سر غذای زنبورست	سر بی‌تن سزای تنورست
رونق جان ز عدل شاه بُود	ملک بی‌عدل برگ کاه بُود
ترک و ایرانی و عربی و کرد	هرکه عادلتر است دست او برد
شاه را خواب خوش نباید خفت	فته بیدار شد چو شاه بخفت
شاه را خواب غفلتست آفت	همچو بیداریش بُود رأفت
بالش کودکان ز خفتن دان	بالش مرد سایه خفتان
فلک از همت ار چه زه دارد	روز شمشیر و شب زره دارد

روز دارد ز آفتاب سپر
 چون کنی عزم رزم و مجلس بزم
 کهنی پاس تاج زر دارد
 خفتش در درون آب خطاست
 شب چو ماهی در آب دارد سر
 تخت او زود تاج آب شود
 خانه ویران شمار و زن بدنام
 تیز مغز و ضعیف پی باشد
 تو ز تأثیر کوز می‌شنوی
 کور می را هرپسه پندارد
 خشم و کین و دروغ و بخل از شاه
 اوست بر خصم خویش قادرتر
 حزم بد دل بهست و عزم دلیر
 بعد از آن عزم دست و پای زدن
 ورنه عزمش بود ز غفلت سست
 شمس را تیغ در نیام کند
 عقل ببیند به جان حقیقت این
 حمله از شیر و حيله از روباه
 حيله کار زنت و روباه ست
 گهرش زیر پای و خس بر سر
 خار باشد به جای خرما بُن
 این حدیثست و دوکدان زنان
 علف خر سیوس و گاه و جوست
 سر او را سپهر والا کرد
 یار بد هست بابت سر پل
 نه از سود به نه سرمایه
 لیک زیشان چو باز ناید جنگ
 همچو ارزیز گرم بر جامه
 دل و صف را کنند هر سه تباه
 زود زایست و زود میر شرر
 زاده او ز عمرش آگه نیست
 گوهر تخم را چو آب و گلند
 از برای نجات و هلك ملوک
 ظفر و صبر هردو همزادند
 مر بلا را بلندبالا کرد
 بر تن خویش ریشخند کند
 از کف خویش بکشد آتش باز
 گرگ بر گاه و یوسف اندر چاه
 نفع را تیغ و دفع را سپرند
 بی‌نیازی سپاه ذل شهست
 تاجداری ز گزدم گردون
 بد و نیکش ز تست از خود نیست
 آب خاکی جز از سبو نبود
 تو بدی عیب خود منه بر وی
 رعیت از بی‌زریست بی‌حاصل
 از برای تو جان سپار شود
 با عدوی تو برنیاویزد
 پس چو فربه شود شود کاهل
 همچو شمشیر دسته با وصل است
 نزد او جان چو آب در ریگست
 چه چراغی به دست کور دهی
 در شره خوی خرس و خوک مدار
 خوک بر تخت و خرس بر کرسی
 نیک لشکر به نرخ بد باشد
 ظلم چون ریگ آب ملک خورد
 ریگ بر آب تشنه‌تر باشد
 ملک بیرون پرد ز روزن عزل
 خاطرش در هنر عقیم شود
 آخر ظلمت است آب حیات

شب فلک دارد از ستاره حشر
 کم ز نرگس مباح اندر حزم
 نرگس از خواب از آن حذر دارد
 شه چو غواص و ملک چون دریاست
 چون سیه روی بود نیلوفر
 شه چو در بحر یار خواب شود
 چون برون شد ز کالبد غم نام
 کور دل همچو کوز می باشد
 لیک محروم را دماغ قوی
 گور پی بند کیسه پندارد
 عجز رای دلست و قدرت و جاه
 هرکه بر خشم و از قاهرتر
 شاه را در دماغ و بازوی چیر
 اول حزم چیست رای زدن
 شاه را در خورست حزم درست
 دل و زهره چو نور وام کند
 زانکه در کارگاه دولت و دین
 مردی از شاه و خدعه از بدخواه
 حمله با شیر مرد همراهست
 همچو دریاست شاه خس‌پرور
 بد نو کشته گنده نیک کهن
 همه روز از برای لقمه نان
 میل ندهم به بد اگرچه نوست
 خار بُن گرچه رست و بالا کرد
 تو طمع زو مدار میوه و گل
 نه ازو میوه خوب و نه سایه
 عامیان صف کشنده همچو کلنگ
 هست در جنگ نیروی عامه
 کودکان و زنان و حشو سپاه
 زود خیزاست و خوش گریز حشر
 شرر تیز تگ جز ابله نیست
 زیرکانی که زیر کان دلند
 در میدان دین و ملک ملوک
 یار دل به ز صبر ننهادند
 شه که دون را بلند و والا کرد
 آتشی کاب را بلند کند
 از تف آتش گرش برد به فراز
 زشت زشت است در ولایت شاه
 لشکری و رعیتی که سرند
 شاه بی‌بخشش آفت سرپهست
 ای بیاموخته به خاطر دون
 چاکرت گر بدست و گر بد نیست
 چاکر مرد بد نکو نبود
 هست در دست تو چو تیغ و چونی
 لشکر از جاه و مال شد بد دل
 رعیت از تو چو با بسار شود
 چون نیاید بسار بگریزد
 تن که لاغر بُود بُود منبل
 مردمی با کسی که بی‌اصل است
 سوی او دل چو خاک در دیگست
 چه به بی‌اصل زر و زور دهی
 ای که با دین و ملک داری کار
 که نکو ناید از ز من پرسى
 شاه شهری که بی‌خرد باشد
 لهو چون مرگ جان ملک برد
 خاک بر باد کینه‌ور باشد
 شه چو بنشست بر دریچه هزل
 هزل با شاه اگر مقیم شود
 اول نور هست باد هبات

حکایت اندر کار نادانی و بی‌سیاستی پادشاه

که بران صد پیاده در صف کین	که بران صد پیاده در صف کین	به نقیبی بگفت روزی امین	به نقیبی بگفت روزی امین
بشد و صد سوار در صف راند	بشد و صد سوار در صف راند	او حدیث امین به جای بماند	او حدیث امین به جای بماند
پس بدو گفت کای چنین و چنین	پس بدو گفت کای چنین و چنین	چون چنان دید گرم گشت امین	چون چنان دید گرم گشت امین
منت گفتم پیاده بر نه سوار	منت گفتم پیاده بر نه سوار	نه درین ساعت ای بد بدکار	نه درین ساعت ای بد بدکار
نیک دانست پاک را ز پلید	نیک دانست پاک را ز پلید	چون نقیب این سخن ازو بشنید	چون نقیب این سخن ازو بشنید
که هم اکنون به چشم خود بینی	که هم اکنون به چشم خود بینی	گفت بر من ترش مکن بینی	گفت بر من ترش مکن بینی
هم پیاده شوند و هم درویش	هم پیاده شوند و هم درویش	کز بدی خویت و ز مردی خویش	کز بدی خویت و ز مردی خویش
آهنین پای و آتشین سر به	آهنین پای و آتشین سر به	عزم و حزم شهان سوی که و مه	عزم و حزم شهان سوی که و مه
دوزخ آب خدای کی دارد	دوزخ آب خدای کی دارد	بدگهر رای و یار کی دارد	بدگهر رای و یار کی دارد
کاهن از بیم شاه لرزان شد	کاهن از بیم شاه لرزان شد	زر ز آهن عزیزتر زان شد	زر ز آهن عزیزتر زان شد
همچو یار بدست مر تن را	همچو یار بدست مر تن را	رای بد ملک و دین روشن را	رای بد ملک و دین روشن را

فی تقلیدالملک

نامه در نور برق نتوان خواند	نامه در نور برق نتوان خواند	کس به تدبیر سفله ملک نراند	کس به تدبیر سفله ملک نراند
خاصه جایی که بیم غرق بُود	خاصه جایی که بیم غرق بُود	رای کم عقل نور برق بُود	رای کم عقل نور برق بُود
جفت او خود وزیر بد نبود	جفت او خود وزیر بد نبود	شاه تا زفت و بی‌خرد نبود	شاه تا زفت و بی‌خرد نبود
روز نیک از وزیر بد به زیان	روز نیک از وزیر بد به زیان	شاه را آید ارچه شیر ژیان	شاه را آید ارچه شیر ژیان
از دو بی‌اصل سست رای و حسود	از دو بی‌اصل سست رای و حسود	در مشورت نیافت کس مقصود	در مشورت نیافت کس مقصود
کرگس و جغد را برآید کار	کرگس و جغد را برآید کار	زانکه در ملک از این دو ناهشیار	زانکه در ملک از این دو ناهشیار
آن غدی باید این دگر خانه	آن غدی باید این دگر خانه	تا دو نحس از چنین دو دیوانه	تا دو نحس از چنین دو دیوانه
جغد باشد میان خلق خفیر	جغد باشد میان خلق خفیر	بیشکار ملوک بی‌تدبیر	بیشکار ملوک بی‌تدبیر
ورنه عدل از میان خلق نهفت	ورنه عدل از میان خلق نهفت	مرد را علم و حلم باید جفت	مرد را علم و حلم باید جفت
رای او گر قویست منصورست	رای او گر قویست منصورست	ملک بر رای شاه مقصورست	ملک بر رای شاه مقصورست
باز مردار و موش کی گیرد	باز مردار و موش کی گیرد	رای شه جز صواب نپذیرد	رای شه جز صواب نپذیرد
زانکه باشد گزین خلق اله	زانکه باشد گزین خلق اله	پس عطا بخشش گه و بیگاه	پس عطا بخشش گه و بیگاه
دان که در رای بی‌خطا نبود	دان که در رای بی‌خطا نبود	خواجه را کز ملک عطا نبود	خواجه را کز ملک عطا نبود
بی‌خرد مرد همچو غول و ددست	بی‌خرد مرد همچو غول و ددست	مملکت را ثبات در خردست	مملکت را ثبات در خردست
تو خطای ورا ببخش و مگیر	تو خطای ورا ببخش و مگیر	بی‌نوا اگر خطا کند تدبیر	بی‌نوا اگر خطا کند تدبیر

در بینوایی و فقر دبیران گوید

دان که تدبیرها خطا باشد	دان که تدبیرها خطا باشد	ور دبیر از تو بی‌نوا باشد	ور دبیر از تو بی‌نوا باشد
لاجرم گرگ سر شبان باشد	لاجرم گرگ سر شبان باشد	هرکجا کور دیدبان باشد	هرکجا کور دیدبان باشد
بر کر خسک و کور سوزن گر	بر کر خسک و کور سوزن گر	عقل خندد به زیر دامن در	عقل خندد به زیر دامن در
مدحت پادشاه آتش خوار	مدحت پادشاه آتش خوار	ببرد آب عالم ابرار	ببرد آب عالم ابرار
ملک و دین راست این دل و آن ظل	ملک و دین راست این دل و آن ظل	عالم عامل و شه عادل	عالم عامل و شه عادل
صدر او صفه صفا باشد	صدر او صفه صفا باشد	شاه با صدق آشنا باشد	شاه با صدق آشنا باشد
شحنه شرع مصطفی باشد	شحنه شرع مصطفی باشد	از خطاها دلش جدا باشد	از خطاها دلش جدا باشد
کار خافی حقایقش گردد	کار خافی حقایقش گردد	تا اولوالامر لایقش گردد	تا اولوالامر لایقش گردد
بک شکم زان شکار بیش نخورد	بک شکم زان شکار بیش نخورد	شیر هنگلم صید ظلم نکرد	شیر هنگلم صید ظلم نکرد
به سر صید کرده ناید باز	به سر صید کرده ناید باز	گرچه گردد اسیر از و نیاز	گرچه گردد اسیر از و نیاز
طامع و ظالم از خدای جداست	طامع و ظالم از خدای جداست	عادل و کم طمع به ملک سزاست	عادل و کم طمع به ملک سزاست
زین دو شین آن دو دال پایندهست	زین دو شین آن دو دال پایندهست	دین و دولت به شرع و شه زندهست	دین و دولت به شرع و شه زندهست
آن بدین این بدان سزاوارست	آن بدین این بدان سزاوارست	ملک و ملت چو بود و چون تاراست	ملک و ملت چو بود و چون تاراست
مایه شرع هر دیار نشد	مایه شرع هر دیار نشد	ملتی را که ملک یار نشد	ملتی را که ملک یار نشد
شاه دین‌دار و ملک جوی کم است	شاه دین‌دار و ملک جوی کم است	ملک بی‌ملت آشنای غم است	ملک بی‌ملت آشنای غم است
دام دجال بر کن از عالم	دام دجال بر کن از عالم	ای به دم جفت عیسی مریم	ای به دم جفت عیسی مریم
چپست جز عدل هدیه مهدی	چپست جز عدل هدیه مهدی	اندرین روزگار بدعهدی	اندرین روزگار بدعهدی
دست بگشای اینت فتح‌الباب	دست بگشای اینت فتح‌الباب	خشک شد بیخ دین و شاخ صواب	خشک شد بیخ دین و شاخ صواب
عدل سلطان به از فراخی سال	عدل سلطان به از فراخی سال	شه که عادل بُود ز قحط منال	شه که عادل بُود ز قحط منال
ورنه مر هردو را جگر تبهست	ورنه مر هردو را جگر تبهست	سال نیکو مطیع عدل شهست	سال نیکو مطیع عدل شهست
خشکی لب ز آتش جگر است	خشکی لب ز آتش جگر است	مرد بیمار را که دیده‌تر است	مرد بیمار را که دیده‌تر است

اندر رادی و حسن سیرت پادشاه

کابر بر خلق شد به باران زُفت	سال قحطی یکی به کسری گفت
ابر گر زفت گشت ما رادیم	گفت کانبارخانه بگشادیم
که نه ما در سخا ز ابر کمیم	صبحوار از پی ضیا بدمیم
نام ما هست اگر نم او نیست	دیم ما هست اگر دم او نیست
دست ما را که در سخا بسته است	نم ابر ار ز خلق بگسسته است
پنج و چار و سه را بیناریم	نه فلک را به کام بگذاریم
تا بر ایشان گهر برافشانیم	ابروار از برای ایشانیم
به گه قحط مُعطی نانیم	ما سخی‌تر ز ابر و بارانیم
وین خزاین همه عطای شماسست	گنج و انبار ما برای شماسست
سگ بُود این چنین امیر نه شیر	گرسنه مردمان و کسری سیر
باز بهرام وقت بادافراه	روز پاداش ماه باید شاه
به مدارا ز شیر شیر بدوش	به تهور ز گور کور محوش
شیر کشتن به خلق آهو ناف	مر ترا آمدهست چون اشراف
ورنه پیمان و عهد بشکستی	عدل را یار خویش کن رستی
ظلم ازین مملکت برآرد گرد	عدل ورز و به گرد ظلم مگرد
نایب کردگار و پیغامبر	شاه عادل بُود به ملک اندر
یار دجال و نایب نمرد	باز ظالم بود ز آتش و دود

در راستی میان جور و عدل

با و تا را ز دیو در میذیر	از عقوبت سه حرف بیش مگیر
بشکن از روی خُلق گردن خصم	بر تن از راه رفق بر تن خصم
بخروش و به سرزنش مخراش	روی خندان و عفوگستر باش
صابران سال و ماه دلشادند	ناصران چو خاک و چون بادند
که حکیم و زمانه دیده بُود	کار آن پادشا گزیده بُود
همچو مطرب که باعث سیکست	فعل نیکان ملقن نیکست
نظر اول است تخم زنا	فکرت آخرست اصل بنا
شاه را کار ملک پیرایست	ماه را پیشه چرخ پیمایست
ملک پالوده جاودان ماند	ملک آلوده مرگ بستاند
زر پالوده پایدار بُود	زر آلوده کم عیار بُود
ملک بی‌قهر گنج بی‌مارست	دین بی‌لطف شاخ بی‌بارست
ورنه همچون دهل پر آوازست	ملک را قهر و لطف انبازست
عرق ایمان تو سرور پرست	پنجه خصم تو غرورپرست
باز جان و روان شاهی دین	حصن دین است ملک خاصه چنین

در تعهد علمای دیندار

چون نیابند امان امین نبوند	علما جز امین دین نبوند
آن جهان بین و این نهان بین است	چشم سر ملک و چشم سیر دین است
هم خزان هم بهار یکدگرند	این و آن هر دو یار یکدگرند
راست چون حال دیوچه و نمودست	ملک و دین را سری که بی‌خردست
سدّ دولت سداد و داد آمد	سدّ خردان ز روی لاد آمد
صدق و عدل است روی و پشتیوان	ملک و دین را در این جهان و در آن
ملک او باد دان به ملک مدار	شاه را چون سداد نبود یار
هرکجا عدل، ملک پایندهست	هرکجا صدق دین و دل زندهست
ورنه ملکش بُود چو ملکست عاد	شاه چون جفت داد گشت و سداد
کافتدوا بالذین من بعدی	نه بگفته است صادق‌الوعدی
عقد بستند کار شد محکم	چون به صدق و به عدل هر دو به هم
بی‌زیان اقتدا درست نمود	هر دو یکتا شدند از پی سود
جور مروان و عدل نوشروان	نه بمانده است زنده جاویدان
گر هوا را ز دست بگذاری	ملک دو جهان به زیر پای آری
تا دو گیتی است او خداوندست	هرکه پرهیزگار و خرسندست
خواندند جبرئیل شاهنشاه	چون خرد افسر و تقی شد گاه

حکایت در آنکه پادشاه را دل در هوا نباید بستن

شاه را آن کنیزک آمد خوش	یافت شاهی کنیزکی دلکش
گفت شه خوب ناید اندر بند	

شه چو در بند ماند مات بُود
 نگذارم دو پای در کِلِ خویش
 در زیانم درآرد از پی سود
 غرقه گردانمش به دریا من
 من برم نقش روی او از آب
 من به آتش چرا فرو نبرم
 من خورم بر وی از هلاکش بام
 چه بود ملک و مُلک مثنی کِل
 زشتی ملک را نهد نیکو
 پای بند نماز و روزه خویش
 لاف از چیز بی‌نوابی چند
 خلق بر او و او همی لرزد
 دوستان نان طلب ز دولت او
 زیر حکمش پری و انس و ملک
 خصم او گرش مرگ باشد باز
 لقمه نان به دوستان ندهد
 چرخ دولاب و پارگین باشند
 بی‌نوا و حرام پرورده
 در و دیوار و بام و صحنش کِل
 همچو بی‌عقل مردم مغرور
 تا کسی بو که دارد از وی بیم
 مگس باشگونه اندر گور
 خویشان ز ابلیسی کسی کرده
 کرده در نیک و بد قضیم خزان
 خوان خود را بدان بیاراید
 ساخته از وجه خایه بیوه
 بستده حرص بیش کرده هنوز
 مانده از خلد و حوض کوثر دور
 همه قولش چو فعل ناهموار
 این اولوالامر و آن اولوالعلم است
 این اوالظلم و آن اوالخمرست
 ملک باید که زیر کف باشد

هم در آن لحظه‌اش به آب افکند
 که چو بگشاد زو بلات بُود
 گفت شه دست برده در دل خویش
 این کنیزک روان من بر بود
 پیش تا غرقه گردد از وی تن
 تا برد نقش رویش آب صواب
 آنکه آتش برآرد از جگرم
 آنکه بر من خورد به زشتی شام
 هرکجا هست پادشاهی دل
 چه بُود ملک پادشاهی کو
 مایه سازد به دست موزه خویش
 ستم و زور بر گدایی چند
 آنکه جمله‌ش به پشه‌ای نرزد
 دشمنان جان طلب ز صولت او
 تخت او سر فراشته به فلک
 یار او گرش برگ باشد و ساز
 خوان جان پیش دشمنان بنهد
 پادشاهان که این چنین باشند
 همه در دست دیو تن بُوده
 خویشان شاه خوانده در منزل
 شده بر عمر مستعار نفور
 ایمنی خود به باد کرده مقیم
 راست با خود چو کم شد از وی زور
 ظلم و بیدادها بسی کرده
 شادمان زانکه نان بیوه زنان
 نان گاورس و زره بریاید
 وجه مسموم مجلس و میوه
 نان ایام و غزل دوک عجوز
 غافل از روز عرض و نفخه صور
 به گل اندوده ماه را رخسار
 شاه و عالم که هردو را حلم است
 ور قدمشان نه در ره امرست
 پسر ار چند ناخلف باشد

در عدل نمودن و ظلم کردن

هرکه ظالم‌تر است ملک او راست
 زیر فرمان خود جهان خواهی
 به زبان کوبه و به تیغ دراز
 ظفر آمد که بر نشین منشین
 هم به خون مخالفان عالم
 چون علی حرص را به دار برآر
 خویشان را ز ننگشان برهان
 نفس را همچو مرده در گل نه
 ظلم را چار میخ کن در چاه
 صورت بخل گزدم جگرسست
 صورت عدل شاه به ز بهشت
 کفر تشنه است آب تیغش ده
 مملکت را روان و تن نبود
 رای و تیغش سنگین آمد
 خواجه را رای و شاه را شمشیر
 ملک بی تیغ تیغ بی‌بازوست
 باد رعب تو تیغ ایشان بس
 چون بقم کن ز سهم در جان خون
 حرز و تعویذ رُمج و تیغ بود
 بابت کودک است و دیوانه

دولت اکنون ز امن و عدل جداست
 گر همی ملک جاودان خواهی
 باش چون آفتاب ناغماز
 عشرت آمد که می‌گزین مگزین
 از مخالف بشوی در یک دم
 چون عمر نفس را به کار درآر
 نفس با حرص هردو دشمن دان
 حرص را شربت هلاهل ده
 عدل را تازه بیخ کن برگاه
 سیرت عدل صورت هنرست
 سیرت ظلم شه بتر ز کشت
 شرع خشکست اشک میغش ده
 تیغ مردان چو دست زن نبود
 ظلم صفرای ملک و دین آمد
 دین و دولت بدین دو گردد چیر
 ملک را گرچه عقل چون سازوست
 چکشی تیغ بهر مثنی خس
 بشکن از گرز گردن گردون
 شاه چون آفتاب و میغ بود
 حرز و تعویذ و سایه خانه

تا نگرید سنان چون آتش	تا نگرید سنان چون آتش	ملک چون بوستان نخندد خوش	ملک چون بوستان نخندد خوش
نیغهای نیام	نیغهای نیام	بکن از خون دشمن آلوده	بکن از خون دشمن آلوده
هنرم افزای صحن دوزخ را	هنرم افزای صحن دوزخ را	حله لعل پوش ناچرخ را	حله لعل پوش ناچرخ را
کان قوی باعنیست بر اقدام	کان قوی باعنیست بر اقدام	کین دبیرینه در دل آر تمام	کین دبیرینه در دل آر تمام
گردن گردنان گردون زن	گردن گردنان گردون زن	دین نگوید که تیغ بر دون زن	دین نگوید که تیغ بر دون زن
این شرف ز آسمان دریغ مدار	این شرف ز آسمان دریغ مدار	دلشان جز نیام تیغ مدار	دلشان جز نیام تیغ مدار
نتوان کرد پشت کاف چو قاف	نتوان کرد پشت کاف چو قاف	زانکه از روی لاف روز مصاف	زانکه از روی لاف روز مصاف
نام بد دل ز بیم ننگ شود	نام بد دل ز بیم ننگ شود	روز هیجا که صلح جنگ شود	روز هیجا که صلح جنگ شود
زود پیدا شود ز مرد سه نان	زود پیدا شود ز مرد سه نان	مرد رُمح و عمود و تیر و سنان	مرد رُمح و عمود و تیر و سنان
گردن سرکشان به دار برآر	گردن سرکشان به دار برآر	دشمنان را به زیر پای درآر	دشمنان را به زیر پای درآر
تیغ کوتاه را دراز کند	تیغ کوتاه را دراز کند	باز دل چون دو بال باز کند	باز دل چون دو بال باز کند
صورت یوسفی و آینه میغ	صورت یوسفی و آینه میغ	سیرت احمدی و طبع گریغ	سیرت احمدی و طبع گریغ
که دو سر در یکی کله نه نکوست	که دو سر در یکی کله نه نکوست	خصم دین را به تیغ بر در پوست	خصم دین را به تیغ بر در پوست
سوی بالش بری نباشد زشت	سوی بالش بری نباشد زشت	سر که باشد سزای خار و خشت	سر که باشد سزای خار و خشت
تنگ باشد یکی سپهر و دو ماه	تنگ باشد یکی سپهر و دو ماه	تنگ باشد یکی جهان و دو شاه	تنگ باشد یکی جهان و دو شاه
جامه تخت کهنه شد نو کن	جامه تخت کهنه شد نو کن	خوشه ملک پخته شد خو کن	خوشه ملک پخته شد خو کن
بت صورت شکست بسیاری	بت صورت شکست بسیاری	جد تو کو به هند هر باری	جد تو کو به هند هر باری
بت معنی شکن کنون یک چند	بت معنی شکن کنون یک چند	تو به جد همچو جد میان در بند	تو به جد همچو جد میان در بند
بت معنی به سومات دلست	بت معنی به سومات دلست	بت صورت اگر ممت دلست	بت صورت اگر ممت دلست
زمزم و رکن او مبارک و چُست	زمزم و رکن او مبارک و چُست	دل مؤمن چو کعبه دان بدرست	دل مؤمن چو کعبه دان بدرست
حسد و بغض و آنچه هست چنین	حسد و بغض و آنچه هست چنین	لیک حرص و غرور و شهوت و کین	لیک حرص و غرور و شهوت و کین
هست یک بت به صورت و بنیاد	هست یک بت به صورت و بنیاد	هر یکی آفت از درون نهاد	هر یکی آفت از درون نهاد
تیغ در نه چو احمد تازی	تیغ در نه چو احمد تازی	ای شهنشاه عادل غازی	ای شهنشاه عادل غازی
شمع توحید را منور کن	شمع توحید را منور کن	کعبه را از بتان مطهر کن	کعبه را از بتان مطهر کن
گل این بام و بوم ششدر کن	گل این بام و بوم ششدر کن	قصد هندوستان کافر کن	قصد هندوستان کافر کن
لذت چار طبع و پنج حواس	لذت چار طبع و پنج حواس	چکنی پنج روزه در غم و یاس	چکنی پنج روزه در غم و یاس
شش و پنج و چهار و سه دو و یک	شش و پنج و چهار و سه دو و یک	مر ترا بنده عنصرست و فلک	مر ترا بنده عنصرست و فلک
یک جهت کن چو عالم توحید	یک جهت کن چو عالم توحید	شش جهت را به عالم تجرید	شش جهت را به عالم تجرید
از سوی چهار طبع در دریند	از سوی چهار طبع در دریند	پنج حس را به قدر و رای بلند	پنج حس را به قدر و رای بلند
قوتشان ده ز باغ هشت بهشت	قوتشان ده ز باغ هشت بهشت	سه قوی را مده غذای سرشت	سه قوی را مده غذای سرشت
یک خرد را به مصطفی بسپار	یک خرد را به مصطفی بسپار	دو جهان را به زیر حکم در آر	دو جهان را به زیر حکم در آر

در حکم راندن پادشاه

سایه و فرّ آسمانی جوی	سایه و فرّ آسمانی جوی	پایه قدر آن جهانی جوی	پایه قدر آن جهانی جوی
دل ز کار زمانه خالی دار	دل ز کار زمانه خالی دار	همت اندر نهاد عالی دار	همت اندر نهاد عالی دار
شریت از آب حوض کوثری جوی	شریت از آب حوض کوثری جوی	دست از این آبهای جوی بشوی	دست از این آبهای جوی بشوی
ملک دنیا خیال باز بود	ملک دنیا خیال باز بود	ملک باقی کمال ساز بُود	ملک باقی کمال ساز بُود
ملک بقی طلب برآن نه دل	ملک بقی طلب برآن نه دل	نیست این ملک دهر را حاصل	نیست این ملک دهر را حاصل
همت پست کی رسد به فراز	همت پست کی رسد به فراز	دل چه بندی در این سرای مجاز	دل چه بندی در این سرای مجاز
زو تسلی رسد بدین غم تو	زو تسلی رسد بدین غم تو	اوست مقصود هر دو عالم تو	اوست مقصود هر دو عالم تو
سایه و فرّ استخوان خواری	سایه و فرّ استخوان خواری	به سگان مان برای مرداری	به سگان مان برای مرداری
سر آیش تو چون سرابی دان	سر آیش تو چون سرابی دان	امر و نهی زمانه خوابی دان	امر و نهی زمانه خوابی دان
پشت اقبال در پرو بگشاد	پشت اقبال در پرو بگشاد	تشنه چون زی سراب روی نهاد	تشنه چون زی سراب روی نهاد
کز پی تست ملک عز و جلال	کز پی تست ملک عز و جلال	چکنی پنج روزه ملک خیال	چکنی پنج روزه ملک خیال
زانکه نبود سراب را پایاب	زانکه نبود سراب را پایاب	به سراب از سر طمع مشتتاب	به سراب از سر طمع مشتتاب
هست پیش سرای پرده دین	هست پیش سرای پرده دین	صدهزاران جنیبت اندر زین	صدهزاران جنیبت اندر زین
اوت برداشت او نگه دارد	اوت برداشت او نگه دارد	اوت ره داد اوت شه دارد	اوت ره داد اوت شه دارد
گردن چرخ بهر این کارست	گردن چرخ بهر این کارست	تخت تو بر رخ زمین عارست	تخت تو بر رخ زمین عارست
اشهب و ادهمش لگام تراست	اشهب و ادهمش لگام تراست	کام زخم زمانه کام تراست	کام زخم زمانه کام تراست

مدح پادشاه به ترتیب کواکب و بروج دوازدهگانه

تیغ بهرامشاهی اندر دست	تیغ بهرامشاهی اندر دست	پای برنه بر آسمان سرمست	پای برنه بر آسمان سرمست
تیر اگر دم زند زبانش بکن	تیر اگر دم زند زبانش بکن	مه چو پیش آیدت سرش بشکن	مه چو پیش آیدت سرش بشکن
تاج بر نه به تارک خورشید	تاج بر نه به تارک خورشید	زخمه بستان ز پنجه ناهید	زخمه بستان ز پنجه ناهید
تندی او به تیغ او کن رام	تندی او به تیغ او کن رام	تیغ بیرون کن از کف بهرام	تیغ بیرون کن از کف بهرام
همچو برجاس کن رخ برجیس	همچو برجاس کن رخ برجیس	تیر بگشای کوری ابلیس	تیر بگشای کوری ابلیس
تا نماید نهیب کیوان را	تا نماید نهیب کیوان را	بر گرای این کبود ایوان را	بر گرای این کبود ایوان را
بستان سعد کنش چون زاوش	بستان سعد کنش چون زاوش	نحس کیوان به تیغ اعدا کش	نحس کیوان به تیغ اعدا کش

سر کیوان سپر به زیر دو پای
 چون قلم سرنگون شود برجیس
 ده به تاراج خانه کیوان
 هفت سیاره را ثریا کن
 اختران را به طاعت اندر کش
 کرگس چرخ را به جدی و حمل
 پس درانداز در تنور اثر
 پنج‌پای دو روی را بر کن
 شیر را داغ و خوشه را خو کن
 از ترازو زبان ز گزدم نیش
 بر کمان دوز حلق بزغاله
 آنگه از دلو دام ماهی کن
 بر فلک نه چهار پایه تخت
 خیمه در ملک لایزالی زن
 هریکی را تو اختیاری ده
 چون شود جبرئیل آدم تو
 کهیست اندر همه جهان چون تو
 ملکی آراسته به دولت و دین
 هست با دولت تو حشمت تو
 رای کن بر شدن به عیین
 چرخ رازق را ز سر ارزق
 خلعت شادمانیش پوشان
 جمع شد جن و انس بر در تو
 پست کن دیو و دیو مردم را
 گوید ایطاست نقش قافیتش
 نه نداری ز شرع پیرایه
 شرع خوب از کفایت تو شدهست
 زان زنا کردنی جدا شدهای
 از تو در تربت است آسوده
 ز امت خود ترا بدان بگزید
 دست باطل جدا کنی از حق
 شرع را حق‌گزار زان شدهای
 کفر و الحاد در گریغ تواند
 یافته دین ز سیرت تو بهای
 از شش و هفت و هشت برنخوری
 بر سر دل کلاه کی ننهی
 این همه گردندت به یک دم جمع
 خال زنگی به خون نشویم من
 دُر تقوی به شرط دین سفتی
 به زبان سرور و استیناس
 کیست اندر همه جهان چون تو
 کز تو شد دین حق به آزادی
 ملکی آراسته به دولت و دین

هم به نیروی بخت خرد بسای
 چون دوات تو دید بی‌تلبیس
 باز برجیس را بکن دندان
 نیزه یک دم به سوی بالا کن
 زره آسمان ز سر برکش
 میزبانی کن از درنگ اجل
 بره و گاو را بدوز به تیر
 از فلک زان سنان کوه افکن
 قوت و قوت را شرف نو کن
 چُستی کن بکن به قوت خویش
 از شگرفی به تیر خوش ناله
 شست را جای تیر شاهی کن
 آنگهی چون به دست آمد بخت
 تکیه بر مسند جلالی زن
 ملک افلاک را قراری ده
 دانی این کی شود مسلم تو
 ای ز دولت همیشه میمون تو
 چون ترا هست بر سپهر و زمین
 هرچه خواهی بکن به دولت تو
 چون گرفتی تو ملک روی زمین
 برکش از بهر عالم مطلق
 جامه سوکواریش بستان
 هردو عالم چو شد مسخر تو
 سوی دین خوان پری و مردم را
 خاصه آن را که نفس بد نیش
 نه نداری ز ملک سرمایه
 دین حق در حمایت تو شدهست
 شحنة شرع مصطفی شدهای
 جان آن کز فنا نفرسوده
 چون رخ اندر نقاب خاک کشید
 تا دمی شرع را همی رونق
 سایه کردگار زان شدهای
 دین و دولت عیال تیغ تواند
 شاد باش ای امین بار خدای
 تا ز پنج و چهار بر نپری
 تا هوا را به زیر پی ننهی
 چون هوا را به طبع کردی قمع
 ملک دنیا همی نگویم من
 چون به ترک جهان طین گفتی
 گوید آنگاه جان خیرالناس
 کی ز بیچون همیشه میمون تو
 تا جهان باد شادمان بادی
 جز ترا نیست بر سپهر و زمین

فی صفة العلماء و امراء الدولة القاهرة و صفة

علمانه و جنده کثرهم الله

عاملانت چو نیزه بسته میان
 بگشادند جمله کشور تو
 تندی خود ز بهر دین دارند
 چون علی جز به امر دین نزنند
 مصحف شرع و صفحه شمشیر
 جز حدید و حدیث آلتشان
 زین جهان این دو را بدان دارند
 تنگری تنگری همی گویند
 نه همه حق پرست عابدوار
 سجده کردگار و خدمت شاه
 دشمنان را همیشه رنج و وبال
 صدهزاران تنند با یک دل

عالمانت چو تیغ چیره زبان
 وئی کمر بستگان که بر در تو
 گرچه همواره تند و کین دارند
 گردن کس به خشم و کین نزنند
 چون علی زین دو آلتند دلیر
 نیست در غزو و در مقالاتشان
 چون سر ملک جاودان دارند
 که ز شه سوی سجده گه پویند
 نه همه بت پرست چون کفار
 نیستشان جز دو کار در همه گاه
 دوستان را مبارکند به فال
 از کف پای تا به تارک دل

همه برجسته و بیسته میان
 تیغ در دست همچو خورشیدند
 به گه رزم شیر شرزه نر
 وز تفاخر بر آسمان تواند
 رای زی نظم ملک و دین دارند
 همه قد پر ز پنجه همچو چنار
 خصم را سنگ و دوست را مومند
 خود چنین‌اند وین چنین باید
 گرد بستان ملک شاهنشاه
 دیو بندان چو لشکر ملکند
 جز ملک لشکریش کی باشد
 لشکرت چون ستاره‌اند و تو ماه
 تیرها را به تیر نیزه کنند
 ملک را همچو تیر کرده به تیر
 همه آهن دهان و آتش دم
 دلخ کیمخت کوه را از سر
 گشته حیران ز هم نبردیشان
 یافته دین ز تیغشان آرام
 جسمشان جمله با غنور رسته
 همه چون شیر و ازدها صولت
 ازدها را به تن اسیر آرد
 هم چو ریش کهن ز شانه تو
 تر چو سیحون و گرم چون سیحان
 که نبند از قباد و رستم کم
 کوه آهن تنند و جان اوبار
 وین زند در هوا مگس را نعل
 هدف تیرشان کمان فلک
 سوی خصم تو ناوک اندازند
 ناوک از سر کنند شب خیزان
 حصن تو دعوت سحرگاہیست
 ورنه‌ای آن چنانست باید بود
 ورنه‌ای باد روزگارت خوش
 هفت اقلیم در پناه تو باد
 نقش جاوید بر نگین تو باد
 آسمان کردم این زمینها را
 هست چون پای پیل و پر مگس
 عالم آرای و پادشاهی جوی
 کافرید او بزرگوار ترا

تیغداران چو نیزه و چو سنان
 جام بر کف بسان ناهیدند
 به گه بزم همچو شمس و قمر
 زنگیانی که پاسبان تواند
 گر سیاهند وگرچه کین دارند
 همه بر پر دلند همچو انار
 بر ولی سعد و بر عدو شومند
 لشکر از بهر ملک و دین باید
 از پی قهر دشمن و بدخواه
 خیمه‌ها در ممالک فلکند
 ملکی کو مسیح پی باشد
 شاد باش ای گزیده شاهنشاه
 گرزها را به تیغ ریزه کنند
 جان خصمان ز تیغشان به نفیر
 چون تنوره بزیر این طارم
 برکشند عکس تیغشان به اثر
 مرگ بازچه پیش مردیشان
 کرگدن هیبت‌اند و پیل اندام
 قذشان همچو سرو نورسته
 همه چون حور و آدمی صورت
 شست سیمین چو سوی تیر آرد
 شده اعدای ملک ازیشان خو
 تیغشان از برای جان و جهان
 چشم بد دور زین سپاه و حشم
 همه بر بادپای گشته سوار
 آن بشل پشه را کند پر لعل
 صدف در آن روان ملک
 صفدرانی که محرم رازند
 کز پی تارم شرانگیزان
 حصن فغفور ترک خرگاه‌یست
 تو چرانی که مادحت بستود
 گر چینی برستی از آتش
 تا جهانست عز و جاه تو باد
 جود و فرهنگ و عقل دین تو باد
 من ستودم به طبع اینها را
 زانکه پیش تو مدح دیگر کس
 همچو خورشید باش روشن روی
 آفریننده باد یار ترا

ستایش امیرجلال‌الدولة ابوالفتح دولتشاهین بهرامشاه

ابن مسعود انارالله براهینهم

جود و فرهنگ و هنگ و والایی
 شاه و فرزند شاه دولتشاه
 از پی جوی اوست جر ملوک
 وان چو بدر فلک سفر پرورد
 بنده شاه و خواجه شاهان
 هشتم هفت پادشاه فلک
 در غریبی و پادشا شده باز
 آمده باز همچو کیخسرو
 قهر پرورده گشته از پی گاه
 بوتۀ غریبتش بپالوده
 بود خرد و بزرگ چون خاتم
 راست چون خاتم سلیمان بود
 مردم دیده بود از آن آن دید
 هم به خردی کند جهان بینی
 نزه‌ای نه و آسمان در وی
 همچو چشم خرد شده بیدار
 نبود هیچ طفل بخرد خرد

تا دل و دولتست و بینایی
 باد بر دولت دو عالم شاه
 آنکه در روی اوست فر ملوک
 آن چو خورشید چرخ را در خورد
 از پی قهر خویش و بدخواهان
 خامش و عادل و بهی چو ملک
 رنج دیده چو یوسف از پس ناز
 چون سیاوش رفته زافت نو
 همچو یوسف به روز طفلی شاه
 گرچه از غش نبود آلوده
 بود شاه غریب همچون جم
 خرد جرم و بزرگ فرمان بود
 خرد بود و جهان فراوان دید
 مردم دیده بی‌نهاد بینی
 نقطه‌ای نه و این جهان در وی
 عمر او اندک و خرد بسیار
 گرچه بسیار سال و مه نشمرد

دیده از دیده پسندیده
 جرم او خرد بود چون اکسیر
 فکرت او به خشندی و به خشم
 دولت از بهر میر دولت‌شاه
 فلک از بهر خدمت در اوی
 چون توانست بندگی کردن
 چون پیمبر به بی‌ثرب افتاده
 بوده خوب و نسیب چون یوسف
 مایه روح صورت خویش
 از درون هم چراغ و هم مونس
 بوده بحر کفایتش ز صفا
 آن یکی پُر جواهر احسان
 روی و خویش چنان ملک دل ساز
 از برون گرچه نعت خون دارد
 در کفش چون سنان کمر بندد
 گر گریزد ز زشت و از نیکو
 خلق او گویی از پی دل و دین
 خلق او را که گویی از پی دل
 دلش از باغ آن جهانی به
 عزم و حزمش ازل فریب چو صدق
 آخر از برگ سوسن و گلزار
 تا چو خورشید بر دو عالم تافت
 صفت شید در دو ابرو داشت
 چشم دولت بدو شده است قریر
 اوست اکنون سلاله شاهی
 زور و زر بهر خلق دار نیل
 عقل او در سحرگه فضلا
 عدل او در ولایت تیمار
 برگرفت از عطا و عدل و محل
 لطف او هفت خوان اسرافیل
 دست رادش به جود بیوستن
 پر گهر همچو گوش و گردن کان
 چون نماید به روح صورت راز
 گرچه چشمست چرخ چون عبهر
 چشم گوشست بهر آوازش
 گرچه با قامت کشیده رود
 ور ببیند جمال او را حور
 کند از بهر زینت جاهش
 خرد و جان و طبع در فرمان
 تا چه فرماید آن سپهر سرور
 باره بخت او چو رخس قدر
 گردن گردنان به طوق سخاش
 فلکی گرد نیک و بد می‌گرد
 پدري کو چنین پسر دارد
 هرکجا آفتاب و در باشد
 ای امیر بلند پایه چو مهر
 نفخ صورتت از تو جود و کرم
 ای بهی طلعت بهان فشان
 دست جود تو در شب دیجور
 زانکه تا خلق را خبر باشد
 منتهای بدی منی داند
 نخوتش هرچه کم به نیروتر
 همه رویش به عدل و دین باشد
 دارد از یاد کرد منت عار
 بذل او بر بگیر مقصور است
 بوسه جای سر و کله پایش
 خانه اوست خانه شاهی
 بندگانند شاه و بزدان را
 شاه را چشم از او شده روشن
 این چنین ارج و این چنین تعظیم

همه کشور چو مردم دیده
 باز معنی بزرگ و قدر خطیر
 اندک و دوربین چو مردم چشم
 جامه از مهر کرد و خانه ز ماه
 گشته مانند تاج افسر اوی
 پس بدانست بنده پروردن
 آمده باز و مکه بگشاده
 هم به طفلی غریب چون یوسف
 او چو یوسف پدر چو یعقوبش
 وز برون هم شمامه هم مجلس
 بوده بر درایتش ز وفا
 وان دگر پُر بواهر برهان
 خلق نیکوش منهی غماز
 مشک غماز اندرون دارد
 خون همی ریزد و همی خندند
 بوی خلش بگوید اینک او
 باد زد کاروان خلج و چین
 بنده گل شد چو بردمید از گل
 خلقتش از آب زندگانی به
 خلق و خلقتش ابد شکیب چو عشق
 بی‌نوا کی بود نسیم بهار
 هر دو عالم به خدمتش بشتافت
 قوت شیر در دو بازو داشت
 شاهی او همی کند تقریر
 دولت او را گزیده همراهی
 گل نباشد به رنگ و بوی بخیل
 آفتابیست در شب عقلا
 چون نسیم سحر به فصل بهار
 گفت و گو از میان عمر و اجل
 تهر او چار میخ عزرائیل
 فارغ است از گشادن و بستن
 آب ظرفش ز روی و موی چکان
 چون زند بر فلک به خشم آواز
 گوش گردد همه چو سپسیر
 گوش چشم است از پی رازش
 عقل در راه او به دیده رود
 از ریاض دل و حیاض حبور
 پرده داری خاک درگاهش
 این سه جوید همی ز عفوش امان
 چو گشاید ز روی پرده نور
 هرگز او در نیاید اندر سر
 خوش بود بسته بهر جود و عطاش
 چون شدی قطب گرد خود می‌گرد
 جفت جان دیده‌ای به سر دارد
 در و بام از نظاره پر باشد
 همره عمر تست دور سپهر
 دست بذل تو کور و مرده درم
 وی قوی طالع قوی فرمان
 پایدارست تا به روز نشور
 شام بر دشمنت سحر بلشد
 برتری در فروتنی داند
 قدرتش هرچه بیش خوش خوتر
 در امارت عمارت این باشد
 اینت نیکی کن فرامش کار
 لفظ او از چنین کنم دور است
 مرجع آفتاب و مه رایش
 خانه مشتری بود ماهی
 بنده‌تر پادشاه گیهان را
 رام او شد زمانه توسن
 برسد حکم او به هفت اقلیم

جود	او	شکر	را	کند	زنده	جاه	او	خلق	را	کند	بنده
باد	هردم	برای	مقصودش	شکر	شکر	شکر	بر	سر	جودش	برسان	وزیر
یارب	او	را	خوش	نفسان	به	قصارای	آرزو	دعای	گه	اکنون	آمد
سخنی	گفتم	از	ثنای	امیر	امد	اکنون	گه	دعای	وزیر	آمد	

فی وصفالحال و تمام مدایح السلطان والوزراء والقضاة

چون از مدائح سلطان اعظم و شاهنشاه معظم اعز الله انصاره طرفی گفته آمد نه در خور مناقب وی چه در خور طبع قاصر و رای رکیک من بنده عاجز و چون بهمگی مناقب و خصال ستوده وی پادشاه خلد الله ملکه نتوانستیم رسیدن عجز پیش آوردیم (و طریق اقتصار و اختصار سپردیم) و همان گفتیم که مهتر عالم و سید کائنات «و سرور موجودات» صلی الله علیه و آله و سلم در شب ملاقات در حضرت ربوبیت گفت لا احصى ثناء علیک انت کما اثبت «علی نفسک» و بعد از آن به مناقب و فضائل وزراء و اصحاب قلم و شمائل قضاة و ائمه دین کثرهم الله انجامیدیم و این کتاب را به پایان آوردیم و از هریکی طرفی و شمتی درخور رای قاصر و رکاکت طبع بلید خویش گفتیم و از ایزد جل ذکره درخواست می آید تا مگر از جمله این ابیات یک بیت بر رای عالی اعلا الله پسندیده آید و محل قبول یابد که بدان یک بیت بنده ضعیف با حکمای اولین و آخرین مفاخرت کند چنانکه گوید:

از کبر من آسمان سای شود

اندر مدح وزراء و صدور و قضاة گوید

ای	سنایی	چو	یافتی	امکان	بنمای	اندرین	سخن	برهان
چون	شدی	فارغ	از	شاه	به	سوی	مدح	خواجه
خواجه	خواجگان	و	جماعت	دیوان	سروران	و	گزیدگان	زمان
بعد	از	آن	مهران	و	شکرشان	برتر	از	صیام
سرفرازان	مُلکت	ایران	نامداران	خسرو	روز	و	شب	نونهاده
خسرو	شرق	را	به	هر	کاری	عیب	پنهان	و
خرم	از	رایشان	جهان	یکسر	که	نبیند	کسی	در
چاکر	ملک	شاه	شد	مینو	باز	نشناسی	از	بهشت
گر	ببینی	تو	ملکت	غزنین	مملکت	را	فزون	شود
چون	بُود	شاه	را	نکو	کردار	هرچه	بایست	جمله
شاه	و	دستور	هر دو	نیکورای	که	شد	اندر	ممالکش
شکر	این	نعمت	بی اندازه	که	گشت	جنت	حوالی	غزنین
که	تواند	گزارد	برگو	هین	چشم	بد	زین	زمانه
ای	بزرگان	غزنی	و	لوهور	گشت	پذرفته	آن	عبادتتان
یافتید	آنچه	بود	حاجتتان	شاهجوان	در	امان	همچو	روضه های
شاهجوان	و	جهان	جوان	و	زمان	بدهد	هرچه	خواست
چون	بود	کردگار	بخشنده	کام	دلها	میسر	است	اکنون
یارب	این	فضلهات	بر	بنده	دار	تا	روز	حشر

اندر مدح صدرالامام تاج‌الوزراء

ابی‌محمد بن الحسن بن منصور گوید

سِر	احرار	سیدالوزراء	که	ورا	برگزید	بار	خدا
در	محل	کفایت	و	امکان	صاحب	صاحب	کرمان
راعی	خاص	و	عام	جمله	عباد	و	کرمان
راعی	خاص	و	عام	جمله	عباد	و	کرمان
نیست	مانند	او	به	هفت	اقلیم		
بری	از	عیب	و	هرچه	باشد	عار	
پیشوای	صدور	در	عالم				
ملکت	از	وی	مرقه	و	نازان		
روزی	جن	و	انس	در	کلکش		
ظلم	و	عدل	از	اشارتش	حیران		
درو	درگاه	عقل	و	جان	سر	اوست	
دیده	از	وی	کمال	خلق	و	ادب	
خطبه	کرده	زمانه	بر	شرفش			
دایه	و	مایه	خرد	قلمش			
بر	زمین	آسمان	امکانست				
عقل	مدح	و	خطاب	وی	گوید		
آنکه	حاتم	اگر	شود	زنده			
فطنت	و	ذهن	پای	بر	جایش		
باشد	اندر	نظام	هر دو	سرای			
اندر	آن	نیمه	سنت	آرایست			
بوده	صاحب	حدیث	بهر	خدای			
صاحب	رای	شه	رویت	او			
مرد	کز	بهر	دین	خرد	را	باخت	
عالمی	عاملست	در	ره	دین			
شد	ترازوی	دین	وزارت	او			
در	وزارت	قویست	بازوی	او			
هست	در	مجلس	خداوندی				
مرد	دین	را	شریعت	آموزد			
خردی	را	که	پیش	حق	یازد		
گر	زند	در	صلاح	ملک	نفس		
عالم	از	بهر	بندگی	کردن			
پس	از	این	دهر	پر	امارت	را	
طینتش	بر	وفای	دین	مجبور			
بخشش	او	به	وعده	و	به	سؤال	
آفتاب	آب	آسمان	تصویر				
صورت	و	صبتش	آشکار	و	نهان		
دینش	فارغ	ز	گوشمال	زوال			
خط	ندانم	سیاهتر	یا	موی			
چون	دلت	بود	نافعی	از	تو		
زانکه	در	مذهبتش	قوی	رای			
در	ره	او	خود	از	چو	تو	دلبند
از	با	جود	او	چو	ممتلیان		
ظلم	گریان	ز	عدل	او	شب	و	روز
آن	وزیران	که	لاف	عدل	زدند		
تا	برانداخت	ظلم	را	خانه			
ملک	غزنین	بهشت	را	ماز			
ظالمان	را	ز	مملکت	برکنند			
سال	و	مه	در	نظام	دین	کوشد	
در	صلابت	درین	زمان	عمریست			
این	مثابت	بهرزه	یافته	نیست			
در	ورع	همچو	شلی	صوفی			
در	حفاظ	وفا	یگانه	شدست			
عیش	عالم	بدو	شده	تازه			
شهر	یاری	تنی	شد	او	جانست		
روز	و	شب	در	صلاح	کار	جهان	
قبله	دانش	است	و	جان	شریف		
در	زمانه	به	خط	چنو	کس	نیست	
خواجه	خواجگان	هفت	اقلیم				

کرده	سلطان	جهان	بدو	تسلیم	پادشاهان	ز	وی	کله	یابند
بهرهان	از	لقاش	ره	یابند	همچو	گردون	همی	کله	بخشد
عفو	بستانند	و	گنه	بخشد	از	هنر	تاج	گشته	وزرا
در	او	مأمن	همه	فضلا	تا	که	بنشست	خواجه	در
بالش	آمد	ز	نار	در	شهر	غزنین	چه	کرده	بود
که	ورا	زین	صفت	وزیری	زین	سپس	اهل	غزنی	از
رسته	گشت	و	نشست	بر	آن	کز	اندوه	فقر	می
غم	فراموش	کرد	و	شاد	چون	خدا	راه	حکم	بگشاید
حکمت	خود	به	خلق	بنماید	زین	صفت	پیشکار	بنشانند	
کار	عالم	به	حکم	او	شاه	بهرامشاه	و	خواجه	وزیر
برخی	این	چنین	نکو	تقدیر	شاه	با	عدل	و	خواجه
نیست	این	امن	و	ایمنی	هرکجا	عدل	و	امن	روی
خلق	در	رافت	و	خوشی	طن	چه	داری	که	اینچنین
شاه	بهرامشه	بهرزه	نهاد		چشم	بد	دور	باد	از
که	جهان	را	به	عدل	خواجه	را	بر	ممالکش	بگماشت
که	بدو	دین	و	شرع	بر	خلایق	شده	مبارک	پی
خواجگان	پیش	وی	شده	لاشی	در	محاسن	به	کار	دو
چون	محاسن	سپید	و	نورانی	تا	جهانست	شادمانه	زیاد	
جان	او	جفت	رنج	و	تا	جهانست	باد	دلشادان	
که	جهانیست	از	وی	آبادان	برکه	بر	جان	و	خاندانش
جان	ما	جمله	در	امانش	باد				

در مدح نظام‌الملک ابونصر محمدبن عبدالحمیدالمستوفی

چشم	بد	زان	جمال	و	دانش	دور	خواجه	بونصر	نانب	دستور
خلق	او	هست	بی‌خلاف	و	شفاق		خُلق	او	هست	بی‌ریا
هم	نکو	خط	و	هم	نکو	دیدار	هم	نکو	خلق	و
چشم	از	او	صد	هزار	چندان	دید	آنچه	گوش	از	کمال
عقل	و	گل	را	شمامه	و	مجلس	جان	و	دل	را
آهوی	چین	ندارد	اندر	ناف			کآنچه	دارد	ز	خلق
دولت	ایثار	و	مَلت	آثارست			روح	دیدار	و	عقل
که	ادب	بر	درش	چو	فراشست		فضل	او	در	زمان
نه	برای	فلانک	و	بهمان			از	پی	جاه	و
سرمه	عقل	گرد	خانه	اوست			قیله	فاضلان	ستانه	اوست
وآن	سلطان	چو	جان	نگه	دارد		مال	خود	چون	خیال
سیرتش	انتهای	سوره	نوح				صورتش	ابتدای	قوت	روح
عادتش	عَدت	وفا	را	جفت			کرده	از	بهر	حق
راست	محنت	کن	است	و	محنت	کش	در	ره	شاکری	فریخته
صد هزاران	دلست	و	یک	فرمان			پیش	او	از	برای
فکرتش	پی	برد	درون	و	برون		همچو	عقل	از	کی
زو	برد	مشتری	اصابت	رای			از	پی	آفتاب	دهراری
ملک	و	دین	گرد	رای	او	گردان	رای	او	قطب	دولت
دیده	نابوده	هرچه	خواهد	بود			همچو	عقل	از	ورای
بر	فلک	هیچ	روی	پوشیده			پیش	رایش	نماند	پوشیده
که	همه	بودنی	بدید	چو	جم		فهمش	از	جام	جم
هست	مشکات	نور	رَبانی				دل	او	از	برای
خاکروب	درش	اثیر	جلال				اثر	لطف	او	چو
کار	بندی	چو	خواجه	کارگشای			نیست	در	کارگاه	صُنع
چار	طبع	عدو	الم	گیرد			چون	سرانگشت	او	قلم
چون	ز	سر	بر	بیاض	ساخت	قدم	عقدی	از	ذُر	کشد
تنگ	پهناست	پیش	فَرش	فرش			پست	بالاست	پیش	عَرش
صبح	خندان	ز	خاک	بوس	رهش		ابر	گریان	ز	دست
آب	دریا	و	لؤلؤ	شهور			هست	در	رشک	آن
لب	خندان	و	چهره	تازمش			برده	آب	بهار	و
هر	زمان	حلقه‌ای	کند	در	گوش		پیش	سَر	خداپایگان	از
از	گریبان	چرا	برآرد	ماه			گر	فلک	نیست	کلک
عقل	را	مال	و	روح	را	مل	در	یکی	فضل	او
در	دو	خط	صد	نگارخانه	چین		تا	نبینی	به	چشم
در	شب	و	روز	نام	بیم	و	امید	درج	کرده	چو
								از	خط	او
									که	دنیی
										و
										دینست

دیده گل‌بین و عقل گل چینست
 خاطرش آفتاب و کلک فلک
 پشت طاوس‌دان و سینه باز
 شب و روز جهان دولت و دین
 ادهم دین سیاهی نامش
 قلم او قلم کند پایش
 کلک او کیل رزق میکائیل
 چون نسیم بهارخوش جامه‌ست
 خط او همچو غمزه‌های خوشان
 روح قدسی کمین ماثبات او
 نز نقیر ایچ چیز و نز قطمیر
 کلک او همچو تیغ کارگذار
 در تباشیر بشر او بشری
 میوه و برگ و شاخ و نرد و عروق
 طول عمرش مدار دور فلک
 باد عمرش چو عمر نوح و لمک
 علم از وی گرفته علم و ادب
 عقل در مکتب هدایت اوست
 ساحران را زند به علم آسیب
 حاجت آید مطالعت به کتاب
 همه از بر به جمله برگوید
 دل او بر مثال آینه شد
 که فلک گشت تخته خاکش
 بگشاید به خلق بر در خیر
 آن لطیف نحیف زرد و نزار
 دشمنان را کند سیاه چو نعل
 خیر و شر بسته در زبانه اوست
 گشت مُضمر ز فتح نامه او
 گشفت دشمن ز جان خود نومید
 همه ساله غذا شده قارش
 برکشد دُر ز بهر تاج و کلاه
 در همه کار عاقل و هشیار
 همه بر زبیرانش بر پاشد
 زان ورا نیست در زمانه بدل
 به گه سیر ماه را ماند
 سایه‌بان زمانه جانور شد
 ماه خیمه‌ش برابر مهتاب
 ملک را صد هزار تزیین داد
 لاجرم رونق دول بفزود
 مرد را کار و کار را مردان
 که بدو رونق عمل بفزود
 به حیات و به مال بر سودند
 که نخواهد به هیچ خلق زیان
 هیچ ناکرده ظلم دانگی سیم
 تا ز عدلش جهان برآساید
 که مر او را چنین ماثبات داد
 شاه از او او ز شاه برخوردار
 به خدای و خدایگان مشغول
 خواجگانش چو ماه و چون خورشید
 صدر دیوان و خواجه مستوفی
 که ندارند در زمانه نظیر

همتش آسمان و خلق ملک
 خط او در هوای گلبن راز
 زاده از روح کلک و نور یقین
 زرده عقل زردی خامه‌ش
 هرکرا نیست چون قلم رایش
 خط او خط جان اسرافیل
 صورت خط او که در نامه‌ست
 کلک او همچو نوک دیده‌کشان
 شحنة راه دین صلابت او
 نیست پوشیده زو قلیل و کثیر
 جاه او همچو ماه ملک نگار
 به امان و به خلق حور و پری
 برده بیخ سخاش تا عبوق
 طیب ذکرش غذای روح ملک
 باد امرش چو امر روح ملک
 عقل با وی نشسته در مکتب
 روح بر مرکب عنایت اوست
 به گه ضبط مال و عقد حسیب
 کرده از بر به قدرت خلاق
 او ز حالی که شاه از او جوید
 ملک عالم برش معاینه شد
 حینا رای روشن و پاکش
 خامه اندر بنان او گه سیر
 بر سر انگشت وی چو گشت سوار
 دوستان را کند دو رخ چون لعل
 انده دشمن است و شادی دوست
 شب آبتنست خامه او
 زان زبان سیاه و شخص سپید
 تن سپید و سیاه منقارش
 در شود هر زمان به بحر سیاه
 هست همواره با دل بیدار
 مال دنیا اگر ورا باشد
 چیز را در دلش نماند محل
 گرچه رنگش گناه را ماند
 ساعتی با دلش چو رهبر شد
 خیمه عمر او هزار طناب
 تا ورا شاه شرق تمکین داد
 کار ملکت به کاردان فرمود
 چیست بهتر در این جهان جهان
 این هم از بخت شاه مشرق بود
 لاجرم عالمی برآسودند
 که کسی را گماشت شه به جهان
 به قلم قسم کرد هفت اقلیم
 حاکم مملکت چنین باید
 تا جهانست عمر خسرو باد
 باد تا باد ملک را بازار
 باد تا باد شکل خط همه طول
 شاه را باد عمر تا جاوید
 صاحب عادل آن صفی وفی
 چشم بد دور ازین چنین دو وزیر

مدح پادشاه به ترتیب کواکب و بروج دوازده‌گانه

آنکه بر مملکت ظهیرست او
 عالم بر و آسمان آمان
 خلق را بر بهی بشیر شده
 بر عمیدان مملکت سالار
 معتمدگاه دخل و خرج جهان
 خلق را در بهی بشیر است او
 مایه و مادر نتیجه جان
 بی همه مملکت ظهیر شده
 شاه را بر گزیده بر هر کار
 کرده از بر به جمله درج جهان

نکند کس به حرف منسوبش
 همچو برج دوپیکر جوزا
 روح واله ز نقشهای بدیع
 از چه خطهای مقله گشت سقط
 همچو با آب صافیست سراب
 چون گشاد از رخ درر سقطش
 همچو ار تنگ خامه مانیست
 زان خرد بر خطش برآشفتست
 تارک عرش پیش او چو قدم
 صورت حرف زلف بر رخ حور
 آب آتش‌فروز گشت دمش
 داد بی‌دد دریچه دل اوست
 زانکه دل کعبه معظم اوست
 گشته از هر سوی بدو پویان
 یافته هرچه در دلش بوده
 خانه او ز کعبه خود چه کم است
 دلش اندر ره مسلمانی
 از برای فزود حشمت او
 بر معانی سخن سوار شود
 ابر و دریا و کان سخاوت اوست
 در همه کارها ورا مدد اوست
 زان ز اسرار ملکش آگاهست
 در دل خواجه‌اش پناه آمد
 سر سلطان به جمله مفهوش
 چون سخایش سحاب و دریا نیست
 نار عنفش بحار کرده شرر
 بحر زا صد هزار تاوان کرد
 دهر را هیبت ویست عظیم
 گاه تدبیر و رای و گاه سخن
 در دلش راز مملکت حاصل
 چون حرم گشته بر صغار و کبار
 همه با ساز و اسب و زین گشته
 سحر او همچو مال اوست حلال
 مایه بخشد همه جهان را او
 سر باطن چو غمزه گفته نهان
 هرچه عیبست ازو نفور بود
 خط خطش حظیره صدقست
 نام او نامه مبانی ذکر
 نقشیند معالی آمیزد
 هست چون زلف حور بر رخ حور
 هر بیاضی ازو سواد فلک
 گشته عقل همه امینان دزد
 هم نگهدار راز دین و حرم
 ماره چون مار گرزه بگذارد
 راز را همچو رنج بگذارد
 جز به موضع نکو نیاید جود
 بکنند از طریق جود خطا
 زر کجا یافت هرکه جانی کند
 گوش را لفظ او چو جان باشد
 مور وار از میان خانه راز
 راز برای او سخن گویست
 خازن راز و حارس جانست
 هرچه زو خوبتر گزیده دلش
 آن برآرد که باشد اندر دل
 دست او همچو پای اسماعیل
 ره مردان چو برق خامه او
 قلمش هست چون دم عیسی
 گشته در کارها ورا یاور
 دین و دولت فزوده زو مقدار
 کرده از رای او تعریف ملک

لذت روح دان خط خویش
 گشته از درج یک به یک پیدا
 عقل گمره ز شکلهای رفیع
 گر نه ار تنگ مانی است آن خط
 با خطش خط خازن و بواب
 انس روحست نقطه‌های خطش
 چشم بد دور سخت با معنیست
 لفظ و معنی به یکدیگر جفتست
 شود آنگه که او گرفت قلم
 کاغذ نامه همچو روضه نور
 در بلاغت ز سرعت قلمش
 باد بی‌بد نتیجه دل اوست
 دین ودلئی مسلم دم اوست
 صادر و وارد عطاجویان
 عالمی از عطاش آسوده
 حرمش همچو کعبه محترمست
 صدف در عالم یزدانی
 در میان حریم حرمت او
 دست او با قلم چو یار شود
 آب و لؤلؤ و جان صفاوت اوست
 شاه را گاه سر معتمد اوست
 صاحب سر خسرو و شاهست
 هر سخن کز زبان شاه آمد
 گشته اسرار ملک معلومش
 جود او را کرانه پیدا نیست
 باد لطفش بزیده بر کشور
 کف او بر سحاب رجحان کرد
 چرخ را نسبت ویست قدیم
 نیست در مملکت چنو یک تن
 واقف راز شهریار به دل
 سال و ماه از شد آمد زوار
 همه با کام دل قرین گشته
 حزم او همچو خط او ز جلال
 گر به کار افکند نهان را او
 علم ظاهر چو خنده کرده عیان
 خط او شکل زلف حور بود
 نور رویش حدیقه حدقست
 خط او خطه معانی بکر
 قلمش چون معانی انگیزد
 خط و معنی وی ز ظلمت و نور
 هر سوادى ازو بیاض ملک
 از سواد و بیاضش از پی مزد
 هم نکودار اصل و فضل و کرم
 چون سر خویش سر نگهدارد
 گنج را همچو رنج بگذارد
 زانکه داند که با کمال وجود
 زانکه دریا و ابر و کان به عطا
 لعل کی دید هرکه کانی کند
 اندر آن دم که خوش زبان باشد
 فطنت او برآید از پی ساز
 فلک از جود او عطا جویست
 راز دارست عزتش زانست
 ماجرای زمانه دیده دلش
 وهم او چون نم هوا از گل
 هر دم آرد پدید زمزم و نلی
 دور دوران عقل جامعه او
 عملش هست نامه یحیی
 عزم و حزمش ز رای نیکوتر
 شده در کار ملک و دین بیدار
 شاه را عون در تصرف ملک

شده چون خلد مُلکت غزنین
 کرده چون روی حور نامۀ او
 که نیایی برآن نهاد و نمط
 بنویسد بصر به سمع برات
 نه تو دیده نه من شنیدستم
 یا به گاه شفا دم عیسیست
 معجزی زان صفت کسی نشنید
 منظر او بهیتر از مخبر
 بحر و کشتی و باد کرده به هم
 منظر و مخبرش دریچۀ جان
 بنده نو زمانۀ کهنش
 از خط و علم باد برخوردار
 هست دی ماه خوشتر از نوروز
 صدر دنیا ورا برادر باد

زان نکو اعتقاد و رای رزین
 به گه دور و سیر خامۀ او
 حور را حرز و هیکلست آن خط
 چون سر کلک در زند به دوات
 که من این نوع تا که بودستم
 راست گویی که نامۀ یحیست
 پرده معجزات تا بدرید
 قلم او سخیتر از کوثر
 قلمش در تجارت عالم
 مامن و مأخذش نتیجۀ جان
 جان پاکش سرشته با سخنش
 تا جهانست و هست لیل و نهار
 که جهان را ز علم او شب و روز
 دین و دنیا ورا مسخر باد

اندر مدح اصحاب دیوان و ارباب قلم و مشایخ کثرهم الله

زین دیوان و شمسۀ لشکر
 کلکشان با ماثبات شمشیر
 دُر و زر درج کرده در نامه
 صدر دیوان ز هریک چو بهار
 کلکشان همچو ملکشان زردار
 بویشان عقل را کند سرمست
 نفسشان چون صدف شکم پر دُر
 دیده‌ها کرده همچو ابر پر آب
 نقش با جان نموده در نامه
 کلکشان همچو علك معده قوی
 چون سماعیل صادق الوعدند
 سینه‌شان چرخ و فکرشان اختر
 نتشان عنکبوت کرگس گیر
 همه بر پُردلند همچو انار
 قال ایشان چو حال ایشان پاک
 حصر آن گشته پیششان چو سلیم
 دست اعدا قرین شده با ران
 صورت نفس کاره از گلشان
 برمیده ز کلکشان دیوان
 که عطا می‌دهد به خلق روان
 نور و نار از بهایشان تیره
 کلکشان یار گشته با شمشیر
 همه اندر بیان حق قاهر
 عقلشان با بیانشان در خور
 کس نگوید که این چه یا آن چون
 چون بتازند خامه را پر تگ
 از دو صد جزو یک ورق نتوان
 یار عقلند و حق‌گزار امل
 روی و رای یکی هزینه حور
 هر حوادث که چرخ بنماید
 دست این پای فتنه می‌بندد
 کلک آن معجز دم عیسی
 کلک هریک ز ابنوس حصار
 نکته هریکی دفیئۀ روح
 باشد آنکه که فرش جوید عرش
 گشته از وهم رایشان آگاه
 هم امینند و هم نه مغرورند
 مرد کارند جملگی نه زنند
 علم دو جهان بجملگی حاصل
 مستحق گشته با هزار انعام
 نام و نان یافته وضع و شریف
 هیچ را هیچ چیز نبود کم

پس از این خواجه خواجگان دگر
 خواجگانی به علم و دانش چیر
 همه نقاش معنی از خامه
 از رخ و خامۀ نگار نگار
 درجشان همچو دُرچشان دُر بار
 رویشان مرگ را کند پس دست
 جانشان همچو جای دین پر خُر
 از پی سرو جویبار صواب
 همچو عیسی ز خاطر و خامه
 حرص را کرده در جهان نوی
 چون براهیم قابل سعدند
 روز کارند اهل عقل و بصر
 عقلشان آسمان آتش گیر
 خصم را تا کنند آبی‌وار
 مال ایشان به نزد ایشان خاک
 هرچه کان داد گوهر و زر و سیم
 ناز و نعمت ز کلکشان باران
 عالم عقل واله از دلشان
 رونق صدر و زینت دیوان
 در بنایشان نگر تو کلک روان
 مهر و ماه از لقایشان خیره
 مهتران سخن سوار دلیر
 همه اندر حساب و خط ماهر
 عالم از نور رایشان انور
 از خطا کلکشان همیشه مصون
 در جهان معاملات هریک
 صفت هریکی ازین اعیان
 زانکه هریک ز راه علم و عمل
 و جنت آن یکی خزینۀ نور
 کلک این علکوار می‌خاید
 روی آن همچو برق می‌خندد
 ملک این حاکی ید موسی
 سازد آنکه که دست شد به نگار
 سفته هریکی سفینۀ نوح
 گردد آنکه که چرخ گردد فرش
 شاه و دستور شاه و لشکر شاه
 کز خیانت بجملگی دورند
 جز بب فرمان یکی نفس نزنند
 پاک و خالی همه از خیانت دل
 از شهنشاه راد نیکو نام
 همه را از خدایگان تشریف
 هم به اسب و ستام و زر و درم

شاه از این خواجهگان مرفه و شاد	ملک از این خواجهگان شده آباد
دست ظالم ز مملکت کوتاه	شیر اعداش سخره روباه
گرگ با میش در بیابان جفت	عدل بیدار گشت و فتنه بخت
شاد باش ای به عدل شاهنشاه	زین همه خواجهگان نیکخواه
چون بود شاه عادل و دستور	خواجهگان زین صفت همه منظور
عالم آسوده از فریب و فتن	غزنه مر عدل را شده مسکن
تا جهان باد عمر خسرو باد	باغ عدلش همیشه بی‌خو باد

در مدح افاضی القضاة جمال الدین ابوالقاسم محمود بن محمد الاثریری

چون از این طایفه گذر کردی	به دگر طایفه نظر کردی
عالم عدل بینی و انصاف	همه معنی محض و دور از لاف
پیشوای امم مرفه جمع	نور افاضی القضاة تابان شمع
مفتی اصل و فرع و وارث جود	شمع شرع محمدی محمود
آنکه در صدر شرع تا بنشست	پای فتنه دو دست ظلم بیست
گشته در راه دین ز بهر ثبات	خاک درگاه او جو آب حیات
از غبار غرور عالم خاک	دامن و جیب او جو ایمان پاک
قفل احکام را ستوده کلید	پره و حلقه بی‌عمود که دید
چون ستونی که هست بی‌افسون	خیمه شرع را طناب و ستون
دیده بی‌زحمت خیال و غرور	علم نزدیک او به عالم دور
از فرازش نبرده سوی نشیب	مگر این گنده پیر غرچه فریب
دل او سال و ماه مسکن شرع	گوش او شاهراه ممکن شرع
دین ایزد ز بود او شادان	خانه شرع ازوست آبادان
دل پاکش چو قیله ایمان	عزم و حزمش همه دلیل و بیان
روز حکمش بری ز جبر و قدر	میل بر وی ندیده هیچ ظفر
میل هرگز نکرده در احکام	کرده در دین به شرط خویش قیام
ظاهر و باطنش ز رشوت پاک	میل در طبع او نه در افلاک
گر بُدی زنده یوسف‌القاضی	به نیابت ازو شدی راضی
روز حشر و تعابین و زلزال	او دهد زین قضا جواب سوال
نامه او به روز حشر و قضا	نامه یحیی است پاک و خلا
گر ز حشر است هرکسی را بیم	وز مکافات و از عذاب الیم
او بُود ایمن از همه نکبات	نبود در فریق حشر قضات
مهتر خلق و سید سادات	گفت باشند از سه نوع قضات
دو بود هالک و یکی ناجی	مژده کاندر بهشت با تاجی
آنکه نارد چنو صنایع دهر	نیز در هیچ شهر قاضی شهر
علم دین تا بدو سپرد قضا	جهل رحلت گزید سوی فنا
پیشش آن سر که در خزینه بُود	چون چراغ اندر آبگینه بُود
اندین حضرت بزرگ چو جان	معنی او پدید و او پنهان
جان او را برای عالم غیب	کرده خالی ز رسم و سیرت عیب
کرده پاک از میان جمع امم	صفوت او کدورت از عالم
تازه کرده ز بهر یزدان را	جان بی‌عقل و عقل بی‌جان را
نظرش همچو جان پاک مسیح	بوده در شرح علم و شرع فصیح
کرده دست عنایت دینش	متحلی به عقد تمکینش
شمع دین صورت و بصیرت او	عقل جان سیرت و سریرت او
گاه فتوی چو کلک بردارد	چتر حق بر فراز سر دارد
بی‌حقیقت قلم نگیرد هیچ	تو ز باد هوا ناله مپیچ
نه به کس میل و نه ز کسب ملول	چون پیمبر به علم دین مشغول
زان به بیهوده می‌پردازد	که همی شغل آخرت سازد
بینی از هیچ چشم جان و خرد	بگشایی که تا بدو نگرند
گر شناسی مقدم از تالی	نیست این‌جا ز حیلتی خالی
فحل بودست در همه احوال	چه به افعال دین چه در اقوال
در رضا دین به نفس نسیارد	خشم را در نهاد نگذارد
هست چون حوض کوثر از انعام	مشرّب عذب او ز زحمت عام
اهل دین را معین و دلسوز اوست	مفتی شرق و غرب امروز اوست
زین جهان از پی سرای معاد	شده مشغول در کشیدن زاد
تا عنان چون بدان جهان نابد	عاقبت را چو نام خود یابد
متناسب نهاد او با حلم	متشابه سواد او با علم
چون قدر در سخا ریا نکند	چون قضا در عطا خطا نکند

خاطرش را خرد به فعل نمود	هرچه اندر نقاب قوت بود
یک جهان خصم را کند در خواب	رای بیدارش از طرسق صواب
شرع را دایه بود و دین را جان	فضل را بحر بود و عز را کان
آفتابی به آفتاب آموخت	روی او چون ز رای او بفروخت
لاجرم هست پیر ملک خدای	همچو اقبالش از دو عالم جای
باد در باغ شرع تا جاوید	دل او همچو موی اوست سپید

در مدح افضی القضاة نجم‌الدین ابوالمعالی بن
یوسف بن احمد الحدادی

لقبش در وفا کریم العهد	نام او در عمل صحیح‌الجهد
که همه آنها به زیر پلست	همت او ورای جزو و کلست
کرم و خلق او نگوید نی	گر بخواهی تو جانش از معنی
پنبه از گوش بخل بیرون کرد	سایل از را چو قاورن کرد
لیف او لاف زد چو گفت انا خیر	خواجه ابلیس کز پی دم غیر
در سرای وجود رای سجود	کردی ار دیدی این مکارم و جود
وانکه از گل دل آورد حاصل	بیند آنکس که هست بینا دل
شمع دارد تو گویی اندر دست	سمع آنکو به مجلسش بنشست
عرصه جانش از خیانت پاک	جامه عزمش از صیانت پاک
عهد او همچو خضر محکم جان	دم او همچو عیسی آدم جان
شخص او همچو عیسی اندر مهد	عهد او چون پیمبر اندر عهد
لاجرم عهد او چو یاقوتست	چون ز خورشید قابل قوتست
گوش سارهست و مژده اسحق	نکته او بر صلاح و وفاق
گردن چرخ سیلی خوش یافت	چون تنور زمانه آتش یافت
جز به املائی شرع و عقل قلم	خود نراندست در شفا و الم
کو ز امر خدای مستملیست	لفظ و نطقش ز عقل و جان مملیست
بود او چون حیات حق طلبست	جود او چون بهار خوش سلبست
سایه عرش طاق صفة اوست	مایه فرش رسم تحفه اوست
پشت اسلام و شرع را ز کمال	هست از روی رتبت و اجلال
جبر نیلش به طبع بستاند	در نظر چون عبارت آراید
همچو انگشت حور پر نورست	کلک او کز ره جفا دورست
در خلاء جلال او چه خلل	در کف نقشبند سرّ ازل
گرچه راهست دور و زشت و دراز	هست در بادیه در آز و نیاز
لاجرم هست در سرای وجود	زین سبب نیست در نشیمن جود
ابر انعام و غیث انسان اوست	آسمان سخا و احسان اوست
شاکر دست اوست دستارم	چاکر گفت اوست گفتارم
یک در اندر فلک بیفزودم	به دو لفظ نکو که بشنودم
آتش دیگ روح حیوانی	مر مرا آب شد ز حیرانی
از قرون و قران برونست او	گرچه با ما هم از قرونست او
پشه را همچو باشه پر دادست	زاغ را چون همای فر دادست
بر علمش علوم گشته زبون	قلم او ز سهو هاست مصون
وز قبول وی آیتی گشتم	زو امیر ولایتی گشتم
قلمش چون ربیع با باران	علم او دستگیر دینداران
وز ضلالت جهان بیزدوده	عالم از فتویش بر آسوده
متشابه که هست در قرآن	کرده برهانش بر جهان آسان
این چنین علمها کرا باشد	گر تبجح کند روا باشد
متواضع به علم و حلم اندر	نیست مانند او به علم اندر
بی‌نقاب حروف قرآن را	او تواند نمود مرجان را
تا نیابت به شیخ فرمودهست	زانکه در تربه سید آسودهست
هرچه وی گفت شیخ چونان کرد	مرد چون کار را بود در خورد
شیخ در شرح آن بدانش داد	هر خبر کز رسول نقل افتاد
جمله زیبا و نیکو و در خورد	معنی هریکی برون آورد
متشابه که هست در اخبار	مشکلات کلام ایزد بار
لفظهایی که هست در قرآن	همه را کرده حل به شکل و بیان
با معانی بی‌شمارست او	ابن عباس روزگارست او
ایزدش برگزیده عزوجل	هست با دانش معاذ جبل
نیک نزدیک لیک بس دورست	سخنش همچو روضه نورست
صلح افکن ولیک پنهان شو	همچو عقل اندک فراوان شو
هم سبک هم گران‌بهاست چو جان	هم گران هم سبک لفاست چو کان

پیش حکمش به سر دَوْم چو قلم	بندم از دیده با شمال گرو	همه تن دل شوم بسان حباب	خوی او دام جبرئیل امین	گنگ را در نشاط نطق آرد	در حدیث آید از نشاط الکن	فلک از نطق او سجود کند	با بطر چون سرشک دیده ابر	لفظ و معنی دو مغزه چون جوزا	که دو مغز و یک استخوانی بود	سحر او مر پیاده را مرکب	طبع یاران و چشم خاطر نیز	در تخلص چو علم برخوردار	در سخن روح را معانی اوست	صورت علم او کریم انصاف	شعر چون هست بکر و معطی مرد	وز همه علم خویش برخوردار	تا بود در مدار چرخ و فلک	حکمت و شرع در پناهش باد
گر دواند مرا به پیش الم	ور مرا گوید ای سنایی رو	ور بخواند مرا ز بهر عتاب	قدر او بام آسمان برین	کام چون بر بساط نطق آرد	گر کند ز الکن التماس سخن	سنگ بر وی به مدح جود کند	سخنش عذب چون نتیجه صبر	خلق و خلقت لطیف چون حورا	نفس او نقش زندگانی بود	خوی او جان تشنه را مشرب	کرده از نکته‌های عقل‌انگیز	در تصفح چو حلم به بردار	در خرد صفو را مبانی اوست	سیرت پاک او حکیم اوصاف	همه ابرام و ناز بتوان کرد	باد پیوسته چیره در هر کار	باد باقی بقای روح و ملک	تا جهانست عز و جاهش باد

در مدح شیخ‌الامام جمال‌الدین ابونصر
احمدبن محمدبن سلیمان الصرغانی

مفخر شرع و یار و ناصر دین	به نژاد و نسب سلیمانی	هنر و علم او بی‌اندازه	نام او همچو باد پوینده	جمع او شمع طارم نیلی	بسته اوست همچو دستنبوی	پند او بند سوز دیوانست	نیست اصلی قدیم‌تر زین فرع	وارثی حق‌تر از جمال‌الدین	یک زمینست احمد و احمد	از نسیم قبول کرده قبول	چون خرد لطفش از تکلف دور	که جز او کم تواند آن دگری	جز ورا بر ملا سخن گفتن	تا ازو نکته‌ای درآموزد	گفته با ذوق مغز جانش سر	واین چشیده تن از ولایت گوش	همچو توقع دوربین فصیح	اول و آخرش یکی چو یکی	زه کند از برای ده درویش	زه کند سنگ خاره بر هامون	یارب این نکته‌ها که در یابد	جبرئیلش ز سدره تحسین کرد	دیر زی ای گزین هر دو طریق	من نگویم که استوا چونست	زال زر دید و زال زار شناخت	نکند این سخن جواب گری	باز گویم اگر ز من پرسى	همچو پروانه جان شتابان گشت	زار می‌سوخت و خوش همی خندید	وز پی خاکروب درگاهش	چارارکان ز پنج حس حالی	پای در نه به وصف و نست بشوی	باز گویم که مرد هشیاری	در سرای غرور و جمع اناس	به صفت هم مرید و هم پیرست
بعد او خواجه امام امین	از لفظ او مسلمانی	صدر اسلام و دین بدو تازه	علم او همچو آب شوینده	علم او وعده سماعیلی	هرکه از عقل رنگ دارد و بوی	ذوق او جان فروز اقرانست	سینما در ره حقیقت و شرع	علمشان را ندیده‌ام به یقین	آنکه تا یافت ز آسمان مسند	شریت شرع دین ز باغ رسول	همچو دین وعدهش از تخلف دور	عالم علم را گشاده دری	شد حرام از برای ذر سفتن	جان قرآن همی بی‌فروزد	عشق پنهان ز زحمت خاطر	آن بگفته دل از زبان سروش	سخنش اندک و ملیح ملیح	با بد و نیک بی‌ریا و شکی	وقت آن کو کمان به خاطر خویش	زه کند تیر چرخ بر گردون	اشهب نطق او چو بشتابد	کانگهی کو بیان یاسین کرد	شاد باش ای امام هردو فریق	تا تو بر منبری فلک دونست	دست معنی چو گرد معنی تاخت	ای که می‌پرسی از طریق مری	که چه گوید همی براین کرسی	تا چراغ سخاش تابان گشت	جان آن کو چراغ جودش دید	گردد از بهر رتبت و جاهش	فلک هفتم از زحل خالی	چندگویی که وصف خواجه بگوی	در دو بیئت به مختصر کاری	خواجه در راه عقل و جان ز قیاس	به سخن هم کمان و هم تیرست

آن مرید خدا و پیر جهان
 آب چشمش ز معرفت سلسال
 دور و نزدیک همچو خورشیدست
 حلقه و عقد گوش و گردن حور
 سخن سهل او هم ایدر و دور
 عیسی و خر غذا و جو دارد
 جان درو معنی نهاده نه او
 هست غمّاز دوست روی چو عشق
 و اندر احکام فعل صرف شود
 بصره از اهل نحو محو کند
 از برای دل مسلمانی
 میوه شاخ عقل کردارش
 دین مر او را جمال داده خطاب
 روغن اندر چراغدان دارد
 ز انتقال زوال حال برست
 آب در جوی اوست از کوثر
 هست آب خدای در جویش
 کرده تہذیب عشق تہذیبش
 در سخن مقتدای عالم گشت
 نسخه دلبری ز رویش خواند
 طاق خورشید چرخ جفت کند
 دل به جای سپند سوخته حور
 قاصد از حال راه به داند
 خوی خوش بر نظاره رویش
 بینی آنکه که ختم شد مجلس
 خلق چون خلق بلبل از گفتار
 گوشها پر گهر ز گفته او
 ملکالموت قهر زنده فرس
 صبح خوش خندد از تباشیرش
 آنکه او را به جان و دیده خرد
 چه ارم زیر گلین کرمست
 تا ابد آب رویش اندر جوی
 چه شنیدند اهل معنی ازو
 وز ره لطف غیب حاصل اوست
 چکنم من که خود یکی بنگفت
 به سخن گرد نامه می‌شوید
 خاص بندبست عام‌گیر چو مرگ
 نایب مرتضی به علم و سخا
 داده ابر سخا به عشرت خوی
 دو گروهی ز عالم تن و جان
 برتر از یونس و ارسطالیس
 از پی فرّ دین و فلّ سفه
 فتنه از پنج حس و چار ارکان
 آب دریا کند گلاب از خلق
 پیشه شیر زیر تیشه کند
 عذب همچون سرشک دیده ابر
 صد هزار آسمان فزون ز زمین
 زانکه با عزّ پرده احدیست
 دال احمد بدل نکرده ز کبر
 منبر تست قاب قوسینت
 قفل احکام را کلید آور
 خلق را سرّ لطف حق بنمای
 پای برنه به فرق علیین
 قسم ده جان قسّ ساعده را
 مر سخن را چه تیز بازاریست
 داغ نطقش به زیر ران دیدم
 پیش نطق تو ای جمال‌الدین
 چو نکو باشد ار خمش باشند
 نزد رمز تو حلقه در گوشند
 شوخ چشمی بُود سخن گفتن

آن کمان پدید و تیر نهران
 خاک جسمش ز مرتبت صلصال
 نطق او از جهان جاویدست
 زاده ذهن او به صفوت نور
 همچو اندر خیال عامی حور
 تا چو تو میزبان نه دارد
 جان پاکش سخن گشاده برو
 صیت او در عراق و مصر و دمشق
 چون در اعراب اسم حرف شود
 ور به بصره حدیث نحو کند
 گشت در باغ برّ یزدانی
 غذی بیخ شرع گفتارش
 دل مر او را نموده راه صواب
 تا ابد زانکه جانش کان دارد
 با امل عمر او چو پیمان بست
 از پی باغ شرع چون حیدر
 هست خوی رسول دلجویش
 رنگ او بهر نکبت طبیبش
 هرکه یک شب به کوی او بگذشت
 هرکه روزی به دست دل درماند
 چون به مجلس نشاط گفت کند
 از پی چشم بد به روضه نور
 او همی سرّ رمز به داند
 گویی آمد ز خانه و کویش
 لب چون لاله خشک و تر نرگس
 عقلا بازگشته طوطی‌وار
 چشم پرّ درّ ز درّ سفن او
 عیسی جان مرده خاک درش
 گاه تقریر و وقت تدبیرش
 شد برای امید جان و خرد
 دل ز دینش همیشه در ارمست
 باغ ایمانش را ز چشمه روی
 خود چه دیدند اهل غزنی ازو
 که خود او زان نکت که در دل اوست
 از هزاران هزار درّ نهفت
 در خور عقل عامه می‌گوید
 سخنش با نوا و زینت و برگ
 وارث مصطفی به علم و وفا
 رنج ما را از آن دل خوش خوی
 برگرفته به قوت ایمان
 شده در راه حکمت و تدریس
 یافته فلسفه شریعت و ره
 برگرفته به عقل از امکان
 خاک شوره کند شراب از خلق
 آری آنکس که صبر پیشه کند
 از بسی صبر کرده آتش صبر
 از دورن تو هست از پی دین
 خلق را شرط شرع او ابدیست
 داد و دین با خلل نکرده ز کبر
 ای امامی که از پی زینت
 پرده چرخ را پدید آورد
 سر صندوق صدق را بگشای
 از سخا و فصاحت از سر دین
 معنی بخش معن زانده را
 تا به انفاس اوش سر کاریست
 هر سخن را که نقش جان دیدم
 همه گویندگان روی زمین
 بی‌غرض پنجم ار بهش باشند
 هرچه اندر جهان سخن کوشند
 در زمان تو ای امیر سخن

با بیان تو مفتیان زفتند
 هرچه جز آن مگر تف سیرست
 شمع جمع تو شه ره جانست
 غذی صد هزار جانی تو
 همچو شخصست دین روانش تویی
 عمر با دانش تو همزادست
 قالت از درد ساز شرع آمد
 جان جان را همه فتوحی تو
 زود همچون عدوت مُردستی
 با چنین دعوتی کرا برگست
 جانش گوید دلت ز من بگرفت
 مرگ در جل کشیده مرکب او
 نک نپیند کمال حالش را
 در لقا و بقاش باد دراز
 لیکن آن تو آزمودترست
 سبلت پف کنانش پاک بسوخت
 کسوت صورتت نپوشیدند
 حسد ای خواجه از خری باشد
 لیک نامحرمان شده محبوب
 با ضمیر تو رخ پر آب نیاز
 چون نبد مرد مرد را چه شناخت
 حیرت افتاد از تو حیرت را
 نیست کس واقف از الف لامت
 بکر ماندی و کس ترا نشناخت
 حالت بایزد را چه شناخت
 در سخن فرد بی نظیری تو
 شادی جان اهل غزنین را
 چون قدم سای تست عزیزین است
 بی وجود تو حیّه ای نرزد
 نیست غزنین بهشت نقدست این
 خود قیاسیست به ز سوسن و سیر
 شکر این موهبت نکو دانم
 جان جانها از آن برآسودست
 سوی کرمان بریم برخیره
 همه دانم ولی نیارم گفت
 دشمنان بر بساط قهرت پست
 جان حکمت به جدّ تو حامل
 باز جودت ز حسن او خبری
 در دل او ز مهر تو اثریست
 تو حبیبی مذکری دگرست
 مدد قوت اصفیایی تو
 ای ترا دین جمال کرده خطاب
 حجتت حالی قیامت گشت
 پیش جودت سخا عقیم بماند
 دیده ای کو ترا ندید چه دید
 چون تو و چون خودی ندیدم من
 ختم شد نظم و نثر بر تو و من
 از را مصطنع بنان تو باد
 عرض تو عرصه عوارض خیر

گرچه الماس نطق میسفتند
 ظرف حرف تو مخ تفسیرست
 تا که در سر ضمیر ارکانست
 روح را تازه میزبانی تو
 قالبست این جهان و جانش تویی
 به وجود تو خلق از آن شادست
 حالت از اصل سوز فرع آمد
 دوستان را صیوح روحی تو
 جود اگر نام تو نبردستی
 میزبان دشمنانت را مرگست
 تن که یکدم خلاف تو پذیرفت
 تف آن دم نرفته تا لب او
 مرگ خوردست بد سگالش را
 چون خرد عمر دوستانش باز
 گوشت عالم به زهر اگر خبرست
 هرکه در سر چراغ دین افروخت
 سخت بسیار کس بکوشیدند
 خلعت هرکه آن سری باشد
 به ثناهاش بُد سنا منسوب
 ه مه مستورگان عالم راز
 هرکسی اسب رمز با تو بتاخت
 پرده داری سرای غیرت را
 خصم از آن آمدند هر خامت
 در کمال حدود و لطف و نواخت
 هرکه او با یزید نفس بساخت
 در سخا مرد با خطیری تو
 از کمالت فزوده ای دین را
 گرچه بر نقش حرف غزنین است
 حضرت شه بهشت خلد ارزد
 با لقای تو ای جمال الدین
 مثل تو با تو در جهان ضمیر
 زاده نثر تست برهانم
 نظم من بهر نثر تو بودست
 خرده نبود بضاعت زیره
 گهر مدحت تو دانم سفت
 دوستان در نشاط لطف مست
 تن همت به جود تو کامل
 ای وجودت ز لطف حق اثری
 هرکه از حق به سوی او نظریست
 تو طیبیب مفسری دگرست
 محرم سرّ انبیایی تو
 ای ترا حق نموده راه صواب
 حکمتت اهل استقامت گشت
 نزد نطق سخن یتیم بماند
 هرکه نشنید از تو او چه شنید
 منزل رمزها بریدم من
 حاسدان را تو گو زنج میزن
 راز را مستمع بیان تو باد
 باد تا هست اختران را سیر

در مدح صدرالدین شمس الانمه ابوطاهر عمر

که نیارد چنو زمانه دگر
 از نسیم فتوح کرده قبول
 دیده جان ندیده ماندش
 دیر بشنید امر و زود برفت
 میگریزد ز سهم سایه او
 دیو نسیان ازو جنابت برد
 آسمان چشم بر زمین دارد

صدر دین شمسه ائمه عمر
 شریعت شرع و دین ز باغ رسول
 حافظ شرع بهر پیوندش
 از عزایل ننگری که بتفت
 از نهیب بزرگ مایه او
 حفظ او تا جناب شرع سپرد
 تنش از بس که پاس دین دارد

لیک	مُرشد	بسان	نکته	و	عجم	صورت	امن	او	خفیف‌الحجم
وان	صفای	بری	ز	آفت	او	بینی	آن	ذات	پر لطافت
هم	صبیح	ملیح	دیدارست	هم	هم	فصیح	سزای	گفتارست	لاجرم
همچو	عیسی	ز گِل	نماید	دل	چبرنیل	نطقش	اندرین	منزل	هست
هم	همه	دوستان	ازو	دلشاد	هم	رطب‌اللسان	به	مدحت	او
عیسی	آمین	کند	ز چارم	چرخ	هم	سرای	سرور	ازو	آباد
چنبر	چرخ	رایگان	گردد	بر	عیسی	دعا	را	نهاد	خواهد
بر	سر	دست	برنهاد	بدست	چنبر	سینمش	اگر	عیان	گردد
نعت	نطق	شگرف	و	چالاکش	بر	آمد	چو	او	به
شهد	فردوس	و	حجره	قدسیست	نعت	صفت	دل	پاکش	پرده
ور	قناعت	خفیف	محمل‌تر	دم	شهد	عرش	و	آیه	الکرسیست
بُود	کز	لب	مسیح	آید	ور	مروت	لطیف	منزل‌تر	هر
عیسی	مریم	آستین	باشد	کُند	هر	عبارت	کز	آن	فصیح
مزیز	از	گریه	هیچ	ناساید	هرکه	بر	آستان	دین	باشد
چون	رخ	حور	عین	ز	خضم	در	دست	خاطرش	چیرش
از	نقاب	تُنگ	خرد	را	تا	بدو	خویشتن	بیاراید	معنی
هم	زبان	ثنا	ازو	در	داده	از	لفظ	او	پدید
چرخ	چتر	رضا	به	سر	هم	کلکش	چنانکه	شاه	عروس
چرخ	را	صدهزار	در	کند	در	درخت	وفا	از	او
نشود	نه	فلک	ز	پیش	در	دعا	دست	برکند	او
ذهن	او	در	سخن	عُطارد	در	دعاها	چو	دست	برکند
چون	قضا	سطوتش	درشت	و	برسد	تا	به	عرش	و
جان	چو	در	دل	نشست	خلق	او	همچو	زهره	قاند
مال	او	دل	جمال	او	چون	خرد	کارهاش	روشن	و
از	جمالش	توانگرم	باری	حور	مرده	دل	مانده	بود	از
به	تک	پای	و	جامه	زنده	کرد	از	بزدان	را
پیش	آن	طاق	و	ابرو	تا	که	مالش	رسد	به
دست	زیر	زنج	بمانده	خیال	خاک	پایش	اگر	به	دست
خوش	چو	آب	دهان	زنبورست	غم	گریزد	چو	او	شود
عین	دین	است	زان	چنین	حلقه	در	گوش	کرده	مردم
مر	سر	علم	را	سری	اندران	کلک	و	خط	و
زان	به	دیگر	عمل	نپردازد	خاک	پایش	اگرچه	زو	دورست
هست	ازو	تازه	هر	زمان	او	خرد	بهر	راه	دین
شده	خشنود	ازو	خدا	و	در	صلابت	چو	عمری	دگرست
عالم	علم	مرتضی	اویست	شرح	روز	و	شب	ساز	آن
او	به	جان	کرده	است	کار	او	نیست	جز	صلاح
بود	شرع	رسول	را	بانی	هیچ	ناگشته	گرد	هزل	و
کان	جهانش	به	جان	مصور	نایب	شرح	مصطفی	اویست	علم
لو	کشف	گشت	بر	دلش	چو	تأویل	بر	زبان	دارد
دانکه	والرّاسخون	فی‌العلم	اوست	سیرتش	هرچه	با	مرتضی	بگفت	رسول
باد	بزدان	به	حکم	در	تا	درآمد	به	عالم	فانی
ننش	از	عقل	کلّ	مؤید	آن	چنان	علم	شرعش	از
عمر	چون	علم	جاودانش	باد	گشت	با	مرتضی	درین	ره
هم	چنان	چون	سمندر	از	هرکه	تن	دشمنست	و	بزدان
					در	ثناش	هرآنچه	اندیشم	
					عجز	پیش	آورم	من	از
					عرض	از	عرض	دین	مقید
					بر	ز	عقل	و	خرد
					باد	این	خاک	تا	ابد
									دلکش

فصل دیگر در مدایح سلطان اعزّالله نصره

چونکه	بهرامشاه	شه	باشد	مر	ورا	زین	صفت	سپه	باشد
ملکش	از	ملک	جم	نیاید	کم	تر	و	تازه	چو
مملکت	آسمان	ملک	خورشید	عالم	آراسته	به	دولت	و	داد
عرصه	مملکت	چو	باغ	بهشت	خاک	این	مملکت	شده	کافور
اهل	غزنین	چه	کرده	بود	از	داد			
هرچه	ز	ایزد	بخواستید	عطا					

هرچه زو خواستند افزون گشت	به اجابت دعا چو مقرون گشت
ملک آباد و دست ظالم دور	شاه عادل نکو نیت دستور
بحر و بر زان ملا و وادی و شیخ	لشکری بر مثال مور و ملخ
که نماند ز دشمنان دیار	صد هزاران سوار جوشن‌دار
نشمرد او و عمر پایان برد	عدد لشکرش هر آنکه شمرد
کار بر دشمنان بگیرد سخت	روز بارش چو برنشست به تخت
رونق رونق خواجه تا به علّین	جوش دیوان گذشته از پروین
رونق گاه و زینت درگاه	خواجهگان دگر چو مهر و چو ماه
گاه توفیق و عرض و خط و برات	اهل دیوان همه عدول و قضاة
قاضیان وجیه و جمع عدول	به مظالم نشسته اهل قبول
تا سماک از سمک نشان دارد	تا ملک بر فلک مکان دارد
عادل و ناصح و امین حرم	پادشاه و وزیر و میر و حشم

الباب التاسع

فی الحکمة والامثال و مثالب شعراء المدّعين ومدّمة الاطباء والمنجمين

فصل فی بیان سبیل السعادة والطریق المستقیم

ور به شبهت بُود عتاب کنی	چون تو بر ذرّۀ ای حساب کری
روز محشر بدان عقاب دهی	ور حرامی بود عذاب دهی
ور تو رانی چرا دهی تو جزا	کی پسندی ز بنده ظلم و خطا
گفته در نامه کفر لایرضی	چون حوالت کنم گنه به قضا
پس حوالت کنیم سوی قضا	خود گنه می‌کنیم و داده رضا
بتر از راه و رای خود مثناس	ای ترا راه گشته رای و قیاس
شرح آن مرتضی دهد تأویل	راه دینست محکم تنزیل
کار خود کن به قول کس منکر	جز از این جمله ترّهات شمر
خود کنم خود کشم جزا و زحیر	پادشاه مرا بدین بمگیر
با سگی در جوال نتوان خفت	در صفات تو ظلم نتوان گفت
بر تو جایز کجاست بیدادی	ره نمودی رُسل فرستادی
وز مکافات آن نکاسته‌ای	گر تو بر بنه کفر خواسته‌ای
ای منزّه ز ظلم و جور و عیوب	این معانی به ظلم شد منسوب
بود از نفس شوم اماره	آنچه ما را به ظلم شد باره
گر تو بر ره روی ترا سودست	او ترا راه راست بنمودست
اینت ظلمی عظیم و بس هایل	گر به بد نفس تو شود مایل
گویدت گر بدی کنی شاید	آنکه او از تو راستی خواهد
چون وی افکند ظلم را بنیاد	انبیا را بگو به چه فرستاد
بحر باشد جهان و پل نبود	به بدی حاجت رسل نبود
با کسان در جهان همی راند	هرکسی از بد آنچه بتواند
بر من و بر تو گشت کار تمام	نیست حاجت به نامه و پیغام
روز محشر ترا که گیرد دست	خواجه در خواب غفلتی پیوست
کای به خواب اندرون یکی برخیز	از تو پرسند روز رستاخیز
مال ایتم و بیوه چون خوردی	بازگو تا بدی چرا کردی
تو چه گویی مگر که بستیزی	بی‌گنه را چرا تو خون‌ریزی
گردی از کرده‌های خود بیزار	پیش‌گیری مگر ره انکار
بر تو پیدا شود عنا و محن	یا بگویی تو خواستی بر من
خویشتن را ره صلاح بجوی	خیز و بپهوده ترّهات مگوی
برسد این یک سخن بگو مطلق	چون ز شمشیر لعین خدای به حق
گشت بر دست شوم تو مقتول	که چرا قرّة العیون رسول
و آن چنان فعل بد رضای تو بود	گوید آن سگ که آن قضای تو بود
که نباشد به کار در عالم	گفته باشد خدای را ظالم
جگر از وی جدای کی خواهد	سوز احمد خدای کی خواهد
که برین ظلمها رضایش بود	چه گنه کرد کین جزایش بود
حمق را هیچ‌گونه چاره مدان	دل بیمار را دوا بتوان
بار خود سوی باران کسی	خواجه بیمار و برده از هوسی
خواب و یقظت بدان ز ناس نیام	

در شبی باش تا سپیده بام
 بیش از این با تو گفت نتوانم
 کز سبا مر ترا کنم آگاه
 این احاطت مراست کز بلقیس
 ور بگویم تو هم نیاموزی
 یعلمون را خدای در قرآن
 زین سخن بس کنم که ننیوشی

که نه من هدهد سلیمانم
 تا بیابی به سوی دانش راه
 آگه نیستم چو تو ابلیس
 خرقه تا کی دری و کی دوزی
 پیش لایعلمون نهاد مکان
 ور به عمر اندرون بسی کوشی

فی شکایة اهل الزمان

اندین عصر بوالفضولی چند
 هیچ نادیده از علوم اثر
 همچو خر مانده عاجز معلف
 همه در بند لقمه‌ای و جماع
 همه چون گاو و خر کشنده بار
 بی‌خبر جمله از حقیقت کار
 به گه لقمه چون سریع تازان
 در غضب همچو شیر درنده
 شهوت آن را که گشت مستولی
 حسد و حقد و خشم و شهوت و آز
 نز خدا ترس و نه ز مردم شرم
 همه در جستجوی دانگانه
 شرع را جمله پشت پای زده
 کرده منسوخ شرع را احکام
 ای رسول خدای بی‌همتای
 در مدینه ز روضه سر بردار
 دین فروشان گرفته منبر تو
 بله بدرد شرع و سنت تو
 باد بدرد دین و شرع رسول
 باد بدرد صدق بوبکری
 باد بدرد هیبت عمری
 باد بدرد سیرت عثمان
 باد بدرد زخم تیغ علی
 وان گزیده جماعت اصحاب
 وان ستوده مهاجر و انصار
 و اهل صفه موافقان رسول

کرده از بر دو فصلک از ترفند
 هیچ نایافته ز حال خیر
 کرده عمر عزیز خویش تلف
 همه را خون حلال بر اجماع
 همه اشتر صفت اسیر مهار
 همه از علم دین شده ناهار
 به گه شهوه همچو خر یازان
 در طلب همچو مرغ پرنده
 هر دو یکسان امام و مستملی
 گردشان اندر آمده چو پیاز
 یکسو انداخته ره آرم
 از شریعت به جمله بیگانه
 هر یک از رای خویش رای زده
 همه پیش مراد خویش غلام
 از پی امتت ز بهر خدای
 تا ببینی که کیست بر سر دار
 زار گشته شبیر و شیر تو
 وان پسندیده راه امتت تو
 گشت پیدا به جای فضل فضول
 فارغ از عیب و ریب و پر مکرری
 منهزم گشته جمع نیو و پری
 آنکه بود او مرتب قرآن
 آنکه او را خدای خواند ولی
 همه در راه دین اولوالالباب
 همه در راه شرع نیکوکار
 همه فارغ ز عیب و ریب و فضول

فی المعذرة والتقصیر

تا به دل بر گنه دلیر شدم
 زین حیات ذمیم بی‌مقصود
 من ز بار گنه چو کوه شدم
 مرگ بهتر ز زندگانی بد
 سال و مه بر گناها مُصرم
 ای خداوند فرد بی‌همتای
 که مرا زین گروه برهانی
 گرچه دارم گناه بسیاری
 دو سبب را امید می‌دارم
 که نجاتم دهی بدین دو سبب
 آن یکی حبّ خاندان رسول
 و آن دگر بغض آل بوسفیان
 مرا زین سبب نجات دهی
 مایه من به روز حشر این است
 شکر ایزد که بنده چون دگران
 ای سنا داده مر سنایی را
 که تو بر ظالمان نبخشایی
 خاصه بو ظالمان آل رسول

زین حیات ذمیم سیر شدم
 بهتر آید مرا عدم ز وجود
 وز تن و جان خود ستوده شدم
 نیست کاره ز مرگ خود بخرد
 روز و شب بر گناه خود مُقرم
 حرمت این رسول رانمای
 تا گذارم جهان به آسانی
 نیستم در زمانه بازاری
 گرچه آلوده و گنه کارم
 زین چنین جمع بی‌خبر یاری
 حبّ آن شیرمرد جفت بقول
 که از ایشان بدو رسید زیان
 وز جهنم مرا برات دهی
 ظن چنان آیدم که این دین است
 نیست اندر شمار بی‌خبران
 تا بدیدم ره رهایی را
 ظالمان را جزا بفرمایی
 آنکه دارند جای فضل فضول

اجل اندر قفا و عقل بدید	ختم این ببتها درود رسید
که ز گفتارها بیستم لب	دید چشم به خواب در یک شب
آمد و رفت خواهد او ز میان	عقل دانست وقت رفتن جان
بو که یابم بر این خطر گذری	آمد پیش با خطر سفری
این مرا بیت واپسین آمد	چون نصیبم ز دهر این آمد
جان ربود و سپر تن به وجل	ناقص آمد کتاب از آنکه اجل
تیغ گفتار در نیام نشد	گرچه این بیتها تمام نشد
هست چون شمس و ماه و آب زلال	آنچه گفتم نظام او به کمال
گفت من تا ابد تمام بُدی	اگر اندر جهان مقام بُدی
پیش استاد دین چو مزدورم	چون برفتم به عذر معذورم
به خطاها و کردهام مگیر	یارب این عذر گفته‌ها بپذیر
دین نگهدار و جای جان جو باش	تو که خواننده‌ای دعاگو باش
پاک جاندار اگر نه بیم عناست	چون ترا جای جان بیون از جاست
پاک باید که جای پاک شود	که چو خاکی تنت به خاک شود
بو که گیرند هردو آسانم	من ز کردار و گفت ترسانم
گر بخواهی تو هم کنون آسان	لیکن ای دوست رفتنم زین‌سان
آنچه کردم ز دهر آن بُدم	کرد خود گرد خود درآوردم
جهد کن تا مرید دین باشی	تو چنان دان که همچنین باشی
یافتی خلعت ثنای احد	چون ترا دین بود مرید احد

فی الحقیقة والطریقة

کفر و دین از بی دورنگی تست	راه دور از دل درنگی تست
بنده باشی شوی تو شاه بدو	ورنه یک خطوتست راه بدو
خور ز دریای بی‌نیازی کن	لقب رنگها مجازی کن
بندهای گران ز خود بگشای	گفت بگذار و گرد کرد برای
روی تحقیق و صدق دیده نه‌ای	ذوق ایمان مگر چشیده نه‌ای
واضحات مغیبات آمد	تا ترا رمز وضحات آمد
ورنه من صبح صادق دینم	در تو رشدی همی نمی‌بینم
تا نبود تو اهوج و شنیدا	راه دین بر تو کردمی پیدا
هست اهل‌الکفور اهل قبور	دوری از سرّی کار همچو کفور
راه بنمود مرد راهنمای	مر ترا چشم و گوش داد خدای
عذر برخاست و وقت مهلت شد	امر داد و ترا چو حجت شد
ورنه بکش شکستی از برزخ	گر شنیدی برستی از دوزخ
سر ز فرمان کردگار مکش	خیز و بنداز خواجه گریه ز کش
کز خدا و رسل نیایی عون	ورنه کن نام خویشن فرعون
ای چو نمرود غره بر آتش	چه تو چه قوم عاد گردنکش
باش تا پشه را جواز رسد	باش تا امر حق فراز رسد
مر ترا پر پشه‌ای بس پاک	گر ورا نیم پشه کرد هلاک
که ز قوم نمود روز شمار	از تو چونان برآوردند دمار
میل نااهل داردت بر چهل	تا کی این میل صحبت نااهل
تن به رنج از دل رمیده تست	پرده تو حجاب دیده تست
تا نگیرد ز تو ره انکار	دل تیره چو تن به کار درآر
وز چنین راه بد طهارت کن	در ره دین برو ریاضت کن
تا جهنم ترا همی شاید	غیرتت بر بهشت می ناید
هیچ بینی به چشم سر جنت	کافرم گر تو زین ره و سیرت
که کنی این سخن ز بنده قبول	به حق مصطفی و آل رسول

در دانستن آنکه آخرت به از دنیاست

رفت روزی به جانب بغداد	آن شنیدی که زاهدی آزاد
به سوی خلق نیک رای شود	تا سوی خانه خدای شود
زانکه بود او به پند دادن راد	خلق گشت از قدوم زاهد شاد
وآن ورع و آن نکو سریرت او	گفت هرکس سداد و سیرت او
دید باید مرا همی ناچار	گفت مأمون که این چنین دیندار
بفرستاد از پی دعوت	حاجب خاص را همان ساعت
تا بر میر در شود به سلام	کرد هرکس به مرد دین ابرام
میر مأمون نکرد قصه دراز	رفت زاهد بر خلیفه فراز

مرحبا ایا عابد
 نیست در طبع من چنین زفتی
 بشنو و یادگیر تو سخنم
 خانه دین من خراب مکن
 حاجت است این حدیث تعیین را
 چون به بیپوده زاهدم خوانی
 بر سری داد خلد با عقبی
 یک زمان دنیام نیامد یاد
 کرده‌ام حب آن ز دل زایل
 کرده‌ام فارغ از همه عینین
 از پی جست اوست این طربم
 که به دنیا دل تو بی‌غم گشت
 یاد ناری ز جنت و عقبی
 به امانی بمانده در بندی
 داد بر عجز خوشین اقرار
 صید شد مر بلا و بلوی را
 صید را چون سگان کهدانی

گفت شاد آمدی ایا زاهد
 گفت زاهد نیم خطا گفتمی
 دان که زاهد یقین تویی نه منم
 تو به زاهد مرا خطاب مکن
 گفت مأمون که شرح گوی این را
 گفت زاهد تو این نمی‌دانی
 عرضه کردند بر من این دنیی
 مر مرا جمله در کنار نهاد
 می نخواهم نیم بدان مایل
 نیست یک ذره پیش من کونین
 بیش از این هردو من همی طلبم
 زاهدی مر ترا مسلم گشت
 شادمانی بدین قدر دنیی
 که بدین قدر تو ز خرسندی
 گشت مأمون خجل از این گفتار
 هرکه او بنده گشت دنیی را
 دین به دنیی مده که درمانی

حکایت

بود مردی گدای و گاوی داشت
 هرکرا پنج بود چار بکاست
 رفت تا بر قضا کند پیشی
 بدل گاو خر ز همسایه
 از قضا خر ببرد و گاو بزبست
 کای شناسای رازهای نهفت
 چون تو خر را ز گاو شناسای

آن شنیدی که در حد مردداشت
 از قضارا ویای گاوان خاست
 روستایی ز بیم درویشی
 بخرد آن حریص بی‌مایه
 چون برآمد ز بیع روزی بیست
 سر برآورد از تحیر و گفت
 هرچه گویم بود ز نسناسی

فی مثالب شعراء المذعین

سخنی گوی بوالفصولان را
 همه عربان چو کیر بی‌خایه
 یا جهان را به حسبه می‌گیرند
 خواسته زو بهای کفش و کلاه
 کرده یک شعر را دو گرده بهای
 خوانده مر زهر را شکر بوزه
 دیو را هوش خویش بسپرده
 در عبارت فرخچ و نازیبا
 شعرشان همچو ریششان ساده
 بد زبانی ز خوش زبانی را
 شکل چرخ از ذوابه نشناسند
 هست یکسان چو تاس با تاسه
 میر را در علو به تیر برند
 مهتران را به پاسبان خوانند
 کس ز نشان چو خانه ویرانست
 همه بی‌آلتند و حیرانند
 همه تطفیل خوی و جاسوسند
 زان همه ساله خوار و محرومند
 آلت خویش بی‌زبانی کرد

چون ستودی بسی عدولان را
 آنکه بی‌آلتند و بی‌مایه
 یا طلبکار زرق و تزویرند
 شعر برده به گازر و جولاه
 همچو خلقانیان کهن پیرای
 همچو سگ در به در به دریوزه
 مدح شاهان به عامیان برده
 یک رمه ناحفاظ و نابینا
 جای خلخال تاج بنهاده
 هیچ نشناخته معانی را
 تابه از آفتابه نشناسند
 نزد ایشان کراسه با کاسه
 شاه را مدحت امیر برند
 عامیان را خدایگان خوانند
 مدح و ذم نزدشان چو یکسانست
 همه محتاج لقمه ناندند
 همه ناشسته روی و منحوسند
 همه با روی و طلعت شومند
 بی‌زبانی ورا زبانی کرد

فی مثالب المنحولین

گاه تکرار در مقوله فضول
 سالم و منزحف ز پیش و ز پس
 گفته دایم به جای فضل فضول
 هزج از منسرح نداند باز
 پیش هر سفله ریش را لانده
 فرق ناکرده ناسره ز سره

وانکه هستند در سخن منحول
 از عروض و علل زنند نفس
 در افاعیل و در مفاع و فاعول
 کرده انجام بیت زا آغاز
 یک قصیده دوپست جا خوانده
 شده قانع به یک دو دسته تره

یک دو فصل رکیک کرده ز بر
 بر خباز و کلبه هراس
 بر اسکاف و درزی و خفاف
 همگان مدح ناسزا گفته
 در و خرمهره جمع کرده به هم
 خلق از افعلشان شده رنجور
 نه هرانکس که یک دو بیت بخواند
 باشد آنکس سخنور و شاعر
 کیر خر خلق را مناره بود
 هست یکسان چو پشت آینه روی
 خلق از ایشان همیشه در رنجند
 بگذر از ذکر جاهلان کردن
 بی‌زبانان پُر زبانانند
 شاه اگر کارها گزیده کند
 خلق از این غم به جمله باز رهند
 همه ترک غزاند غارت دوست
 در هر آن خانهای که ره یابند
 ایزد این قوم را هلاک کند
 چند از این جری بر مثالیشان

کرده از کدیه شهر زیر و زیر
 پیش قصاب و مطبخ رواس
 زده در شاعری هزاران لاف
 خرف و در به یک نمک سفته
 بی‌خبر در سخن ز بیش و ز کم
 سال و مه همچو ابلهان مغرور
 ژاژ خایید و دم و ریش بلاند
 بر معانی شده بود ماهر
 فرش دهلیز همچو اشاره بود
 همچو کیر خر است و دستبوی
 همچو سیم سیاه ده پنچند
 هستشان در خور قفا گردن
 همه کورند و دیده‌بانانند
 نسلشان از جهان بریده کند
 که ز افعال مایه گنهند
 نیست بر ذره‌ای از ایشان پوست
 در شد آمد بسان سپمابند
 دهر از ایشان به جمله پاک کند
 روح بادا جدا ز قالبشان

فی ذکر العوام و اهل السوق والجهال

تا توانی به گرد عامه مگرد
 زان کجا عامه بی‌خرد باشد
 به همه حال چون خودت خواهد
 چه نکو گفت آن خردمندی
 عامه نبود ز کارها آگاه
 صحبت عامه اسب و خر باشد
 خر تگ از اسب خود نگیرد تیز
 صحبت عامه هرکه هشیارست
 گرچه عطار ندهدت مشک او
 مرد حداد اگر به سور آید
 با بهان لحظه‌ای چو بشتابی
 صحبت عامه هرکرا دیدست

عامه از نام تو برآرد گرد
 صحبت بی‌خردت بد باشد
 صحبت او روان همی کاهد
 که سخنهاى اوست چون پندی
 عامه را گوش کر و دیده تپاه
 هر دوان ضد یکدیگر باشد
 لیک اسب از خران بگیرد نیز
 مثل حداد و مثل عطارست
 رسد از ناف مشک او به تو بوی
 جامه ز انگشت او بی‌آید
 نام نیکو ازو بسی یابی
 سخت زشت است و ناپسندیدست

در نم عوام و بازاریان و جهال گوید ذکر مساوی العوان للخواص نفع عام

عامه تا در جهان اسبابند
 دل عامی چو دیده یار است
 گنده و بی‌مزه است صحبت عام
 زان گروهی که سوی درویشان
 از دل عامی و بخیل و حسود
 مگس و گزدمند مردم دون
 نه به دل بر نهد جهان پلید
 ز آفت نیش یک جهان گزدم
 روی چون ابر از آن دژم دارند
 چون خره زان سزای قربانند
 چون مگس روی بهر نان شویند
 مزد باشد برای خندیدن
 گاه شوخی پلید چون مگس‌اند
 شوخ همچون مگس ولی‌بانان
 بهر پیوند جان مهمان را
 گر یکی میهمان بخوان رسدش
 گر دهند این گره به کوه آوا
 از پی یک دو لقمه خرد به هیچ
 مردم عامه همچو زنبورست
 هوس دخلشان چودوزخشان
 از پی یک دو لقمه تر و شور

همه در کشتی‌اند و در خوابند
 نیم بیمار و نیم بیدار است
 چون سگ پخته و چو مردم خام
 نفرت آرد همی خرد زیشان
 کینه آید ولیک ناید جود
 نیشی اندر دهان یکی در کون
 بر سر دیو چتر مروارید
 چشم من پر مژست چون گندم
 که چو ابر آب در شکم دارند
 که خره‌وار مغ مسلمانند
 در چو گربه برای خوان جویند
 سیلت زن به مزدشان ریدن
 گاه صحبت به غیض چون دنس‌اند
 طعمه عنکبوت بی‌سامان
 روزه فرموده سال و مه جان را
 کارد گویی به استخوان رسدش
 نکند گه بزرگشان به صدا
 کرده بسیار گونه راه بسیج
 که صلاح از وجودشان دورست
 دفتر خرچشان چو مطبخشان
 بام و دیوار خز چو گربه و مور

از شره مانده بر گذر گه نیز
 قفص نیز چپست جز قولنج
 خانه خویش در تیل گیرند
 به دو گوز آسمان فرود آرند
 بشکند زوبه ساعتی صد گوز
 ریش مادر غرش بکن که رواست
 در تظلم میان درکه نیز
 لیک چون مرغ وقت اه کردن
 خه کنند از جواب خه کردن
 که سبک خیز همچو باد بُود
 صورت مرد دارد و تن حیز
 گرچه بی‌مال و بی‌تبار بُود
 که نه دندان نه ناخنش ماناد

ریششان سال و مه ببردن چیز
 حاصل سفله چپست جز غم و رنج
 یک دم ار تخته در بغل گیرند
 یک دم ار گوش سوی رود آرند
 شکر ایشان بخواهم ارچه به روز
 ذکرش بر هجاش شیر گواست
 آمد از چنگشان ز سیلت حیز
 چون نعامه به گاه نان خوردن
 اه کنند از دریغ اه کردن
 عامه مانند گردباد بُود
 به یکی باد خوش شود ناچیز
 عرض عامه بسان نار بُود
 کرده مجروح چون دد از بیداد

فی مذمة الاعداء و نصيحة الاولیاء

بس بُود سایه ریسمان ثابت
 هرگز از دست دیو لایفاح
 همه ساله شکار طاوسی
 که میاموز دی و مه خوردی
 با سرپست دام و مست مدام
 نبود بی‌فلاح مرد سجود
 از بدان ترسد و ز بد مردم
 تن که در طمع نیک و ترس بدست
 که ازین سان بود بصیرتشان
 بلکه از لاف و فتنه و سردیست
 راز با وی چو کوک با کاکست
 گر ز من پرسى از بدان همه به
 هم جگر هم نکر خورد بد مرد
 گر یکی ور هزار بینی سگ
 علم شیر و گرگ مال یتیم
 نشنود جز به گوش بی‌گوشی
 بُرد بهتر ز بوریا پوشی
 دفترش بی‌نوا تر از دفتر
 زان همی از غلام خود نرهند
 بشنو از من ز روی پند و مثل
 بار بر پشت مانده همچو خران
 گرد گشت ابر کآب روی بریخت
 طمع آبت بریخت جان چه خورد
 هرکه غمرست کار او غمزست
 غمز هرگز نیایی اندر مغز
 کشت را باد و مشک را آیند
 خوشه‌چینی ز خرمن خردم
 گرد اسبم چگونه دریابند
 چشم دلشان از این مثل خفتست
 اندرین مزرعت شتابان سر
 ارزن اندر زمین نکاشتمی
 کرده چون پشت سوسمار ز غم
 که چو شه تره بر گذر رستند
 زود چون مرد فرد بگریزند
 پوست بر پوست همچو گنده پیاز

ای منیری نمود مهتابت
 نشود هیچ مردم مصلح
 همچو مار از بدی و منحوسی
 تا کت آموخت اختیار بدی
 عامه بهر طعام چون انعام
 زانکه در کاملان بود همه جود
 گر هراسد ز بی‌خرد مردم
 آن نترس خدای ترس خودست
 ای عفا لله ز دیو سیرتشان
 گفته مردشان نه از مردیست
 مرد کان هرزه‌گوی و بی‌باکست
 بشمارى بریدن از که و مه
 هم دم و هم دم دهد هم درد
 نبود هیچ جز بد و بد رگ
 این همه خواجگان بی‌زر و سیم
 از کسی در جهان خاموشی
 زانکه اندر جهان خاموشی
 از پی دخل و خرج عقل و هنر
 این دبیران که مُدبران رهند
 ای ز خود سیرگشته همچو امل
 اندرین سرنشیب بی‌خبران
 مرد شد مرد کز طمع بگریخت
 از عقلت ببرد دین چه بُرد
 سخن زیرکان همه رمزست
 پوست باشد که غمز دارد نغز
 جمله زیر جهان اسبابند
 همه هستند و من به نزد خردم
 پس همه چون خردند و بی‌تابند
 برزگر این مثل نکو گفتست
 گر ز بنجشک بودمی به فکر
 آسمان‌وار سر فراشتمی
 دل درویش را ز روی ستم
 جنگ جستند ارنه بس جستند
 زان خصومت که با من انگیزند
 مانده‌اند این کره از آن دم باز

اندر خویشان گوید

فی‌مذمة الارقاب که: الاقارب عقارب، والاخ فح، والعم غم،

والخال وبال، والختن محن

هریکی گزدمند با صد نیش
 پرده‌در همچو تیز درآیند

این گره را که نام کردی خویش
 سرگران همچو پای در خوابند
 از ره مرگ و جسک ماده و نر

از جفا زشت گوی یگدگرند	آرزومند مرگ یکدیگر
اهل علت نه خویش یکنگرند	وز حسد عیب جوی یکنگرند
در ضیاع و عقار خویشان را	همچو مهتاب خیش یکنگرند
گرچه ایشان اقاربند همه	بشناسی چو گرگ میشان را
نیک گفت این سخن حکیم عرب	در اقارب عقاربند همه
این مثل را نگر نداری سست	نبود خویش اهل ناز و طرب
خویش نزدیک همچو ریش بُود	که اقارب عقاربند دُرست
همه لرزنده در عنا و عذاب	بیش کاویش رنج بیش بُود
آشکارا چو گریه بر سرِ خوان	چون زر و سیم سفله بر سیماب
	زیر برتر چو موش در انبان

اندر مَنَمَت برادران گوید

دوست جو از برادران بگسل	که برادر کند پر آذر دل
که بود غمز بر پدر خواند	مه بود بر تو خواجگی راند
تا پدر زنده با تو دمسازست	چون پدر مرد خصم و انبازست
گر دو نیمه کنی برو سیمت	ور نه در دم کند به دو نیمت
نه برادر بود به نرم و درشت	کز برای شکم بود هم پشت
عقل نبود برادری کردن	از پی رنج دل جگر خوردن
رنج دل باشد و عنای جگر	به برادر دودین از مادر
نه قبولش خوش و نه کردن رد	همچو اعراب و همزه بر ابجد

اندر مَنَمَت خواهران گوید

ور ترا خواهر آورد مادر	شود از وی سیاه روی پدر
تو ز میراث ربعی او را ده	فحلی آور ورا سبک مسنه
گر تو ناری خود آورد بی‌شک	بنویسند بی‌حضور تو چک
نشاند ز هیچ مرد گریز	نکند خود ز مرد و زن پرهیز
هم ز ده سالگی گرد در سر	شوهر و مال و چیز و زر و گهر
زان هوش خیره لعبت آراید	گیر و کالای را همی باید
جامه بر تن درد همی به سنیز	مانده در انتظار مال و جهیز
ور کنی در جهیز او تأخیر	همه توفیر تو شود تقصیر
نام و ننگت به باد بردهد او	بر سرت زود خاک برنهد او
مرد بیگانه گردد از خانه	خانعات پر شود ز بیگانه

حکایت هزل

کلکی بر مناره کودک خرد	برده بود و به ناز می‌افشرد
چون مؤذن بدیدش اندروای	پس بگفت ای کلک ز بهر خدای
سره کاری همی کنی بر تاز	به دو منزل به پیش او شو باز

اندر مَنَمَت فرزند گوید

بود فرزند بد بود به دو باب	زنده مالت برند و مرده ثواب
جهل باشد عدوت پروردن	از پی رنج دل جگر خوردن

اندر مَنَمَت دختر گوید

ور بود خود نعوذبالله دخت	کار خام آمد و تمام نپخت
طالعت گشت بی‌شکی منحوس	بخت میمون تو شود منکوس
آنکه از نقش اوت عار آید	پی دخترت خواستار آید
خان و مان تو پر ز عار شود	خانه از بهر وی حصار شود
برکس ایمن مباش، زان پس تو	که نیابی امین برو کس تو
هیچکس را به خود نیاری خواند	گوز بر گنبد ایچ کس نفشاند
مرد مهمان به خان نیاری برد	نکند امن بر عرابی کرد
آتش و پنبه جفت کی گردد	خان و مانت به جمله فی گردد
گر غلامی خری و گر شاگرد	با وی از ناکسی برآید گرد
زود دامادیت طمع دارد	خویشتن را ز خانه پندارد
	که وی افکند شعر را بنیاد

چه نکو گفت آن بزرگ استاد
کانکه را دختر است جای پسر
وآنکه او را دهیم ما صلوات
چون بود با بنات نعش فلک
بر فلک چون بنات با نعش است
هرکرا دختر است خاصه فلاد

گرچه شاهست هست بد اختر
گفت کالمکرمات دفن بنات
بو زمین جفت نعش به بی شک
بر زمین هم بنات بر نعش است
بهتر از گور نبودش داماد

فی منمۃ الختن

کیست این هست مر مرا داماد
گه و بیگه درآید از در تو
گشته معروف هرکه و هر جای
گادن آنکه کند که گیرد زر
وان زمانی که سیم نستانند
هر تجمل که دارد از پی کیر
چون نماند درم طلاق دهد
سال و مه گادن به زر کند او
خاک بر فرق خواهر و داماد
هرکه خواهد جماع سیم دهد
زانکه داماد تا نیاید سیم
آنکه او خواهرت همی گاید
دور باد ای برادر از ما دور

کرده حمدان ز بهر زن پر باد
کام و ناکام گشته همسر تو
کیست این مر مراست خواهر گای
کس خواهر به زر درد آن خر
ای بسا گاو و خر که برراند
بدهد وان دنس نگرود سیر
چک بیزاری و فراق دهد
چون نماند درم به در کند او
که نگرود کسی از ایشان شاد
زر به معشوق خود سلیم دهد
نکنند فرج خواهرت به دو نیم
مرگ بابات را همی پاید
خواهر و دختر ار چه بس مستور

اندر منمۃ عم گوید

آنکه عم تو و آنکه خال تواند
عم که بدگوی و پر ستم باشد
در مهی خویشتن پدر کرده
در کن و در مکن مه خانه
چون عقاب و چو باز وقت گرفت
همچو کبر جوان به وقت بگیر
دیدي ار دست و پای بلعم را
گرت بخشد عمامه عم مستان
کان عمامه نه بهر آن دادست
تا ندیده است پای را هنجار
انده خال و عم عم بگذار
ورنه جان کن که دل ستم نکشد

همه در قصد خون و مال تواند
عم نباشد که درد و غم باشد
به گه پرورش به در کرده
در بیار و بده چو بیگانه
همچو گنجشک و عکه خوار گرفت
باز وقت بیار خایه پیر
دردرسر آن عمامه عم را
کان بود چون عطای بدمستان
کز وجود تو خوشدل و شادست
ندهد دست عم ترا دستار
تا بوی شاد خوار و برخوردار
عاقل اندوه خال و عم نکشد

اندر منمۃ خال گوید

خال کآزار تو گزیده بُود
کند آن خالت از خرد خالی
چون زرت باشد از تو جوید رنگ
خواجه خواند چو کار باشد راست
شاهزاده بوی چو داری مال
پس تو گویی فلان مرا خالست
رو تو از ننگ خال بی عم باش
تا دو دستت به دامن خالست
حکمت اندر عرب فراوانست
که عدی چون شد از عداوت خال
نشینی که راند در امثال

همچو خال سفید دیده بُود
بهر میراث مادرت حالی
چون بوی مفلس از تو دارد ننگ
پس چو شد کز غلامزاده ماست
داه زاده شوی چو بد شد حال
سنگ دل خال نیست تیخالست
خال و عم را بمان و بی عم باش
هر دو پایت میان آخالست
وز همه خوبتر یکی آنست
همنشین سیاع و وحش و رمال
رو تو عم غم شمار و خال وبال

اندر خویش لشکری گوید

موش کز دشت در دکان افتد
چون نشیند عوان به خر پشته
خویشتن را خدای نام نهد
بنشانند ز چهل و کشخانی
زانکه چون سفته یافت مال و عمل

به که خویشیت با عوان افتد
چه تو در پیش او چه خر کشته
خال و عم را گدای نام نهد
پدر پیر را به دربانی
بکند جفت و یار و خانه بدل

کبر	او	چون	بلای	آمدنی
گر	نداری	به	خدمتت	خواند
همه	از	کون	خواجه	تیز
که	نبینی	به	حرمت	و
که	نه	از	دست	اینم
همه	بادش	ز	حاجب	و
گوید	ار	با	تو	هم
گردنم	بین	ز	دست	شه
من	زنم	بیشتر	ز	بیم
شاه	ما	ار	بمیرد	ار
خود	به	دست	من	است
چکنی	ناخوشی	و	خویشی	او
از	لقمهای	به	ماتم	و
کیست	در	چشم	عقل	ناخوشتر
دیو	در	مشک	او	دمیده
سفله	گردد	ز	مال	و
از	عدم	بوده	وز	فنا
به	دمی	زنده	از	پفی
دور	شو	دور	شو	ز
گر	براین	خوان	تو	جفتی
که	مه	او	و	مه
خواجه	تو	قناعت	تو	بس
که	خود	آبستن	است	با
دون	رعنا	همیشه	مضطر	به
صلح	بی‌جنگ	به	کریمان	را
با	عوان	خویشی	ار	نداری
گزدم	و	مار	سوی	جانت
خویشی	ار	با	عوانت	ناچارست
یا	بکش	یا	گریز	از
گرچه	تشنه	شود	سراپش	ده
تا	ز	باد	بروت	او
ورنه	با	او	نشین	به
			هر	برزخ

ذکر انواع الشهوات علی بعضها تحریض و علی بعضها ترمیض

اندر صفت شهوات و در حق غلام باره گوید

هرکه	شد	کون‌پرست	بر	خیره
چه	دهی	از	پی	گذر
گر	زیر	سوش	مایه	بد
تن	بد	را	بهاش	جان
خاک	پایی	چو	دیدی	اندر
آنکه	او	نام	و	ننگ
خضم	غمّاز	طبع	یافه	درای
دوست	چون	زلف	زنگیان	بدساز
چون	چراغند	از	آنکه	وقت
تا	کم	از	یک	دو
بر	شکسته	دریده	غم	خوردن
راست	گفت	آنکه	برگشاد	گره
هرکجا	دین	بود	درم	نمود
زشت	باشد	نکو	رها	کردن
چون	نه	یعقوبی	و	نه
نزد	آنکس	که	عقل	او
				خوارست

گوز	یابد	ثواب	از	انجیره
خرد	پیر	خود	به	کودک
هرچه	از	زیر	سو	درآمد
دل	نیک	تو	رایگان	خواهد
باد	دستی	شوی	ز	شهوت
دل	تو	کی	نگه	تواند
یار	خلخال	دست	زنگله	پای
برجهد	چون	فروکشیش	از	ناز
چون	فتیله	ز	بن	خورند
نود	خویش	سی	کنند	از
طفل	بی‌مادرست			پروردن
بسته‌گیری	به	خوی	نیکو	به
روی	و	خوی	نکو	نبود
یوسفی	را	بنه	بها	کردن
زین	دعا	نشنوی	مگر	آمین
شاهد	دل	شکر	جگر	خوارست

در معنی زناشویی گوید

او ز دنبه بپوستکال آمد	از غلام آنکه زی عیال آمد
زن بد جز طلاق دادن را	نیست کدبانویی و گادن را
پس براو حکم کردن اینت محال	بنده زن شدن به شهوت و مال
بنده باشی و خواجگی جویی	زشت باشد که در زناشویی
تا نگرداندت عیال عیال	بنده زن مشو حرام و حلال
لیک در حکم بنده بد باشد	جفت در حکم شوی خود باشد
زن چو ناخن‌کنان به ناخن ریش	تو چو انگشت گشته از تشویش
سبلت او چو کون بط کرده	نفقه بر ریش خواجه خط کرده
زرنه بر طاق و خیره غم خوردن	سیم کابین چو طوق در گردن
لیکن از خان و مان خویش به در	کرد باید زن ای ستوده سیر
نهد در سرای خود شویون	زیرک آنست کو نگاید زن
یعنی آن قحبه را به تیر بزن	اشتهاقش ز چیست دانی زن
بچه در سقف کس کند پرواز	پس اگر والعیاذبالله باز
ریش بابا ز ناز در سرگین	کس ببینی گرفته از سر کین
پیش سبحان کیر باقل تر	پس چه گویم که هرکه عاقل‌تر

حکایت و مثل

گفت پبری چو آن چنانش دید	آن جوانی به درد می‌نالید
گفت کز جور دنبه و زنبیل	کز چه می‌نالی ای جوان نبیل
پبرهن چون عبا شد از غم دل	جبه بر من قبا شد از غم دل
خویش و پیوند بر زنی دارم	چند گه شد که من زنی دارم
گل رعنا دو روی و بد عهدست	جفت پر کبر نیش بی‌شهد است
نکند کار گاو گوساله	پنج ماهه است و یازده ساله
عقل شاگرد و او چو استادست	هرکه در دام زن نیفتادست
عیش او گندمدان چو درگه کس	وآنکه بر کس بخیره گردد رُس
راست گویم اگر ز من شنوی	اندرین طارم طرب بنوی
کیسه کس فراخ‌درز بود	کمر کیر خیره لرز بود
حمد حمدان کند نه حمد خدای	زن که دارد به سوی حمدان رای
نان بازار و خانه بغله	آورد کدخدای را به کله
از خوشی خشو و ننگ ننوی	برهی گر کنی به فردی خوی
هرکرا داد حق ز فرج فرج	یافت امروز فضل عمره و حج

التمثيل فی المطایبة بطریق الهزل

نام آن سرد قلتبان یوزه	بود گرمی به کار دریوزه
اینست فضل اینست مزد اینست ثواب	رفت زی حج به کدیة محراب
دید بازارها پر از الوان	چون به بغداد آمد از حلوان
پخته پخته و بره بریان	صحن حلوا و مرغ و تاوه نان
رهگذر کرده بیره و آیین	زی خرابات از خرابی دین
روی زیبا به زیب چون دنیا	دید بر رهگذر زنی زیبا
کرد فرموش حج و فرج به یاد	دست در جیب خویش کرد چو باد
دو درم بهر جامه و نانش	دید در فرۆز گریباناش
تن چو پر زاغ از فزع لرزان	گشت حیران چو در خزان ریحان
آن زنش خوب بد چو حور بهشت	زانکه او بد چو دیو دوزخ زشت
دو درم داد و آن زنک را گاد	یوزه زشت با دل ناشاد
او دبه پُر ز روغنش دزدید	زنک شوخ بر ازارش رید
بستند سیم و بر تو خندیم	زن بدو گفت کابلتهت دیدم
چون شد این سرگذشت و قصه دراز	یوزه دانش جواب بر ره راز
آن چنان خر نیم خردمندم	گفت از این خرزه گرچه دربندم
پس بدانی تو ابلهی یا من	چون ببینی چراغ بی‌روغن
جست ناگه ز گنبدت گوزی	گر نشستنی به زیر من روزی
کایچ گنبد نگه ندارد گوز	تو چرا بادام و پسته رخ مفروز
غم مخور کایچ کون سلیمان نیست	باد اگر کونت را به فرمان نیست

اندر مذمت خویش صوفی گوید

او خود از هیچ روی لایوفی	باز اگر خویش باشدت صوفی
--------------------------	-------------------------

خانه ویران کند به لیل و نهار
نیم شب هر شبی به خانه خویش
نه به صورت مسافر ره از
اندر افکنده در دو خانه خروش
کارشان همچو نقش چینی رنگ
از پی یک دو دردی دین گز
گر ندانی مزاجشان در ذات
سغیه شاهدند و شمع و سرود
خرمگسوار بهر لقمه و دانگ
دور بینان سفله چون کرگس
ریششان پر ز باد و فرمان نی
زشت باشد ز بهر مالیدن
روی کرده چو تخم کاژیره
پارسا صورتان مفسد کار
هستگویی پدید صورت خوب
حال ایشان به دیده ظاهر
به خط این مقله و بواب
آرد از بهر پنجگانه تو
خانه خالی کند ز نان چون نای
پسرت هیچ اگر درو خندد
ور زنت کاسه‌ای نهد ز طعام
ور بوی خوش پذیر و پژمرده
چون جماع آرزو کند به دوم
بام خانه به نعره بردارد
خانه‌ای گر بود چو بیت حرام
ور نیاشی چو کز بی‌غلغل
صحبت بد بود چو خوردن می
جاهل آنکه که خوش دلی ورزد
از پی زیر بانگ و ولوله چیست
این صفت زو تو کی رهوشی باز

گه بشکرانه گه به استغفار
آید و صد اباحتی در پیش
نه به سیرت مقیم پرده راز
یک مه دل‌پوش زرق‌فروش
دلشان همچو کاف کوفی تنگ
قبله‌شان سایه قبالة رز
رز بگوی و ز دور ده صلوات
عالمی کور زیر چرخ کبود
گوشت گنده‌کنان ببهده بانگ
روی شوین دیدهکش چو مگس
ابرشان پر ز رعد و باران نی
دل تهی و چو نای نالیدن
به نفاق و دل اندرون تیره
باز شکلان ولیک موش شکار
بر چنین فعل و سیرت معیوب
هست نزدیک حاذق و ماهر
ترهات مسیلمه کذاب
این چنین قوم را به خانه تو
پر کند چون شکم طهارت جای
شاهد و شاهدی درو بندد
زنت را جز که سرکه ننهد نام
همچو خردمت بسوزد از خرده
دو درم ده زد آفتابش نم
به لگد خانه را فرود آرد
به دو روز و دو شب کند بدنام
کور گردی ز نعره بلبل
که فضیحت شود حریف از وی
تیزی آن دم به عالمی ارزد
رو به خود بازگرد مشغله چیست
آنکهی چون خورد چو نوش پیاز

حکایة فی التمثیل الصوفی

آن شنیدی که بُد به شهر هری
خسته از رنج بی‌کرانه دهر
از خرد رخت بر فلک برده
محنش را مگر یکی آن بود
مدتی بود تا که گای نداشت
چون پناهی نیافت مضطر شد
دید محراب و مسجدی خالی
چون برانداخت پرده از تل سیم
مسجد از نور شد چنان روشن
زاهدی زان حکایت آگه شد
پسری دید برده سر سوی پشت
تاش بنهد میان حلقه کون
کاج و مشمت و عصا فراز نهاد
کین همه شومی شما باشد
چه فضولی است این و خانه حق
ای کذی و کذی چه کار است این
دامن آخرالزمان آمد
خلق را نیست از خدای هراس
از چنین کارهاسست در کشور
بر بساط زمین نبات نماند
از گناهان لوطی و زانی
بشود لامحاله دهر خراب
مرد فاسق به حيله بیرون جست
مرد فاسق چو شد برون از در
مرد فاسق چو بازپس نگرست
دید بی نیم‌دانگ و بی‌حبه

خواجه فاضلی و پر هنری
گشته از فضل خود یگانه دهر
محنش زیر پای بسپرده
که در اندوه قوت حمدان بود
پسری راست کرد و جای نداشت
به ضرورت به مسجدی در شد
خواست تا گاندی کند حالی
تا برد سوی چشم ماهی شیم
که برون تاخت شعله از روزن
پی برون برد و بر سر ره شد
مرد فاسق گرفته بوق به مشمت
زاهد آمد شد از برون به درون
گلویی همچو گاو باز نهاد
که نه باران و نه گیا باشد
شرع را نیست نزدتان رونق
در ره شرع ننگ و عارست این
نوبت جهل جاهلان آمد
شد دل خلق مسکن وسواس
آسمان بی‌نم و زمین بی‌بر
خلق را مایه حیات نماند
خشک شد چشم ابر نیسانی
چون لواطه کنند در محراب
تا مؤذن بر او نیابد دست
مرد زاهد گرفت کار از سر
تا ببیند که حال زاهد چیست
گزر شیخ بر سر دبه

این همان مسجد و همان شاهد
بود بر من حرام و بر تو حلال
گشت حال زمانه دیگرگون
خلق را قوت حیات بماند
بَدَل آب در مروراید
دل اهل زمانه خرم شد
کارهای جهان نظام گرفت
هست از انفس تو جهان به فلاح
بر تو مانده است و بس مسلمانی
چه طمع داری آخر از دگران
بگریز از سرا و برزن او
یک جهان کبر در کس زن او
همه همچون میان تهی جرسند
وز در صد هزار افسوسند
تو چه گویی حکایت از خود گوی
از پی خلق حلقه در گوشند
همچو کرباس در کف نیلی

سر درون کرد و گفت ای زاهد
لیکن از بخت ما و گردش حال
شکر و منت خدای را کاکنون
بر بساط زمین نبات نماند
شکر حق را که ایرها بارید
ایرهای تهی پر از نم شد
کشتها قوت تمام گرفت
ای خدا ترس اهل زهد و صلاح
حرمت صومعه تو می‌دانی
چون چنین‌اند زاهدان جهان
زاهدی کاینچنین بُود فن او
صوفیی کاینچنین بُود فن او
تا بدانی که زاهدان چه کسند
همه در بند زرق و سالوسند
دست از این صوفیان دهر بشوی
چون رهی پیش آنکه مدهوشند
گردن جمله از تف سیلی

اندر قرابت فقیه گوید

وند گردد به حيله جوی شاوند
زان سخنهای بی‌بصیرت خویش
ظالمی عمر گاه و غم افزای
ریش بر بر نهاده باشد و بر
آن کند با تو کایچ سگ نکند
سگ سگ است ارچه سرشبان باشد
تو از آن حیلت و سفیهی ترس
که سفی هست و سهم را نیکست
حمله چون شیر و حيله چون روباه
چون طنین ذباب خاطر بُر
درس گفتن ز ترس حق خالی
ندهد بی‌سلم جواب سلام
جام می‌کش که این سپندانست
حجت آرد چو سر کند بیرون
گوید این عقد اخوتست رواست
به اجازت چو داد بفرشدن
از سر جدّ نه از سر بازی
سر چو کبر آستین فراخ چو کون
نه ازو بیوه ایمن و نه یتیم
تا کند حق باطنت باطل
تو بیار آب و هردو دست بشوی
اسب حاکم به زیر زین دارد
ریش بالان کند به ده تازد
در خروش آید اهل ده کامذ
نیز بر خضر و بر خلیل افتد
شده تا کون فرو دم آدم
که وکیلک خزد پس کندو
نز پی هزل و ضحکه کز سر جدّ
باز تا بر که چشم شش کردست
تا که بر ریش او سریش کند
سلطان بر کند ز بوسه او
با چنین ظالمی که برنایی
که کسی با خدای برناید
چند پیچد به روز رستاخیز
زیر پوشی ز جهل هم دارد
آن زیر پوش حشر خواهد بود
غلّ امروز و عزّ فردا راست
دانکه آنجاست در هوای بهشت

ور بود خود فقیه خویشاوند
باشد او در مزاج و سیرت خویش
نابکاری دو روی و یافه دری
تا تو سر بر کنی وی از دلبر
بیم تو جز به حبس و چک نکند
بد بد است ار چه نیکدان باشد
او نشسته به سردی اندر درس
نز پی علم و فهم را نیکست
با تو از بهر عزّ و حرمت و جاه
همچو پنجه ذباب ریش ستر
سرد گفتنش چون قضا حالی
از برای سؤال خاصه و عام
می‌گز آن لب خورد نه دندانست
کودکی را اگر بدرّد کون
گزش همسایه دید از چپ و راست
آب در جوی دیگران بردن
بینی ار هیچ سوی او تازی
قلنبانی چو خایه گنده و دون
نه به حقش امید و نز کس بیم
کرده نام تو عامی و جاهل
چون درآید فغوله در تگ و پوی
که وکیل اندر آستین دارد
باز تا ضیعتی براندازد
چون به ده تاخت با دومن کاغذ
لرزه بر سید جلیل افتد
مانده بر گوشه حکم پر کم
که نهد لاله تند بر زانو
چکچکی زو قتاده در مسجد
که فقی بر که رخ ترش کردست
تا کرا باز خشک ریش کند
یا که از بیم ریش کوسه او
تو مکن دعوی توانایی
به خدایش سپار ارت باید
تا ز تخیلهای شورانگیز
گر ز علم از برون علم دارد
آنچش امروز زیر پوش نمود
عزّ اینجای ذلّ آنجا راست
هرکه اینجا هوای نفس بهشت

حکایت و ضرب‌المثل

رندی اندر ربود دستاری
وین دوان شد به سوی گورستان
که بدیدم سلیم دل مردی
کانکه دستار برد زان سو رفت
نیک بشنو کهان به اصلی گفت
نه ز بند زمانه بیرون شد
خود همی یابمش به گورستان
روی در روی این دو قبر کنم
مرگ سیل‌زنانش آرد باز
آورندش به پیش من بی‌رنج
داد من زو به جمله بستاند
عوری خود ببند اندر گور
تا خوشی چیست در چنین خوشی
با چنین اصل ریشخند کند
هست موی زهار و موی بغل
تیره زو آب و گنده زو آتش
نه نسب‌نامه‌ای انسانست
بر آن جز قیامتی نبود
نوبت دین بود به یوم‌الدین
نسلهای جهان ز صدمت صور
ببرد آبت ار نیاید نان
بچه را لقمه سازد و بخورد
دست او پای‌بند اقرانست
چون فرو ریخت برگ بندد رخت
پشک اشتر نمایدش چون در
زود دهقان پزشکی آغازد
نام گم شد چو نم نیافت زمین
ماله و جفت و داس و یوغ ببرد
گر نه برخیره سغبه خوشی
شب مستی و روز هشیاری

آن شنیدی که از کم آزاری
آن دوید از نشاط در بستان
آن یکی گفتش از سر سردی
تو بدین سو همی چه پویی تفت
مرد دستار برده فصلی گفت
گفت ای خواجه گرچه زان سون شد
چه دوم ببیده سوی بستان
من همین یک دو روز صبر کنم
که بدین جا خود از سرای مجاز
زود باشد که از سرای سینج
آنکه راز دل و نهان داند
تا بدین سان که کرد ما را عور
از چنین اقربا چه اندیشی
اصل دین چون علم بلند کند
خویش ناخوش به سوی من به مثل
بر کنی بد رها کنی ناخوش
قیمتی در قیامت ایمانست
تخمهای که شهوتی نبود
نمود روز حشر نوبت طین
باش تا بگسلد به وقت نشور
چکنی خوشی کسری که عیان
گر شره سوی جانش حمله برد
مثل خویش بد چو دهقانست
تا بود سایه هست زیر درخت
خرمخش چون ز دانه باشد پُر
سالی ار هیچ خشکی آغازد
ننگ بر شد بر آسمان برین
برزگر رفت و نان و دوغ ببرد
با چنین قوم چون کنی خوشی
یار آن باش کت کند یاری

حکایت

دور از این شهر وز نواحی وی
کادمی شد چو گرگ مردم‌خوار
خرد فرزند خویش را بریان
خون همشیره را حلال چو شیر
سگ مرده که مردم آن نخرید
نزد آمد ز روی دل تنگی
تو دعایی بک که من کردم
رو تو بگذار تا بود تنگی
هیچکس نیست ایچ کس را هیچ
سر نگوسار لای لانساب
که قرابت قرابه دارد و سنگ
لیک نبود چو دیو شد دل‌بند
از درون زشت و وز برون عورست
سر او پای و سخت او نرمست
پای دل کرد خاک بر سر او
از پی صحبت جوانمردان
خُم مادر اضافت نسبی

قحطی افتاد وقتی اندر ری
آن چنان سخت شد برایشان کار
کرد هر مادری همی گریان
کرده بر خویشتن طباخ امیر
اندر آن شهر چشم سر کم دید
اندرین حال عارفی زنگی
گفت مردم همی خورد مردم
گفتمش راست رو مکن لنگی
تا بدانی که در سرای بسیج
بهر این است در ره اسباب
زین قرابت نویس نامه ننگ
بشکند زود و بد شود پیوند
خویشی خویش ریش ناسورست
خشک او تر و سرد او گرم است
نزد دانا چو خشک شد تر او
پس در این بزمگاه نامردان
باده همزه ترا ز عشق نبی

اندر صفت مرانی و قرآء و سالوس گوید

خلق را زیر گنبد دوار
هرکه از خواندنی کرانه کند
نیست اندر جهان نکو نفسی
خواجه لاحول گوی در کویت
دیده‌ها کور و دیدنی بسیار
اوستادش به موش خانه کند
نه بسی ماند چرخ را نه کسی
زان بماندست تا کند مویت

اندربین	کارگاه	بومرّه	تو	به	لاحولشان	مشو	غرّه
کاندربین	روزگار	پر	نان	ز	لاحول	می‌خورد	ابلیس
تو	چنانی	به	کز	تو	اعراض	می‌کند	ابلیس
هرکه	در خود زد	از فضولی	دست	ازو	شست	شرع	بار
						خدای	

در حق پارسایان گوید

آن	کسانی	که	راه	دین	رفتند	چهره	از	تنگ	خلق	بنهفتند
واسطه	عقد	سرنیان	بودند	سرخان	بودند	نه	حروری	نه	مرجیان	بودند
پخته	از	حسرت	طلب	گلشان	گلشان	سوخته	ز	آتش	وفا	دلشان
هرچه	اندر	جهان	پریشان	بود	بود	لاجرم	زیر	حکم	ایشان	بود
چون	به	سنت	بُددند	یازنده	یازنده	عالمی	بود	زان	گره	زنده
کرده	از	بهر	جذب	فایده‌شان	فایده‌شان	شهرپر	جبرئیل			مایدشان
همه	بردند	کام	دولت	راند	راند	همه	رفتند	و	نام	ازیشان
										ماند

در صفت جاهجویان و زر طلبان و درویشان صورت گوید

وین	گروهی	که	نو	رسیدستند	رسیدستند	عشوه	جاه	و	زر	خریدستند
سر	باغ	و	دل	زمین	دارند	کی	دل	عقل	و	شرع
ماه‌رویان	تیره	هوشانند	جامجویان	دین	فروشانند	همه	کاسه	کجا	نهم	دین
همه	جویای	کین	و	تمکین	را	کور	زشت	و	کر	خرآوازند
همه	رعنای	و	سر	تهی	تازند	بل	گرام	و	بهانه‌شان	بر
همه	باز	آشیان	شاهین	خشم	خشم	همه	طوطی	زبان	کرگس	چشم
به	جدل	کوثر	و	به	علم	ابتر	سخن	فریه	و	به
با	فراغند	و	بی	فروغ	همه	که	دریغند	و	که	دروغ
آنچه	نیک	از	حدیث،	بگذارند	بگذارند	و آنچه	باشد	شنیع،		بردارند
همه	چون	استرند	تند	و	حرون	گاو	تقطیع	از	درون	و
دعوتی	ساخت	یک	تن	از	همه‌شان	چون	بترسید	گرگ	از	ریشان
چون	نهادند	خوان	بر	اخوان	اخوان	گفت	یک	تن	ز	مجمع
گرچه	خوان	هست	نان	نمی‌بینم	نمی‌بینم	ورچه	تن	هست	جان	نمی‌بینم
همه	از	جهد	و	جود	پرهیزند	همه	از	علم	و	حلم
سر	بدره	گرفته	زیر	بغل	بغل	که	که‌ام	خواجه	و	امام
کرده	با	جانشان	بسی	جفتی	جفتی	نز	پی	دین	برای	ای
در	سر	آنکه	زیر	پای	شود	تا	که	بی‌جان	و	ژاژخای
گشته	گویان	ز	بغض	یکدیگر	یکدیگر	کین	فلان	ملحد	آن	فلان
همه	از	راه	صدق	بببیرند	بببیرند	آدمی	صورتند	لیک		خرند
مکتب	شرع	را	ندیده	هنوز	هنوز	به	در	عقل	نارسیده	هنوز
همه	دیوان	آدمی	رویند	رویند	رویند	همه	غولان	بببیری		پویند
معنی	دیو	چپست	بببیدادی	بببیدادی	بببیدادی	تو	به	بببیدایش	چرا	شادی
همه	ز	آواز	خود	ببببیرزند	ببببیرزند	از	هم‌آواز	خویش		ببببیرزند
همه	در	راه	آن	جهانی	کور	بنده	خورد	و	خفت	همچو
همه	براکل	و	بر	جماع	حریص	آزشان	کرده	سال	و	مه
همه	گشته	نفایه	سیم	دغل	دغل	آنکه	گفتش	خدای	بل	هم
همه	خون‌خوار	و	از	و	چو	همه	فرزین	به	کجروی	و
همه	جویای	کبر	و	تمکین‌اند	تمکین‌اند	همه	قلب	شریعت	و	دین‌اند
به	خدا	ار	به	شرع	ره	بی‌خبر	از	حیات	دو	جهانند
زندگیشان	بتر	ز	مرگ	بُود	بُود	مرگ	را	زان	کسان	چه
چون	کمیز	شتر	ز	بازیشان	بازیشان	رنجه	دارند	همچو	خرمگسان	
داده	فتوی	به	خون	اهل	زمین	از	سر	جهل	و	حرص
همه	در	دست	یک	رمه	رعنا	همچو	شمعند	پیش	نابینا	
همه	بسیار	گوی	کم	دانند	دانند	همه	چون	غول	در	ببببایانند
در	سخن	چون	شتر	گسسته	مهار	چون	شترمرغ	جمله	آتش‌خوار	
دیو	ز	افعالشان	حذر	کرده	کرده	آنچه	او	گفته	زان	بتر
در	نفاق	و	خیانت	و	تلبیس	درگذشته	به	صد	درک	ز
مال	ایتام	داشته	به	حلال	حلال	خورده	اموال	بیوه	و	اطفال
هیچ	نا	یافته	ز	تقوی	بوی	تهی	از	آب	مانده	همچو
پس	دیوار	کعبه	خر	گایند	گایند	ور	دهی	تیز	غسل	فرمایند
گر	به	چرخ	این	سگان	برآیندی					

دختر نعلش را بگایندی
 از برون موسی از درون مارند
 زورعوا خوانده آن که این سهمست
 زیربارند و خوار همچون خر
 همه یوسف فروش نابینا
 بی‌نمازان بیهده تازان
 پای بر فرق بحر چون کشتی
 ای لت انبان کجاست دست اشنان
 خواجه گاو سار همچون خر
 زانکه از علم نام داری و بس
 روز و شب دوستدار دشمن روی
 مرد سنبلندی و سنبلوتی
 مرد زرقی و یار سالوسی
 رو که بر روی آینه ریدی

همه در علم سامری وارند
 پرده در گشته آن که این فهمست
 همه رشوت خرد و قاعده‌گر
 از پی مال و جاه بی‌فردا
 پرده در همچو راز غم‌آزان
 بنهند ار جهند ازین زشتی
 ریختی آب رویت از پی نان
 زان بمانده است خیره در پس در
 بهره علم تو نیابد کس
 صبر و جودش به رغم مردم کوی
 تو چه مردان قوت و قوتی
 تو چه مرد کناری و بوسی
 سر و ریش ار در آینه دیدی

در حق کسی گوید از بزرگان غزنین

تو و عام و خصومت ایشان
 تو و سالوس و کبر و سنبلوتی
 هذیان پرسمت نه از وی به
 که بی‌اصلاح خوردی انطاکی
 زود گیرد همه جهان در کوه
 گفت تذکیر هاون و جاروب
 نبود وارث رسول امین
 هرچه او کرد زو نگیرد کس
 سال و مه بی‌غمی بود کارش
 نه بگفته نه دیده روی سخن
 شرم ناید ز شیب خویش ترا
 چون تل کوه بر سر زنبیر
 کیر و خایه که در خور کون بود
 روی چون بوریای مطبخ بود
 خرتز از گاو و هرزتر ز خری

بگذر از عالمان و درویشان
 چون تو از خوان شرح بی‌قوتی
 هر سخن کان ترا کند فریه
 خویشتن کشته‌ای ز بی‌باکی
 هرکه دارو ستاند از معنوه
 هرکه بر رفت خیره بر سر چوب
 نشود واعظ و نه حافظ دین
 هرچه او گفت خنده آرد و بس
 مرد ماتم زده ز گفتارش
 ناگذشتست وی به کوی سخن
 نکند نیز رنجه بیش ترا
 من ندیدم امام بر منبر
 هیچ دانی به چشم من چون بود
 پشت چون خرس بر سر شخ بود
 ای که در ابلهی و خیره‌سری

در مثالب علوی زرمی گوید

همچو بر کودک اول هفته
 گوش و بینی دهد به باد از تو
 همچو دونان گران و ارزانند
 چشمها سرمه کرده‌ای چون یوز
 ای کم از خاک چیست این بادت
 و یحک از ریش خود نداری شرم
 زین سر و ریش شرم دار ای خر
 زهر را خوانده ای شکر بوزه
 دیگران داده مر ورا جانی
 خانه و خوان بمان به گریه و موش
 سخرش دان که گشت سحر حلال
 که یکی نان بهست از ده زن
 خود به دست آورد چو خر افسار
 سیم باید که ماند اندر بند
 ایزدت کرد ازین معانی فرد
 مکسب نیز نیست ژاژ مخای
 زرمی شد بدین صفت علوی
 هست درخورد ناودانش صفات
 ننگ و عاری بر آل یوطالب
 از بهای نماز و روزه و حج
 برف را یار دوع و ترف کند
 تر فروشی و خشک جنبانی
 همه اندر دهان یکدگرست
 این یکی بیوه وان دگر عزبست

آخر عمرت از دل تفته
 گریه گر شد به لقمه شاد از تو
 جنس آنها که نامسلمانند
 از پی صید آهوی خوش پوز
 زانکه دیوی رسید فریادت
 مردمی گیر و دانش و آزم
 تا کی از ریح و ضحکه و تسخر
 از پی نان و آب هر روزه
 تو مده مر عیال زا نانی
 دشت و کهسار گیو همچو وحوش
 هرکه دارد حرام نان عیال
 در تو ای شوم نحس دارم ظن
 زن چو ندهی تو نان او ناچار
 زن اگر بد کند شوی خرسند
 چون ترا عقل نیست چتوان کرد
 نیست عقل هدایت ز خدای
 بی‌سری باش چون ز روی نوی
 حس و عقلش چو نیست اندر ذات
 هست از این زرمی چو شد طالب
 هرچه بستاند از حرام و حرج
 یا بله یا به منگ صرف کند
 کم شنیدیم چون تو لنبانی
 کان زبانها که اصل شور و شرست
 عقل و جان کسی که بی‌ادبست

عقل و جان کسی که بی‌باکست
 دل براین چار طبع چرخ منه
 هرکه خود زشت و بی‌خرد باشد
 صبر کن بر ادای جانکش او
 کاب رویش ز تخته افلاک

آن یکی تیره این دگر خاکست
 جعفری بهر خرج کرخ منه
 رای او سست و روی بد باشد
 دل منه بر غذای ناخوش او
 شست تعلیقای عمرش پاک

در هجو شعراء بد گوید

یک رمه ناشیان شعر پراش
 قالب و قلبشان سلیم و لئیم
 همه بر درگه فرامشتی
 دیدنی هست و خوردنی نه مدام
 رخ چو مردم به فعل چون نسناس
 فتنه را نام عاقبت کرده
 فرق ناکرده محنت از محنت
 غافل از فعل و فاعل و مفعول
 باز نشناخته ز شعر شعیر
 بهر دوان سپر بیفکنده
 خویشن را شمرده از ندما
 گرد کرده بسی سخن ریزه
 همچو گریه به لقمه‌ای محتاج
 همچو گریه لئیم و خواری دوست
 در ربودن بسان گریه شوخ
 لاجرم سخت جان و سست رگند
 یادگار منافقان به سخن
 از معانی دلش بی‌انصافست
 جانشان همچو مغز پر باده
 فعلشان زشت چون عبارتشان
 از درون جاهلست عالمشان
 سخت ساده است شاخ و شخه‌اشان
 سخت ساده است شاخ و شخه‌اشان
 خانه مردمان گرفته چو موش
 گریه شکندند و موش تأثیرند
 روی ناشسته‌تر ز خوک و سگند
 شمعوار ار چه کردنی کردند
 در بعر روز و شب دوان و نوان
 همه هستند صورت شبیدیز
 من چراغ چکل شدم در گفت
 لاجرم در غم چراغ چکل
 گرچه در خشنودی و در خشمند
 هر یکی باد و گنگ سبزا رنگ
 وه از این سبزگان شیرینان

خویشتن کرده‌اند شعر تراش
 خاطر و خطشان عقیم و سقیم
 همه از روی معرفت پشتمی
 چون سگ پخته و چو مردم خام
 همه محتاج جامه کرباس
 دال با ذال قافیت کرده
 عقل از ایشان بداشته عدت
 حفظ کرده به جای فضل فضول
 خلد را خوانده گاه شعر سعیر
 شعر برده به پیش خر بنده
 ساخته مسکن از در حکما
 نیک و بد خیره درهم آمیزه
 کرده چو موش سفره‌ها تاراج
 خورده سیلی ز بهر پاره پوست
 خانه چون موش ساخته ز کلوخ
 روی ناشسته همچو خوک و سگند
 سخنش همچونوست بی‌سر و بُن
 همچو طوطی به نطق در لافست
 دلشان همچو نظمشان ساده
 جان گران همچو استعارتشان
 زان یکی هست بکر و کالمشان
 که چنین باد هم زنخه‌اشان
 از چنین شاعران به پیش مهان
 خلق از ایشان رمیده همچو وحوش
 خانه مردمان از آن گیرند
 لاجرم سخت جان و سست رگند
 جان و تن در سر سری کردند
 نام نیکو بداده از پی نان
 زین چنین جاهلان دلا بگریز
 همه پروانه‌وار با من جفت
 همچو شمعدن زرد و تافته دل
 طاق ابرو و درگه چشمند
 سه از آن کور و چار چون خر لنگ
 نه چو مهره نه از در حمدان

اندر هجو حکیم طالعی گوید

وین دگر هست شاعری به دروغ
 چون پیازست شعرش ارچه نکوست
 دل و جان تیره همچو توده گرد
 هزل شعرش سعیر صورت و هوش
 خانه جغد هست چون خوانش
 در دسر زاد زو که در تدبیر
 راست گویی حکیم صابونی است
 شاعری بی‌حفاظ و بی‌خردست
 خیره رویی ز تیره‌رایی به
 سخنش سر برهنه همچو تنش
 بتر از کوپپازه بلخی
 صفت و صنعتش کثیف و کنیف
 چون سخن گفت در میان گروه
 تازی و پارسیش در گفتار

که ندارد سخنش ایچ فروغ
 تا به پایان چو بنگری همه پوست
 دهن و کون یکی چو مهره نرد
 سخنش زمهریر شهره گوش
 نخرد کس به تزه‌ای نانش
 نیز و عریان و گنده بود چو سیر
 مایه خبث و جهل و مأبونی است
 در سفاهت بسان جد خودست
 بی‌زبانی ز ژاژ خایی به
 معنیش کون دریده همچو زنش
 سخنش در خوشی نه در تلخی
 وقت و ذوقش به دل رکیک و ضعیف
 گفت هر یک که اینت نغز و شکوه

بس که جوای لوت و قوت شود
 چون ملخ دشت و بوستانش یکیست
 چون تو کردی ز ژاژ خود آغاز
 دل من چون شنود گفتارش
 عقل و حس من از تباهی آن
 گنده باشد هرآنچه او گوید
 به همه وقت خامش از گفتار
 دل بُود شاد تا بود خاموش
 چون گشاید به ابلهی گفتار
 گرچه بیرون برآن سخن خندند
 به یکی در در آورد گوشش
 دل عاقل چو گشت هزل نبوش
 مانده در صف ناکسان ازل
 هرکجا ترهات او خوانند
 چون هوا ژاژ او به گوش سپرد
 پنبه در گوش پیش قولش وهم
 شده سردی نصیب در ارزش
 از حدیثش معاشر و می‌خوار
 گر فسرده شدی چو پیه آخر
 تا کی این ژاژ بی‌شمار آخر
 چون سبکسار گشت هزل فروش
 دین که با شادمانی آمد جفت
 همچو لاله است گفت و گوی پلید
 ای گزیده ره هوس بر هوش

بغل زاولی است در کردار
 طعمه و قوت عنکیوت شود
 چون مگس دیگ و دیگدانش یکیست
 گوشها در کند به روی فراز
 سیلی من ز دور گفت آرش
 مانده مدهوش و عاجز و حیران
 همچو گل کز میان گه روید
 ملک‌الموت حاضرش بر کار
 بود آسوده از تباهی گوش
 گوشم از بشنود بگرید زار
 دل درون در ز خشم دریندند
 به دگر در برون کند هوشش
 دل دو انگشت دین کند در گوش
 از مدیح و هجا و زهد و غزل
 ژاژ طیان چو موعظه دانند
 گوش کفارت گناه شمرد
 آستین در دهان ز جهلش فهم
 نوحه بسیار خوشتر از غزلش
 شود از باده و طرب بیزار
 نشنوی نغمه کریمه آخر
 ویحک از خلق شرم دار آخر
 در خورست آن زمان گرانی گوش
 پیش وی خود سخن که یارد گفت
 از دهانش دل سیاه پدید
 سخنت ناله جرس در گوش

دیگری را گوید

بوده مامات اسب و بابات خر
 بدخو از بی‌نکاح زاده بتر
 رو که دین را به شعرک و ناموس
 کانکه با چشم عنکیوت بُود
 از پی شوخ چشمی ای ناکس
 عقل من چون حدیث تو شنود
 کان چو طبع خلاف شورانگیز
 بخورد چشم او چو نوش مگس
 نوحه نوحه گر بسی خوشتر
 تا حکیم زمانه احمق شد
 هرگز از بهر یک نماز خدای
 زان همی گل خورد چو آبستن
 چه عجب زانکه شوی دارد زن
 نوحه‌گر کز پس تسو گرید
 هرکجا گریه کشت خالیگر
 ژاژ او مرده نظم من جان دار
 برمن ای سرسبک به خوی و به زیست
 خنک آنکس که چهره تو ندید
 هم کنون خود رهیم ازین گفتن
 آن زمانی که رخ نماید اجل
 بس کنم زین مثالب تو کنون

تو مشو تر چو خوانمت استر
 زانک ازو بار به کشد استر
 نیک پی کور کردی از سالوس
 مگس تخم عنزروت بُود
 دیده صیقل‌زنی بسان مگس
 گوید ارچه سر توش نبود
 وان چو دست بهار رنگ‌آمیز
 چشم دیگر کسان خورد کرگس
 از سخنهای وعظ مادر غر
 دل او عشق باز یرمق شد
 نیشسته دو دست و روی و نه پای
 شوی دارد ز شاه و خواجه چو زن
 گر شود هر دو سالی آبستن
 آن نه از چشم کز گلو گرید
 غذی خواجه گشت خاکستر
 نیست شیرآفرین چو گریه نگار
 یک دو مه صبر کن گرانی چپست
 واین سخنهای هزل تو نشنید
 تا ابد هم من از تو هم ز تو من
 زود گردد به جمله حال بدل
 که ز اندیشه منست افزون

در مذمت خدمت مخلوق گوید

وان کسانی که بار خلق کشند
 سال و مه از برای نیک و بدی
 ابلهی را خدایگان خوانند
 روز و شب در رکاب سفله‌دان
 ور کند عطسه مرورا چو خدای
 وز پی سوزیان وز چیزش
 وز پی یک دو نان به رعنائی

زان عمل سال و ماه شاد و گشند
 شده راضی به جور همچو خودی
 ریش خود میریند و شادانند
 همچو سگ خواستار لقمه نان
 سجده آرد بایستد به دو پای
 پر رحم‌الله گوید از تیزش
 خواند او را به حاتم طایی

در مذمت طبیبان جاهل گوید

هیچ	شناخته	ز	نوبت	غیب	وین	اطبا	که	خالی‌اند	از	طب
وجه	اجناس	اربع	الارباع	از	از	حمیات	غافل	و	انواع	
مسئله	را	نداده	هیچ	جواب	نه	ز	نیض‌اند	عالم	و	نه
نه	ز	تبرید	و	نه	ز	آب	هیچ	نشنوده	نوع	قارورات
پشک	نزدیکشان	چو	نافه	مشک	غافل	از	گرم	و	سرد	و
نشناسند	نفع	و	ضرر	ز	خلل	ز	انواع	پرسی	و	ز
نز	ره	دانش	و	صواب	دهند	به	جدل	مر	ترا	جواب
کز	چه	افتاد	مرد	را	خللی	گر	تو	پرسی	ز	حد
یا	به	کس	نور	آفتاب	دهند	به	خدای	ار	به	حق
										جواب
										دهند

در مناقب اطباء عالم گوید قال الرَّعِي صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ فِي شَأْنِهِم العِلْمُ عِلْمَانِ عِلْمُ الْإِبْدَانِ وَ عِلْمُ الْإِدْبَانِ

در	سخن	حاذق	و	ادیب	بُود	باز	مردی	که	وی	طیبیب
خوانده	باشد	بسی	کتاب	اصول	قبول	کرده	باشد	ز	اوستاد	قبول
وز	طبیعی	بود	به	وجه	راه	در	ریاضی	برد	به	دانش
مسئله‌های	خلافی	و	جدلی		عملی	داند	اسرار	علمی	و	عملی
داند	احوال	اندرون	ز	برون	درون	از	برون	پی	برد	به
داند	اسباب	جوهر	و	اعراض	ببند	ببند	احوال	علت	و	امراض

تفصیل العلل و هی خمسون نوعا

داخل	و	خارج	و	فساد	و	خلل	نیض	و	قاروره	و
چون	توان	کرد	اندر	آن	تمییز		گر	تو	پرسی	ز
سبب	و	دفع	آن	ز	بیش	و	علت	سکته	و	حریف
عطش	و	جوع	با	صداع	و	صفات	انبساط	انقباض	و	حمیات
فالج	و	لقوه	و	فساد	و	وبا	حال	نسیان	و	حمق
ریه	و	انتصاب	و	ذرب	و	براز	خدر	و	رعشه	و
نزله	خانوق	با	سعال	و	زکام		حال	سرسام	و	علت
کز	مداواش	رنجه	گردد	دل			گر	بپرسی	تو	از
خفقان	و	فواق	و	سستی	تن		از	تمطی	و	اختلاج
اصل	این	چند	و	باز	چند	فروع	هیضه	و	تخمه	و
یرقان	و	برص	جدام	و	نقوس		باد	قولنج	و	باد
فتق	و	دیگر	قروه	الامعا			نقرس	پای‌بند	و	عرق
چه	شنوی	جمله	نیستند	آگاه			گر	سوالی	کنی	از
گردد	از	نکته‌ها	دراز	سخن			حد	این	هریک	ار
باز	نگرفته‌ام	سخن	به	گرو			اندکی	باز	گویمت	بشرف

فی تفصیل العلل و بیان الامراض

که	تمامی	نیابد	استفراغ	سکته	از	انسداد	بطن	دماغ		
خوردن	و	خارش	زبان	لطیف	بشنو	از	من	تو		
جملگی	لمس	ار	بود	برود	وسم	از	او	خشونتی		
بکشد	سوی	ظاهر	گل	تو	انبساط	آنکه	مرکز	دل		
بکشد	آن	حرارت	زیبا		پس	به	ادخال	جنب		
سوی	مرکز	برد	دخان	تنت	انقباض	آنکه	ظاهر	بدنت		
گرمی	بد	به	دلت	راه	مر	حمیات	را	حد		
پس	سرایت	کند	به	جمله	وآن	حرارت	غریب	جای		
جوع	آن	شهوتی	که	گرم‌تر	است	عطش	آن	شهوتی		
این	چنین	گفته	است	افلاطون	لیک	میلش	به	خشکی		
رعشه	و	وجع	راس	دانی	وآنکه	او	را	صداع		
سهر	از	انقطاع	خواب	نهاد	حد	نسیان	چنین	نمود		
جمع	این	هردوان	به	یکدیگر	حمق	را	حد	فساد		
نوع	بطلان	جملگی	اعضا		بشنو	از	حال	و		
									حد	استرخا

انقطاع و نفوذ قوت و تاب	الاعصاب	مبادی	انسداد
لیک بر جانبیست چپ یا راست	فالج از اصل و فعل استرخاست		
میل شدق آورد ز جانب رو	لقوه کژ گشتن رخ از یک سو		
رفتن جوهر طباع هوا	آنکه بنهاد حد و فعل وبا		
ضعف و قوت کند به نفس تو حمل	خدر آن دان که چون دبیب النمل		
زیر و بالا به قوت و به صفات	رعشه ز اصداد یکنگر حرکات		
وز ضوارب نه در مقام و محل	ربو از تنگی عروق و عضل		
وز خمود عضل کزاز و قفار	ریه را از تنفس بسیار		
قصبه ریه را ز قسمت پس	انتصاب آنکه تنگ گشت نفس		
بی قی اطلاق با مراره مدام	ذرب است از فساد بطن طعام		
وآن ورم گرم و سخت قحف سقم	حد سرسام در دماغ ورم		
ورمی گرم در حجاب مدام	حد افعال و قوت برسام		
زو به بطن الدماغ درد بود	نزله از انصباب سرد بود		
وانگهی بی محل و قدر شود	وز دماغ آنگهی به صدر شود		
بر نیاید ترا به جهد دمی	حد خانوق در عضل ورمی		
حجر و حلق را بفرساید	ورمی صعب از او پدید آید		
قصبه ریه را کند بد حال	و آنچه را نام کرده اند سعال		
به سوی منخرین گشاید راه	وز زکام انصبابهای تباه		
حرکتهای ابخره ز قیاس	بشنو از من تو حد و وصف عطاس		
به طبیعت ادا کننده چو ابر	حاصل اندر دماغ گشت سطر		
بس ذبول آورد به اعضاها	سل فساد مزاج و سواده		
دافعه هم به وی نگاه کند	قوت هاضمه تباه کند		
ریه را ثقلها پلید آید	قرحة الصدر ازو پدید آید		
انکه در طب امام و استادند	از تمطی نشان چنین دادند		
محتقن گشته از همه آفات	حرکت در تن از همه عضلات		
کاندر اعضای آورد نفحات	اختلاج از زیادت حرکات		
هر زمان آورد همی حاصل	انبساط انقباض ازو در دل		
که نه از حقد و غش و غل باشد	خفقان اختلاج دل باشد		
که بر این قول ناورد کس رد	باز گویم فواق را من حد		
دافعه ماسکه به رأی العین	حرکات و تردّد مابین		
بدل انطباع منع آید	اندر اجزاء معده جمع آید		
معده را هضم و قوه کم باشد	هیضه اسهال و قی بهم باشد		
هاضمه زو بمانده اندر تاب	به فساد آید آن طعام و شراب		
معده پژمرده و دوتاه شود	تخمه چون هاضمه تباه شود		
حکما نام کرده اند زحیر	غلبه شهوت و بیار و بگیر		
غثیان گفت لیک بی قی و باد	حد و قدر نهوع آنکه نهاد		
در درون شکم چو بنهد رخت	حد قولنج هست دردی سخت		
وآن سرایت بانثیین باشد	انخرافی ز حایلین باشد		
وجع قولن مع الذبل منهوس	گفت بقراط حد ایلاوس		
که شود در همه بدن پیدا	یرقان انتشاری از صفرا		
برص آید چو خون سیاه شود	چون مزاج کبد تباه شود		
پوست ز الوان خویش گردد کم	جوهر خون شود همه بلغم		
استحالت ز جوهر دم خام	آنکه بنهاده اند حد جذام		
شده مستولی بدن همه جا	فیعیید المرار فی الاعضاء		
کعب و ابهام با عروق در آن	نقرس آماس در مفاصل دان		
که کند مرد را ز راحت فرد	حد عرق النسا بود آن درد		
شده زان درد پای مرد هلاک	جانب الوحشی و رخ اوراک		
عضل البطن با صفاق قفا	فتق دردی شدید در امعاء		
این نهادند حد رنج و عنا	حکما از قروه الامعا		

در طبیبان نادان گوید

کرد باید کنون سخن کوتاه	این نمودیم حد این پنجاه
این نهادند بر سواد و بیاض	حکما جمله حد این امراض
گر بپرسی از این همه یک نام	از اطباء عام این آیام
ور هزارن کتاب برخواند	به خدا ار شناسد و داند
همه کناس و اکمه و کورند	همه از جهل پر شر و شورند
بکشند از تباهی افعال	صدهزاران مریض را هر سال
قاتل ایشان و خلق جمله قاتل	همه هستند یار عزرائیل

وای آنکس که هست حاجتمند
ای خداوند از این چنین حکما
که جهان شد ز فعلشان ویران
به چنین قوم کور بی‌در و بند
خلق را کن به فضل خویش رها
خلق را زین بدان به جان برهان

در صفت منجم حاذق و منافق و تمثیل اصحاب دعوی به غیر معنی
فی بطلان احکام النجوم و صفة هیئة الفلک و واضع هذا العلم، قال النبی علیه السلام: النجوم حق و احکامها باطل، و قال
علیه السلام: من آمن بالنجوم فقد كفر، و قال علیه السلام: تعلموا من النجوم ما تعرفون به ساعات الليل والنهار، و قال
امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام: تعلموا بالنجوم فانه علم من علوم النبوة و قال الله تعالی: والسماء ذات البروج، والشمس

والقمر بحسبان

باز اینها که مرد احکامند نفس از گردش نجوم زنند همه جاسوس نجم افلاکند همه در راه حکم خود رایند زرق بوالعنسی است رهبرشان نشیندند نام بطلمیوس همه شاگرد زرق بوالعنسی روز و شب در شمار هفت و چهار صاحب لیل و صاحب نوبه صاحب ساعت و دلیل نهار صاحب وجه و نیز صاحب حد سبب کدخدایی و هیلاج صاحب صورتست و ربّ الیوم حکم و تأثیر و صاحب اوتاد گردش و رفتن و هیوط و صعود انحطاط و حضیض و دور و شمار فلک المستقیم و جیب‌المیل گه رهاوی و گاه دولابی بعد و بهت و تفاوت مابین زیج یحیی و فاخر و مأمون وانکه بنهاد اوج را حرکات ظلم مقیاس و نقطه محسوس طول و عرض و سطوح و نقطه و خط	همه در فال و زجر خودکامند سال و مه فال سعد و شوم زنند همه با میل و تخته خاکند به سر من که ژاژ می‌خایند کم ز خاکند خاک بر سرشان پر فغان و میان تهی چون کوس همه از زرق او زنند نفس خانه جد و خانه ادبار زین چنین علم توبه و به توبه طالع و کدخدا و جان بختار که در احکامشان نباشد رد که منجم بدو بود محتاج که برآندد حکیمان یک قوم برتر از حد وجه و نقص و زیاد که ز تأثیرشان شود موجود اوج خورشید و ثابت و سیار غایت ارتفاع و گردش لیل گه حمایل چو تیغ اعرابی حاصل جیب و غایت‌الطولین ارتفاع طالع و چه و چون ارتفاع و تفاوت ساعات که مقادیر زاویه است رؤس که در احوال جمله نیست غلط
---	---

فی صفة الافلاک

فلک ناسع است بر ز افلاک فلک ثامن است جای بروج فلک سابع است آن کیوانست فلک سادس است زاوش را فلک خامس آن بهرامست فلک رابع آن خورشیدست فلک ثالث آن ناهیدست فلک ثانی آن تیر آمد فلک اول آن ماه آمد	کین فلکها بود درو چو مغاک واندر آن هفت را دخول و خروج که مر او را بسان ایوانست که دهنده است دانش و هُش را آنکه در فعل و رای خودکامست که به ملک اندر آن چو جمشیدست زهره کز نور او جهان شیدست آن عطارد که وی دبیر آمد که اثیر اندر آن پناه آمد
--	--

فی صفة السعد والنحس من الکواکب السبعة

دو ازین هفتگانه نحس نهند دو ازو در نهاد مسعودند دو از این معتدل به خیر و به شر شمس خود کدخدای گردونست همه زین قبه بلند چو دُرج نظر سعد راه تسدیس است	در همه وقتها بد و تپهند فاعل خیر و منبع جودند متوسط به حال یکدیگر نیرست از کواکبان چونست درشو و آی این دوازده برج و آن دگر نحس راه و تسلیس است
---	---

در بیان طبایع چهارگانه

جوهر آتش است بعد از هفت
که ازو دل بخت و زهره بکفت

بعد از آتش فضا و جوّ هوا
 بحر اخضر سوم نتیجه اوست
 اغیر تیره چارمین ارکان
 حال اطباع این دوازده برج

که زوی تا به مرکز است ملا
 آن یکی قشر و آن دگر چون پوست
 پس نبات و معادن و حیوان
 هر یکی بر مثال گوهر و نرج

در صفت بروج دوازده‌گانه

حمل و ثور و پیکر جوزا
 خوشه خاک و کفه میزان
 جدی خاکی و دلو و حوت بهم
 بره و شیر ناریست و کمان
 باز دو پیکر و ترازو و دول
 هست خرچنگ و گزدم و ماهی
 حمل و عقربست از این تاریخ
 ثور و میزان ز زهره دارد بهر
 پس از این هست خوشه و جوزا
 سرطان خانه قمر گویند
 قوس و حوتست خانه هرمزد

سرطان و اسد دلیل بقا
 عقرب مائی و زنار کمان
 از هوا و ز آب داده رقم
 گاو و خوشه و بز ز خاک گران
 از هوا یافت بهره بیش ممول
 که بر آبستان شهنشاهی
 که شدستند خانه مریخ
 زهره چون شاه و ثور و میزان شهر
 کز عطارد گرفته‌اند بها
 شمس را جز اسد کجا جویند
 جدی و دلو از زحل بجوید مزد

در شرف و وبال و صعود و هیوط کواکب گوید

شرف آفتاب در حملست
 راس را خانه شرف جوزاست
 شرف تیر خوشه آمد و پس
 مز ذنب را شرف کمان آمد
 شرف زهره برج ماهی دان
 می ندانند که این همه وضع است
 چون ولادت سبک پدید آمد
 دومین خانه بیت مال نهند
 سومین بیت اخوه و اخوات
 چارمین خان خانه پدرست
 خانه پنجم آن فرزندست
 ششمین بیت بیت بیمارست
 هفتمین خانه جای جفت و عیال
 هشتمین هست خانه نکبات
 نهمین جای ملت و دین است
 دهم از مادران نهند شمار
 خانه دولتست یازدهم
 از ده و دو نشان که دادستند
 زین ده و دو نظر به پنج کنند

شرف ماه گاو بی‌جدلست
 سرطان آنکه مشتری را جاست
 مر زحل را شرف ترازو و بس
 ملک بهرام جدی از آن آمد
 بعد از این جملگی تباهی دان
 اختراع حکیم بی‌بضع است
 بستگی را یکی کلید آمد
 اصل این حکم بر محال نهند
 ایمن از حادثات و از نکبات
 که ورا خیر و عافیت ثمرست
 و آن اولاد و خویش و پیوندست
 که از آن خانه جای غمخوارست
 که از آن به شود همه احوال
 که از آن مرد را رسد آفات
 سفر و راه و کیش و آیین است
 خانه پادشاه و حرفت و کار
 اینت ترتیبا همه مبهم
 خانه دشمنان نهادستند
 خود درین پنج‌جا سپنج کنند

فی تسویة البیوت

اختراعی چنین هرآنکه نهاد
 خلق را جمله کرد سرگردان
 شریک گاهی که در شمار آید
 بعد از آن خانه نحوس و سعود
 خواهران و برادران پس از آن
 خانه رنجهای و بیماری
 بعد از آن خانه مناخج و جفت
 چون بجست از نهیب بند و کمند
 خانه دوست و خانه دشمن
 ورنه بیهوده زین نمط کم گوی

راه در داد و لیک در نگشاد
 و آنچه کرد از عمل تبه کرد آن
 مادرش اولین به کار آید
 که درآمد وی از عدم به وجود
 پس پدر تا بداریش چون جان
 نکبات و بلای و دشواری
 به در آید بدان زمان ز نفعت
 پس ورا نه تو خانه فرزند
 بعد از این خانه‌ها تو پی بکن
 ژاژ کم خای و پر بهانه مجوی

التمثیل فی احوال المنجم الجاهل عندالملک العالم

بود وقتی منجمی کانا
 پادشاهی ورا به خدمت خواند
 پادشا مر ورا سؤالی کرد

همچو اهل زمانه نابینا
 گاه و بی‌گاه پیش خود بنشانند

پادشا	زیرک و جهان‌بین بود	مشککش از ره محالی کرد
گفت	روزی برای خود بگزین	ظاهر و باطنش پر از دین بود
آن زمان	کت همه کمال بُود	رو به تقویم حال خویش ببین
طالعت	را همه شرف باشد	کوکب نحس در وبال بُود
هیچ	نکبت نباشدت پیدا	حال تو بر تو منکشف باشد
تاترا	خلعتی دهم در خور	خیز و دل شادمانه پیش من آ
مرد	ابله برفت و روز گزید	تا شود فقر و فاقهات کمتر
بامدادی	بِرِ شع آمد زود	و آنچه مقصود شاه بود ندید
شاه	چون دید مرد را دلشاد	که از آن بهترینش روز نبود
گفت	در حال گردنش بزیند	صد در از رنج و غم برو بگشاد
مرد	دژخیم مر ورا بکشید	بسته ویرا ز پیش من بکشید
می	ندانست روز نیک از بد	برد و اندر زمان سرش ببرید
		بود تقلید امام او نه خرد

صفة مقادیر ابروج والكواكب السیارة

غافلند	این منجمان از کار	نیست در کارشان دل بیدار
همه	را زرق و حیلت است آلت	نیست از علم و حلمشان عدت
شمس	کز کرّه هست در مقدار	ز صد و بیست و چار بار شمار
خانه	او را اسد نهادستند	دور دور از خرد فتادستند
زهره	کز ربع کرّه بیگانه‌ست	ثور و میزان ورا چرا خانه‌ست
نیست	تیر از کره یکی اجزا	با دو خانه است سنبله و جوزا
نیست	در کارشان بسی تمییز	خیز و بر ریش آن منجم نیز
می	نویسند خیره بر تقویم	نیک و بد بر عموم اینت حکیم
بس	تبجح کنند بر دانش	هیچ دانش نداده یزدانش
نیست	فرقی میان مردم دهر	همه یکسان بود طوابع شهر
همه	بادست حکم باد انگار	تو ز احکام خیره دست بدار
نیست	جز هرزه مندل و تنجیم	زن بود سغبه چنین تعلیم
سخن	فال گو ندارد سود	باد پیمود کاسمان پیمود
نیست	الّا به قدرت یزدان	نیک و بد در طبایع و ارکان
بی‌قضا	خلق یک نفس نزند	مرد عاقل چنین جرس نزند

در حق مردم و آدمی گوید

پس از آدم	هر آنچه ز آدم زاد	آدمی خوانمش به اصل و نژاد
نتوانم	که گویمش مردم	زانکه در سر این سخن مردم
مردمی	عالمی دگر باشد	کم کسی را ازو خیر باشد
گرچه	از روی اصل در دو سرای	کمتر از سگ نیافرید خدای
از پی	خواب و خور مدانش وجود	کاندرو پیش ازین بود مقصود
چون بُود	خلد و در هنر کوشد	جامه مشطی شستری پوشد
خدمتش	را کسی کنند پدید	که برو بایندش مقیم دويد
ور	شود کشته گاه جولانش	صید در زیر زخم دندانش
چون	بگویی برو به هم تکبیر	شرع می‌گویدت حلالش گیر
باز	اگر کاهلی کند پیشه	ناورد زی طریق اندیشه
گرد	بازارها دوان باشد	نزد دگان این و آن باشد
تا	یکی استخوان خشک برد	ده تیر در میان سر بخورد
هست	فرقی ز کار این تا آن	همچنین کار آدمی میدان
سگ	به کوشش چنان شود که کند	خدمتش آدمی و لاف زند
ور	خرسی آدمی شود چونان	کی کند خدمت سگ از پی نان
کار	در بند همت من و تست	نشوی خوار تا نباشی سست
این	بگفتم بر پناه جهان	بازگشتم به مدح شاه جهان

الباب العاشر

فی سبب تصنیف الكتاب و بیان کتابه هذا الكتاب رعایة لذوی الالباب

در عنبر گوید

عقل در جل کشید و جان بر سر	در پیش شاه دین پرور	بنده
چون نسیم بهار بی خرده	نامد این جهان خورده	پیش شه
خردی داشت پیش شاه کشید	عقل شاه بدید	بنده چون ملک و عدل
چون نسیم بهار دست تهی	است عقل رهی	پیش شه نامده
از پی نور و سرخ روی جمع	دلی سپید چو شمع	روی زرد و دلی
چون صبا از چمن ره آوردی	از دین نه از سر مردی	برده از دین نه از سر
وی چو ماه چهارده به کمال	جمال	ای چو خورشید آسمان
کز پی سوختن همی خندم	همی بندم	کمر از بهر تو همی
هم تو بویم بسان دستنبوی	دلجوی	چون تو گیری به دستم ای
در ره حکمت و بیان و بنان	جان	عقل را در شرابخانه
گو برون آر ار چو من هستت	منست	نیست از عشق کس چو من
پس چرا از برم همی راند	دانی	بنده بی طمع منم
خردم پیک عاشقان خواند	داند	فلکم پیر صادقان
نه چنین خوارمایه دان سعرم	شعرم	شفای درد عاشقان
من همی گویم و تو خوش می خند	بلند	راست چون نور برق ز ابر
تا نشد نافق نسوزندش	ش	کان فتیله که بر فروزندش
خنده گرم بسان شمع همی	همی	آن نبینی میان جمع
که نه از لوح و دست روح کم	قلمم	آروزهاست در سر قلمم
که یکی دم به شست بار ز نم	سخنم	آن چنان گشت لذت سخنم
گر برندی مرا ز من خبرم	هنرم	نبود گرچه صاحب هنرم

اندر خط و قلم و کاغذ و خاطر گوید

زبان همی گل خورد چو آبستن	من	از دل آبستن است خامه
نکند آرزو چو آبستن	روشن	کز همه چیز تیره و روشن
امن باید ز بد چو در حرم	ارم	سایه باید ز گل چو در ارم
شب من روز و زهر من شکرست	اثرست	تا ز روز و شب توام اثرست
در شبیام که آن شب آبستن	من	همه را شب ز روز حامل و من
تا چه زاید ز بامداد مرا	مرا	عمر داده به خیره باد مرا
هم سبک روح و هم گران کابین	دین	دختر طبع بنده هست چو دین
پیش چشم تو حلقه در گوشم	پرهوشم	گرچه از عقل دیده پرهوشم
نپندم گروهه سینه ماه	جاه	همچو استاد درزی از پی جاه
عدد بیت در حساب آرم	آرم	بعد از این معنی کتاب آرم

فی حسب حاله و بیان احواله و سبب احترازه من اهل الدنيا

وانزوانه و تجریده من الخلاق و سبب تصنیف هذا الكتاب

داشت یک چند در گداز مرا	مرا	حسب حال آنکه دیو از مرا
گرد گردان ز حرص دایرهموار	پرگار	گرد آفاق گشته چون پرگار
جمع و منع و طمع محال نمود	نمود	شاه خرسندیم جمال نمود
از جهان و جهانیان معزول	ملول	شدم اندر طلاب مال ملول
چون ز اسکندر مظفر فور	نفور	بود طبعم ز نظم و نثر نفور
کرد این نامه بدیع آیین	تلقین	تا در این حضرتم خرد تلقین
جان فزای از معانی دلخواه	شاه	یادگاری طرازم از پی شاه
مهندی را ازو بُود هادی	وادی	روش روز را بُود وادی
نخورد زان سپس شراب غرور	دستور	عقلا را بُود نکو دستور
یادگار خرد چنین باشد	باشد	رستگاری وی درین باشد
جان و دل کردهام در این تألیف	تصنیف	هرزه ناوردهام من این تصنیف

ریسمان کرده‌ام تن و جان را
 گرچه هرگز نبود وقت سخن
 گرچه مولد مرا ز غزنین است
 خاک غزنین چو من نژاد حکیم
 بهر حکمت برغم انجمنی
 لیکن از روی حکمت لقمان
 از تو پرسم حکیموار جواب
 در همه عالم از دو قاف زمین
 از پی شعر کو سخن دانی
 همه مرغی ز شاخ بسراید

تا به سوزن بکنده‌ام کان را
 در غریبی غریب شعر چو من
 نظم شعرم چو نقش ما چین است
 آتشی باد خوار و آب ندیم
 مر ترا کی گریزد از چو منی
 رقم لقمه ماند بر اتبان
 بازده بر طریق صدق و صواب
 تا به کاف سماک و تا پروین
 بهر سیمرغ کو سلیمانی
 لیک طوطی شکر همی خاید

فی افتخار نفسه علی اهل عصوه

خطر من گهر پریشان کرد
 در زمانه سخنسرای شدم
 لیک مدح کسی نگفتم من
 خدمت چون تو شاه شاه نژاد
 حق عطا داد حکمت و هنرم
 حق چو آمد نمود باطل پشت
 دیده‌ها شب فراز باید کرد
 گوهر اندر صدف نهفته بماند
 تا بدین عهد نامه اندر ذکر
 معنی بگر از آن سوی تو شتافت
 همچو پیلست کلو بخرد را
 همه بازان این جهان بپیرند
 همه پیران این زمانه بد
 نیست اندر جهان نفس و نفس
 بنده چون ابتدای مدحت شاه
 گفت عقل ای دلت ز مهرش پُر
 دُریشان کن ز لفظ و معنی زود
 عندلیبی نواسرای از سرو
 زانکه دریا نه لافزن باشد
 صدف جان و دل شکافته‌ام
 اندرین دولت از پی طلای
 شهری از دار عدن خرم‌تر
 الف او خلف عزت و نصر است
 بنگر ایوان این کتاب به جان
 در عدد گرچه پر ملک فلکیست
 نکته چون زلف حور در تفسیر
 طاقه‌اش از طراوت و تجیل
 خانه‌اش از ریا و طمع و فضول
 بوم او ساخته ز بام فلک
 ظاهرش همچو حور مشکین موی
 خشتی از زر و خشتی از گوهر
 هر نهالی جهانی از معنی
 کرده از بهر روی دل‌جویش
 نقش او بر گیاه کیش فدی
 اندرو صد هزار پرده ز نور
 ظرف حرفش چو زلف مرویان
 واندرو قصری از حقیقت و صدق
 شهری آباد پر ز نعمت و ناز
 اندرو بهر یمن و عزت و بخت
 گرچه نظم سخن به غزنین بود
 هست بایسته از پی دهری
 زین چنین شهر دهر خرم باد
 گر بجویند سال دیگر از این
 شاه طمع‌عاج سازدش تعویذ
 زین سخنهای خوش چو آب زلال
 عقلا را شده است این مونس

تا که برخاست بانگ بردارد
 تن گفتار را بهای شدم
 گوهر مدحت تو سقتم من
 جز فرومایه‌ای نداد به باد
 کی عطا در خطا به کار برم
 روی دستت به از سر انگشت
 روز شد چشم باز باید کرد
 مدتی غنچه ناشکفته بماند
 زانکه در پرده بود معنی بگر
 که همی مرد جست و مرد نیافت
 پیل یا شاه راست یا خود را
 یا مگس‌خوار یا ملخ‌گیرند
 همچو طفلند خرد و ساده خرد
 باز سیمرغ گیر چون من کس
 کرد فکوت به سلخ و غزه ماه
 از تو دریای مدح وز من دُر
 زانکه خاموشیت ندارد سود
 سر چه در خس کشیده‌ای چو نذرو
 یا دُرش بهر خویشتن باشد
 تا چنین دُر ازو بیافته‌ام
 کردم اکنون سنایی آبادی
 قصری از مصر عصر معظم‌تر
 ضعف آن جفت باب این قصر است
 زانکه از راه دیده این نتوان
 با حروف شهادتین یکیست
 رمز چون قصر عدن بی‌تقصیر
 همچو کوی سرالی در نیل
 پاک و عالی چو خاندان رسول
 واندرو فرش پر و بال ملک
 باطنش چون بهار خندان روی
 جویی از مشک و جویی از عنبر
 هر گیاهی مثالی از طوبی
 آب جانها روان به هر جویش
 صدق‌الله در دو گوش ندی
 وز پس پرده صده‌زاران حور
 نقطه خال رخ زرمه‌ویان
 نام آن قصر کرده مقعد صدق
 دُر دروازه بر غریبان باز
 صفت شاه برنشسته به تخت
 دست او پای‌بند پروین بود
 این چنین قصر در چنین شهری
 ساکنش وصف شاه عالم باد
 زین سخن نسخه باشد اندر چین
 قیصر روم را شدست لذیذ
 گشت طالب به هند در چنیال
 فضلا را بنفشه و نرگس

زانکه جاهل ز علم بیگانه‌ست
 علم و دانش غذای ابدالست
 کرد باید سخن ز خلق نهمان
 کای به فضل تو روزگار مقرر
 شوری اندر جهان فکندی باز
 که خلق شد کتابهای کهن
 حکمای زمانه این خوانند
 مثل این کس ندیده در دهری
 هم جنّت ز نعمت الوان
 آب و شیرش غذای جان گشته
 گشته ارواح را جمالش قوت
 خاک بومش عبیر و سنگ و در
 جز مگر جیک جیک گنجشکان
 به همه جایگه رسیده چنو
 هر سخن فردخانه جانی
 خرد از آب روی رویش را
 هریکی معنی آسمانی حلم
 مأخذش سهل چون هوا در جان
 چون عروسی به زیر شعر نُنک
 آفتاب از جمال و باد از بوی
 نیست اوهام غالبش گشته
 به ره آورده شرق و غرب فلک
 بر گذر بر در حظیره قدس
 چرب و شیرین چو روغن بلسان
 بگشاید برای خاطر خود
 که حکایت کند سرشت مرا
 یوسف از درون و بیرون خوب
 همچو دشنام یار و پند پدر
 آتش و آب او نه خشک و نه تر
 ورنه کاغذ چه طاقت آن داشت
 تا به حشر این جهانیان را بس
 حسد و بخل و جهل قیمت‌گر
 ور معاند کند کم از دو درم
 گرگ و یوسف یکی بُود سوی کور
 یوسفی یابی از دو گز کرباس
 تا نگیرد کسبش دزیده
 ور کسی گفت گو بیار و بخوان
 گر یکی ور هزار زان من است
 که نگرده بهره بهره کهن
 خصم خواند همه حدیث بطش
 همچو آنکس که خاره بتراشد
 چون دبیران ز نقش بسم‌الله
 پنج پایست زشت و کز رفتار
 ببرد اطلس و بیافد بُرد
 چون خودش زشت و با شگونه کند
 وین ملامت خزان رندان را
 ورچه صورت کنند جانیشان کو
 جان نهادن نه کار ایشانست
 کی شود سوی او ملک مهمان
 پاک را با پلید و مرده چه کار
 که در این نقش مرده روح درآر
 پرده از پیش نقش خود برداشت
 از سر صنعتی لطیف و غریب

جاهلان را بسان افسانه‌ست
 باغ دانش چه جای جهالتست
 بود باید نهمان ز خلق جهان
 خاطر گفت مر مرا در سر
 کانی از محض عقل کندی باز
 زود پیش آر خوب و تازه سخن
 زین سپس تا همی سخن رانند
 تا بنا کرده‌ام چنین شهری
 صحن جنّت ورا شده میدان
 عسل و می درو روان گشته
 واندرو قصرهایی از یاقوت
 واندرو حوریان با زیور
 چیست زین باغ نزد پر رشکان
 همچو طوبی است تازه و خوش و نو
 هر بیان آفتاب برهانی
 شسته از بهر رنگ و بویش را
 هریکی بیت ازو جهانی علم
 مطلبش سخت چون گهر در کان
 به معانی گران به لفظ سبک
 به جهانش ببرده از تگ و پوی
 عالم عقل طالبش گشته
 برده این را ز بهر قوت ملک
 ای صبا از برای روح‌القدس
 بر تن و جان ناکسان و کسان
 هرکه یعقوب‌وار چشم خرد
 بیند این روضه بهشت مرا
 از معانی و لفظ نامعیوب
 تلخ و شیرین چو می به طعم و اثر
 نکته و حرف و ظرف او به اثر
 تری خویش حرف پنهان داشت
 زین نکوتر سخن نگوید کس
 این گهر را مباد تا محشر
 قیمتش گر خرد کند عالم
 سوی حاسد چه این چه بانگ ستور
 چون زبان حسد بود نخاس
 لیک زو دزد برکنند دیده
 کس نگفت این چنین سخن به جهان
 زین نمط هرچه در جهان سخن است
 همچو جان دارد این گزیده سخن
 هر زمان تازتر بُود نمطش
 وانکه این مسترق کند باشد
 دزد اینند زیرک و ابله
 آنکه دزدی کند ازین گفتار
 ببرد رومی و بیارد گرد
 چون به نام خودش نمونه کند
 این فرومایگان سندان را
 گرچه خوانها نهند ناشان کو
 گرچه صورت نگاری آسانست
 صورتی کاندرو نباشد جان
 صورت بی‌روان بُود مردار
 چه کند چوینش گفت روح نگار
 مرد نقاش صورتی بنگاشت
 جان در آن صورت بدیع و عجیب

فی بیان حاله و حسب احواله رحمه الله علیه

گر در آورد یافت خلد و نعیم
 آنکه پهلوی همی زند با من
 شعر من گل محال او خار است
 ورنه جای ویست قعر جحیم
 پهلویی را نداند از دامن
 خود خریدار ما پدیدارست

لقمه و سحر و نظم هر سه حلال
 لقمه و شرب و نطق هر سه حرام
 روح قدسی درو دمد جانی
 دل و جان را طراوت معنیش
 در دو عالم چو چشمه حیوان
 هم روانست لیک سوی سقر
 لیک در ریگ نا روانی به
 ریگ چون شد روان بلخشد راغ
 لیک سبیش ه لاک جان باشد
 همچو آبست و نفس ازو ایمن
 هست مانند کزی اندر گوش
 سیم بد هم روان بود بر کور
 عشر و خمس از ضیاع و کان خیزد
 توده شوره عشر و خمس نداد
 پاک و روشن روانفزا و روان
 نیست کس را برین نمط گفتار
 دیو قرآن پرسی لقبش
 این نکوتر بسی که سبع طول
 وز پی مردی و حمیت را
 بر در کعبه دل آویزش
 جان ز مغزش همی ببندد کان
 که کلامی گزیده نیست جز این
 سیه و خوش دلست چون شه رنگ
 در تراجع نیوفتد هرگز
 لحن داود ظن برد ز زبور
 بنده را پند و رند را ترفند
 خط من خامش شکر سخن است
 شعر من جاننش را یکی و یکی است
 تازگی گفته‌های من دارد
 که بخ خوبی گذشت از اندازه
 می‌ترسم که راه یافت زوال
 زود آید در آن سخن نقصان
 کم نباشد ز بیست بیت‌المال
 دفتر من سیاه کرد خیال
 عذر سیصد هزار ساله بخواست
 دامن آخرالزمان پر تُر
 عدد بیت ده‌هزار آمد
 آنچه تقصیر شد شود توفیر
 یا نگوید وگرنه زین گوید
 دان که پیروز بخت را روزیست
 خون اوداج او غذای منست
 گر بننوشت خصم گو منویس
 کاتب جان همی نویسد این
 گر بننویسد این ز داد بُود
 بوم خورشید دید بهراسد
 لحن داود و کز مادرزاد
 سخن آرای هرچه بردارد
 یا بدید این لطیف سرو بنان
 زانکه بر ریش خویش می‌خندد
 پس بخسب درو همی نگرد
 لحن داود و مسمع چو ستور
 گو برو خاک خور مغیلان را
 خاتم شاعران منم همه سود
 شفی او ز لفظ بوالمجدست
 کرد مجود ماضیم کنیت
 زین قبل نام گشت مجودم
 چون منی هست و بود و خواهد بود
 هرچه گویم بیار گوید گیر
 شمارد به بازی این گفتار
 که نه از زیرکان کمند او‌باش

حکما را بُود به خوان جلال
 جاهلان را ز حرص و بخل مدام
 چون کنم عقد گوهر از کانی
 زنده و تازه کرد چون طوبیش
 گفته من روان شمار زوان
 شعر ابنای عصر اندر شر
 آب نیکو بود روان در ده
 آب چون شد روان چه سازد باغ
 آب منصف روان روان باشد
 شعر من سوی کافر و مؤمن
 حکمت این حکیم ژاژ فروش
 حکم او هم روان بُود در شور
 شرع و شعر از روان و جان خیزد
 از بت و طبع شرع و شعر نژاد
 همچو آبست این سخن به جهان
 چون ز قرآن گذشتی و اخبار
 کردی از نیستی به من نسبش
 گویم گر کنی ز من تو سوال
 پس علی‌رغم جاهلیت را
 با روان و خرد بیامیزش
 تن ز نقشش همی بیابد جان
 فضلا متفق شدند برین
 خط اوراق این سخن گه رنگ
 آفتابست این سخن کز عز
 هرکه این بشنود به گوش از دور
 سر به سر حکمت و مواعظ و پند
 شعر من صورت روان بدنست
 هرکه را اندرین دو جهل و شکست
 در سرایی که مکر و فن دارد
 لذتی دارد این سخن تازه
 رسانیده‌ام سخن به کمال
 چون به غایت رسد سخن به جهان
 بینی از شعر من سوی بد حال
 گرچه در غفلت اندرین سی سال
 این سخنها ز کاتب چپ و راست
 کردم از خاطری ز لؤلؤ پُر
 آنچه زین نظم در شمار آمد
 بعد ازین گر اجل کند تأخیر
 هرکه زین پس به شاعری پوید
 زین سخن کاصل عالم آفریزیست
 هرکه او طالب ادای منست
 این حدیث از پی دل ابلیس
 کز پی تشنگان علیین
 بد نژادی که دیو زاد بُود
 قدر این شعر دیو چه شناسد
 چه بُود زین شنیع‌تر بیداد
 پیش این گفته سر فرود آرد
 جاهلی کو شنید این سخنان
 جز به صورت بدو نپیوندد
 اینت رنجی که کور شمع خرد
 شمع بیهودمدان تو در بر کور
 تو به گلین ده آب حیوان را
 خاتم انبیا محمّد بود
 هرکه او گشته طالب مجدست
 زانکه جدّ را به جدّ شدم بنیت
 شعرا را به لفظ مقصودم
 به خدا ار به زیر چرخ کیود
 خاطر م چاکریست حکم‌پذیر
 آنکه او منصف است و زیرک سار
 هزل اگر با جدست گو می‌باش

چون مرا اندرین سفر که رهست
 بخورد آنچه هست در خور او
 نیک باید بُود ز روی شمار
 هرکجا راحتیت صد رنج است
 زانکه در زیر هفت و پنج و چهار
 این جهانیت خوب و زشت بهم
 در جهانی که نظم او ز دویست
 نز پی نظم پادشاهی او
 تو بد و نیک دیده‌ای به جهان
 فیض و بسطت در جهان حیات
 فیض و بسطی که در جهان دلست
 مصلحت راست این دو رنگی او
 هرکه او خیره ساز و مستحلت
 نیست از عقل وقت مهمانی
 چه حکیمی بُود که خوان بنهد
 میزبانی خاص خوی بدست
 میزبانی چو خوانی آراید
 گرچه با هزل جَدّ چو بیگانه‌ست
 شاه را چون خزانه آراید
 هزل من هزل نیست تعلیمت
 تو چه دانی که اندر این اقلیم
 یعنی ار جَدّ اوست جان آویز
 شکر گویم که هست نزد هنر

زر و جو هست و عیسی و خر هست
 آنچه زر عیسی آنچه جو خر او
 نیکی بی بدی تو چشم مدار
 زیر رنج اندرون همه گنج است
 نیست مُل بی‌خمار و گُل بی‌خار
 و آن جهان دوزخ و بهشت بهم
 باعثش بدخویی و نیک خویست
 قهر و لطف است با الهی او
 خیر و شرّ و کفر با ایمان
 ضرّ و نفعست در مزاج نبات
 همچو در شکل و صورت آب و گلست
 نه بجهلست ترک و زنگی او
 گر بزد ز شعر من بجلست
 لقمه تنها زدن ز لقمانی
 باغبان را نواله‌ای نهد
 دعوت عام کردن از خردست
 تَرّه همچون بره به کار آید
 هزل من همچو جَدّ هم از خانه‌ست
 چیز بد همچو نیک درباب
 بیت من بیت نیست اقلیمت
 عقل مرشد چه می‌کند تعلیم
 هزلش از سحر شد روان آمیز
 هزل از جَدّ دیگران خوشتر

فصل اندر ضعف و پیری

راکم کرد روزگار حسود
 تا جوانی مددگه من بود
 آخر از آب من ز پاک بری
 مرد چون پیر گشت عاجز گشت
 روزگار حسود بی‌باکم
 کرد پشتم کمان و کام چو تیر
 کرده از بهر پشت نامه مرا
 پای بر پایم آمد از غم شست
 پس چو نور شباب حاضر نیست
 گشت بالا دوتا و با تن گفت
 لاجرم رغم هردو دیده من
 خوش خوش از من جهان هزل و مجاز
 کاندرین کارگاه هزل و هوس
 مرد را عارض سیاه نکوست
 در نگر در من ای رفیق به مهر
 تا بدانی که پیش از آن ایام

از پس این رکوع چیست سجود
 جوی عمرم بی آب روشن بود
 خاک سردی ببرد و باد تری
 شاب را شیب و عجز عاجز گشت
 از دل شوخ و جان غمناکم
 کرد رویم چو فیر و موی چو شیر
 برنهاد به نامه عامه مرا
 لاجرم دست می‌زنم بر دست
 تار پیری و تیر هردو یکیست
 که همی زیر خاک باید خفت
 جوهر عمر به گزیده من
 عاریتها همی ستاند باز
 و اندرین تنگنای مانده نفس
 کاندّه دشمنست و شادی دوست
 سوی آن مرگ سرخ و زردی چهر
 در سرای غرور و گلشن کام

فصل اندر تبدیل حال

بدر بودم شدم هلال مثال
 چون هلال دوتا شدم باریک
 پنبه از گوش کرد بیرون مرگ
 شیر یک سالگیم کرد اثر
 چون درین کارگاه بی‌استاد
 شب برناییم به نیمه رسید
 بنمردیم تا به بوالعجبی
 موی و دل شد چو شیر و چون قطران
 آن سیاهی ز موی رفت به دل
 دل من همچو برف و دندان بُد
 لیکن اکنون شدست دل قطران
 بنگر ای خواجه در رخ و پشتم
 ریش چون روی پنبه زار شده
 عمر بگذشته کی دهد نیرو
 بهر آن عیش بی‌نواست مرا
 آدمی خود جوان زیون باشد
 مه فتاده عمود بشکسته
 عمر دادم بجملگی بر باد
 مانده همچون معانی باریک
 در تمنا بُدم که گرم پیر
 پیر با چیز نیست خواجه عزیز
 عمر باقی چراغ دان بر خیر
 گاهی افزون و گاه کم گردد
 سر به سوی زمین فرو برده
 تا نمی‌باشد اندرو روغن
 این همه بیهُست و عاریتست
 پیر را خاصه بدخو و بی‌برگ
 پیر در دست طفل باشد اسیر
 عمر ما جمله مستعار بُود
 مرد عاقل ز لهُو پرهیزد
 عُمر تن مرد را اسیر کند
 مرد پیر از بقای جانان شد
 هرکه او رنگ و بوی راست اسیر
 پیر کز جنبش ستاره بُود
 ای بسا پیر با شمایل خوب
 همچو نیلوفر به جان و به دست
 آن جوانی که گرد غفلت گشت
 دل از این عمر مختصر برگیر
 سیرم از عمر و زندگانی خویش
 زندگانی که نبودش حاصل
 عجز و ضعفست حاصل کارم
 پیر شکل ارچه با بها باشد
 پیر باید که راه دیده بُود
 هست پیر از ولایت دینست
 شیر بدروز کهل وقت زبیر
 چون به دست زَمَن زمین باشی
 زیر چرخست رسم پیر و جوان
 ای برادر نصیحتم بشنو
 جز به تدبیر پیر کار مکن
 پیر حکمت نه پیر هفت اختر
 چون براهیم پیر مَلت بود
 او برفت از میان و کم پایست
 مرد باید که باشد از دل و دین
 همچو آم جوان کهل روان
 از سرای دماغ و حجره دل
 در سر آید همی به ده جا دم
 این جهان را ممارست کردم
 زین حیاتم زخود ملال آمد

نه بخندند ابلهان ز هلال
 گشت عالم به چشم من تاریک
 که بساز از برای رفتن برگ
 پس چل سال گرد عارض و سر
 عمر دادم به ابلهی بر باد
 صبح بپریم در زمان بدمید
 بندیدیم صبح نیم شبی
 زین دو مرغ سیه سپید زمان
 وین سپیدی ز دل به موسست بحل
 مویم همچون که نطف و قطران بُد
 موی بستند سپیدی از دندان
 شد چو انگشت هر ده انگشتم
 روی چون پشت سوسمار شده
 که بقا در بقا بود نیکو
 کآب در پیش آسیاست مرا
 خیمه عمر پیر چون باشد
 میخ سوده طناب بگسسته
 بر من آمد ز شصت صد بیداد
 بی‌خطر سوی خاطر تاریک
 وین زمان من ز پیریم به نفیر
 پیر بی‌چیز را که داشت به چیز
 این مثل هست عُمر باقی پیر
 گه بخندد گهی دژم گردد
 به نمی زنده وز دمی مرده
 گاه تاری شود گهی روشن
 اجل او را تمام عاقبتست
 نیست یک دستگیر همچون مرگ
 پشه گیرد چو باشه گردد پیر
 عقل را زین حیات عار بُود
 زین چنین عُمر عقل بگریزد
 مرد را عُمر عشق پیر کند
 با چنین عُمر پیر نتوان شد
 زن و کودک بود نه مرد و نه پیر
 گرچه پیرست شیرخواره بُود
 لیک نزد خرد شده معیوب
 آسمان رنگ و آفتاب‌پرست
 آن نه عمر آن فضول بود گذشت
 کز چنین عمر کس نگرده پیر
 می‌بگیرم بر این جوانی خویش
 مرد عاقل در آن ننند دل
 به ضعیفی چو زیرم و زارم
 بر عاقل کم از هبا باشد
 تا بر عقل برگزیده بُود
 آن که گویند پیر پیر اینست
 زارتر نالد از ضعیفی زیر
 تو نباشی مسن مسن باشی
 زیر چرخ این نباشد و هم آن
 به خدا و به کنخدا بگرو
 پیر دانش نه پیر چرخ کهن
 پیر مَلت نه پیر چار گهر
 تختش از صدق و تاج خلّت بود
 مَلت او هنوز برجایست
 از گه امر تا به یوم‌الدین
 نه چو ابلیس تنش پیر و جوان
 گر یکی دم زند همی عاقل
 تا به لب زین عنا و درد و الم
 گرد از اومید خود برآوردم
 زندگانی مرا وبال آمد

التمثل فی الاجتهاد

کعب	احبار	ازو	روایت	کرد	ابن خطاب آن به مردی فرد
بودی	بودمی	حیات	وبال	گفت	اگر نه ز بهر این سه خصال
این	حیاتم	دگر	نیودی	برگ	کردمی اختیار خود را مرگ
می‌پسندم	حیات و مهلت	را			لیکن از بهر این سه خصلت را
این سه خصلت	بگو و باز	مگیر			کعب گوید که گفتمش ای میر
در سبیل	خدای هر	راهی			گفت عمر یکی که گه گاهی
در ره	غزو شاد	می‌پویم			می‌دویم و جهاد می‌جویم
سر به	سجده بریم	هر ساعت			دوم آنست کز پی طاعت
به خدایی	ورا	همی دانیم			گاه و بی‌گه خدای می‌خوانیم
که جلیس‌اند	بی‌ریا و نفاق				سیم آن کین جماعت مشتاق
همچو مرغ	گرسنه دانه	چند			سخن حق ز ما همی شنوند
آب یابد	خورد به سیری	آب			یا چو ریگی که تفته گشت از تاب
بر سر	آب پای در	آتش			از پی این سه خصلتم دلخوش
دادم	از بهر	کردگار	رضا		به حیات از برای خلق خدا
زین حیاتم	بسی	ملا	بُدی		گرنه از بهر این سه حال بُدی

در رهایی جستن جان گوید از تن

خرقه	کن	دلوق	چارپاره	خویش	رقص کن پیش دل به چاره خویش
نبود	جان	و جامه	پیوندی		زانکه در بارگاه بی‌بندی
دو جوان	مرد عقل و جان	با تو			چند باشد به بند نان با تو
آنکه از عقل	و شرع	یابی داد			چون شه آباد شد شهید آمد
میخ	خرپشته	شیاطین	را		آتش اندر زن از پی دین را
آلت	چار	میخ	عزرائیل		چار طبع است در سرای رحیل
نه	سزاوار	عالم	جانست		مرگکش زندگی ز ارکانست
خلق را	سوی	کشتزار	بقا		رمه راهیست از سرای فنا
بهر دین	جمله را	بزن	گردن		چار مرغند چار طبع بدن
پس نگه	کن به کار	و حال	همه		برهم آمیز پر و بال همه
بازخوان	جمله را	به جد	برچه		بر سر چار کوه دین بر نه
زنده	کن	هرچهار	را چو خلیل		پس به ایمان و عقل و صدق و دلیل
تا نگریدی	پپاده	از تن	خویش		جان نبرد بپ سوی معدن خویش
ره نیاید	به مرتبه	انسان			تا نیاید ز حس برون حیوان
روح قدسی	به جای	آن بنشست			پس چو انسان ز نفس ناطقه رست
شد به	جان	فرشتگان	زنده		چون برون شد ز جان گوینده
خبه از	هیضه	وز شره	ناهار		ای ز شهوت شکم زده آهار
بر دلت	قلب	مرگ	برگ بود		گر ترا برگ راه مرگ بود
ای خوشا	کت	جهان	مرگستی		گر ترا هیچ برگ برگستی
زان اجل	دشمنی	و دنی	دوست		مالت اینجاست همچو جسم از پوست
دنی	فانیت	کجا	پاید		عقبی باقیست نمی‌پاید
که دل	آنجا	بود	که مال بود		زر به عقبی ده ار حلال بود
راه	عقبی	ترا	بُدی تسلیم		گر به عقبی ترا بُدی زر و سیم
پیر	پخته	درین	جهان مرگست		ور ترا رای مشورت برگست
مشورت	گر کنی	برو	کن و بس		پس درین منزل فریب و هوس
مرگ	حقت	و زندگی	باطل		مرگ را جوی کاندین منزل
تا بدانی	تو	عقبی	مطلق		باطلی را رها کن از پی حق
جان	ببرید	خاک	بر سر تن		چون ازین دامگاه آهرمن
مکن	از بهر	هیچ، هیچ	خجل		تن خود را برای عالم دل
گر از این	مُرد	مُرد	ورنه	بکش	می‌چشانش همیشه تلخ و ترش
جان ز علم	و هنر	سرور	گرفت		که تن از جان همیشه نور گرفت
نیست	او	خار	بن که	پروردست	آنکه جان را به علم پروردست

اندر تفضیل سخن خویش گوید

من حکیم	به قول	صاحب	شرع	از همه شاعران به اصل و به فرع
شاعر	راست	گوی	این باشد	شعر من شرح شرع و دین باشد
از پیمبر	من	از خدای	الّا	قسم من دان ز جمله شعرا
چون دبیران	ز نقش	بسم‌الله		قدر من کم کند عدو گه گاه

قدر بسم الله از دو مُدبر کم	کی شود ز آفت دبیر و قلم
دیو باشد مقیم گرم ابه	کس بنگرفت ماهی از تابه
ماهی او من طپیده در تابه	حایض او من شده به گرمابه
دان که در ورطه عذاب افتاد	مرغ خانه که اندر آب افتاد
شاعری راست گوی و بی طعم	بنده دین و چاکر ورعم
تا نیابی گران بها باشم	همچو آبم به ه رکجا باشم
که بسی خورده ام غرور سراب	من شناسم که چیست نور شراب
چون بیابند رایگان باشد	آب نایافته گران باشد
چون بیابند کون بدان شویند	آب چون کم بود به جان جویند
در زمان جای او گمیز کنند	آنگهی کاب را عزیز کنند

**اندر مدح خواجه عمید احمد بن مسعود تیشه
و وصف حال خانه ای گوید که از جهت حکیم سنایی کرده بود
و اسباب مهیا گردانیده**

کرد از صدق و دوستی بهرم	مخلص اندرین شهرم
کرد و یک دست جامه خانه ز ظل	خانه ای بهر من به رحمت دل
خوانده در صحن مالک الاملاک	سقف او وقف خانه افلاک
خاکش از باد و آب برده اثر	خشت او از بهشت داده خیر
کرده یک دست جامه خانه ز نور	از برای دل من رنجور
زانکه بس خفته اند بیداران	این نه عیبست نزد هشیاران
حجره جان و سبز خانه دل	هست تنهایی اندرین منزل
با دلی پر ز غم نشستم شاد	من به تنهایی اندرین بنیاد
بودم از پشت عقل و روی نهاد	من درین خانه خجسته نهاد
خلل بام بود و دیوارش	نقش آن خانه بهی بارش
سایه خانه من و من و بس	واندر آن خانه مونس از همه کس
سایه ای باشد از بر سایه	خانه تاریک و مرد بی مایه
خاطر تیز و عقل فرزانه	مونس من درین چنین خانه
راست خواهی چو مرده در گورم	اندرین خانه بی شر و شورم
کاتب الوحی آن خرد باشد	هر سخن کان به جای خود باشد
سایه خانه هم نیابد بار	در تماشای فکرت از اغیار
سایه پرورد و خانه ویران کن	نبود همچو موش مرد سخن
کز طمع گریه چاپلوس بُود	مرد قانع نه مرد لوس بُود

**یمدح الشیخ الامام جمال الدین فخر الاسلام تاج
الخطباء احمد بن محمد الملقب بالحنور**

خواجه احمد حذو تر باشد	خلق از این خانه بر حذر باشد
شب و روزی نگاشت از انفاس	آنکه خامهش ز سحر بر قرطاس
درج کرده چو دین میان گناه	معنی اندر میان خط سیاه
آب کاغذ ببردی آب از نم	گر نه آن سحر کردی اندر دم
نم پذیرفته چون ادیم زلال	جگر گرم را خطش چو شمال
اوست بنیاد جود و مایه حلم	اوست فهرست و سرچریده علم
منتجب خلق منتخب گفتار	آسمان قدر و مشتری دیدار
گون را با دلش نمانده حجاب	خاطرش تیزرو بسان شهاب
از غبار خیال کرده جدای	شریت شرع باغ دین خدای
در همه کار خویش معذور است	همچو شرع از مخالفت دور است
راست چون چشم عقل بیدار است	فیلسوف و حکیم و دیندار است
آب کاغذ نگاهدار چنو	نیست از اهل روزگار چنو
آتش و آب او نه خشک و نه تر	نکند ظرف حرف را به اثر
تازه و خوش چو در بهار شمال	نطق او در ره جواب و سوال
لاشکان را فسار بگسسته	تازیان را شکال بر بسته
قابل قول او شود باقل	گرچه خود نیست لایق قابل
راست خواهی ولایت او دارد	از بزرگان کفایت او دارد
بوسه زن همچو کاغذ و دفتر	تا بود بر زخانش دولت و فر
اصل او اصلها به فرع آرد	حفظ او آب روی شرع آرد
مجلسش قصر و او چو جمشید است	منبرش چرخ و او چو خورشید است
هر شریفی برش وضع بُود	هرچه گوید همه بدیع بُود

سر نیچد کسی ز کن مکش
 هم براندازه‌ها ثواب دهد
 راحت روح خود از آن گفت آر
 عقل در مجلسش ذرر چیند
 نفس گوید که یک زمان خاموش
 روح را پاک و بی‌عیوب کنیم
 گفته او همه چنو باشد
 خواجه و شاه رای او دارند
 بر کریمان اثر ز نعمت اوست
 آتش باد پیکرش خامه
 تا کند عقل را ز جان خشنود
 بر در روم کرده رایت رام
 بسته گیرد زمانه را شاید
 زود و عالم چو شاه عادل شد
 قبله عقل گشت درگاهش
 اندرین جان فروز خانه او
 که مهناسست قدر و اقبالش
 جاه او چون سپهر و رخ چون مهر

همچو آب روان بود سخنش
 لفظ او خلق را جواب دهد
 نبود همچو گفت او گفتار
 هرگهی کو به درس بنشیند
 عقل گردد ز لفظ او مدهوش
 تا سماع حدیث خوب کنیم
 هرچه گوید همه نکو باشد
 بخت و دولت هوای او دارند
 برتر از هفت چرخ همت اوست
 آب عذیبت نکته بر نامه
 بینی آنگه که خواجه کلک ربود
 هندوی مشک خانه عنبر فام
 در فصاحت زبان چو بگشاید
 زانکه آنکس که خواجه دل شد
 شد مسلم ولایت جاهش
 لب من باد بر ستانه او
 باد تا روز محشر اقبالش
 باد تا هست ماه و مهر و سپهر

در قناعت و انزوی خویش گوید

چند گویی مرا که از دونی
 چه گنه گنج را تو نالنجی
 چون بریدی طمع ترا شد سهل
 هرچه خواهی ز خالق خودخواه
 هیچی از هیچ خلق طمع مدار
 چون بدیدی کمال نادانی
 هیچ بی‌حوصله به حاصل خویش

ای که در زیر طبع گردونی
 با چنین گنج در چنین گنجی
 رنج با گنج و زحمت ناهل
 زحمت خود ز اهل عصر بکاه
 خلق را جمله صورتی انگار
 جرم من اندرین چه می‌دانی
 نرسد در ولایت دل خویش

فی القناعت

توشه آن جهان درو می‌ساز
 تا تو گوئی بدرد و آنکس خند
 پشت بر کاینات فرماید
 دل تاریک روشنایی یافت
 ماهی از تابه صید نکند مرد
 چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه بد
 به خدای ار تو هیچ بربندی
 نای حلقت ز نان بپردازد
 کس نکرد اعتماد بر دو نفس
 تخت بر آب مستوی نبود
 استوی عرشه علی‌الما را
 حل کند استوی علی‌العرشت
 شاه شامان درای کوی زند
 گنج محراب و گنج خرسندی
 تا ز راه لحد رسی با حد
 سر فردوسیان سرایت ساخت
 فرش روضه ز گنج فضل احد
 نور حق در دو دیده یابی تو
 از درون طویی یقین را آب
 میوه‌های فراخ او برسد

گوشه‌ای گیر از این جهان مجاز
 نه ترا با کسی بود پیوند
 دولت دین چو روی بنماید
 دیده چون کحل آشنایی یافت
 گرد دریا و رود جیحون گرد
 این دو روزه حیات نزد خرد
 زین دو روزه حیات و پیوندی
 باش تا چنگ مرگ دریا زد
 زانکه در عالم فریب و هوس
 طبع بر بود شه قوی نبود
 نبود زیر عرش دانا را
 باش تا عقل افکند فرشت
 باش تا صبح صلح روی دهد
 پس در این چند روزه پیوندی
 دیده عقل دار در احمد
 احد اندر لحد چو جایب ساخت
 روضه‌ای گشت بر تو کنج لحد
 چون به محراب حق‌شابی تو
 بده از خون دیده در محراب
 تا به هر جا که شاخ او برسد

حکایت

مفلس و قلتبانش خواند زنی
 مفلس و قلتبان چرا خوانی
 مفلس از چرخ و قلتبان از زن
 عافیت کنج به قناعت گنج
 کس از او او ز کس نیازارد

آن شنیدی که بود پنبه‌زنی
 گفتش ای زن مرا به نادانی
 چه بود جرم من چو باشم من
 زیرکی را که دل نخواهد رنج

هرکه این کنج و گنج بگذارد
 زانکه در دهر سگ پرستانند
 صدهزاران فتوح در یکدم
 بی‌دل و دین ازین خداوندی
 دور شو زین جهان که آن تو نیست
 بی‌تو ایام کارها کردست
 پیش از این بس که بود چرخ کیود
 بر وفای زمانه کیس مدوز
 بر براق خرد نشین پیوست
 چه کنی خویش خویشت الله بس
 صدق به صدق مخرقه یله کن
 ذره‌ای صدق به که اندر راه
 آهو از صدق اگر شود آگاه
 به‌اقلی بسنده کن در راه
 قوم موسی چو از براق خرد
 از سمند هدی گسسته چو چنگ
 از نهاد نهال صد ساله
 از هوا این چنین بسی بینی
 خرمگس کم حیات بسیار آرز
 مگسی با حدث قناعت کرد
 زان قناعت بضاعت و خواربست
 کارت آن به کز آن رهد عاقل
 سینه را همچو چرک ساز حصار
 سینه را هرکه حصن خود سازد
 عمر بر مرد عمر چه فروشی
 با دو چشم پر آب رخ به دل آر
 که بهین مایه از ره جد و جد
 طاعت ایزدی بضاعت را
 فرض‌الله چون به جای آری
 سنت مصطفی چو بگزاری
 خوی خود را بدین دو نیکو کن

راست چون موش آفت ناند
 به بر آید ز آدم و عالم
 به خدای ار تو هیچ بر بندی
 چه بوی آن او که آن تو نیست
 چون تو بسیار کس رها کردست
 زین سپس بس که نیز خواهد بود
 بگذرانش به قوت روز به روز
 دور باش از هوای گاوپرست
 هرچه زو بگذری هوا و هوس
 ساز کشتی به بحر در خله کن
 بجز از صدق نیست هیچ پناه
 شیر گیرد به کمترین روباه
 چند از این باقلی کرمک خواه
 دور مانند درگذرگه بد
 رخت‌ادبار بسته بر خر لنگ
 بیخ بر داد شاخ گوساله
 مگسی را چو کرگی بینی
 کرگس اندک نیاز افزون ناز
 کرگس اندر هوا شجاعت کرد
 زین شجاعت شجاعت و زاریست
 آنست آن به کز آن رمد جاهل
 زان سپس باش گو جهان پر مار
 ملک هفت آسمان بدو نازد
 در هوا و هوس چرا کوشی
 خنده بپهده به گل بگذار
 سنت احمدست و فرض احد
 سنت احمدی شفاعت را
 عرش را سر به زیر پای آری
 کافر و گبر را نیازاری
 سنت این و خدمت او کن

التمثیل

از پی نای و چنگ بوالخداش
 تا همی گریه نای دارد و چنگ
 تا بود گریه مهتر بازار
 تا بود گریه در کمان کمین
 تیز کرده است ای خردمندان
 تا کرا همچو موش دریابد
 اندرین کارگه به روز و به شب
 چون ز تاب و تبت کشید به دم
 می‌نوازد همی ترا الحق
 می‌داند ز روی کم عقلی
 چنگ و دندان چو مرگ دریازد
 پیشوای کسی که بنده بُود
 با تن دردناک و با دل ریش

خانه‌ای تنگ ساخت بوالنباش
 موش را چیست به ز خانه تنگ
 نبود موش جلد دوکان‌دار
 موش را گلشن است زیر زمین
 گریه مرگ چنگل و دندان
 سوی جاننش چو گریه بشتابد
 چنگلش تاب‌دار و جان در تب
 از وجودت ربود سوی عدم
 آن طبیب طمع خر احمق
 پشت معنی نمود بی‌نقلی
 موش را گریه هیچ ننوازد
 پند او از نبی بسنده بُود
 نرسد کس به کامه دل خویش

حکایت

آن شنیدی که رفت نادانی
 گفت با دست از این مباح حزین
 باد باشد چو بی‌خبر باشی
 بر من این درد کوه پولادست
 چون دل و دست همزبان دارم
 چرک را چون نه تیغ و نه سپرست
 لاجرم زین کند زمین شدیار
 من ز بهر تو مانده اندر کنج
 تخم تا در زمین نمانده سه ماه

به عیادت به درد دندانی
 گفت آری ولیک سوی تو این
 آب و آتش چو خاک برپاشی
 چون تو زین فارغی ترا بادست
 عافیت به چو این و آن دارم
 سینه مرچرک را حصار سر است
 لاجرم زان حصار گیرد مار
 تو لقب کرده مرا ناکنج
 بر ازو کی خوری به خرمنگاه

در زمستان سه مه بیاساید	پس بهاری چنان بیاراید
من که در خانه خود چنین باشم	از پی خوان اهل دین باشم
چون همی خوان دانش آرایم	کی ز مطبخ به سوی باغ آیم
کم از آن کز تو رخ نهان دارم	مرده نفس را روان دارم
از بلا کنج از آن نپردازم	تا ترا کنج عاقبت سازم
تا دلم چون بهشت نور دهد	نور تنها نه صد سرور دهد
زان همی در به رخ فراز کنم	تات صد در ز عقل باز کنم
نبود نیز گرد هر کلبه	خانه و کوی گرد چون گریه
بلکه مرد سخن به هر جایی	چون زنان کم جهد به هر پایی
جان گوینده چون نکو گوید	زاب جان روی دل همی شوید
بیشه نظم را چو شیر بُود	جان نه زین چار طبع چیر بُود
خود مرا نیست بی‌تو زهره و بس	خیره‌روی و بی‌خودی چو مگس
چون نه مردان طمع و پر خاشم	خاره را خیره خیر چه تراشم
گورخر چون نداد کس را دست	نه ز پالان و رنج بار برست
گرچه شد ز اهل روزگار جدا	چه کمست آخر از مگس عقا
سوسماری که فارغست از آب	چه سر آب نزد او چه سراب
تو مرا گویی ای خر طنّاز	سوی درگاه این بزرگان تاز
نکنی خدمت این بزرگان را	سخت بی‌حرمتی دل و جان را
کی شود سوی لاهی الهی	عاشق تابه کی شود ماهی
زال چون ماده گاو بگذارد	کی سپاس سیوس بر دارد
باغ دین و خرد بُود خلوت	پرده نیک و بد بُود خلوت
هرکه خلوت گزید راحت دید	خلوت آمد مراد را چو کلید
باز دارد به خاصه بهر ورع	کهنه نو ترا ز ننگ طمع
ضد با ضد یار چون باشد	اشتر بی‌مهاری چون باشد

در صفت خلوت و تنهایی گوید

سلوتی نیست روح را از کس	سلوت روح خلوت آمد و بس
دهر بد رای و خلق بد بینند	راحت این است و مردمان اینند
یا به خلوت به خوش دلی تن زن	یا بر اینها نشین و جان می‌کن
کی فروشد خرد به رسته جان	آب سی‌ساله را به تابی نان
مگس و گریه سوی خوان پویند	سگ و زاغند کاستخوان جویند
گریه از بهر لقمه‌ای به صد خواری	می‌کشد با خروش و با زاری
گریه از بهر لقمه جور برد	بیر و شیر و پانگ خود برد
باز شیر درنده در صحرا	گورخر را همی درد تنها

در وصف بی‌طمعی و خویش‌ن‌داری خود گوید

من نه مرد زن و زر و جاهم	به خدا ار کنم و گر خواهم
گر تو تاجی دهی ز احسانم	به سر تو که تاج نستانم
زانکه چون طوق منّت بکشم	لقمه خوان نعمتت نچشم
نبوم بهر طمع مدحت گوی	این نیابی ز من جز از من جوی
نه کهن خواهم از کسی و نه نو	نیک داند ز خوی من خسرو
نکنم جز ترا ثنا چکنم	کار خود کرده‌ام بها چکنم
مادر موسیم که از شاهم	شیر فرزند را بها خواهم
دل من جست از این سرای مجاز	از نیاز خرد نه از سر ناز
جسته بهر سلامت تن را	سر گریبان و پای دامن را
مرد خرسند کم پذیرد چیز	شیر چون شیر شد نگیرد چیز
مشنو از شب پرک حکایت خور	گرد دریا برای و نیلوفر

اندر افتخار خویش فرماید

ذم شنیدی ز مرغ عیسی‌رو	منحم اکنون ز آفتاب شنو
گرچه چون من سخن‌گزاری نیست	بهنر از شاه گوش داری نیست
ورچه زین به سخن گزارد شاه	چشم دارم که گوش دارد شاه
خود چه گویم که در سپید و سیاه	نیک دانم که نیک داند شاه
همچو شمس است شعر من تابان	لیک جرمش در آسمان پنهان
مثل مادح تو چون جانست	فعل پیدا و ذات پنهانست
	که ز پیدا بهست پنهانم

نافه و نحل و پبله را مانم
 مه که خورشید را برو بندند
 بر کهی کز مهان نهان باشد
 باشد از دور خوش به گوش مجاز
 خاصه سست و ضعیفم و واله
 چون نباشد بر اوج گردون مه
 همچو ابرم ز دست مثنی گل
 آب و آتش ز دیده و دل من
 باد در زیر امر و فرمانت
 عقل و فرهنگ و جود دین تو باد
 آفریننده باد یار ترا

چون جدا گشت ازو برو خدندند
 گر بخندند جای آن باشد
 از من آوازه وز دهل آواز
 چون دل نافه و تن نافه
 پس عطارد همیشه تنها به
 آب در چشم و آتش اندر دل
 غرقه دارد همیشه منزل من
 ملک هم گوشه سلیمان
 نقش جاوید بر نگین تو باد
 کافرید او بزرگوار ترا

اندر ضعف خویش گوید

آن چنان در سخن ضعیف تنم
 نبود گرچه صاحب هنرم
 سایه من گرم بگیرد پای
 سایه را این کمال از افزونیست
 راه بر دم زن درین منزل
 که دم از دل ز بس که ره بیند
 مرا زین صفت طیب بدید
 گفت این شخص ناپدید شدست
 چکنم روی باز گشتن نیست
 ورنه از عمر دست شسته امی
 همچو نیلوفرم به جان پیوست
 فلک نحس را دراین تربت
 گرچه جان در بدن هراسان بود
 که به یک بیت اگر بخواستی
 هست در دور چرخ غمازش

که یکی دم به شست بار زنم
 گر برندی مرا ز خود خبرم
 تا قیامت بدارم بر جای
 هیچ دانی که ذات او بر چیست
 آن چنان سخت شد ز سستی دل
 تا به لب چار جای بنشیند
 جسم نیسود لیک ناله شنید
 روح از او نیز هم بعید شدست
 شخص را وقت دست شستن نیست
 همچو از نان ز جان گسسته امی
 آسمان رنگ و آفتاب پرست
 نان ز دلست و آیش از کریت
 در خراسان مرا خور آسان بود
 غم دل را به جان بکاستمی
 ای دریغا سنایی آوازش

اندر بد دلی خویش گوید

مم اندر ولایت خسرو
 روز از بددلی چو خفاش
 دلم از نیک و بد رمان باشد
 اهل صورت بندد و نزد خرد
 کام چون نیست گان نیز بهست
 مرد کز ابلهان نهان باشد
 نه بجست از بلای بدکاری
 یک جهان پر بغیض و کافر دل
 چنگل باز را همی دانم
 نز پی دانه مرغی صدبار
 از پی آن چنان بدانیش است
 جای آن هست کش غم تلف است
 هست معذور اگر بدانیش است
 غم جان چون به خدمت تو درم
 هیچ مگزین به دوستی خس را
 پس در این روزگار نزد خرد
 به خدا ار بیدهام روزی
 تا بدانسته‌ام که مردم چیست
 کرده‌ام اختیار غفلت و جهل
 بر جهان دهر عزل نیکان خواند

همچو خفاش بد دل و شبرو
 که نخواهم که صید کس باشم
 زانکه هشیار بدگمان باشد
 هرکه از بد گریخت نبود بد
 همچو ناوک ز کز گریز بهست
 در چنین جای جای آن باشد
 مصطفی با عتیق در غاری
 برحقم گر بترسم از باطل
 در هوا مرغل چنین زانم
 بنگرد پیش و پس یمین و یسار
 کش غم جان ز عشق نان بیش است
 که جهان گرسنه است و او علف است
 که جهان را بدی ز به پیش است
 آنکه هرگز نخورده‌ام نخورم
 کو کسی کو کسی بود کس را
 نیک تست آنکه زوت نبود بد
 زین همه خلق محتشم گوزی
 اندر آن حیرتم که مردم کیست
 زین چنین عالمی پر از نااهل
 بد فزون گشت و نیک هیچ نماند

حکایت

آن شنیدی که مرغی در شخ
 گفت تو کیستی چنین بد حال
 چیست این زه که بر میان داری
 گفت این زه نگاهدار من است

دید در زیر ریگ پنهان فخ
 گفت هستم ستوده ابدال
 به چه معنی همی نهان داری
 در بد و نیک نیک یار من است

گوشه بگزیدهام قناعت را
 در میان دو چپ از چپ و راست
 هست حیوان به قوت اندر بند
 از یکی پارسای دلسوزی
 راتب روز من اگر ببری
 حلقش از حلقها بماند به بند
 مفقادت چو من خریداری
 زاهدی کرد گردنم را خرد
 این چنین نابکار غداری
 زود مانند من شود بیجان
 زین چنین عالمی پر از نااهل
 گر تو دیدی سلام من برسان

من میان بسته بهر طاعت را
 گفت این گندم از برای چراست
 گفت هستم به قوت حاجتمند
 راتبم گندمیست هر روزی
 هیچ بازت ندارم از بخوری
 سر فرو کرد و گندمک برکند
 مرغ گفتا که من شدم باری
 هیچ فاسق مرا ز راه نبرد
 به خدایم فریفت مکاری
 هرکه او بهر لقمه شد پویان
 کردهام اختیار غفلت و جهل
 من وفایی ندیدهام ز خسان

فی ذم الجاهل والناصحین لهم

اندرین خاک نهصد و پنجاه
 کافران را به هر زمان و اوان
 هیچ کس قول او نداشت فتوح
 سی و نه تن ز وی شنید مقال
 همه را جملگی به طوفان داد
 زانکه کردند زو به جمله حذر
 گفته من طراوات روحت
 وانکه نشنید خیره ما را چه
 ختم کردیم بر نبی صلوات
 پند را جمله کاربند آمد
 بر همه اهل فضل سرفراشت
 نشوم زو بدین حدیث حزین
 دل از این گفت هرزه رنجه مدار
 که همه خلق را پسند آید
 کی بُدی نص بسان افک قدیم
 همچو عنقا ز بد کنی پنهان
 دست نااهل زین سخن بگسل
 راست خواهی دراز کن جانیت
 که ازو دین حق گِرد نیروی
 ملک او را ز ماه تا ماهی
 که بنازد ز عدل او محمود

نوح را گرچه عمر داد اله
 کرد دعوت به آشکار و نهان
 خلق نشنید هیچ دعوت نوح
 اندر آن طول عمر نهصد سال
 و آن دگر قوم چون زبان بگشاد
 لاتذر گفت قوم را یکسر
 دعوت من چو دعوت نوحست
 هرکه بشنید بخ بخ او را به
 ما نمودیم راه رشد و نجات
 هرکرا این سخن پسند آمد
 سود کردار چه مایه اندک داشت
 وانکه نشنید و گفت با دست این
 چون برش باد بود باد انگار
 یک سخن در وجود چند آید
 گر بُدی بر مزاجها تعظیم
 یارب این پندها ز نااهلان
 دور کن دور زحمت جاهل
 جان که یک دم قرین نادانیت
 بس کن از پند و مدح آن کس گوی
 خاندان بزرگی و شاهی
 شاه بهرام شاهین مسعود

حکایت

نوبت شوخی و کم آزرمی است
 خاصه با آنکه خاصه خرد است
 شحنة ظلم و قاضی جهلند
 نامش اندر میان ما سره کرد
 خرم و شادمان تو کی باشی
 نزد این مردمان جوی نرزی
 از قفا دان و خنده و دشنام
 نان آزاده بر دگر نرخ است
 در غم نان و آب و پیرهنم
 گفتت را همی زند صابون
 صنعت روزگار خونخواری است
 خورد از مهر خون بچه خویش
 حصن عمر ترا و تو خندان
 دل سپاهی و چهره افروزی
 کی کند با تو یک زمان خویشی
 در سفر یار غار ایلیمی
 چند جویی چو کرگسان مردار
 تات نکشند در قفس به زحیر
 سخن اندر قفس به سوی شکر
 بلبلان را کنم نوا آموز

ایهاالناس روز بی‌شرمیست
 عادت و رسم روزگار بدست
 زانکه اهل زمانه نااهلند
 هرکه را روزگار مسخره کرد
 جز به رندی و جز به قلاشی
 دانش‌آموزی و هنر ورزی
 قیمت و قدر و جاه این آیام
 مرد آزاده خسته چرخ است
 اندرین تتگ آشیان که منم
 بی‌خبر زانکه مادر گردون
 پیشه چرخ مردم آزارست
 شیر گردون چو گربه دارد کیش
 ملک‌الموت داده در بندان
 آخر از لاله چند آموزی
 هیچ از حادثات نندیشی
 تا تو در بند زرق و تلبیسی
 دست از رنگ و بوی دهر بدار
 همچو عنقا ز خلق عزلت گیر
 چند گویی چو طوطی از هر در
 من که بر گلبن سخن شب و روز

چون شترمرغ در بیابانم بود از سنگ تافته نام
 باز اگر نیستم چه باک بود قوت هر دل ز جان پاک بُود

در شرع و شعر گوید

دست ازین شاعری و شعر بدار که گدایی نگارد اندر دل چون به سنت رسیده مسخرمئیس نور صبح دروغزن باشد کردگارم به فضل بپذیرفت غلط مؤذن و عسس بُود اوی نکته انبیا همه رمز است وین بدین رمز راه دین پوید که فزون شد به نور و هیچ نکاست داروی رمنشین چه خواهی کرد شعر اندوه بر کیا باشد انبیا روح این و آن خوانند شرع را زان فلک چه جاه بُود خود یکی روزه راه خورشیدست در جهان بیث و کم به نظم سخن خویشتن را بیازمودستم بر سر خاک چون که بنشینید نطف در خرمنم میندازید وصف نقش خط خدای منست باطنش وحی و حمد و تمجیدست یاد دارید مهتر و برنا عذر تقصیرها ازو بپذیر	ای سنایی چو شرع دادت بار شرع دیدی ز شعر دل بگسل شعر بر حسب طبع و جان سره نیست شعرت اول که شاه تن باشد چون مرا پیر عقل بپذیرفت مدد راجفاظ و خس بُود اوی سخن شاعران همه غمز است آن بدین غمز خواجگی جوید شرع چون صبح صادق آمد راست دردمندی به گرد عیسی گرد هرکجا شرع انبیا باشد حکما طبع آسمان دانند آنکه سیروزه راه ماه بُود اینک اقلیم بیم و امیدست گر زیم بعد از این نگویم من نا تمامی عقل بودستم ای کسانیکه اهل غزنینید هرزه و بیبده مپردازید ظاهر آنچه گفته‌های منست تو خوانش غزل که توحیدست گر توانید که گهم به دعا که بیامرزش ای خدای خبیر
---	---

**کتاب کتبه الی بغداد مع نسخه تصنیفه انفذه عند
 الامام الاجل الاوحد برهان‌الدین ابی‌الحسن علی‌بن
 ناصر الغزنوی یعرف به بریان‌گر**

ای تو بر دین مصطفی سالار عهد دیرینه را به یاد آور دین حق را به حق تویی برهان تو به بغداد شاد و من ناشاد سال و مه ترسناک و انده‌گین مکن آخر برادری پیش آر گرچه هستم اسیر هر نااهل تا کی این انقباض و این دوری عده‌های قدیم را یاد آر این کتابی که گفته‌ام در پند گرچه بسیار دیده‌ای تألیف انس دل‌های عارفان سخن هرچه دانسته‌ام ز نوع علوم آنچه نص است و آنچه اخبارست اندرین نامه جملگی جمع است ملکوت این سخن چو برخوانند عاقلان را غذای جان باشد ساحری کرده‌ام درین معنی گر تیجج بدین کنم شاید یک سخن زین و عالمی دانش روح را سال و ماه همچو غذاست من چه گویم تو خود نکو دانی مر خرد را نسیم اوست چو گل روز بازار فضل و علم مفید همچو دوشیزه دختری زیبا به حلی و حلل چو گردن حور	بر طریق برادری کن کار وز طریق برادری مگذر مرا زین عقیله‌ها برهان خود نگویی ورا رسم فریاد مانده محبوس تربت غزنین وز میان این حجابها بردار چشم دارم که کار گردد سهل به سر من که تو نه معذوری حق نان و نمک فرو مگذار چون رخ حور دلیر و دل‌بند هیچ دیدی بدین صفت تصنیف تازه و بامزه نه بی سر و بُن کرده‌ام جمله خلق را معلوم و مشایخ هرآنچه آثارست مجلس روح را یکی شمع است حرز و تعویذ خویش گردانند عارفان را به از روان باشد زان کجا عقل دادم این فتوی زین سخنها که جان برآساید همچو قرآن پارسی خوانش دل مجروح را بسان شفاست که نگردم خجل چو برخوانی نه چو دیگر حدیث بانگ دهل عرصه علم و عالم توحید به جمال و بها چو ماه سما دست نااهل دار یارب دور پیش ایزد مهین نوالمن
--	---

زانکه توحید ذوالمنن باشد
 وانکه هستند دوستدارانش
 بر تن و جانشان ز بنده دعا
 وانکه سوگند من بود به سرش
 نشوند از حدیث من شادان
 مصطفی را ز من روان آسود
 غضب او بگو مرا چه زیان
 جان من باد جانش را به فدای
 وز بدی‌خواه آل بیزارم
 زانکه پیوسته در نوال ویم
 هم براین بد بداریم یارب
 کاندین ره نجات دیدستم
 به سر من که جمله برخوانی
 نیست اندر سخن مجال سخن
 در گنج علوم بگشادم
 همه امثال و پند و مدح و صفات
 جان من ایمن از گزند آید
 خود ندیدی به جمله باد انگار
 نوش کن زود و خاک بر لب مال
 وز غم روزگار بر دل کوه
 نیک و بد در جواب باز نمای
 وز سر جهل ریشخند کنند
 همچو قرآن نهد ورا تعظیم
 بر همه شعر شاعران ترجیح
 گو بکن نیست بهتر از قرآن
 مصحف مجد را به افک قدیم
 تو برو شکر کن برایشان خند
 عرضه کن بر همه شریف و وضع
 جمله برگفتش آنچه مقصودست
 در ریاست جمله ناسفته
 کین ره شاهراه و راه من است
 مر ترا در ثنا رضا جویم
 که شوی بر مرادها پیروز
 که از این گفته‌ها بدادم داد
 که در آذر فکندم این را پی
 پانصد و سی و چار گشت تمام
 ابدال‌دهر صد هزاران عام
 از رهی باد بر محمد و آل

عدتی می‌شناسم این را من
 کین سخنها نجات من باشد
 شادمان مصطفی و یارانش
 چار یار گزیده اهل ثنا
 مرتضی و بتول و دو پسرش
 نخورم غم گر آل بوسفیان
 چون ز من شد خدای من خشنود
 مالک دوزخ ار بود غضبان
 مر مرا مدح مصطفی است غدی
 آل او را به جان خریدارم
 دوستدار رسول و آل ویم
 گر بدست این عقیده و مذهب
 من ز بهر خود این گزیدستم
 تو که بر دین شرع برهانی
 تو چه دانی بیار و فتوی کن
 گفتم این و برت فرستادم
 عدتش هست ده هزار ابیات
 گر ترا این سخن پسند آید
 ور پسند تو ناید این گفتار
 تو شناسی که نیست هزل و محال
 منتظر مانده‌ام در این اندوه
 این سخن را مطالعت فرمای
 جاهلان جمله ناپسند کنند
 وانکه باشد سخن‌شناس و حکیم
 یافت این بیتهای جزل فصیح
 گر کند طعنی اندرین نادان
 خواند کافر ز جحد دل پر ریم
 برشان شعرم ار بود ترفند
 ندهم بیش از این ترا تصدیع
 گویی این اعتقاد مجدودست
 تا بدانی یقین که این گفته
 خالق غیب‌دان گواه من است
 بس کنم قصه و دعا گویم
 خواهم از کردگار خود شب و روز
 بود نیمی گذشته از مرداد
 شد تمام این کتاب در مه دی
 پانصد و بیست و پنج رفته ز عام
 باد بر مصطفی درود و سلام
 صد هزاران ثنا چو آب زلال